



رمان فقط، فریاد نزن | مریم رمضانی



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

[پیشنهاد می شود](#)

[دانلود رمان متاهل \(جلد اول\)](#)

[دانلود رمان هدیه خداوند](#)

[دانلود رمان از اجبار تا عشق](#)



به نام خدا

یه کوچولو سخته اگه بخوام دروغ بگم، من می خوام اعتراف کنم...

من عاشقت بودم، مجنونت بودم درست تو همون لحظاتی که وانمود میکردم علاقه ای بهت ندارم.

تو هم دوستم داشتی، منو میپرستیدی تو اون روزایی که می گفتم حسی بهم ندارم...

تو هیچ هم که نگویی؛ چشمانت زیر نویس می کنند حرف هایت را!...

فقط، فریاد نزن!

به قلم نویسنده ای آشنا، به نام مریم رضائی است.

نویسنده ی عاشقی یعنی همین، وقتی دل می میرد، نشد و حال... فقط، فریاد نزن!... این بار یک پدیده، از خوندنش پشیمون نمی شید!

#خلاصه

هیلتا که به خاطر بی پولی پدرش مجبور می شه تن به ازدواج با مردی پنجاه ساله ای بنام احسان بده، احسان که دارای دو فرزند و از زنش طلاق گرفته. احسان هم در ازای ازدواج با هیلتا، پول هنگفتی به پدرش بده.

هیلتا به عمارت احسان پامیزاره و با احسان و دختر و پسر اون زندگی می کنه. اما در این بین اتفاقاتی میفته که سوشا پسر احسان، به هیلتا دل میبندد و این شروع ماجرای جالبی از زندگی این دو نفره...

بی شک از خوندن اون پشیمون نمیشید.

«بسمه تعالی»



بافتن موهام که تموم شد، از روی صندلی چرخ دار مقابل ایینه، بلند شدم، و با لب خندی مصنوعی و ساختگی، رو به شیدا گفتم: «مرسی شیدا جان، کی باشه که جبران کنم. به خدا دیگه روم نمی شه تو چشات نگاه کنم!»

شیدا لبخند شیرین و مثل همیشه، دل گرم کننده ای زد: «فدای چشات هیلدا جون!»
تشکر کردم و از آرایشگاه بیرون اومدم. هنوز هم دل درد داشتم، خب آخه کدوم انسانی، وقتی همیشه غذاهای مونده ی، چند شب پیش و بخوره، سالم می مونه؟

هیروش همیشه برام، از هتل غذا می آورد، که اون هم اون جوری اخراج شد، ولش کن...!
روسری کوتاه و نازکم و کمی جلوتر کشیدم، و گام هام و تند تر کردم، اگه دیر می رسیدم، بابا سرافکنده می شد. دلم نمی خواست، خجالت بکشه.

دیگه من با این تقدیر کنار اومدم، امشب به خواستگار شصت و پنج ساله ای که چهل و پنج سال ازم بزرگ تره، جواب مثبت می دم!

اخه پدرم مهم تره، جواب مثبت من، می تونه شرایط خوبی رو، برای بابا و هیروش فراهم بکنه.

پوف کلافه ای کشیدم و سوار تاکسی شدم: «خدایا! به امید خودت! فقط خوشبختم کنه کافیه، سنش به درک!»

بعد از تکمیل شدن مسافران، راننده راه افتاد. از شیشه ی کنارم، به بیرون خیره شده بودم.

احساس می کردم درد قلبم، از دختران گل فروش، پسران فال فروش، و حتی عابران بی پناه هم بیشتره! اما باز یه صدایی توی گوشم زنگ می زد و من وواز ناشکری باز می داشت: «هیلدا دخترم! خدا همیشه هوای بنده هاشو داره، خدا هر چی بیشتر یه بندش و دوست داره، بیشتر بهش سختی میده! برای این مه مودام دوست داره صدای اون بنده رو بشنوه، که اسمش و صدا می زنه!»

دل تنگی برای مادرم، بغض خفیفی رو به گلوم تزریق کرد اما غرور دخترانم، باعث شد بغضم و پس بزنم.



به مقصد که رسیدیم، کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. اروم و سلانه سلانه، به سمت خونه قدم برداشتم.

به در کوبیدم تا کسی برام بازش کنه، اما مثل این که به در بسته زده بودم! اخه هیچ کس خونه نبود.

منم که طبق معمول کلیدم و فراموش کرده بودم. این موقع از روز، همیشه پدرم خونه بود! اما انگار جایی رفته.

کلافه به دیوار تکیه دادم و از خستگی شدید، چشم هام و به روی هم گذاشتم. این سکوت و تاریکی، داشت حسابی ارومم می کرد که صدای مردونه و دوست داشتنی هیروش، باعث شد چشم هام و از روی هم بردارم و لبخند دندون نمایی بزنم: «سلام داداش، خسته نباشی»

هیروش نگاهی غم الود به چشم های بی حال و خستم، که رنگش از عسلی به قهوه ای متمایل شده بود، انداخت و تلخ خندید: «سلام به روی ماهت آجی، چرا وایستادی؟»

تکیه ام و از دیوار گرفتم و کیفم و روی دوشم مرتب کردم: «بابا خونه نیست هیروش جان، کسی درو برام باز نکرد!»

هیروش کلیدش و از جیبش خارج کرد و در و باز کرد، عقب ایستاد: «برو تو گلم»

لبخند نامحسوسی زدم و وارد خونه شدم. مستقیم به اتاقم رفتم، و تصمیم گرفتم بیشتر به خودم برسم.

اصلا دلم نمی خواست هیروش و پدرم، فکر کنن از این ازدواج ناراضی ام، و به خاطر اون هاست، که به این وصلت تن می دم.

حالا دیگه از ته دل راضی و خشنود بودم. تقدیرم این بوده دیگه...!

بعد از پوشیدن لباس های زیبایی که از نظر خودم، صورت گرد و سفیدم رو جذاب تر می کرد، با لوازم آرایشی، به صورت بی روحم جون دادم.



به ساعت دیواری کوچک اتاقم، نگاهی انداختم، عقربه ها ساعت هشت شب رو نشون می دادند. حدس زدم که پدرم هر جا بوده، برگشته و از دلهره، خون خورش رو می خوره!

با این تفکر، لبخند تلخ و بی جونی زدم و از اتاق خارج شدم، سماو رو روشن کردم و به پذیرایی تغییر مکان دادم. زیر چشمی به پدرم، که مدام زانوش رو تگون می داد و اخم به پیشونی داشت، زل زدم. دلم به حالش می سوخت!

بار ها از اون روز، که بحث خواستگاری احسان پیش اومد، قصد داشت با نشون دادن توانایی هاش، من و از این ازدواج پشیمون کنه، اما خب من می تونستم بفهمم، که پدر با این ازدواج، به موقعیت بهتری قدم می زاره!

تک سرفه ی مصلحتی ای کردم که به سمتم برگشت، و لبخندی ساختگی به روم زد: «عه، سلام دخترم، خوبی؟»

چشم هام و اروم به روی هم بردم: «رفتم خرید دخترم، هیلدا؟ مطمئنی از تصمیمت؟ هیلدا به من و هیروش فکر نکن، مهم خوشبختی خودته دخترم، حاضری بشی زن یه مرد شصت ساله؟ هوم؟»

پر بار خندیدم: «اره بابایی، یقین دارم! مهم خوشبختی منه! منم شک ندارم که با احسان خوشبختم، بابا مدیونی اگه فکر کنی به خاطر شما، تن به این ازدواج دادم.»

پدرم لبخندی که کاملاً واضح بود از روی زور و اجبار، نثارم کرد و با دست گذاشتن رو زانوهایش، از جا بلند شد. به سمتم اومد و ضربه ی ارومی به شونم زد: «منم خوشبختی تو برام مهمه هیلدا، همین!»

دیگه خودمم خسته شده بودم از این لبخند های زورکی و وانمود کردن به خوب بودن های نمایشی، شاید نشون می دادم خوشحالم، اما کسی نبود که بفهمه نمی تونم با تقدیر بد و بخت سیاهم کنار بیام.

من هنوز بیست سالمه، من نمی تونم کنار بیام با این ماجرا، که بشم زن مردی که چهل و پنج سال از من بزرگتره و جای پدر بزرگم محسوب میشه.



اما پذیرفتم، چون با چون شکستن غرور پدرم نمی تونم کنار بیام، با دستای زخمی و پینه بسته ی هیروشی هم که با همه ی دردی که می کشه، بازم نمی تونه چیزایی که می خواهم رو فراهم کنه هم، نمی تونم کنار بیام، با سیب گلوی بابام که دور از چشم من بالا پایینش می کنه هم، نمی تونم کنار بیام.

صدای شاد هیروش من و از فکر خارج کرد: «هیلدا خواهری؟ اون حوله رو بده به من!»!

نگاه دیگه ای به خودم انداختم، به ظاهر عالی بودم پس تعلق و جایز ندونستم و همراه سینی چای وارد سالن شدم. احسان با این که سنی ازش گذشته بود، اما خیلی خوشتیپ و خوشگل به نظر می اومد.

اگه روی اون تیپ وهیکل، صورت پسر جوان سی ساله رو میذاشتن، دیگه چیزی کم نداشت.

به افکار خودم لبخند نامحسوسی زدم و با سینی محتوی چای مقابل احسان ایستادم: «بفرمایید»

سرش و بالا آورد و با چشم‌هایی که تشخیص رنگ،ش از این فاصله کاملاً راحت بود، به من زل زد و با لبخند دندون نمایی چایی رو برداشت: «ممنون عروس خانم»

از طرز صحبت یا حتی نگاهش چندشم نشد، جدیداً بی حس شده بودم، چون با چشمای خودم می دیدم تو دل هیروش آشوبه و پدرم یه چشمش اشکه و یه چشمش خون!

اما کاری جز تن دادن به این ازدواج از دستشون بر نمیاد. حالا تو چشم های خسته پدرم پشیمونی رو می خوندم، پشیمونی بابت سال‌هایی که مواد کشید و کشید...

اون قدر کشید که تموم زندگیمن شد، یه خونه چهل متری و چهار تیکه اساسی زهوار درفته ی قراضه...!

و حالا مجبوره تاوان به باد دادن زندگی اون روزای من و هیروش رو با تقدیم کردن دو دستی من، به پیرمرد شصت ساله ای به نام احسان بده، که زندگیش رنگ بگیره.



شاید چون احسان گفت در قبال جواب مثبت من، به بابا یه زیرزمین با کلی امکانات میدم، دست و پاش شل شدو زبونش بند اومد.

زهرخند های این روزا، دیگه رو لبام نقش نمی بست، خنجر می شدو به جای جای قلبم ضربه های کاری می زد. هیروش مثل من بود، بی زبون و و مظلوم!

فقط می تونست ببینه و بغض کنه و بشکنه...!

چرا جلوی این ازدواج دو سرسود رو می گرفت؟ چه جوری می خواست خرج منو بابا رو بده؟ بهش حق می دادم ببینه و سکوت کنه و خودش آروم آروم کنار بکشه و این نشان بی غیرتیش نیست.

صدای بم و پر از خوشحالی پدرم، توجه ام رو جلب کرد: «دخترم نظرت؟»

احساس می کردم احساساتم شده وسیله بازی این جمع، وقتی همه چی از قبل بریده و دوخته شده، دیگه نظر دادن این وسط فقط فرمالیته ست و بس!

شالم رو جلو کشیدم: «موافقم»

احسان با دستمال کاغذی موجود در دستش عرق پیشونیش و پاک کرد: «فردا صبح می ریم محضر برای عقد، از همون جا هم هیلدار رو با خودم می برم خونمون، فقط اگه اجازه بدین امشب باهم بریم بیرون یه دوری بزنینم»

پدرم همون طور که چای دوباره فرشادو می ریخت گفت: «چرا که نه»

مانتوی بسیار ساده و مشکی رنگ مو پوشیدم و با رایش مختصری از خون خارج شدم، به زیبایی گوشه کتتش رو کنار زده بود و دست به جیب به آمدن من چشم دوخته بود. از دیدن این حالت زیبا و آن صورت مهربون ناخود آگاه، لبخند روی لبم نشست. در رو برام باز کرد و منم بیمکت سوار شدم.

شش



کتش ودر آورد و کنارم نشست ،بعد از روشن کردن ضبط راه افتاد صدای موسیقی آروم و بی کلام، توی ماشین طنین انداز شده بود، هوا برام سنگین بود.

فکر کردن به این که من فردا باید این مرد و احسان صدا بزنم و در مقابل قربون صدقه هاش بخندم، کمی حالم و خراب می کرد. صدای مردونه و جا افتاده اش وادارم کرد سرم رو به طرفش بچرخونم: «خوب هیلدا خانوم؟ یکم از خودت بگو»

سرم رو پایین انداختم و مشغول بازی با انگشتم شدم: «فکر می می کردم بابا همه چی رو گفته بهتون»

دنده رو عوض کرد: «اون که اره، اما من می خوام از زبون خودت بشنوم»

خنده ی ریزی کردم: «خب چی بگم؟»

صدای ضبط و کم کرد: «بگو این خانم خوشگله، دقیقا چند سالشه؟»

بیست و هفتم مرداد، میرم تو بیست و یک سالگی!

سرش رو به پایین تگون داد: «عالیه! خب چرا درست رو ادامه ندادی خانم؟»

موقعیت رفتن به دانشگاه رو نداشتم!

خندید: «نگران نباش، خودم برات موقعیت جور می کنم که بری و درست و ادامه بدی!»

از این خبر خوشحال کننده، لبخنده پهنی مهمون لبهام شد: «ممنونم»

مقابل رستوران زیبایی ترمز زد و از من خواست پیاده بشم، به همراهش وارد رستوران شدم و پشت میزی نشستیم.

دست هاش رو توی هم قفل کرد و بعد از زدن لبخند زیبا و مردونه ای گفت: «سرنوشت تو، اون جور که تو فکر می کنی و من تو چشات می خونم نیست دختر جون، پس اگر شب خوابیدی، ناشکری نکن! گاهی وقتا تلنگری برای افرادی امثال پدرت لازم و ضروریه، پدر تو باید بفهمه



که با خودخواهی هاش، سرنوشت دخترش روبه بازی گرفته، اما این فقط تفکر پدرته! پس استرس نداشته باش و غذا تو بخور...»!

هفت

هیچی از حرفاش نفهمیدم، همین طور از فرط تعجب نگاهم بین اجزای صورتش به خصوص چشمش دو دو می زد.

احسان دستی به چونش کشید: «وای خدا، این نگاه یعنی هیچی نفهمیدی!»!

از این همه تیزبینی و با هوشی خندم گرفت: «واقعا متوجه حرفاتون نشدم»

صورتش و کمی جلو آورد، هرم نفس های داغش توی صورتم، حس خوبی به من القا می کرد.

احسان: «بعدا می فهمی جوجه رنگی من!»!

از لفظ جوجه رنگی، دوباره لبخند پهنی زدم. خیلی بامزه بود و وقتی حرف می زد، واقعا حالم خوب می شد.

به خاطر حال خوبم، تمام غدام رو با اشتها خوردم و احساس می کردم احسان می تونه لحظه های نابی برای من و دنیای جوونیم بسازه!

.....

گرم باهاش خداحافظی کردم و وارد خونه شدم، چراغا خاموش بود، هیروش مثل همیشه بیدار بود و تلویزیون تماشا می کرد.

آروم طوری که بابا از خواب بیدار نشه گفتم: «سلام داداش»

خمیازه ای کشید: «س... سلام اجی! خوش گذشت؟»

من که واقعا با احسان به حس و حال خوبی رسیده بودم، در کنار هیروش نشستم و با آب و تاب برایش حرف زدم: «وای هیروش، خیلی بامزه است! انقدر بامزه حرف می زنه! وای هیروش شک ندارم که خوشبختم می کنه، شک ندارم هیروش!»!



هیروش دستم و گرفت: «خدا رو شکر، احسان واقعاً مرد خوبی‌ه! شک ندارم باهات شادی»

.....

به رختخواب رفتم، مدام به احسان و صدایش و حرف‌های دلگرم کننده اش فکرمی کردم و عطر تلخ و حس گرمای نفساش، دلم و می لرزوند و لبخند رو به لبهام دعوت می‌کرد. شک نداشتم که بهش علاقه مند شدم...!

هشت

صبح با حس خوبی از خواب بیدار شدم و بعد از خوردن صبحونه ای مفصل، مانتو با شلوار سفید رنگم و به تن کردم، آرایشی ملیح روی صورتم انجام دادم و شالم و روی سرم انداختم. توجهی به حس و حال هیروش و پدرم نداشتم، نگاهشون برام بی معنا شد، اما کی...؟

درست از دیشب که حس کردم دلم برای احسان و نگاهش لرزید!

تنها خودم مهم بودم و حس عالی و دوست داشتنیم، که می دونستم با احسان به بهترین‌ها می‌رسم. مردی که تو دیدار اول قدرت این رو داشت، که عاشقم کنه...!

قطعا هرچی بگذره، من و به زیبایی‌های بیشتری از زندگی می‌رسونه. همراه پدرم و هیروش، به محضر رفتیم.

ماشین کیا سورنتوی مشکی احسان، جلوی در محضر، خودنمایی می‌کرد.

ترس و بد حالی که فکرش و می‌کردم، مهمون من نبود! بلکه حالا خیلی خوشحال بودم از این ازدواج...!

وارد محضر شدیم، احسان و دیدم که گوشه ای از سالن دست به سینه ایستاده بود، اول نگاهم به موهای جوگندمی خوش حالتش خورد و نگاهم تو نگاهش قفل شد.

نمی‌دونم چرا حس می‌کردم اون برق خوشحالی که تو چشمای من کاملاً نمایان بود، تو چشمای احسان دیده نمی‌شد! اما بیخیال فکر و حسم به کنارش رفتم: «سلام»

نگاهش و توی صورتم چرخوند: «سلام خوشگلم»



و برای چندمین بار دلم لرزید!

اما این بار آنقدر شدت داشت، که داشتم زیر نگاهش له می شدم! چرا هوا برای نفس کشیدنم کم شد؟

چرا دوست دارم دست هاش رو بگیرم و ب*ب*و*سم؟

چه زود عاشقت شدم احسان...!

الان که نگاهش می کردم، هیکل مردانه و تیپ بی عیب و نقصش، هوش و از سرم می برد و عطر تلخش، بهترین حس دنیا رو دو دستی بهم تقدیم می کرد!
با صدای حاج آقا چشم ازش گرفتم.

حاج آقا: «عروس و داماد عزیزم بفرمایید بشینید»

نه

به تبعیت از حرفش هماهنگ با هم، روی صندلی کنار هم جای گرفتیم، هیروش و پدرم هم کنار ما ایستادند.

حاج آقا خطبه رو خوند، قرآن و ب*ب*و*سیدم و چشمام رو، روی هم گذاشتم و تو دلم، از مادرم اجازه گرفتم و لب گشودم: «با اجازه ی پدرم بله!»

و صدای تشویق های کم جون اون سه مرد موجود در محضر...!

لبخندی زدم و به چشم های فرشاد زل زدم: «ب... له!»

مردونه و آروم خندید، که دلم براش قنج رفت: «دوست دارم»

دوست داشتم همون جا بغلش کنم و محکم به خودم فشارش بدم، اما احتیاط کردم.

به اغوش پدرم رفتم و بعد به اغوش هیروش...



باهر دوشون گرم خداحافظی کردم و همراه احسان درون ماشین جای گرفتم. ماشین رو روشن کرد: «می ریم به سمت منزلت هیدا جان!»

با تعجب گفتم: «منزلم؟»

لبخند شیرینی زد: «عمارتم و به نامت زدم زیبای من!»

با لب خند روی لبام، فقط نگاهش کردم و از لحظه به لحظه ی نگاهم لذت می بردم. چقدر دوست داشتنی بود برام، این مرد شصت ساله...!

بقیه مسیر در سکوت طی شد، تا این که جلوی خونه بسیار شیک و نمایی فوق العاده زیبا ایستاد.

احسان: «خوب بفرمایید، این جاهم منزل شما، هیلدا خانوم!»

باطمانیه از ماشین پایین اومدم: «وای احسان! فوق العاده اس!»

دستش و روی شونم گذاشت و سرش و نزدیک گوشم آورد: «قابل شمارو نداره خوشگلم!»

دستم و گرفت و من رو به داخل خونه برد، از دیدن دکورو وسایل گرون قیمت خونه، دهنم به اندازه دهانه ی غاری، باز مونده بود.

از پشت دستاش و دور شکمم حلقه کرد و سرش و تا بیشترین حدممکن به گوشم نزدیک:

«من که گفتم لیاقت تو چقد بالاست! من لایق این نبودم و نیستم که شوهر تو باشم، پس تو

رو با یه عقد سوری اوردم این جا! بهترین هارو برات فراهم کردم، تا یه زندگی عالی داشته

باشی و خودم در بهترین جا بخت و وا کنم...!»

ده

حس می کردم دیگه چیزی نمی شنوم، فقط حس می کردم اشک هام داره قطره قطره، روی

گونه هام فرود میاد.



ادامه داد: «مثل دخترم دوستت دارم هیلدا و اون قدر خودخواه نیستم، که زندگیت رو تباه کنم، تو این جا زندگی می کنی و به خواسته ها و آرزوهایت میرسی»

با خشم دستاش رو از روی شکمم کندم و به سمتش برگشتم: «الان تو زندگی من و تباه کردی، احساس من و به بازی گرفتی، حالا می گی نمی خوامی تباه کنی؟ آره؟»

هق هق می زدم و با فریاد توی صورتش حرف: «خیلی پستی! خیلی پستی احسان!»

گنگ نگاهم می کرد و حتی سعی نداشت آرومم کنه و کاراش و توجیح کنه!

صورتتم و قاب گرفت و با انگشت شصتش اشکم و از روی صورت داغ و سرخ از عصبانیتتم زدود: «آروم دختر، گلوت پاره شد! تو باید از خدات باشه که نشدی زن یه پیر مرد، حالا ناراحتی؟»

تو چشمای سرد و بی احساسش زل زدم: «اما... اما... اما من، من...»

صورتتم و رها کرد: «می خوامی بگی عاشقم شدی؟ آره؟ اسم حس تو عشق نیست هیلدا، الان داغی، اما باید بدونی بعد از یه سال زندگی با من پشیمون می شی از انتخابت، وقتی باهام بیای بازار و همه فکر کنند دخترمی، از نگاه مردم، از اینا نمی ترسی؟ الان فقط داغی هیلدا! همین! پس آروم باش و دیگه گریه نکن، خب؟»

از حرفش به آرامش رسیدم، این مرد و نگاهش، این مرد و حرفش، این مرد و صدای آرام بخشش، با من و حس و حالم جادو می کرد.

حرفاش همه حقیقت بود، قلب من فشرده شد، من دوست داشتم کنار احسان، یه زندگی عالی و بی دغدغه داشته باشم. اما انگار تقدیر من جور دیگه ای رقم خورده که بازم باید باهانش کنار بیام. به اتاقم رفتم، روی تخت رها شدم، اشک ریختم و آه کشیدم!

به بختم، به عاقبت این ازدواج، که از نظر خودم بهترین اتفاق زندگیم بود و حالا فهمیدم همش سوری بوده...!

یازده



نمی دونم چقدر گذشت و ساعت چند بود، فقط وقتی به خودم اومدم یه جفت چشم متورم و قرمز دیدم که سوزشش امونم و بریده بود ویه بغض که داشت حنجرم و پاره می کرد.

صدای در، وادارم کرد لبه ی تخت بشینم و اشکام و پاک کنم: «بله؟»

سرش و از لای در به داخل آورد و با لحن نسبتا آروم و غمگینی گفت: «خوبی هیلدا جان؟»

و بعد وارد اتاق شد و کنارم نشست، خودم و کمی عقب کشیدم وازش فاصله گرفتم، به

صورتش نگاهی گذرا انداختم و دیدم که با خشم ابروهایش رو در هم گره زد: «چرا داری با

خودت این جور می کنی؟ ها؟»

آب دهنم رو قورت دادم: «با خودم کاری نمی کنم، فقط داشتم به حال و روز خودم اشک می

ریختم»

خواست دستش و روی دستم بذاره، که دستام و از روی تخت برداشتم، به وضوح بالا پریدن

ابروهایش دیدم: «هیلدا؟ به خدا من به تو و آینده ی تو، فکر کردم که این تصمیم گرفتم.

شک نکن یه روز از من به خاطر این تصمیم تقدیر می کنی!»!

دیگه غصه خوردن بابت این موضوع بی فایده بود، پس سعی کردم عادی رفتار کنم، نفس

عمیقی کشیدم: «من از تو ممنونم بابت تصمیمت، شاید پیش بینی های تو درسته، بلاخره

چند پیراهن بیشتر از من پاره کردی!»!

لبخند رضایت بخشی زد: «آخیش، خیالم و راحت کردی دخترم!»!

با شنیدن کلمه دخترم از زبان احسان، کمی قلبم فشرده شد، اما سریع به موضع خودم

برگشتم، سعی کردم لبخند بزنم.

تو حال خودم بودم که *ب*و*سه ای به پیشونیم زد و غافلگیرم کرد! سریع از اتاق خارج شد.

دستم و روی رد *ب*و*سش گذاشتم و دوباره به چشمم اجازه بارش دادم. نمی خواستم

بذارم برم، کجا می رفتم؟ دوباره برمی گشتم به همون خونه ای که توش هیروش صبح زود می



رفت و شب برمی گشت؟ یا اون خونه که پدرم، دوازده ساعته تو زیر زمینش در حال نعشه کردن بود؟...

دوازده

حداقل این جا یه امنیت خاصی برقراره، اخه می دونم یه حامی دارم! یه حامی که حاضر شده یه خونه در اختیارم قرار بده و در ازاش، حتی جسمم رو هم نخواست.

آهی کشیدم و دوباره به خواب رفتم، بااحساس تشنگی شدیدی از خواب پریدم، حس این نبود که این همه پله رو برای یه لیوان آب پایین برم، اما خب چاره ای نداشتم، پس ازجا بلند شدم و به سر یخچال رفتم. برای باز کردنش کمی معذب بودم، اما خب الان نصف شب بود و کسی هم تو این خونه نیست که بخواد من و بیینه، بطری رو بالا بردم و یک نفس آب داخلش رو سر کشیدم. در رو بستم و برگشتم تا به اتاقم برم.

از مقابل اتاق احسان گذشتم، اما صدایی که اومد، باعث شد عقب گرد کنم و گوش بایستم، تا حس کنجکاویم ارضا بشه.

احسان: «گوش کن سوشا، گوش کن... من فقط خواستم برای تو کاری کرده باشم همین! یه دقیقه به حرف های من گوش بده، ان قدر داد و بیداد نکن! فردا میام دنبالت، دیگه حرفی نباشه»

دیگه صدایی به گوشم نرسید، به این فکر فرو رفتم که خب احسان داشت با کی حرف می زد؟...

فردا می خواد دنبال کی بره؟

یه حسی بهم می گفت خب به تو چه که با کی حرف می زد! اما باز برای دونستن پافشاری می کردم. تو همین افکار سیر می کردم، که ناگهان در باز شد و احسان محکم خورد به من...!

درد بدی تو بینی ایم پیچید، اخه مستقیم تو سینه ی ستبر و مثل سنگش خورد: «این جا چی کار می کنی؟ فال گوش ایستاده بودی؟»



من من کنان گفتم: «م... م... من... ن... نه!»!

میون حرفم پرید: «نمی خواد توجیح کنی، برو تو اتاقت بگیر بخواب»

و بعد از مقابلم گذشت و به آشپزخونه رفت.

خجالت کشیدم و شرمگین شدم، قبول دارم کارم خیلی اشتباه بود.

لبم و به دندون گرفتم و همون طور که زیر لب، به خودم و کارام ناسزا می گفتم پله هارو

بالا رفتم.

خودم و روی تخت رها کردم، اما هر کار می کردم خواب به چشمام نمی اومد. می ترسیدم از

اتاقم بیرون برم، اخه باز کنجکاوی هام کار دستم می داد و من رو مقابل احسان خجالت زده

می کرد.

کمی با خودم شعر زمزمه کردم و چشمام و اطراف اتاق چرخوندم تا خوابم ببره، اما افسوس...!

کلافه شدم، کمد اتاقم و گشتم و با پوشیدن تونیک بلند بنفش رنگی، از اتاق بیرون رفتم. به

مقابل در اتاق احسان که رسیدم، گام هام و محکم کردم وبا سرعت رد شدم. به حیاط رفتم،

حیاطی که شباهت عجیبی به یه باغ داشت، یه باغ با تمام تجهیزات...!

قدم می زدم و موزاییک های قرمز رنگ رو می شمردم، خودم از این کار بچه گانه، خندم

گرفته بود. ناگهان وسط خنده هام بغض کردم!

چه سخته میون خنده هات بغض به گلوت چنگ بندازه، اون جاست که می فهمی تموم شدی

و احساسات از اون روشنایی و طراوت، به تیرگی متمایل شده و تو تنها باید تظاهر کنی خوبی،

تا مجبور نباشی حال بدت رو برای همه توضیح بدی.

سیزده

چرا این جور شد؟



شاید این خونه عالی باشه، شاید از فردا طوری زندگی کنم که تا حالا خوابش رو هم ندیدم، اما کاش احسان کنارم بود.

یه ذره غیر عادی و غیر معقوله که من انقدر زود به احسان دل سپردم، اما هرکی جای من بود دست و دلش می لرزید!

مرد میانسالی که نوع تیپ و لباس پوشیدنش، شبیه به جوان های سی ساله ی خوش تیپه.

وقتی توی کت و شلوار می دیدمش، دلم قنچ می رفت. شاید

مسن باشه، اما اصلاً به صورتش نمی خوره که شصت سالشه، موهای جوگندمی و پرپشتش، صورت همیشه صاف و سفیدش، چیزی خلاف اون رو ثابت می کرد. مخصوصاً اون چشم های مشکی و گیرا...

شاید به قول خود احسان، این احساساتی باشه که به خاطر سنم به وجود اومده، اما من... ولش کن! حالا که همه چی تموم شد.

برگشتم به اتاقم، ولی صدای ملایم و گوش نوازی من و سر جام میخکوب کرد و گوش هام رو تیز...

صدای پیانوبود، اهنگ ملایمی به طور ماهرانه ای نواخته می شد. آهسته به سمت خونه قدم برداشتم، صدا از اتاق احسان می اومد، در اتاقش کاملاً باز بود، صورتم رو کمی از لای در به داخل بردم و نگاهم رو روی انگشتای مردونه احسان، که به ماهرانه ترین شکل ممکن روی نوت های پیانو گذاشته می شد متمرکز کردم.

ناخودآگاه به داخل اتاق و پشت سر احسان قدم برداشتم، نمی دونم چرا بغض کردم؟ چرا حس می کردم یه درد عمیق تو سینه ی احسان جاخوش کرده! قطره اشکی روی گونه ای که از زور بغض قرمز و داغ شده بود، چکید.

دفعش نکردم، بلکه با عشق و احساس بیشتری به احسان و نیم رخ زیباش زل زدم. چشم هاش رو بسته بود و من به وضوح می دیدم که بغضش رو قورت میده!



حركاتم دست خودم نبود، ناخوداگاه دستم و روی شونه اش گذاشتم و فشار خفیفی بهش وارد کردم، که به دنبالش صدای موسیقی قطع شد. بعد از کمی مکث به طرفم برگشت و با چشم های مشکی رنگ به صورتم زل زد، به روش لبخند گرمی زد: «کارت عالی بود، از این مرد شصت ساله بعیده که انقدر قشنگ پیانو بزنه!»

دستم و از روی شونه اش کنار زد و از روی صندلی برخاست، مقابلم ایستاد و شونه هامو گرفت: «اولا شصت ساله باباته!»

لبخند عمیقی روی لبم نشست: «چه طور؟»

احسان: «برای این که من چهل و نه سالمه!»

با ابروهای بالا پریده و متعجب گفتم: «چهل و نه؟! وای من می گفتم اگه شصت سالته چرا انقدر جوون موندی ها، پس بگو فقط پنجاه سالته.»

عمیق خندید: «پنجاه نه، چهل و نه! بعدم مگه پیانو زدن به سن و ساله جوجه رنگی؟»

«_ کی گفته؟ شما هنوز اول چل چلگیتته آقای... آقای... فامیلت چی بود؟»

سرش و به طرفی کج کرد و پوزخند صداداری زد: «حالا بیا جمعش کن، سنم و که نمی دونستی، فامیلیمم نمی دونی؟»

با لبخند گفتم: «نه بابا، باهات شوخی کردم آقای اطلسی»

چشم هاشو دوخت به چشم هام، نگاهش رنگ خاصی داشت، دوباره دلم لرزید و برای اون صورت سفید و شیش تیغه پرکشید!

پس این آقا احسان اطلسی، فقط پنجاه سالشه، چرا به بابا گفته بود شصت و پنج سالشه؟ چه عجیب!... واقعاً بهش نمی خورد شصت سالش باشه، خیلی خوش تیپ و زیباست...!

صداش من رو به خودم آورد: «به چی فکر می کنی جوجه رنگی؟»

با اخمی ساختگی زل زد بهش: «من جوجه رنگی نیستم!»



قهقهه ی بلندی سر داد و صورتش تا بیشترین حد ممکن، به گوشم نزدیک شد، نفس‌های داغش پوستم رو سوزوند و مدام حس خوب به وجودم تزریق می کرد، آروم زمزمه کرد: «تو هر چی که باشی، برای من همون جوجه رنگی می مونی، البته جوجه رنگی فضول!» لب به دندون بردم، راست می گفت، خیلی فضول و کنجکاو بودم و چه زود احسان این و فهمید.

خودم و عقب کشیدم، در همون حال گفتم: «ولی ای کاش برای این جوجه رنگی قفس نمی ساختی!»

سریع خودش رو عقب کشید و جبهه گرفت: «کی گفته برات قفس ساختم؟ از این که این جایی ناراحتی؟»

بغض کردم و به ثانیه نکشید که شکست، اشک هام صورتم رو شستند: «چی؟ حتماً می خوای بگی اگه ناراحتم برم خونه بابام...!»

به وضوح دیدم که ابروهاش بالا پرید: «چی می گی هیلدا؟»
چهارده

عصبی و خسته بودم، خسته از لحظه های تکراری زندگی، خسته از بی کسی، بی پناهی... فریاد کشیدم خیلی بلند: «چی؟ مگه غیر اینه؟ حتما می خوای بگی برگرد برو، منم برم به همون زندگی نکبتیم ادامه بدم، تا آخر یه پسر آس و پاس بیادو من و ببره، آره؟ تازه اگه خر شه!»

اجازه نداد به فریادها و گله هام ادامه بدم، در تمام مدت احسان متعجب و با اخمی غلیظ بهم زل زده بود و من حس می کردم حتی نفس هم نمی کشه! هق هق می کردم که ناگهان یه عطر تلخ در نزدیک بینی ام حس کردم و یک جای گرم و امن، که من درونش فرو رفته بودم. بعد از آنالیز موقعیتم فهمیدم که در آغوش احسانم و او من و به خودش می فشاره و قصد داره آرومم کنه. دستام و دور گردنش حلقه کردم و صورتم و بیشتر به سینه اش فشردم. واقعا بوی



عطرش آروم می کرد، نفس های عمیق می کشیدم و عطرش رو با عشق وارد ریه هام می کردم.

در همون حالت زمزمه کرد: «توهیج جا نمی ری هیلدا! هیچ جاعزیم»...!

.....

باحال خوبی از خواب ناز بیدار شدم، دیشب شب خیلی خوبی بود، آغوش گرم و امن احسان...
تقه ای که به در خورد، باعث شد از تخت پایین بیام و بعد از پوشیدن دمپایی های رو فرشی و مخملم، به پشت در برم. صدای دلنواز احسان اومد: «بیا صبحانه بخور جوجه رنگی»

باشه ای گفتم و بعد از پوشیدن لباس بلند و شال پهنی، برای صرف صبحانه پله هارو پایین رفتم. با دیدن شخص غریبه و جوانی که با ولع نون و پنیر تو دهنش می داشت، برای نشستن تعلل کردم.

احسان که مشغول ریختن چای بود، برگشت و چهره متعجب من و که دید لبخندی زد: «این و معرفی می کنم، سوشا پسر!» پسر جوان به سمتم برگشت و همون طور که دولپی در حال بلع غذاش بود، لبخندی زد: «سلام»!

وسرش رو به پایین تکون داد، لبخندی تصنعی زدم: «منم هیلدا هستم، خوشبختم»!

پسر لقمش رو قورت داد: «منم خوشبختم، ببخشید واقعاً بعد از دو سال دوری از خونه، حالا اومدم به ایران، این صبحانه ی مفصل رو می طلبید».

به این همه مهربونی لبخندی زدم: «مگه ایران نبودین؟»

مقداری شربت پرتقال نوشید: «نه بانوی خوش اسم! من هجده سالم که بود، با مادر و خواهرم رفتیم کانادا و پدر این جا موند، چون عاشق ایران و کشورش بود».

یه لحظه حس کردم زیر پام خالی شد و چشمم چیزی رو نمی دید! باورم نمی شد که احسان زن داره، پس برای همون گفت من رو عقد نمی کنه!



خیلی حالم بد شد، مثل این که پسر هم این و فهمید: «چیزی شده بانوی جوان؟ من ناراحتون کردم؟»

احسان اب دهانش و پایین فرستاد و بالیوان آبی به سمتم اومد، یه دستش و روی شونم گذاشت: «چی شد دخترم؟ هیلدا!»

با غضب نگاهی به سرتاپاش انداختم، با تکون دادن سرم به طرفین به نشانه تاسف، پله هارو دو تا یکی رو به بالا طی کردم. کسی دنبالم نمی اومد، کسی اسمم رو صدا نزد و سعی نکرد که متوقفم کنه!

فکر می کردم مثل فیلم ها و رمان ها، کسی دنبالم بیاد و نذاره برم. کسی؟... نه، کسی نه! منظورم فقط احسانه!

اما افسوس ...

واسه چی بیاد دنبالم؟ مگه من کیم؟ زنش؟ عشقش، دخترش؟ کی؟

بغض داشت گلوم و زخم می کرد، خودم و روی تخت رها کردم و به چشمم اجازه ای بارش دادم. انقدر گریه کردم، که نفهمیدم کی به خواب رفتم.

.....

دانای کل (سوم شخص)

سوشا بعد از دویدن هیلدا، یک تای ابرویش را بالا فرستاد: «این چش بود بابا؟»

احسان که عصبی شده بود، آب دهانش رو پایین فرستاد و بی جان گفت: «نمی دونم، یهو عصبی شد!»

سوشا متعجب بود، اما به نوع برخورد پدرش لبخندی زد. دستی به میان موهاش برد: «بابا، آخر به من نگفتی هیلدا این جا چی کار می کنه؟»

احسان جا خورد: «یه مدت مهمون ماست سوشا، نمی خوام چیزی به روش بیاری!»



سوشا با حرص لبخند تلخی مهمون لب‌هاش کرد و رو از احسان گرفت.

-فکر نمی‌کنی چیزی که ازم می‌خوای یکم نامعقوله؟

احسان سرش رو خاروند.

-مجبوری وانمود کنی نمی‌شناسیش سوشا، فعلا مجبوری!

اخمی به پشیونی نشوند، با درد نالید: «مگه می‌تونم؟ انتظار داری تو چشمات زل بزنم و اشک نریزم؟ برام بخنده و من ه*و*س نکنم تو بغلم فشارش بدم؟ این همه سال دوری بس نبود؟ حالا جلوی چشمم باشه و وانمود کنم نیست؟ هیلدا خواهر منه احسان» ...

احسان پشت به سوشا مشغول تکون دادن چای کیسه ای درون فنجان کوچکی که حاوی آب جوش بود شد، در همون حالت با خونسردی پاسخ داد: «می‌دونم. کسی منکر اینکه هیلدا از خون توعه نیست، اما من صلاح نمی‌دونم همه چی روشن بشه، اونم الان، اون از طرف من یه ضربه ی بدی خورده، الان که حقیقت و بفهمه، نابود میشه» ...

-به یه شرط دهنم رو می‌بندم!

احسان چای کیسه ای استفاده شده رو تو سینک انداخت.

-می‌شنوم!

-بهم قول بدی، قول بدی که هیچ وقت چشمت دنبالش نباشه!

ابرویی بالا انداخت و قاطعانه گفتمن تو رو کشوندم اینجا تا دست خواهرت و بزارم تو دستت، من چشمم دنبال ناموس تو نیست پسر» ...

سوشا سری به پایین تکون داد و از روی صندلی برخاست، بعد پله ها را به سمت بالا دوید و به پشت در اتاق هیلدا که رسید، ایستاد.

چند تقه به در کوبید، کسی جوابش را نداد، با طمانینه در را باز کرد، جسم بی نقص هیلدا را که دید روی تخت دراز کشیده است، ناخودآگاه لبخندی زد. کمی جلوتر رفت، از مشاهده ی



صورت زیبای هیلدا که در خواب معصوم تر و جذاب تر دیده می شد، لبخند عمیق و پهنی زد و زیر لب زمزمه وار گفت: «چقدر زیبایی تو دختر!»

.....

با حس گرسنگی زیاد از خواب بیدار شدم، دلم بدجور ضعف می رفت ولی به خاطر صبح و رفتار ناشایست و ناخودآگاهم، روم نمی شد برم و درخواست ناهار بدم. فقط دو سه روز از اومدنم به این خونه می گذره و من انقدر تنش داشتم خدا بخیر بگذرونه...

تو همین افکار بودم، که صدای تقه ای به در، من و به خودم آورد: «بله؟»

در باز شد و قامت چهار شونه ی دوست داشتنی احسان، در چهارچوب نمایان: «بیا ناهارت و بخور، الان از گشنگی سقط می شی!»

اخمی به پیشونیم نشوندم: «من هیچی نمی خورم، همین امشب هم من و می بری خونمون، دیگه دلم نمی خواد این جا بمونم!»

دستی به میان موهای کشید و نفسش را پر صدا بیرون فرستاد: «دختر تو من و کلافه کردی، یا یک سره اشک می ریزی، یا تقاضای رفتن می کنی! خودت خسته نشدی؟ من که حرفی نزد، فقط سوشا پسر رو بهت معرفی کردم، این گریه و قهر لازم داشت؟ به نظرت اشتباه کردم که سوشا رو بهت معرفی کردم؟»

آب دهانم رو قورت دادم تا همراهش بغضم هم پایین بره: «من معذرت می خوام!»

انقدر محکم و پر قدرت فریاد کشید، که حس کردم دیوار ها به لرزه افتادند: «بسه! معذرت خواهی تو به درد من نمی خوره، تو باید بزرگ بشی و رفتارت رو عوض کنی، بر گردم برگردم! کجا برگردی؟ حتمن می خوای بری ور دل بابات نعشه کنی؟ آره؟ یا دلت می خواد با داداشت بری شیشه ماشین هارو لنگ بکشی؟ کدومش؟»

محکم تر از قبل فریاد کشید: «کجا بری لامصب؟»



واقعاً هوا برام سنگین بود، آنقدر خفقان آور و سنگین که حتی بغضم نمی شکست! زبونم بند اومده بود، حرف برای گفتن نداشتم.

حق با احسان بود کجایم رفتم؟ واقعاً کجا؟...

آروم شده بود، پس با لحنی آروم تر از قبل ادامه داد: «دیگه انقدر برام برم برم نکن، تو این جا می مونی، نه زن منی، نه کار گری، همه چیز برات فراهم کردم که راحت و بی دغدغه زندگی کنی، پس لجبازی نکن دختر، سوشا پسر، قراره باما زندگی کنه! پسر آرومیه، سعی کن باهاش بُر بخوری و با این شرایط کنار بیای و بهش عادت کنی! حالا هم بیا غذا بخور، اشک های مزاحمم پاک کن، خوشم نمیاد گونه هات خیس باشه!»

و بعد از اتاق خارج شد. به دل سوزیش لبخندی زد.

شونزده

دیگه موندن توی اون اتاق کوچک و تاریک رو جایز ندونستم و مستقیم به آشپزخونه رفتم. سلام آرومی رو به سوشا و احسانی که با خشم به من نگاه می کرد، دادم و پشت میز نشستم. احسان هنوز هم عصبی بود، چون بشقاب برنج رو مقابلم می شه گفت کوبید، با اخم غلیظی خودش شروع به خوردن غذاش کرد، خدای من چقدر جذاب و دوست داشتنی بود. فقط موهای سفید بود و گرنه اصلاً شباهتی به مرد پنجاه ساله نداشتم!

انقدر محو صورت جذاب احسان شده بودم، که با صدای سوشا به خودم اومدم: «خانوم زیبا غذا خوشمزه نیست؟»

به سمتش برگشتم، با لبخند جواب دادم: «نه عالی!»

و بعد با ولع شروع به خوردن کردم.

.....



بانوی جوان و زیبا رویی، برای جمع کردن میز غذا به سمتون اومد، با تکون دادن شالم، از روی صندلی بلند شدم، تصمیم گرفتم به سمت اتاقم قدم بردارم که با صدای سوشا متوقف شدم: «هیلتا بانو؟ امشب قراره بابام منو ببره تهران گردی، خوشحال می شم کنارم باشی!»

لبخندی زدم: «باشه»

با ذوق خندیدم: «پس بهتره حاضر بشی»

سرم و به پایین تکون دادم و به داخل اتاق رفتم. لباس مناسبی از داخل کمد بیرون کشیدم و با انجام آرایش ملیحی، از اتاق خارج شدم. نگاه گذرایی به خودم از داخل شیشه ی شفاف ال سی دی انداختم و با رضایت رو به احسان گفتم: «من آمادم»

نگاهی لبریز از تحسین به سر تا پام انداخت، یک تای ابروش رو پروند بالا: «کجا آماده ای؟»

انگار پارچی از آب یخ، روی سرم خالی شده باشه و من موجودی شده باشم که جز حرص خوردن نمی تونم کاری انجام بدم، به چشمای سردش زل زدم. تازه بغضم داشت خودش رو برای شکستن گرم می کرد، که صدای آرام بخشش این توانایی رو از اون صلب کرد: «خوب حالا چرا می خوای گریه کنی؟ برو بیرون سوشا معطله!»

به خاطر ضد حالی که خوردم، حس لبخند زدن رو نداشتم اما برای حفظ موضعم کاملاً مصنوعی و بذری از لبخند های دندون نما روی لبام پاشیدم: «شوخیت اصلاً بامزه نبود!» همون طور که یقه ی پیراهنش رو درست می کرد با لبخند گفت: «نظر شما رو راجع به مزه شوخیم نپرسیدم!»

به سمتم برگشت، لبخند حرص دراری زد: «پرسیدم؟»

با حرص دندونام و روی هم ساییدم و از خونه خارج شدم. مثل این که جدیدن با من به مشکل خورده بود، البته جدیدن منظورم از همون روزیه که سوشا سر و کله اش پیدا شد.

این زندگی برام گنگه، باید یه فکر اساسی به حالش بکنم، به هر حیام به من همچین اجازه ای نمی ده!



وجدانم قطعاً نمی پذیره که من با دوتا مرد غریبه تو یه خونه زندگی کنم!

دست و دلم به دروغ نمی ره، علاقه ای به برگشتن تو اون خونه ی کذایی رو ندارم و حتی جرعت مطرح کردنش برای احسان هم ندارم!

نمی خوام با تلخ حرف زدن های یواشکی با وجدانم به خودم بفهمونم که از هیرویش یا پدرم دلخورم، یا خدایی نکرده از زندگی در کنارشون بیزارم، اما زندگی در کنار مردی مثل احسان رو که کم کم داره یه حس عجیب و ناشناخته به وجودم می پاشه رو ترجیح میدم.

باد شدیدی که می وزید، مدام با لجبازی شال استیریج بنفشم رو عقرب می کشید و من هم از دستای ظریفم، برای جلو کشیدنش کمک می گرفتیم.

تار موهایی که مزاحمت زیادی روی صورتم ایجاد می کردند رو با انگشتم پس زدم: «سلام»
سوشا که به کاپوت مشکی رنگ و براق ماشین اسپورتیج، تکیه داده بود به سمتم برگشت:
«آماده شدی؟ پس بابا کو؟»

لبام و از روی هم برداشتم که با صدای گیرا و جذاب احسان حرف توی دهنم موندگار شد:
«اومدم»

به سمتمون پاتند کرد و پشت رول نشست، ما هم پشت سرش توی ماشین جا گرفتیم.

هفده

با گفتن کلمه رسیدیم احسان، از ماشین بدون تعلل پایین اومدیم. سوشا درست شبیه به بچه های کوچیک از دیدن وسایل شهربازی ذوق زده می شد و خط خنده ی روی لبش پهن و پهن تر...!

بدون توجه به من و احسان وارد شهر بازی شد و با اشتیاق زیادی به ملتی که از شدت هیجان فریاد می کشیدند زل میزد. صدای قهقهه ی احسان از پشت سرم توجهم رو جلب کرد: «پسره ی دیوونه! نگاه کن، عینهو بچه هاس!»



از تفسیرش لبخند محوی زدم و سر به زیر رو به جلو گام برداشتم، قدم زدن آرام و با طمانینه احسان و پشت سرم حس می کردم، ناگهان با برخورد به جسمی، نگاهم و از کفش‌های کتانی مشکی رنگم گرفتم و سرم رو بالا بردم: «ببخشید»

پسر جوان که از دیدن صورتم، چشماش برق می زد، لبخند پهنی زد: «خواهش می شه خانم!»

از دیدن لبخند پهن و گشادش، ناخودآگاه منم لبخند زدم که باعث شد پسر جوان برق چشماش به قدری قدرت بگیره، که به وضوح چشم‌های رنگ شیش رو، به نمایش بگذاره، دستی به چونش کشید: «اسمت؟»

ابروهام و توی هم گره زدم، سوالش رو خیلی خوب فهمیدم، لابد بعد از این سوال می خواست در کمال پرویی بگه: افتخار آشنایی می دین؟ اما کور خونده! نباید به روش لبخند می زدم. دوباره با سمجی سوال بی مربوطش رو تکرار کرد: «اسمتون؟»

این بار صدای آشنایی پسر جوان رو کمی از جا پروند: «به تو ربطی داره؟»

از این غیرت لبخند پت و پهنی زدم، صدای گیراش، عشقم رو بیشتر می کرد. پسر ابرویی بالا پروند: «چه بی اعصاب!»

و راهش رو کج کرد و فاصله گرفت.

احسان میچ دستم رو گرفت و به دنبال خودش به نزدیکی سوشا کشید، همون طور که قدم می زند لب غرغر کنان می گفت: «پسره ی الدنگ! اسم می پرسه! نکبت...»

انقدر خوشحال بودم، که باید بگم جا داشتم هشتا بال در بیارم و روی ابرا پرواز کنم و از همون بالا برای احسان و استایل دوست داشتنیش *ب*و*س بفرستم!

به افکارم مشتی از جنس خنده زدم و تمام حواسم رو به سوشا دادم، که با حالت خاصی به اومدن ما زل زده بود، رنگ نگاه این پسره خیلی شبیه به پدرش بود. جذاب و گیرا و البته دوست داشتنی...!



شب خوبی رو گذروندیم. البته اگه اون تیکه که از شدت هیجان و ترس سوشا بالای رنجر بالا آورد رو، فاکتور بگیریم. گرچه خودش حال به هم خوردگیش رو، چرخش زیاد رنجر تعبیر می کرد.

شاممون رو هم توی شهر بازی صرف کردیم و وقتی به خونه رسیدیم، ساعت های یک و دوی شب بود. با خستگی زیاد به سمت اتاقم قدم برداشتم که صدای احسان مانع شد: «باید باهات حرف بزنم!»

به سمتش برگشتم و با عشق افراطی به این مرد دست به کمری که پایین پله ها ایستاده بود، زل زدم. با صدای خنده ی سوشا کمی مسیر نگاهم به سمتش کج شد، تصنعی روی سرش رو خاروند: «با اجازتون من برم دنبال نخود سیاه!»

و بعد از مون دور شد. با نگاهی سرشار از سوال در چشم های احسان غرق شدم. کتش رو درآورد: «برو تو اتاق، الان میام بالا»

طبق خواستش، پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم، روی تخت نشستم و با شکستن قلنج انگشت های ظریفم و پخش کردن صدای تق تقش تو فضای اتاق، سعی کردم کمتر به موضوع صحبت احسان فکر کنم. حتی صدای انگشت هاش که برای کسب اجازه، به در اتاق می خورد هم، برلی من لذت بخش بود: «بیا تو»

آروم در و باز کرد و با لبخند مقابلم دست به سینه ایستاد: «امشب بهت خوش گذشت؟»

بدون این که سرم و بلند کنم جواب دادم: «ازت ممنونم، عالی بود.» صداش رو با جون و دل پذیرا شدم: «تو تاریکی باهم حرف بزیم؟ هوم؟»

سرم و بالا بردم، نگاهم رو به هیکل بی نقصش دوختم، تیشرت جذب و جیگری رنگش، هوش از سرم می برد، زورکی خندیدم: «ببخشید الان روشن می کنم»

دستش و روی کلید برق فشرد و روشنایی بر تاریکی اتاق حاکم شد: «نمی خواد.» از نور چراغ کمی چشمام ریز شد، اما کم کم به حالت اولش برگشت و به قول هیروش قد دوتا گردنکو



بیرون زد! روی کانپه مقابلم لم داد و باخم شدن به جلو و گذاشتن آرنج دست هاش به روی زانو، شروع کرد: «یکم معذبی! این و می تونم از تو چشمات بخونم، تو خیلی باحیایی، در این شکی نیست و من نمی تونم قبول کنم تو این شرایط زندگی کنی. چون قابل مشاهده اس که چقدر برات سخته! پس از ویشکا خواستم بیاد این جا!»!

کمی شالم و جلو کشیدم و گفتم: «ببخشید! می تونم بپرسم ویشکا کیه؟» همزمان با پریدن هر دو تای ابروش، سرش وبه پایین تگون داد: «چرا که نه، ویشکا دخترمه، بیست ودوساله! خونه مادرش زندگی می کنه، برای راحتی تو ازش خواستم به این جا بیاد، یکم مخالفت و ناز چاشنی جوابش کرد، اما بلاخره پذیرفت!»!

شرمنده به کف اتاق چشم دوختم: «لازم نبود به خاطر من به زحمت بیفتید» از جا برخاست و به سمت در رفت: «برگشتن دخترم به این خونه زحمت نیست هیلدا جان، رحمته!» دستگیره را پایین کشید: «فقط یه زره گوشت تلخه، اما باید بدونی دلش مثل دریا، زلال، پاک و مهربونه!» خنده ای به تعریفش از دخترش زد: «اگه مثل شما و سوشا باشه شکی توش نیست!» قبل از این که از اتاق خارج بشه، سرش وبه سمت من کج کرد، برای لحظه ای نگاهمون توی هم قفل بود، کاش می شد این سختی وجود نداشته باشه! حالا که من از صمیم قلبم و با جون و دلم پذیرای این مرد بودم، چرا باید همه چی عوض بشه؟ در رو بست و به سمتم قدم برداشت. قلبم تند می تپید. انقدر محکم خودش و به در و دیوار سینم می زند که هر لحظه می ترسیدم صداش، به گوش های تیز احسان هم برسه!

هجده

دریک قدمی از من ایستاد، چند باری دست به چونه و پشت گردنش کشید و بلاخره رضایت به چرخیدن زبانش در دهانش داد: «هیلدا؟ نگاهت رنگش برام غریبه، گنگه، نکنه از شرایطی که داری ناراضی هستی! حرفات مدام داره تو گوشم زنگ می زنه، نکنه واقعا دوست داری بری!»!

جلوی پام زانو زد، دستام رو آرام از توی هم باز کرد، در دستاش فشرد. گرمای دستاش حس آرامش بهم می داد، حس پرواز روی ابرها: «من هر کاری کردم فقط و فقط به خاطر خودت



بود، آگه عقدت نکردم، به خاطر نسوزوندن جوونیت بود! نمی خواستم بعدها پشیمونی رو تو چشمات ببینم! اوردمت این جا، به خاطر این که معنی آسایش و آرامش و بفهمی و تجربه کنی! هیلدا؟ نمی خوام از کاری که کردم پشیمونم کنی، با نگاه های سرد و یخی، با اشکات! فقط چیزی می خوام بگی، بگو! حتی آگه روی عقاید من خط بکشه!»!

تمام عشق و علاقه ای که بهش داشتم رو تو مویرگ های موجود در تخم چشمم ریختم و بهش زل زدم. ملایمت رو به تک تک تارهای صوتیم القا کردم: «به سوالم جواب بده!»
چشمانش خواهان ادامه صحبت بود، منم بدون ایجاد مکثی ادامه دادم: «فقط بهم بگو چرا داری این قدر بهم محبت می کنی؟ چرا داری وقتت و صرف من و لبخندهام می کنی؟ چرا؟»
سرش رو پایین انداخت: «بزار بهش جواب ندم!»!

با التماس نگاهم رو توی صورتش چرخوندم: «چرا؟»

لبخندی زد: «این سوال جوابش زمانی بازگو می شه، که تو...» کلافه شده بود، موهاش و تو مشتش فشرد: «بیخیال این سوال شو هیلدا، تورو خدا!» نمی خواستم اذیتش کنم، لبخند کاملاً طبیعی به لب نشوندم: «نمی خوام کلافه کنم احسان!» چشمش رو به روی هم گذاشت و دستام و نوازش کرد، از جا بلند شد و به سمت در رفت، دلم و به دریا زدم. خودش ازم خواست حرف دلم رو بزنم، شاید دیگه هیچ وقت فرصت گفتنش رو نداشته باشم. دستش روی دستگیره رفت، لبام و از روی هم برداشتم: «دوستت دارم احسان»

به وضوح تکون خوردنش رو که مایه ی شوکش بود، دیدم. جا خورده به سمتم برگشت و ناباور زمزمه کرد: «ه... هیلدا؟!»!

بی مهابا خندیدم: «دوست داشتن چیز عجیبی نیست احسان، هست؟» سیب گلوش رو دیدم که پایین بالا می شد: «بس کن هیلدا، بس کن!»!

و از اتاق خارج شد، چه سخته وسط خنده هات بغض کنی، انگار اون لحظه تازه یادت می افته که تو داشتی تو تنهایی و غم دست و پا می زدی و لبخندت فقط وهم آزادیه! همین...



چرا باید علاقه من بهش برایش دردناک باشه؟ چرا من و نمی پذیره؟ چرا؟ خودم سعی در آروم کردن خودم داشتم! دستام رو، روی گونه هام محکم کشیدم، تا رد اشک رو از روشن پاک کنم. سوزشش باعث می شد جیغ بکشند و از زور فریاد سرخ بشن!

لبخندی نمایشی به خودم زدم: «ساکت هیلدا! شکستی قبوله! فقط، فریاد نزن!»!

نوزده

کش و قوسی به بدنم دادم و به خواسته خانم جوانی که برای کار تو این خونه مشغول بود و حالا فهمیده بودم اسمش یلداست، از اتاق خارج شدم. به سر میز صبحانه رفتم و دوباره سوشا رو دیدم که با اشتها لقمه های نون و پنیر پشته سر هم وارد دهانش می کرد، چنان با لذت تغذیه می کرد که آدم با دیدنش ناخودآگاه گرسنه می شد. صدلی ای در غیاب احسان عقب کشیدم: «سلام، صبح بخیر» نگاهی بهم انداخت: «سلام بانوی زیبا، صبحت پر امید!»!

از نوع سخن گفتنش و کلمات پر مهری که استفاده می کرد واقعا دلم غنچ می رفت و حس پرواز می گرفتم: «نظر لطفته» به دور وبرم خیره شدم و وقتی نتیجه ای درست گیرم نشد، پا روی غرورم گذاشتم: «بابات کجاست؟»

سرش رو بالا کشید و عمیق به چشمام خیره شد: «رفت دنبال عجزه!»!

ابروهام بالا پرید، سوشا از جا برای ریختن چای برخاست و همون طور که پشتش به من بود گفت: «خواهرم ویشکا از کانادا برگشته، پروازش یه ساعتی هست که نشسته، الاناست که برسن.»

چند بار اسمش رو تو ذهنم تکرار کردم، ویشکا... ویشکا و بلاخره فهمیدم ویشکا، همون دختری که احسان ازش حرف می زد. لقمه ای نون و پنیر خوردم: «رسیدنشون بخیر.»

فنجون چای رو مقابلم گذاشت: «چه خیری دختر خوب؟ یه عجزه ی غر غر که می خواد با اومدنش خونمون و جوش بیاره، به نظرت خیره؟»



سعی کردم صدای خندم بالا نره، همون طور که ریز می خندیدم و سعی کردم با چپوندن لقمه‌های پنیر تو دهنم، صداش و درنیارم زیر چشمی حرکات سوشا رو می پاییدم. خیلی برام جالب و جذاب بود انقدر بی پرده عیب های خواهرش رو می گفت. پشت میز نشست، دستش و دور فنجان چای حلقه کرد و سرش رو پایین انداخت: «یه ذره گوشت تلخه»

غرق در تماشای این پسر خوشتیپ بودم، که سرش و بالا کشید و با نگاهش غافلگیرم کرد! شرم و حیا رو دودستی با نگاه خیره اش، به خون جاری در گونه هام پاشید. گونه های گل انداختم، بیش از پیش سرخ شده بودند. نگاهمهربان رو ازش دزدیدم، صدای بلند خندش باعث شد دهن کجی و بکنم و به این همه پررویی و بی حیایی ناسزایی زیر لب بفرستم. شکلات تلخی رو از داخل جاشکلاتی برداشت و همون طور که برای باز کردن صدای پوست شکلات رو، تو اتاق پخش کرده بود گفت: «البته یه زره که نه، خیلی گوش تلخه!»

و بعد دوباره سرخوش با صدای بلند خندید. مقداری از چایی ام رو نوشیدم، که با صدای آشنایی فنجون رو از کنار لبم پایین کشیدم. مگه می شد صاحب این صدا آشنا نباشه برام؟! با لبخند وارد آشپزخانه شد: «سلام بر احالی خونه، حال و احوال شما چطوره؟»

سوشا روش و از پدرش گرفت، که با بالا پریدن ابروهای احسان همراه بود: «باز چی شده پسر؟» پوزخند صداداری زد: «اومدم این جا که یه روز خوش داشته باشم، این دختره مثل سیریش دنبال ما می دوه! جوجه اردک زشت، مادرش منم انگار! عجوزه...!»

می خواستم به دلم بچسبم و قهقهه بزنم، که صدای جیغ فرابنفش و گوش خراش دختری که از صداش هم می شد تشخیص داد زمین تا آسمون با من متفاوت، بی خیال شدم: «مسخره! عجوزه خودتی، خودت نه! دوست دخترای میمونتن!»

سوشا بی این که صداش رو بالا ببره، خیلی آروم طوری که فقط من و احسان بشنویم، گفت: «دوست دخترای میمون من، می ارزن به قد و بالای قناص تو!»



نتونستم جلوی خودم و بگیرم زدم زیر خنده، همان طور روی صندلی از خنده ریسه می رفتم، که با چشم و ابرو و ایما و اشاره اومدن سوشا، متوقف شدم. با ابرو به پشت سرم اشاره کرد و دستش به طرفین تکون داد، زیر لب گفت: «بدبخت شدی!»

با کلی استرس به پشت سرم برگشتم، دختر قد بلندی و دیدم که از لحاظ زیبایی در رنج معمولی قرار داشت، اما به لطف لوازم آرایشی کمی به زیبایی گرایش پیدا کرده بود. با دیدن من یک تای ابروش رو بالا برد: «شما؟»

احسان به سمتم اومد و دستاش و رو شونه هام گذاشت: «این همون خانمی که گفتم، هیلدا» کم کم خط خنده رو لباس کشیده شد: «پس این همون دختری که بخاطرش از کانادا به ایران اومدم و مجبورم این یابو رو تحمل کنم؟!»

و با دستش به سرتاپای سوشا که در حال نوشیدن چای بود اشاره کرد. سوشا که چشمش می خندید چای رو کنار گذاشت: «یابو خودتی و دوست پسرات!»

احسان چشم غره ای به سوشا رفت، که کاملاً کلمه ی خفه شو توش نمایان بود. لبخندی زدم و گفتم: «خوشبختم ویشکا خانوم!» با مهربانی دستم و فشار داد: «همچنین عزیزم»

.....

به مناسبت حضور ویشکا، احسان امروز همه ی ما رو به رستوران بزرگ شیک و مجللی برد. رستورانی که حتی توش خجالت می کشیدی غذا بخوری، ملت اراسته و اتوکشیده پشت میز نشسته بودند، لبخند ملیح می زدند و هر از گاهی یه قاشق از غذا شون رو می خوردن و میون این جمعیت با این خلق و خو، خوردن کامل غذای درون بشقاب، کمی تو ذوق می زد. جای هیروش خالی که با مسخره بازی هاش منذو بخندونه و از این جمع سنگین نجاتم بده. سوشاکه با انگشت شصتش، یه چیزی رو تو صفحه گوشیش بالاو پایین می کرد، احسان هم باویشکا، در رابطه با گذشته ها حرف می زدند. واقعاً خسته شده بودم و البته دل تنگ... دلم هوای خانوادم و کرده بود. نمی دونستن توجه وضعیتی ام! فکر می کردن در کنار احسان خوش



و خرم زندگی می‌کنم، همون بهتر که ندونم، دلم نمی‌خواست تو غم هام شریک بشن. کمی این پاو اون پا کردم و آخرسر تصمیمم رو گرفتم: «آقا احسان؟»

لبخندی که به روی ویشکا زده بود رو جمع و جور کرد و به طرفم چرخید: «جانم؟»

لبخند کم رنگی زدم: «می‌تونم با پدرم تماس بگیرم؟» نگاهش رو مهربون تر از همیشه تو صورتم چرخوند: «چرا که نه، بیا اینم گوشه!»

تلفن همراهش و از داخل جیب درونی کت زغال سنگیش بیرون کشید: «بیا خانمی!» تشکر کردم و از سر میز بلند شدم. دلم برای خنده‌های هیروش پر می‌کشید، سریع شماره خونه رو گرفتم. بعد از سه بوق بلاخره، صدای پژمرده ی پدرم تو گوشه پیچید: «الو؟»

بغض گلم رو دو دستی گرفته بود و می‌فشرده: «سلام بابایی»

برای ثانیه ای فقط صدای نفس هاش به گوش می‌رسید، سکوت تلخ رو با صدای شکست:

«هیلدا جان؟» لبم رو به دندان بردم تا اشکم سرازیر نشه: «خوبی بابا؟ هیروش خوبه؟»

بابا: «آره خوشگلم، همه خوبند، هیروشم این جاست، تو چطوری؟ خوب پیش میری با

احسان؟»

باشنیدن نام احسان، بغضم دردناک تر شد: «آره بابا!» دیگه نتونستم ادامه بدم، گوشه رو فاصله دادم و بینیم رو بالا کشیدم، که پدرم چیزی متوجه نشه، بغضم وفرو دادم: «همه چی عالی، شما خوبید؟» خندید: «آره بابا، تو خوب باشی منم خوبم، گوشه رو میدم به هیروش که خودش و کشت!»

دلم براش به اندازه ی ارزان کوچک شده بود، گوشه رو تا بیشترین حد ممکن به گوشم فشار دادم که مبادا یک نوت از صدای دل انگیز تر از موسیقیش، از گوشم جا بمونه: «سلام اجی»

صفحه گوشه رو *ب* و *و* سیدم، چشمام و بستم و گمون کردم که لبام، رو گونه های پر حرارتش نشسته: «سلام هیروشی، تو خوبی؟ حالت میزونه؟» مثل همیشه پر انرژی بود، انگار نه انگار که همه برای دادن چندرغاز پول، از صبح تا شب ازش بیگاری می‌کشیدند: «عالی، همه



چی خوب، پرفکت، تو چطوری؟ هنوز با حرف های احسان ذوق می کنی؟» نفس عمیقی کشیدم تا قطره اشک های سمجم بیرون نریزن: «اره داداشی، خیلی خوبه» دوست داشتم اون جا بودم و دست های پینه بستش رو تو دستم می گرفتم و تک تک غضروف های بدنش رو حتی، ماساژ می دادم. براش چای می اوردم تا از جاش بلند نشه، اخه کمرش درد می کنه، از بند فکر رها شدم: «زیاد کار نمی کنی که، خودت و نکشی!»

«ب*و*س محکمی فرستاد، که حس کردم روی چشمم نشسته: «انقدر غر نزن پیرزن، همه چی عالی، برو برو اشکم و دراوردی، بازم بهم زنگ بزن!»
باشه ای گفتم و بعد از خداحافظی گوشی و قطع کردم.

به سمت رستوران راهم و کج کردم و هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم، که سوشا مقابلم قرار گرفت: «عه، این جایی؟» کمی متعجب شدم: «اره خوب، با تلفن حرف می زدم.»

خندید: «آها! اومدم صدات کنم بریم نهار، نهار و آوردن!»

آهانی گفتم و خواستم قدم بردارم، که نداشت: «صبر کنید، بایدباهات حرف بزنم.»

ابروهام بالا پرید: «مگه نگفتی ناها...»

میون حرفم پرید: «حالا می ریم، حرفم واجب تره.»

تسلیم شدم: «باشه می شنوم»

سوشا: «باشه، بیا بریم این جا نمی شه سوالاتم و بپرسم»

با حالت مسخ شده نگاهش کردم، از من فاصله گرفت و به طرف آلاچیق رفت، منم دنبالش راه افتادم. مقابل هم نشستیم، دست هاش رو باز کرد و روی نرده های آلاچیق پشت سرش گذاشت. نفسی کشید: «ازت خواهش می کنم درست جواب بده!»

دیگه کم کم داشتم نگران می شدم: «بپرس!»



سوشا: «من نمی دونم توی خونه ی ما چی کار می کنی، هر چی از بابا می پرسم می پیچونه، می خوام بدونم خونه ی ما چی کار می کنی؟»

اخمی کردم، که فهمید تمایلی به دادن پاسخ ندارم، تکرار کرد: «ازت خواهش کردم بهم جواب بدی!»

پوزخندی زد و روم و ازش گرفتم: «جات و تنگ کردم؟ آره؟!» ابروهایش بالا پریدن: «ته بابا، چرا این قدر تندمزاجی؟ فقط از یه چیزی می ترسم، از این که چیزی بین تو و بابا باشه!»
 حرصی خندیدم: «مسئله چیه؟»

آروم تر ادامه داد: «صیغه ای، عقدی، علاقه ای، چیزی...» پرخاشگرانه از جا جست زد: «بفهم چی میگی! اگه چیزی بین ما باشه، بابات از تو و اون خواهرت می ترسه که بهتون بگه؟! آره؟»
 دست به سینه شد: «اگه نمی ترسید، برای حرف زدن مزاحمتون نمی شدم جوجه!»

عصبی تر از قبل ادامه داد: «من یه بدبخت بیچاره ام، که زندگی نداشتم، پدرتون لطف کرد و به من زندگی بخشید، با آوردنم به اون خونه!»

خونسرد لبخند زد، که واقعا من و حرصی می کرد و دوست داشتم مثل ببر گرسنه ای دوتا دندان های نیشم رو، تو گوشت تنش فرو ببرم و بدرمش نگاهش و تو صورتم، درست روی جفت چشمم نگه داشت، مثل ماشینی که بنزین تموم کرده و دیگه راه نمی افته! حتی پلک هم نمی زد: «خیلی خوبه که پدرم بهت کمک کرده، من هم از این که در کنارمونی خوشحالم!»

از جا بلند شد و اومد روبروم، در کمترین فاصله از من، دستش و سمت یک پره ی شال آبی رنگم برد و روی شونم جابجاش کرد: «اگر قراره هم چنین اتفاق ناگواری بیفته...»

مکت کرد، تو چشمم زل زد: «منظورم از عقد و صیغه و علاقه و این جور چیزاست...!»

سرش به طرفین تکون داد و دستش و از روی شونم برداشت: «اونی که جلوش و می گیره، من و ویشکا هستیم. حواست جمع!»



با حرص ازش فاصله گرفتم: «هیچ وقت جنین اتفاق نمی‌فته!» بروی پاشنه ی پا چرخیدم که به داخل برم، اما دوباره صدای نحسش مانع شد: «اما نگاه‌های تو و رفتارهای پدرم، چیزی غیر اینی که میگی رو نشون میده! فقط بهتره حواست و جمع کنی! پدر من دو تا بچه داره، پس عین بختک خراب نشو رو زندگیمون!»

بازم شکستم و اشکام روی صورتم، یکی پس از دیگری می‌رقصیدن، همیشه از سربار بودن، متنفر بودم، اما انگار همین الان سربار بودم! دوست داشتم یه چاه بکنم، احسان و بچه هاش و توش بندازم و با لذت به جون دادنشون زل بزنم! اشکام و از روی صورتم، با قدرت زدودم: «حالم ازتون به هم می‌خوره، پولدارای مغرور!»

گوشی احسان که تو دستم بود رو، به سمت سوشا پرت کردم، متعجب جاخالی داد. گوشی پس از برخورد به آهن‌های آلاچیق خورد شد. خنده‌ای از روی ترس و عصبانیت سر داد: «چی کار می‌کنی؟»

از لای دندون‌های کلید شدم گفتم: «برین به درک!»

پاتند کردم و از رستوران خارج شدم. صدای سوشا عین مته مخم و سوراخ می‌کرد: «صبر کن هیلدا، صبر کن بابا، صبر کن!» کاسه صبرم لبریز شد و هق هقم بالا رفت، اشکام پشت سر هم فرود می‌اومدند، می‌دویدم و خودم واز اعضای اون خانواده و حتی اون خونه که از در و دیوارش برام ننگ می‌بارید، دور می‌کردم. ناگهان دستم از پشت کشیده شد، با چرخوندن سرم و دیدن سوشا، تقلا کردم تا دستم و از حصار انگشتاش بیرون بکشم! انگشتایی که محکم دور مچ دستم حلقه شده بود و رگاش قابل مشاهده بود! چشماش سرخ بود و به خون نشسته: «چرا صبر نمی‌کنی؟»

دوباره بیشتر برای خارج کردن دستم تلاش کردم، که این بار هر دو دستم رو گرفت و محکم تکونم داد: «کی گفته تو سرباری جوجه؟ چرا بهت برخورد، مگه حرف نامعقولی زدم؟! من کی بهت گفتم که اضافی هستی؟ ها؟»



اشکام نمی داشتن فریاد بکشم، نگاهش بین اعضای صورتم دو دو می زد: «هیلتا من نمی خوام بابام چیزی بفهمه، از حرف های بین ما، نه بابا، نه ویشکا! تو نداشتی حرف های من کامل شه!»

به سختی لب زدم: «اصلا تمایلی برای شنیدن چرت و پرت های بی ارزش تو ندارم!»

مردی از کنارمون گذشت، با خشم به سوشا توپید: «هوی آقا! چی کار می کنی؟!»

سوشا کلافه چشمش و بست و با لحنی که سعی می کرد آرامش درونش، نمایان باشه گفت: «هیچی، خواهرمه»

اومد به سمتم، برگشتم: «دخترم داداشته؟»

سرم و به پایین تکون دادم، دستش و روی شونه ی سوشا گذاشت: «شرمنده ام»

سوشا پوفی کشید: «عیبی نداره!»

مرد دور شد، سوشا مهربان نگاهم کرد: «هیلتا؟ ازت خواهش می کنم این جور ی نکن! بیا با کمک هم زندگی پدرم رو بسازیم! باشه؟ بیا بزار سایه ی ویشکا و مادرش و از زندگی پدرم برداشته شه!»

چشمم فقط تونست، تا بیشترین حد، از حدقه بیرون بزنه! دستام و رها کردو گفت: «اجاره ندادی برات توضیح بدم! مادر من و ویشکا یکی نیست، مادر من تو دوسالگیم فوت کرد، پدر با مادر ویشکا ازدواج کرد و بعد یه سال ویشکا به دنیا اومد. ماز اول چشم داشت به مال بابا، همه ی فکرش پول بود و پول! باباهم طلاقش داد، هیجده سالم که بود با عمم رفتم کانادا، هر از گاهی از ویشکا سر می زدم. اما کم کم فهمیدم که اونم یه شیطون صفتی، درست عین مادرش! ولی اون دختر پدرمه، پدرم دوستش داره، به اندازه من! حالا برگشته این جا، تا دوباره پدر و به زندگی قبلیش برگردونه! ولی من نمی خوام این اتفاق بیافته.»

دهنی که از شنیدن حرف های سوشا، باز مونده بود رو به سختی بستم: «این چه ربطی به رابطه ی من و احسان داشت؟»



دستی به موهای کشید: «ربط داشت، تو نداشتی حرفام و کامل کنم و جبهه گرفتی، گوشی پدر بیچارم شکوندی! امیدوارم چیزی بین تو و بابا نباشه، اگر هست یا قراره به وجود بیاد، که بازم گمون نکنم، نباید ویشکا بفهمه، نباید! چون می گرده دنبال راهی که از دور خارجت کنه!»

مطمئن نبودم که این صحنه‌ها رویایی بیش نیست، با این که گوش هام سالم و درست حرف های سوشا رو می شنید!

اگه قرار بود ویشکا من و از دور خارج کنه، پس چرا احسان من و به اون خونه ی لعنتی، که از در و دیوارش و حتی آدم‌های اطرافش برای من ننگ و بدبختی می باره آورد؟...

به تهش رسیدم، من آرامش لازمم، آرامش بودن کنار هیروش و ماساژ بازو های توپرو خستش! من اونا رو می خوام، آرامش آغوش پدر که هرچند بوی گند مواد و سیگار، بینیت رو اذیت می کنه! زندگی قبلیم رو از دست دادم که اخرسر به دست دختر پر فیس و افاده ای، به نام ویشکاه بمیرم؟!

سوشا که سکوت طولانی من و خطوط افکار پریشونم رو مدر تک تک اعضای صورتم مشاهده کرد، نگران پرسید: «حالت خوبه هیلدا؟»

نگاه گریونم و به چشم های پر از لطف و نگرانی اش دوختم: «آره خوبم، مگه می شه خوب نباشم؟!» خنده ی حرصی سر دادم: «همه چی رو به راهه، زندگی رو روال، جونم درامان، همه چی جوهره، چرا باید بد باشم؟»

غمگین و شرمسار سرش رو پایین انداخت: «متاسفم! نمی خواستم ناراحتت کنم، فقط چون می بینم چقدر برای پدرم مهمی، این حرف زدم و البته برای من!»

یه لحظه جلوی هجوم افکارم و گرفتم و فقط دلم هوای چشم های خسته و خمار هیروش و کرد. هوای این که برگردم خونمون: «ازت می خوام من و تا خونمون ببری».

ابروهایش بالا پرید، شالم و جلو کشیدم، روی دوشم صافش کردم: «کمکم کن برگردم به خونه ی بابام، ازت می خوام من و تا اون جا ببری».



لبخند کمرنگی زد : «اما بابا احسان...» نداشتم جمله شو کامل کنه : «من نمی خوام خونه ی شما بمونم.»

باشه ای گفت و جلوتر از من حرکت کرد: «بیاتا بریم.»

سرم و چرخوندم وبه رستوران نگاهی انداختم. همین که امشب می خواستم ازش فاصله بگیرم برام دلتنگی بود. کنار احسان بودن با این ماجرا هایی که سوشا شرح داد، برای من و خودش فقط استرس و نگرانی داره! دلیلی نمی بینم وقتی باهاش نسبتی ندارم، سر بارش باشم. صدای سوشا باعث شد کمی از جا بپریم : «چرا ایستادی؟ بیا دیگه!»

چشم از رستوران گرفتم و ازش فاصله!... همین که تو هوایی نفس می کشیدم که نفس های احسان بود، برام کافیه. سوشا دستش و مقابل تاکسی سمند زرد رنگ، نگه داشت، به طرفم چرخید: «خونتون کجاست؟»

کمی این دست و اون دست کردم : «شوش!»

با دقت تو صورتم کنکاش کرد، لبخندی زد و آروم زیر لب تکرار کرد: «شوش» خندید و سرش رو به طرف راننده برگردوند: «آقا دربست برید شوش.»

در و برام باز کرد و به من زل زد، منم محو چشم ها و نگاه گیراش شدم، چرا تا به حال به این صورت دقت نکرده بودم؟ به این چشم های مشکی و جذاب؟... جفت ابروهاش همزمان با هم بالا پرید و به داخل ماشین سرش و کج کرد: «چرا نمی شینی؟! دیر می شه ها!»

باشه ی ارومی گفتم و سوار شدم. درو برام بست، چشمام و روی هم فشردم که صدای برخورد انگشتاش به شیشه، باعث شد هوشیار بشم و شیشه رو پایین بکشم و به چشمای نافذش زل بزنم. سرش و خم کرد به سمتم: «مواظب خودت باش!» گوشه همراهی به سمتم گرفت: «بیا این و بگیر، شماره خودم توش خیره شده و البته چند شماره ی دیگه، سعی کن زیلدی توش چرخ نرنی!» و بعد عمیق خندید.



لبخند ملیحی رو چاشنی لبام کردم : «ممنونم لطف کردی.» خط عمیقی به رنگ لبخند روی لباش کشید و سرش رو از داخل ماشین خارج کرد و با اشاره انگشت به من فهموند شیشه رو بالا بکشم. اطاعت کردم و ماشین راه افتاد.

دانای کل (سوم شخص)

سوشا که دست به سینه به فاصله گرفتن ماشین از مقابل رستوران چشم دوخته بود، وقتی اتومبیل خوب از مقابل دیدش دور شد، نفس عمیقی کشید و وارد رستوران شد. سر میز نشست، سعی کرد خونسرد و معمولی باشه. احسان عصبی بهش توپید: «پس کو هیلدا؟ معلوم هست کجایی؟! تو رفتی اون و بیاری، خودتم موندگار شدی؟»

سوشا تنها سرش رو پایین انداخته بود و خودش رو مشغول بازی با قاشق روی میز کرده بود. در همین حین ویشکا بلند خندید و گفت: «عادتشه بابا! نباید کاری بهش بسپری، خیلی بی عرضه است!»

سوشا عصبی نگاهش رو از قاشق داخل دستش گرفت و به ویشکا دوخت، اداش رو در آورد که صدای جیغ بنفش ویشکا تمام رستوران رو درخود غرق کرد! احسان با خشم رو به هر دو ایونها فریاد کشید: «یدقه خفه شید، جفتون».

سوشا و ویشکا هم که باچشم برای هم خط و نشان می کشیدند، سکوت کردند. سوشا دوباره مشغول بازی با قاشق روی میز شد. احسان نفس عمیقی کشید و اروم ادامه داد: «هیلدا کو؟» سوشا بزاق دهانش رو فرو داد و خونسرد گفت: «رفت خونه شون!» احسان ناباور گفت: «چی؟» سوشا سرش رو بالا برد و سرد به چشم های احسان زل زد، انقدر چشماش بی احساس و سرد بود، که این موج سرما رو به سمت احسان روونه کرد و اون رو به خود لرزوند: «یعنی چی رفت؟»

سوشا چشم های خمارش رو از پدرش گرفت و به زمین دوخت: «دوست داشت برگرده خونه شون، منم مانع نشدم، دلیلی نمی دیدم جلوش رو بگیرم!»



احسان عصبی دو دستش رو به میز کوید، نگاه تمامی حضار به سمت ان سه نفر کج شد. اما او بی توجه به دیگران و پیچ پیچ هاشون گفت: «چرا گذاشتی بره؟ چرا به من چیزی نگفتی؟» ویشکا که در تمام مدت سکوت کرده بود، ابروهای کمانش رو در هم گره زد: «قضیه چیه بابا؟»

احسان بی توجه به سوال ویشکا، ناباور و حرصی خندید: «من و باش هیلدا رو سپردم دست چه احمقی!»

سوشا اب دهنش رو چندباره خورد: «الان وقت داد و فریاد نیست، دارن نگاهمون می کنند.»

احسان هم نفسی کشید و طبق خواسته پسر دوست داشتنیش سکوت کرد و حال بمباران سوالات ویشکا این دو مرد و نشونه رفت: «یکی به من بگه قضیه چیه؟ این دختر کیه بابا؟ توخونه ی ما چی کار می کرد؟ حالا چرا رفته؟» وقتی سکوت پدر و برادرش رو دید، پا روی پا انداخت و مقداری آب نوشید. لیوان آبو روی میز گذاشت که از صدای برخورد لیوان شیشه ای با میز سکوت سنگین و تلخ این جمع شکست و به دنبالش ویشکا گفت: «معلوم نیست دختری دهاتی چی بوده و کی بوده که از رفتنش هردوتون پکرید!»

سوشا با خشم به ویشکا زل زد و از جا جست زد: «داهاتی تر از توهم مگه داریم؟» ویشکا چینی به بینی و پیشونیش اش داد و دلخور رو به احسان گفت: «بابا، بین چی میگه؟»

احسان که کلافه با دستاش دور سرش حصار کشیده بود، نالید: «خفه شید جفتتون!»

سوشا آن چنان سریع سرش رو به سمت احسان چرخوند که صدای شکستن استخونهای گردنش در رستوران طنین انداز شد! از حرص پردههای بینیش باز و بسته می شدند، چشمای خون بار و به خشم نشستهایش رو به احسان که چشمش روی هم بود و با دستاش سرش رو گرفته بود، دوخت: «آره خوب، همه خفه شن، فقط شما حرف بزن!»

مکت کرد و احسان ناباور و متعجب به او و عصبانیت افراطیش خیره شد. سوشا بغضش رو خورد: «اون قدر خفه شدم که به خودت اجازه دادی من و از خانواده ی پدری و مادریم دریغ کنی، انقدر ساکت بودم که خواهرم از دستام رفت، انقدر ساکت موندم که تو داری جای من



برای ناموسم تصمیم می‌گیری! حتی انقدر خفه خون گرفتم که با گرفتن اون زن من و از هر چی زنه بیزار کردی.»

این بار ویشکا با صدای نازک و دخترونه‌اش به سوشا توپید: «راجع مادر من درست حرف بزن.»

برای لحظه ای نگاهش رو به صورت زیبای خواهری که باطنش کاملا سیاه بود متمرکز کرد و بعد سریعاً ادامه داد: «سکوتام انقدر طولانی شد، انقدر خفه شدم، که باز بهم اصرار کردی پیام به این خونه ی لعنتی! داشتم نفس می کشیدم، بابا اون قدر خفه شدن و یاد گرفتم که دوباره ویشکارو خراب کردی رو سرم! حالا هم خفه شم؟ خفه شم که اون دختر، جوونیش به دستای تو نابود بشه؟! نه بابا؛ بسه هر چه خفه شدم، دیگه سینم جای این همه حرف خورده شده رو نداره، نداره احسان اطلسی!»

و بعد از رستوران به بیرون دوید. ویشکا متعجب رو به احسان کرد: «بابایی؟ این پسر مشکل داره؟ این حرفا چی بود می زد؟ نمی خواد بگی قضیه ی این دختره هیلدا چیه؟» احسان بدون توجه به ویشکا، تو جیب کتش به دنبال تلفن همراهش می‌گشت تا بتونه از سلامت هیلدا مطمئن شه. اما با پیدا نکردنش کلافه و ناامید پوفی کشید و یادش افتاد که تلفن همراهش دست هیلدا جا مونده.

.....

وقتی رسیدم از ماشین خارج شدم، هیچ وقت با دیدن این کوچه و خونه های کلنگی قدیمی، زن و مردای فضول ساکنش، انقدر ذوق نکرده بودم! حالا می فهمیدم ماشین شاسی بلند، خونه ی الهیه و تجریش و نیاوران، نمی تونه خوشی یه آدم رو تضمین کنه. یه آدم می تونه در عین داشتن این همه دارایی بدبخت باشه. هیچ وقت دوست نداشتم خودم رو با جمله ی پول خوشبختی نمیاره ی پدرم وقف بدم!

اما حالا فهمیدم واقعا پول خوشبختی نمیاره. با کلی عشق، زنگ و فشار دادم. با شنیدن صدای پدرم، دنیا برام روشن و پر امید شد: «بله؟»



تمام علاقه ام رو ریختم تو صدام: «باز کن بابا!» در که باز شد، نذاشتم نگاهم برای ثانیه ای تو نگاهش قفل بشه وبیشتر حسرت بخورم که چرا قدرش رو ندونستم؟!... پس خودم رو تو آغوش گرمش جا دادم.

.....

بعد از پر شدن فنجان شیر سماور و بستم و با پارچ آبی پرش کردم که مبادا لایه ی داخلیش به خاطر بی آبی بسوزه: «توهم چایی می خوری بابا؟»

همون طور که با باتری های کنترل تلویزیون ور می رفت گفت: «نه بابا، برای خودت بریز»
باشه ای گفتم و همراه سینی چای، به پذیرایی برگشتم. خودم و روی مبل زهوار در رفته و رنگ رو رفته ی یه نفره رها کردم: «هیروش کجاست بابا؟ طبق معمول سرکاره؟»

پدرم نگاهش رو به چشمم کشید: «هیروش رو ول کن، چی شد اومدی این جا؟ احسان چرا نیومد؟»

بغضم رو به سختی خوردم و به ظاهر و مصنوعی لبخند زدم: «امشب می خوام پیشتون بمونم».

دوباره نگاه ازم گرفت و مشغول به کار شد: «لازم نکرده! برمی گردی خونه پیش شوهرت، همین که از ما سر زدی کافیه!»

میگن شانس در خونه ی آدما رو می زنه، اما من نه تنها شانس در خونمون ونمی زنه، بلکه بدشانسی کلید داره و هر وقت دلش می خواد به سراغم میاد! حالا چه جوری به بابا بگم دیگه نمی خوام به اون جا برگردم؟ چه جوری بگم اصلا نسبتی بین من و احسان نیست؟
معترض شدم تا شاید پدرم کوتاه بیاد.

«بابا من اومدم این جا بمونم، احسان با یه شب دوری من، نمی میره که!»

بابای سر تق و یک دنده و لجبازم اخم کرد: «لازم نکرده، برگرد برو خونه تون!»



پوفی کشیدم و از حرص به جون پوست لبم افتادم. لب هایی که تو این چند روز عمیق نخندیده بودند و مدام از شدت بغض می لرزیدند و برچیده می شدند. انگار حالا هم قصد نداشتند خط خنده روی خودشون بکشند. مقصر لبام نبودند، بخت سیاه من بود! صدای بسته شدن در خونه خبر از حضور هیروش می داد، هیروشی که حداقل می تونست من رو برای لحظه ای از غم هام فراری بده! با ذوق به سمتش دویدم، با دیدن من ساک دستی اش رو کنار انداخت و من و به آغوش کشید: «سلام سلام، خواهی»

چشمام رو بستم و با عشق در آغوشش فرو رفتم، برای لحظه ای چشمام و باز کردم و در تیررس نگاهم ساک دستی ای در گوشه ی خونه دیدم که جعبه های دستمال کاغذی از داخلش بیرون زده بودند. با حرص از بغل هیروش بیرون اومدم و نگاه به سمت جعبه های دستمال دادم. با صدای معترضانه ی هیروش به خودم اومدم: «چی شده؟»

با حرص بهش زل زدم، مدام نفس های عمیق می کشیدم و سعی داشتم با بیرون نپریدن اشک های سمجم، ضعفم رو بپوشونم: «تو چی کار می کنی هیروش؟ دستمال می فروشی؟» فریاد زدم: «آره؟!»

کلافه موهاش رو جا به جا کرد، به جای هیروش بابا آروم و آهسته جواب داد: «کار که عار نیست دخترم، هر کسی یه شغلی داره، دستمال فروشی هم شغله، جرم که نیست!» با جیغی بلند طوری که سعی کردم مخاطب حرفام بابا نباشه، رو به هیروش گفتم: «غلط می کنه دستمال می فروشه! مگه گداعه؟ مگه زوره بازو نداره؟ مگه جون نداره که بره حرفه ای یاد بگیره؟ همه برای این که به جایی برسند سختی می کشن، نه که دنبال راحت ترین راه بگردن!»

پدرم با صدای لرزون گفت: «آروم هیلدا جون، داداشت خستس! چرا سرش داد می زنی؟» هیروش خجالت زده سرش رو پایین انداخته بود، هیچ حرفی نمی زد، می دونست اگه کوچکترین حرفی بزنه با مشت و لگد به جون بدن توپرو سیکس پکش و بازوهای مثل سنگش



می‌افتم! لبامو کج کردم و به نشونه ی تاسف به اتاقم رفتم، در رو به هم کوبیدم. به کنار پنجره رفتم و بغضم و رها کردم.

خدایا چرا؟ چرا باید با دیدن این صحنه ها عذابم بدی؟ چرا برادرم باید سر چهارراه‌ها دستمال بفروشه؟ آخه چرا من نتونستم به جایی برسم که می‌خواستم؟ چرا بابا ترک نمی‌کنه؟ محکم فریاد زد: «چرا؟»

انقدر گلوم می‌سوخت که صدتا قرص مسکن هم آرومش نمی‌کرد!

.....

سوشا همون طور که در حال مبارزه باهورمون‌های سازنده ی اشک تو بدنش بود، داخل خیابون قدم می‌زد. باد می‌وزید و با پخش کردن موهای مشکی رنگ و کم پشتش در صورتش، اون رو جذاب تر جلوه می‌داد. مدام بغضش رو می‌خورد و سعی داشت بغض چشمش نشکنند و با ریزش سیل‌آسای اشک هاشونو کم قدرت جلوه ندهند.

تلفن همراه خودش رو بیرون کشید و هیلدا رو شماره گیری کرد. شاید در این زمان و مکان تنها به هیلدا محتاج بود. چرا انقدر دوست داشت به او کمک برساند؟ شاید چون هیچ گاه مهر خواهری از ویشکا ندیده بود، حال می‌خواست هیلدا را جایگزین خواهر نداشته اش کند. خواهری که بعد از سالها دوری حالا موفق شده یک دل سیر تماشا بشکنه. بعد از چند بوق و صدای زنی که با آرامش، پاسخگو نبودن هیلدا را گوشزد می‌کرد، بیخیال تماس شد. گوشی رو داخل جیب شلوارش جاسازی کرد و به قدم زدن ادامه داد.

.....

صدای تقه هایی که هیروش ایجاد می‌کرد هم من و برای باز کردن در اتاق ترغیب نمی‌کرد. ازش ناراحت و دلخور بودم، بعد از اون دفعه ای که باهاش به خاطر شستن شیشه ی ماشین ها تو ترافیک و پشت چراغ قرمز، سر و صدا کرده بودم، بهم قول داد دیگه دست از دست فروشی می‌کشه، ولی حالا با این کارش بدجوری زیر قول و قرارامون زد و دل من رو شکست. هنوزم صداس برام دل انگیز ترین سمفونی دنیا بود: «هیلدایی؟ ابجی گلم؟ غلط کردم، به خدا مجبور



شدم، با سیکل هیچ جا بهم کار نمیدن! حتی سیم کشی ساختمان هم دیپلوم می خواد! این جوری نکن دیگه، بعد یه هفته اومدی حالا هم قهر کردی؟»

گوش هام رو برخلاف میل باطنی ام گرفتم تا صدای ناز و زیباش من رو از تصمیمم پشیمون نکنه و دوباره جلوش سبک نشم! ضعف بدی تو دلم نشست، به سراغ مانتم رفتم، تا شکلات شیرینی که چند روز پیش، توش گذاشتم و بردارم. دست هام وارد جیب شد و گوشه رو لمس کرد، تازه یاد سوشا افتادم که با محبت بهم این تلفن همراه و هدیه داد. برش داشتم و روشنش کردم. با مشاهده ی جمله ی یک تماس بی پاسخ، چشمام با دقت بیشتری به ادامه ی جمله دوخته شد و با نشناختن شماره تصمیم گرفتم بفهمم کی با من تماس گرفته. گرچه سوشا گوشتزد کرد زیادی توش فضولی نکنم، اما چیز سختی رو از من خواست، من با فضولی و کنجکاوی هام زدم! روی شماره کلیک کردم و گوشه رو با استرس کنار گوشم نگه داشتم. بعد از دو بوق صدای آشنایی تو گوشم پیچید: «الو هیلدا؟»

لبخند پهنی ناخودآگاه مثل دون، تو صحن لبام پاشیده شد: «سلام»

از این فاصله هم می تونستم تشخیص بدم الان چشماش رو، روی هم گذاشته و می خواد آرامش بگیره: «خوبی؟ راحت رسیدی؟ الان خونه ای؟»

خیلی دوست داشتم از احسان می پرسیدم، اما الان یکم این سوال بی مربوط تو ذوق می زد: «ممنون از لطفات، به راحتی رسیدم خونه، الانم خونم»

خدا رو شکری گفت و قبل از خداحافظی از من خواست باهش در تماس باشم و جواب پیامک و تماس هاش رو بدم. منم بعد از اطاعت قطع کردم. صدای کوبیده شدن چیزی به در، من و درست شبیه فنر از جا پروند. بعد از کمی تعلل فهمیدم مشت های مثل سنگ هیروش به در، این صدای مهیب و ایجاد کرده.

نباید بیشتر از این اذیتش می کردم، پس در و باز کردم و طلبکار بهش زل زدم: «برو کنار»

از چهار چوب در کنار رفت، منم بی توجه بهش از کنارش گذر کردم، صدای نالانش رو درست مثل تازیانه کوبید به گوش های خواهانم: «هیلدا؟ من دلم تنگه بی معرفت!»



صدای این بشر، معجون انرژی زا بود، معجون از بین برنده ی تنش و غم...!

نمی شد خورد و برای تعریف ازش مقاومت کرد، پس نتونستم سکوت کنم: «نامرد، تو مگه قول ندادی از این کارا دست می کشی؟ ها؟»

لبخند پیروز مندانه ای زد و برای پایان دادن به این جدال، از صلاح همیشگیش استفاده کرد و من رو در آغوش گرم خودش جا داد: «خیلی حرف می زنی ها جوجه!»

با شنیدن کلمه ی جوجه، دوباره افکارم مثل گلوله های برفی، به کل بدنم حمله ور شدند. دستام یخ کرد و مغزم فقط لحظه های کنار احسان بودن رو یادآوری می کرد. خیلی برام غم انگیز بود این جدایی...

دلَم براش تنگ شده بود و بغضی تو گلوم سنگینی می کرد که زخمش جز با دیدن احسان التیام پیدا نمی کرد.

اشکام نا خودآگاه روی گونه هام روانه شدند. هیروش که با بالا کشیدن پیاپی بینی ام متوجه شد دارم گریه می کنم، من رو از خودش جدا کرد و صورتم رو قاب گرفت: «چی شد ابجی؟ من که قول دادم این کارو بزارم کنار.»

لبخند تلخی برای پراکنده کردن این جو متشنج حاکم بر خونه زدم: «دلَم تنگ احسان شد» حرفی زدم که نیازی به سبک سنگین کردن نداشت، دروغ هم نبود. من واقعاً دلَم هواس رو کرده بود!

حرف هیروش شبیه به پتک بود تو مخم: «وردار برو خونه تون!»

ناباور گفتم: «چی؟»

هیروش مثل همیشه پر بار و مردونه خندید: «آرپیچی! گفتم برگرد خونه تون. خوب نیست تنهاس گذاشتی!»

معترض شدم: «عه هیروش! من اومدم چند روز بمونم.»



پدرم که در تمام مدت در سکوتی مطلق به ما خیره شده بود، بالاخره قفل ذهنش رو باز کرد: «منم که هزاربار گفتم برگرد خونه‌ات! اما کی حرف من پیرمرد» و تحویل می‌گیره اخه؟ هیچ کس!»

هیروش اخم شیرینی کرد: «اما هیلدا این جووری نیست، الان مثل بچه ی ادم زنگ می‌زنه تا شوهرش بیاد دنبالش!»

صدای قهقهه ی این دو مرد، موجب شد که مهر سکوت و چندباره به لبام بزنم و نزارم از وضعیت عصف بارم باخبر بشند! مغزم هم تو این شرایط نمی‌تونست خوب راهنماییم کنه. منم پرچم سفید رنگ تسلیم رو مقابل افکارم تکون دادم و ترجیح دادم سکوت کنم. بی مخالفت شماره ی سوشارو گرفتم.

.....

سوشا شب رو هم ترجیح داد تنها بمونه، تو منزل دوستش ادرین ایستاد تا شب رو صبح کنه، بی درگیری، بی بحث، بی جدل...!

ادرین بسته ی پرصدای چیپس فلفلی رو گشود، روی میز عسلی مقابل سوشایی که اخم هاش نشان دهنده ی عصبانیتش بود، گذاشت: «چیه الان زانوی غم بغل گرفتی؟ چه مرگته!»
سوشا بی این که چشم هاش رو از کنترل توی دستش بگیره، همون طور که طفلی رو مدام می‌چرخوند گفت: «خسته شدم ادرین، دلم می‌خواد برگردم برم کانادا، این جا اومدم سودی نداشت.»

ادرین دونه ای چیپس تو دهن گذاشت، از صدای خرت خرتش سوشا کلافه چشماش و بست: «بی خیال سوشا، حالا که اومدی، بعدشم تو که می‌گفتی اون شب بابات اجبارت کرده برگردی، چیه حتما می‌خواستی بمونی تو همون خراب شده و بچسبی به اون دختره ی افاده ای سانی؟ اره؟»

سوشا لبخند شیرینی به این همه پرحرفی زد: «اره خب، مجبورم کرد که پیام و اون ویشکارو روی سرم خراب کنه، بعدم افاده ای عمته، سانی خیلی هم متشخص و خانومه.»



ادرین خواست لب باز کنه که صدای گوشه سوشا مانع شد، به صفحه نگاهی انداخت و با مشاهده ی نام هیلدا سریعا تکیه اش رو از کاناپه گرفت، انگار که هیلدا سرزده آمده و مقابلش ایستاده و براندازش می کنه!

حول کرده بود و نمی دونست چ کار می کنه، کنترل رو پرت کرد به گوشه ای از سالن و با پاک کردن کثیفی های خیالی از روی صورتش دکمه ی اتصال و زد: «الو؟»

ادرین همون طور که با دهن بازی که برای بلعیده شدن چیپس به این شکل در آمده بود و برگه ی چیپسی که تو دستش آماده ی خورده شدن بود، به سوشا و حرکتش زل زده بود.

.....

خیلی این دست و اون درست کردم تا بتونم راحت حرف بزنم اما بازم اون لرزش ته صدام، وادارم می کرد لبام رو به دندون بگیرم، با صدای الوی سوشا به خودم اومدم: «سلام»

گرم باهام احوال پرسى کرد، چهار چشمی که داشتم زیر براندازشون له می شدم، من و مجاب کرد به بازگویی خواسته ام: «می تونی بیای دنبالم و من و برگردونی به خونه؟»

چند ثانیه ای سکوت حکم فرما شد، اهو می کردم که به دنبالش تارهای صوتی سوشا هم دست به کار شدند: «آره چرا که نه، آماده شو الان میام!»

تشکر کردم و گوشه رو سر جاش گذاشتم، به چشمای هیروش و پدرم زل زدم. جوری غرق در تماشای من و صحبت هام بودند که انگار تو سینما هستند و نمی خواهند کوچک ترین پلانی از فیلم رو از دست بدن. خندم رو کنترل کردم و برای آماده شدن به اتاق رفتم.

دوباره بغض، سر زده و بدون هماهنگی قبلی وارد گلم شد و تا جای جای سینم رو هم سوزوند.

حیف که ساعات خوش کنار خانواده بودن، به چهار یا پنج ساعت نکشید و من مجبورم دوباره برای گذراندن روزهای زندگی صبح به صبح چشمام رو با تماشای ویشکا و احسان و پسرش باز کنم. از طرفی کنار احسان بودن برام لذت بخش بود و اون طرف دیگه ی ماجرا ویشکایی بود که شاید داشت نقشه ی قتل رو می کشید و سوشا که هنوز نفهمیدم طرفدارمه یا...!



یک ساعت بعد صدای هیروش من رو از اتاق بیرون کشید: «هیلدا بیا، اومدن دنبالت!»
 لبخندی زدم و دوباره خودم رو سپردم به حصار دست های هیروش! هیچ زندونی برای من،
 امن تر از این زندون نبود. از او جدا شدم و پدرم رو پر مهر *ب* و *و* *سیدم.
 وارد حیاط شدم، از تمام لحظه های بی احسان خداحافظی کردم، معلوم نیست چی انتظارم و
 می کشه...

در و باز کردم و قامت تکیه زده ی سوشا رو به ماشین دیدم، با به هم خوردن در به سمتم
 برگشت، لبخندش شیرین بود. شیرین ترین لحظه ی لبخندش موقعی بود که غیرعادی
 چشماش و ریز می کرد و با نمک می شد: «سلام، مرسی که اومدی، به زحمت انداختمت!»
 پیراهنش رو صاف کرد و سرفه مصلحتی ای هم برای صاف کردن صداش انجام داد: «زحمت
 چیه؟ وظیفه اس! بریم؟»
 لبخند زدم: «بریم».

درو باز کرد و ازم خواست بشینم، خودش هم استارت زد و راه افتاد. صدای بلند ضبط نه تنها
 روی اعصاب نبود بلکه داشت حال و هوای خوبی رو به لحظه هام القا می کرد. به خصوص
 زمزمه ی ریز سوشا که مثل یه ساز این موسیقی رو دل انگیزتر می کرد.

بی انصاف، چرا من رو از زندگیت می رونی؟

سهمم شد، از باتو بودن حسرت و ویرونی!

کا*ب* و *ست، خواب و از این چشمای خیس می گیره!

بی تو رویاهام، از بی کسی و دلهره می میره...

بی تو نمی شه یه لحظه، این مردن محضه، محاله بتونم.

من رو کم کن از این تشویش، با رفتنت آتیش نرنی به جونم.

بی تو با فکر و خیالت، همیشه به یادت، عاشق تو سر کرد.



از من نگیری نگات و، من نمی دم جات و، به هیچ کسی برگرد.

مقابل منزل ناآشنایی ترمز دستی رو کشید، فضولی و کنجکاوی که مثل خون تو همه ی رگ های بدنم و حتی مویرگ هام جاری شده بود، نداشت سکوت کنم: «این جا کجاست؟»
همون طور که سوئیچ رو از جاش بیرون می کشید گفت: «تکون نخور از جات، برم وسیله هام رو بردارم و بیام»

مکشی کرد و به سمتم برگشت: «این جا هم خونه ی دوستمه کنجکاو خانوم!»

لبخند زدم و رو ازش گرفتم. صدای به هم خوردن در ماشین من و مجاب کرد نفسی از روی آسودگی بکشم و راحت و بی پروا لبخند بزنم به پرروی این پسر!... صدای زنگ تلفن توجهم رو جلب کرد، نگاهم رو سمتش هدایت کردم و چشم هام، روی اسم سانی قفل شد.

گوشی می لرزید و هشدار از تماس این فرد می داد که حدس می زدم دختر باشه. خواستم دستم رو سمتش ببرم و جواب بدم که قطع شد.

شونه ای بالا انداختم و دوباره یادم افتاد لبخند بزنم. حس لرزشی در یک طرف بدنم من رو از جا پروند. بعد از کمی فکر فهمیدم گوشیمه که زنگ می خوره. از داخل جیبم بیرون کشیدم و بدون توجه به نام مخاطب، کلید اتصال رو زدم: «الو بفرمایید؟»

صدای نازک و پر از ناز و کرشمه ی دختری، باعث شد اخمام توی هم گره بخوره: «سلام، سوشا کجاست؟»

گوشی رو از روی گوشم برداشتم، نگاهم رو، روی نام این دختر متمرکز کردم و وقتی متوجه حروف انگلیسی که کنار هم سانی رو نشون می دادند شدم، شصتم خیردار شد که نسبت بین سوشا و سانی، می تونه جالب باشه: «نیستن، کاری دارین با هاشون؟»

دختر صحبت هاش رو کمی به سکوت مزه دار کرد و گفت: «نه ممنون، فعلا!»



و صدای بوق ممتد، گوش هام رو نوازش کرد. خنده ی خبیثانه ای سر دادم و بیخیال شونه ای بالا انداختم، خب به من مربوط نیست، گوشی خودم بود دوست داشتم جواب بدم. سوشا رو دیدم که به سمت ماشین می اومد، خیلی عادی سرجام خشک شدم.

.....

با ریموت در پارکینگ رو باز کرد، ماشین هم سر جاش گذاشت: «بیا پایین»!

مردد بودم برای گفتن، از بچگی یاد گرفتم پنهون کاری هم خانواده ی دوروغه: «یه خانوم زنگ زد، سراغ تو رو گرفت»!

جوری سرش رو به طرفم چرخوند که حس کردم تک تک استخون ها و حتی مهره های گردنش جابجا شدند: «سانی؟»

ابروهام بالا پرید: «ولی من اسمشون رو نگفتم ها»!

سرش رو کج کرد: «ها؟»!

و بعد سریعا از ماشین پایین پرید، به سوتی و تیپش لبخند پهن و عمیقی زدم و با تکون دادن سرم به طرفین، براش تاسف خوردم واز ماشین پایین اومدم. نفس عمیقی کشیدم و جلوتر از سوشا حرکت کردم.

زنگ ورودی خونه رو فشردم، که یلدا به سرعت در و باز کرد، با دیدن من لبخند ملیحی زد: «سلام هیلدا جان، خوش اومدی»!

سرم رو پایین انداختم و زیر لب تشکری زمزمه کردم. به پشت سرنگاهی انداختم و با ندیدن سوشا، بی خیال شدم و به داخل قدم برداشتم.

احتمالاً می خواست به سانی زنگ بزنه و دل بده، قلوه بگیره!

صدایی نمی اومد، خونه در سکوت مرگباری غرق بود. باید غریق نجات می شدم! شاید صدایی خونه رو در بر بگیره. وارد آشپزخونه شدم و قامت خمیده ی احسان رو دیدم که روی صندلی



نشسته بود و فنجون قهوش رو می چرخوند. بالین که پشتش به من بود، ولی باز هم می شد تشخیص داد که ناراحتی و گمان می کردم شاید به خاطر منه!

وقتی تقدیرم این جور می ورق خورده، چرا پاره اش کنم؟ سعی می کنم انقدر دفتر سرنوشت رو ورق بزوم تا آخرش به یک پایان خوش برسم. لبخند خبیثانه ای زد: «انگار اومدم به منزل ارواح! چرا ساکتی؟»

به سرعت به سمتم برگشت صدای آخ بلندش، باعث شد نگاهم رو پایین بندازم و روی دستی که ساق پاش رو می مالید متمرکز کنم. خندم گرفت و پخی زدم زیر خنده: «پات رو له کردی که!» پاش رو می مالید و صورتش از درد جمع شده بود، کوتاه نیومد و از جاش بلند شد، اومد نزدیکم و دستم رو گرفت: «تو من و جون به لب کردی دخترا! کجا رفتی یهویی؟»

نگاهم و نگران به چشم های غرق در رطوبتش دوختم. تمام سلول های پوست صورتش، نشان دهنده ی نگرانیش بودند، شرمنده سرم رو پایین انداختم: «بی هوا دلم تنگه بابا و هیروش شد! شرمنده.»

دستم و محکم تر فشرد: «خوب به خودم می گفتی، نوکرتم بودم، چرا بی خبر؟ سوشا محرم تر از منه؟ آره؟»!

خواستم لب باز کنم تا سوء تفاهمی رو که حس می کردم احسان رو درگیر کرده حل کنم، اما صدای شاداب سوشا مانع شد: «چه خبره این جا؟ بابا؟ ویشکا؟ هیلدا؟»

من و احسان نگاهی به هم انداختیم و به این تن بلند صدا خندیدیم. صدای گیراش رو، نزدیک خودم حس کردم: «سلام بابای عصبی!»

صورت احسان رنگ عوض کرد، ابروهایش بدو بدو تو هم گره خورد و اخمی توی صورتش ایجاد کرد، دستام رو رها کرد و بی توجه به سوشا و البته حضور من، به اتاقش رفت.

متعجب و گنگ رفتنش رو زیر نظر گرفتم، در تیررس نگاهم بالا پریدن شونه های سوشا و لب و لوچه ی آویزون شده اش رو دیدم. خونسرد مثل همیشه پشت میز نشست و قهوه ی سرد شده ای که تا چندی پیش متعلق به احسان بود رو، یک نفس سر کشید.



آخیش بلند و بامزه ای گفت و با اشاره سرش بهم فهموند روبروش بشینم. نگاهی به اطراف انداختم و نشستم. تمام حرکات هم مخلوط بود با بهت و ناباوری!... چه بلایی سر این خانواده اومده بود تو همین چند ساعت؟ سوشا دستی لای موهایش برد، سرش رو پایین انداخت و پشت گردنش رو با قدرت نوازش می کرد: «سر رفتن تو، با بابام بحثم شد تو رستوران، منم زدم بیرون، یکمی هم دعوا من بالا گرفت».

مکت کرد، نگاهش رو تو صورتم چرخوند و ترمز دستیش و روی چشمم کشید: «شاید هم حرمتا شکست، برای همین عصبی و قهره»!

ناباور و شرمنده گفتم: «همش تقصیر من بود و کار احمقانم»!

بی این که برای ثانیه ای مردمک چشمش جابجا بشه گفت: «نه، ربطی به تو نداره، این خانواده زیادی از هم پاشیده شده»!

و بعد ابرویی بالا پروند و با عقب کشیدن صندلی از جا برخاست. شیر آب رو باز کرد کمی به صورتش آب پاشید: «برو استراحت کن، شاید تا فردا همه بر گردن به روال عادیشون»!

و بعد خودش آشپزخونه رو ترک کرد. سری تکون دادم و به اتاقم رفتم. اتاقم؟! چه جالب! خودم رو یکی از اعضای این خونه خطاب می کنم. البته که هستم! اگه نبودم به خودم اجازه ترک خانوادم و نمی دادم. کلافه در اتاق و باز کردم، اما با دیدن ویشکا روی تخت خواب، چین عمیقی به پیشونی و کناره های بینی ام افتاد. عصبی چشمم رو بستم و سرگردون به در تکیه زدم. الان این این جا چی کار می کنه؟ دختره ی نحس! به خودم جرعت دادم و با ضربه ی آرومی به در، سعی کردم متوجه اش کنم که غلط زیادی کرده روی تخت خوابیده! ولی انگار اینی که روی تخته ادم نیست! یه خرسه که به خواب زمستونی رفته.

محکم تر به در کوبیدم و دیدم تکون ریزی خورد، اما بلند نشد. این بار مشت به در کوبیدم که باعث شد ویشکا درست شبیه به سیخ سر جاش بشینه و مثل خروس زل بزنه به قامت دست به سینه ی من در چهارچوب در: «مریضی دختره؟ خواب بودم»!

خونسرد ابرویی بالا انداختم: «این جا اتاق منه، آدرس و برای خواب اشتباهی اومدی»!



پوزخندی زد و سرش رو به سمتی کج کرد: «پررو!»

بالشت و زیر بغلش زد و از تخت پایین اومد، چشماش رو درست شبیه به دختر بچه ها مالید و با زدن تنه ی محکمی به من، از اتاق خارج شد. خواست پله ها رو پایین بره که تمام نفرتی که ازش به خاطر حرف های سوشا گرفتم و ریختم تو لحنم و گفتم: «بالشت لطفاً!»

با حرص نگاهش رو بهم دوخت، سوالی زل زد بهم، منم با ابرو به بالشت زیر بغلش اشاره کردم: «بالشت مال منه!»

به سمتم پرتش کرد که باعث شد بخندم و ویشکا هم پله ها رو پایین بدوه. شده بودم شبیه خانومی که خونه ی سلطنتی! بهش نمی خورد این قدر زود کوتاه بیاد، با تعریفاتی که سوشا از ویشکا کرد، فکر می کردم بایه دیو طرفم! اما این دختر زیادی ضعیف بود، بیخیالش شدم و خودم و رو تخت انداختم.

.....

همون طور که با کش و قوس دادن به بدنم ورزیده‌اش می کردم پله ها رو پایین رفتم. صدای پیانو بازم منو آروم کرد، وقتی سوشا زندگی احسان رو برام شرح داد، پی بردم که مرد تنهاییه! مردی که دوست داره همدمی داشته باشه، اما به خاطر فرزندانش روی خواسته‌های خودش خط می کشه تا مبادا دل بچه هاش بشکنه. احسان این بار آپشن جدیدی از خودش رو کرده بود، همراه موسیقی می خوند. تا اومدم خودم رو به دست صدا بدم و کیف کنم، فهمیدم که این صدا مال احسان نیست و البته به غیر از پیانو صدای تارهای گیتاره که این موسیقی رو انقدر جذاب و شنیدنی کرده. گوشام رو تیز کردم و فهمیدم اونمی که می خونه سوشاست.

تعلل نکردم، پررو تر از اونمی شده بودم که بخوام برای وارد شدن به یک اتاق در باز، اجازه بگیرم. با شوق قدم برداشتم و وارد اتاق شدم. احسان مثل همیشه با مهارت دست هاش و بینت های پیانو بازی می داد و سوشا هم به زیبایی در بازی دادن تارهای گیتار مهارت به خرج می داد و حنجره ش رو هم گرم می کرد. صداس زیاد جذب و تو دل برو بود!



به در تکیه زدم و دست به سینه نگاهم رو قفل کردم روی این پدر و پسر هنرمند... قفلی که کلیدش تنها قطع این صدا و موسیقی خواهد بود.

سرم رو تکیه دادم به دیوار و چشمام رو بستم تا در عالم موسیقی غرق شم و آرامش بگیرم.

دو سه روزه دلم یه حال خوبی داره

تورو دیدن چقدر رو من اثر می زاره

دو سه روزه عجیب، چشمام همش دنبال توئه، کار توئه!

دو سه روزه بهت حواسم هر جا پرته

دو سه روزه عجیب، دلم هواتو کرده

داره تو قلبه من چی می شه، اینا کار توئه، کار توئه...

وای دله بی قرارم، دیگه دل ندارم

دیگه تا کی باید تین عشق و به روم نیارم؟

صدای موسیقی که قطع شد، چشمام رو باز کردم. انگار تو خواب شیرینی فرو رفته بودم، دلم نمی خواست بیدار بشم. نگاه سرشار از تحسینم رو دوختم به سوشا که با لبخند نگاهم می کرد و احسانی که دست به سینه به من زل زده بود.

دستم رو بالا بردم و با قدرت به هم کوبیدم: «احسنت به جفتتون!»

سوشا گیتارش رو به میز تکیه داد و بعد از بلند شدن، خودش رو برام خم کرد: «قابلی نداشت!»

خندیدم! حس کردم یکی بایک نگاهی که وزنه های چند کیلویی به خودش بسته، بر اندازم می کنه. انقدر سنگین بود که ناخودآگاه سرم رو پایین کشیدم و با در اومدن صدای جذابش، پی بردم که این نگاه فقط می تونه مختص به یه نفر باشه، احسان...



از پشت پیانوی سفید و زیباش که جلای خاصی به اتاق داده بود برخاست و به سمت من اومد. صدای قدم هاش هم حتی آرام بخش بود و یک مسکن برای قلب دردم!... دستش روی شونم نشست: «قابلیت رو نداشت جوجه رنگی!»

نگاهم رو که از پارکت های قهوه ای رنگ گرفتم، هدایت کردم سمت شخص دیگری، در صورتی که خواسته ی خودم این نبود. من سمت و سوی نگاهم رو تنظیم کردم که فقط قفل شه به چشم های مشکی احسان! اما نگاهم خطا رفت و در یک نقطه، تلاقی کرد با این نگاه خسته، یه نگاه که شیرینی لش دلت رو می زد و مجبورت می کرد ازش بگذری! چشمای خمارش رو ازم گرفت، یه حرفی پشت نگاهش گم بود و نمی دونم کی پیدا می شد؟! گیتار و برداشت و از در خارج شد. سرم سمتش چرخید، حس کردم با این غمی که مهمون چشماشه رابطه ی مستقیم دارم!

یه معادله که شاید یکی از مجهولاتش منم! شاید با من حل بشه، اما چرا؟!!

چرا برای حل معما، این منم که غصه می خورم؟!!

غم کز کرده گوشه ی چشمای سوشا به من مربوط نیست. باید این رو تو مغزم فرو کنم!

صدای احسان، مسیر نگاهم رو سمت خودش کج کرد: «باید باهات مفصل حرف بزنم هیلدا...»

لباش رو با زبونش ترکرد، در اتاق و بست، دست به جیب مقابلم قد علم کرد: «از اول بهم بگو چی باعث شد این جووری بری؟!»

چند بار لب به دندان گرفتم تا زبونم بفهمه با چرخشش چی می خواد تحویل احسان بده، بلاخره لب باز کردم: «گفتم که یهویی دلم هوای خانوادم رو کرد. گناهی دیدن پدر و برادرم؟!»

لبخندی زد، فهمیدم می خواد آرامش رو حاکم کنه: «نه جرمه، نه گناه، فقط دفعه دیگه خواستی بری به خودم بگو.» سرم و تکون دادم: «چشم!»



دستم رو دستگیره ی در رفت تا خارج بشم، اما حس گرمایی پشت دستم، به جای این که گرم کنه موجی از سرما رو بهم پرتاب کرد و من لرزی گرفتم بی سابقه: «هیلتا؟! تصمیمی که گرفتم شاید خودخواهانه باشه، اما جرئت گفتنش از اون جایی میاد که حس می کنم شاید تو هم با من هم عقیده ای...!»

چند بار کلماتش رو با دقت مرور کردم، هم عقیده؟! چه چیزی بین من و احسان مشترکه؟! کدوم موضوعی که نظرات ما شبیه به هم باشه؟! این که یه سوالو این قدر تو ذهنم مرور کنم، مثل اینه که یه لقمه رو برای خوردن چند بار دور سرم بچرخونم! پس تمام سوالاتم رو پس زدم: «چه چیزی هست که توش من و تو با هم هم عقیده باشیم؟!»

لباش رو روی هم فشرد و سرش و به پایین تگون داد، پیشونیش رو مصلحتی و نمایشی خاروند، تا راحت تر بتونه حرف بزنه: «اوم... چجوری بگم؟!...هنوزم دوسم داری؟» چشمام کمی این سو و اون سو دو دو زد، بدنم گر گرفت و عین یه موجود بی جون شل شدم. به همین راحتی وا داد: «خب چرا این و می پرسی؟!»

سرم پایین بود، نمی تونستم خوب تو نگاهش غرق بشم. حتی اگه خودم می خواستم چشمام اطاعت نمی کردند. انگشت اشاره اش رو زیر چونه ام زد و اونو بالا کشید تا شاید بتونه مجابم کنه به نگاه کردن: «جواب من و بده! طفره نرو، هنوزم دوسم داری؟!»

اب دهنم» و قورت دادم، چشمام رو روی هم فشردم، این تاریکی می تونست برای دادن جواب همراهیم کنه. مصمم بودم تو تصمیمم. من روز اول عاشقش شدم، تا چند ساعت پیشم می خواستم کاسه کوزه ی دلم و بشکونم و همه چی رو بگم. از ویشکا ترسیدن یکمی برام نامعقوله! قطعاً نمی تونه غلطی بکنه، من نباید توی تصمیم گیری هام دعوای خواهر برادری سوشا و ویشکارو دخالت بدم: «اره...!»

چونه ام رو رها کرد یا شاید هم بعد از شنیدن جواب، غیر عادی و ناخودآگاه رها شد، سرم رو بالا بردم و جفت چشمام رو مثل تیر رها کردم تو چشاش: «هنوزم دوستت دارم.»



کم کم لبش به خنده باز شد و دندون های ردیفش برام زیبا ترین تصویر دنیا بود. شونه هام رو گرفت و پیشونیش و بعد از کمی تعلل به پیشونیم چسبوند: «منم دوستت دارم! خواستم خودم و گول بزنم که احسان، حس تو به هیلدا یه مهره، یه مهر که تو دلت رخنه کرده، اما نه، مهر نبود! عشق بود! میگن عشق پیری گر بجنبد سر به رسوایی زند؟! حالا هم رسوا! می دونی چرا؟»

سرش رو عقب کشید و صورتم رو قاب گرفت، دست های پهن و مردونه اش گرما و عشق رو، باهم تزریق می کرد به سلول های پوست صورتم: «چون دختر و پسر اگه بفهمن، همه جارو پر می کنن، ولی برام مهم نیست. مهم تویی که دلت حرفش با من یکیه. دوستت دارم جوجه!»

ابراز عشقمون تو نگاهمون بود، تو مردمک هایی که سو سو می زد بین صورت هامون، چشم هایی که اشکی بودند اما قطره های سمجی که بیرون می ریختند غمی توشون نبود، بلکه گویای خبر های خوش بودند! اشکام باهام حرف می زدند، بهم تبریک می گفتند که آخرش تونستم قلب این مرد رو تسخیر کنم.

آخرش احسان عاشقم شد، حالا معنی زندگی رو درک می کنم. احمق نیستم که شدم عاشق یه مرد پنجاه ساله ای که حتی از بچه هاش هم کوچک ترم، احمق نیستم که با به تسخیر در اومدن قلبش انقدر ذوق زده ام، من زندگی کنار احسان، این مرد میانسال اما خوشتیپ و دل زنده رو دوست دارم. من احسان و دوست دارم...!

.....

سوم شخص

سوشا هدفون رو، روی گوش هاش ثابت کرد، موسیقی مورد علاقه اش رو پلی کرد و با جون و دل پذیرای صدای خواننده شد. تو حیاط قدم می زد، موزاییک های سفید رو از نظر می گذروند و گاه گاهی هم، مثل بچه ها اون ها رو می شمرد و از اشتباهاتش ذوق زده می شد این پسر بیست و شش ساله...!



تصویر ویشکا در گوشه ی حیاط که زانوی غم بغل گرفته بود و با لب و لوچه ای اویزون شغل کاموائی اش رو بیشتر به درو خودش می پیچید، کمی دل سوشا رو لرزاند. شاید این خواهر کوچک تری که در نظر او خبیث بود حالا غمی بی پایان عذابش میداد. شاید این دختر به کسی محتاج بود در این سرمای لذت بخش پاییزی، که گاهی سوزشش تا مغز استخون هم نفوذ می کرد.

هدفون رو به ارومی از روی سرش برداشت و گام هاش رو برای رسیدن به خواهرش تند تر کرد. ویشکا با شنیدن قدم های محکمی به پشت سر برگشت و با دیدن سوشا لبخند تلخ و البته دردناک و پر از سخنان ناگفته زد: «چه عجب از خونه بیرون اومدی!»

سوشا که تا به حال این همه آرامش رو تو لحن حرف های خواهرش ندیده بود، متعجب شد: «چرا اومدی تو حیاط؟ سردت می شه ها!»

ویشکا تار مویی رو که روی لبش مزاحمت ایجاد کرده بود کنار زد: «ادم وقتی تنهاست به یه جایی، یا به یه کسی پناه می بره، ماهم که کسی رو نداشتیم به این جا پناه آوردیم.»

سوشا لبخند مهربونی زد: «حالا چی شده ابجی کوچیکه؟! برای شنیدن حرفات سرتاپا گوش می شم! خودم یه تنه به دوش می کشم غصه هات رو...!»

ویشکا سرخوش خندید و مشت ارومی حواله ی بازوی توپر برادرش کرد: «دیوونه!»

سوشا جدی شد: «چی شده ویشکا؟!»

سرش رو پایین انداخت، شاید حالا وقت تسلیم شدنش بود، شاید بر خلاف افکارش امشب سوشا می تونست شنونده ی رازهای سینه چاکش باشه. قطره اشکی روانه ی گونه اش کرد: «سوشا من خیلی تنهام، نه؟! مادرم براش فقط تفریحاتش مهمه، این که تو این سن و سال بگرده و خوش بگذرونه، براش مهم نیست تو دل دخترش چی می گذره، باباهم همین طور! من دارم تاوان گناه مادرم رو پس میدم، چرا؟! اگه مادرم عوضی بوده چرا ننگش روی پیشونی منه؟! ها؟ سوشا چرا دوسم نداری؟ چرا چشم دیدنم رو نداری؟ چرا بابا از یه دختر غریبه طرفداری می کنه؟ ها؟! چرا می خواد بهش پیشنهاد ازدواج بده؟! که ما رو دور بندازه؟»



وقتی دید رگ های گردن سوشا با هر حرفش متورم تر و قرمز تر می شدند و مثل طناب بیشتر بیرون می ززند، سکوت کرد. دست های مشت شده ی سوشا و ساییدن دندون های ردیفش به هم و نفس های عمیق و محکمش، گواهی از عصبانیتی افراطی می داد، از آرامشی قبل از طوفانی عظیم!... مثل آتش فشانی در معرض فوران کردن، سرخ شده بود. ویشکا نگران دست های برادرش رو تو دست های سرد خودش فشرد: «سوشا حالت خوبه؟»

سوشا با خشم نگاهش رو از دستای خواهرش گرفت و به چشمای نگرانش داد: «الان چی گفتی؟!»

ویشکا من من کنان جواب داد: «چی؟»

سوشا همانند شیر گرسنه ای غرید: «می گم چی گفتی؟ ازدواج بابا با هیلدا؟ اونم امشب؟!»
ویشکا هراسون دستش رو جلوی سوشا تکون داد و به سختی لب زد: «دا... داداش! صب... صبر کن. داداش؟ من... من...»

سوشا اجازه ای به خواهرش برای حرف زدن نداد و به داخل خونه دوید، هدفونش به زمین افتاد و شکست، ویشکا نگاهش رو از هدفون شکسته گرفت و به دنبال برادر عصبیش دوید تا شاید بتونه ارومش کنه، اما حریف گام های بلند و تند اون نمی شد. سوشا با لگدی در رو گشود

.....

تو اشپزخونه پشت میز نشستم و منتظر شدم قهوه ی احسان پز بخورم که صدایی مهیبی من رو از جا پروند. احسان قهوه جوش از دستش رهاشد و به روی گاز افتاد. به سمت در برگشت، با ورود سوشا به اشپزخونه نگاهم به صورتش افتاد. وقتی اون صورت سرخ از عصبانیت و باز و بسته شدن پره های بینی اش رو دیدم و البته اون دست های مشت شده رو، ناخودآگاه از جا بلند شدم و با نگرانی بهش زل زدم. احسان از روی ترس لبخندی زد: «چی کار می کنی بابا جان؟ چی شده؟»

سوشا چنان نعره ای زد که به وضوح دیدم احسان نیم متر بالا پرید: «بسه!»



دست و پام به لرزش افتاد، داشتم سخته می زدم، احسان با ابهت و مقتدر رو به روی سوشا ایستاد و سینه سپر کرد و مثل خود اون فریاد زد: «صدات رو بیار پایین پسره ی گستاخ! سر به خود شدی، سرمن داد می زنی؟»...!

سوشا نگاهی به من انداخت که بیشتر شبیه به چشم غره بود، همون جا قالب تهی کردم، ناگهان سر و کله ی ویشکا هم پیدا شد که نگران تر از من بود. اومد و بین پدر و برادرش ایستاد. دستاش می لرزید و خوب قابل مشاهده بود. دستاش و روی سینه ی ستر سوشا گذاشت، با صدای لرزون و لحن بریده اش گفت: «تو رو خدا داداش! کوتاه بیا!»

احسان ویشکا رو کنار زد و یه قدم به جلو برداشت، تا صورتش مماس صورت سوشا باشه. سوشا از لای دندونای قفل شده گفت: «فکرش هم نمی کردم! اخرش کار خودت رو کردی؟ من و از اون سر دنیا کشیدی این جا که با چشم های خودت خرد شدنم رو ببینی؟! که آخر زهرت و بریزی؟ اونم با دست گذاشتن روی قلب و غیرت من؟»

احسان که اروم شده بود، گفت: «چی می گی سوشا؟ چی شده؟! منظورت چیه پسرم؟»
سوشا بغضش رو شکوند و اشکاش بدجوری روی غرورش خط می کشیدند، منم بغض کردم، منم همراه این پسر شکستم! واقعا دیدن این اشک ها یه ادم محکم می خواست: «بهم نگو پسرم، من پدری مثل تو ندارم، تو یه بازی احسان اطلسی»...!

این بار انعکاس صدای کشیده ی محکم احسان به سوشا، در فضا طنین انداز شد. من و ویشکا هم زمان باهم هینی گفتیم و به همراهش اشکامون هم سرازیر شد. از پشت میز کنار اومدم، رفتم بینشون، شاید بر خلاف باورم می تونستم پایان دهنده ی این جدال باشم.

با کمی تعلل و لرزش سوشا رو عقب کشیدم، خودمم نمی دونم چرا به خودم اجازه دادم با نگرانی و ترحم دست های زمخت و مردونه ی سوشا رو بفشارم. ان قدر محکم دستاش و می فشردم که حس می کردم الان صدای آخش در میاد.



اما اون فقط به یه نگاه تیز و عمیق تو چشم بسنده کرد، انقدر عمیق که حل شدن مردمک های چشم هامون توی هم، نمی تونست عجیب و اغراق باشه. برخلاف باورم اروم شد: «می تونم ازت بپرسم چی شده؟»!

چشمش بین چشمام و کل اجزای صورتم در گردش بود، اب دهانش رو، به همراه بغض مردونه اش پایین فرستاد: «هیلتا راسته؟ اره؟»!

دلم برای این صورت مظلوم و این لحن معصومانه لرزید: «چی راسته سوشا خان؟»!

به دستام فشار خفیفی وارد کرد: «ازدواج تو با احسان؟»

جا خوردم، اما چرا؟...

ازدواج من با احسان رویای شبونه ی من بود، ولی چرا این لحن غمگین باعث شد جا بزوم، جا زدم؟! خودمم گیج و حیرونم! احسان به جای من جواب داد: «اره که راسته! مشکل کجاست؟ ازدواج من و هیلتا باعث شده ترش کنی؟ اونم این جوری؟»!

سوشا بی این که چشمش رو ازم بگیره، در جواب پدرش همون جور که داشت زیر نگاه سنگینش آبم می کرد گفت: «مشکل نداره، نه من مشکلی دارم نه ویشکا، فکر می کردم ترش کردنم یه نفر و از تصمیمش منصرف کنه، ولی مثل این که طرف عاشق سینه چاک شماست بابا!»!

چشمام گرد شده بود و در معرض بیرون پریدن از حدقه! نگاهش و دزید و دستام رو رها کرد، از اشپزخونه خارج شد و سه چهره ی غرق در بهت رو باهم تنها گذاشت. احسان خشمش فراگیر شد و شونهام و گرفت، به سمت خودش چرخوندم: «این پسر چی می گه هیلتا؟ چرا داری من و گیج می کنی؟ اون از غیب شدن یهوییت تو رستوران، اون از عصبی شدن سوشا به خاطر تو، برای اولین بار تو روم ایستاد، فقط بخاطر شما! حالا هم فهمید می خوایم ازدواج کنیم برای اولین بار ازم کشیده خورد، چی بین شماست؟! ها؟»

واقعا توان حرف زدن نداشتم، حرف هایی که شنیدم شبیه به پتک بود تو سرم، یه پارچ اب یخ که خالی شد رو بدنم، یه تیر دوسر وسط قلبم...!



سوشا به خاطر من تو روی پدرش ایستاد؟!

گیج شده بودم، نفس کشیدم سخت شده بود یا هوا سنگین بود، نمی دونم! تنها چیزی که می دونستم این بود که سوشا دلش پای من گیر کرده، اونم تو دوتا دیدار، این رو از حرف های خودش راحت می شد فهمید همچنین حرف های سنگین احسان...

تکونی که بهم داد باعث شد به خودم پیام: «دارم می گم چی بین شما دوتاس؟»!

سرم رو ناباور به طرفین تکون دادم و با دست گرفتن به سرم فقط دویدم، به اتاق رفتم و فریاد کشیدم، باورم نمی شد این اتفاق افتاده باشه، باورم نمی شد!

احسان همچون شیر گرسنه ای غرش می کرد، خشمگین بود و دوست داشت هر چه سریعتر، بدون منظور حرف های سوشا رو.. .

به اتاقش رفت، سوشا عصبی در حال جمع کردن چمدون لباس هاش بود، تصمیمش قطعی بود که همین امروز ایران رو ترک کنه یا حداقل این خونه رو!

با صدای تقه های مکرری که به در می خورد، دست از پرتاب لباس هاش به درون چمدون طوسی رنگ گرفت. پیرهن فیروزه ای رنگ توی دستش رو باحرص تو مشت فشرد و به کنار پرت کرد. می دونست اونی که پشت دره کیه و چی می خواد، هیچ تمایلی هم برای رو در رو شدن با احسان نداشت. اما برخلاف میل باطنی اش پاتند کرد و در و باز کرد. احسان دست به سینه بهش زل زد: «باید باهات حرف بزنم».

سوشا چشم از صورت برافروخته ی پدرش گرفت و به زمین دوخت: «در رابطه با چی؟»

سوشا رو از چهارچوب در کنار زد و وارد اتاق شد: «خودت رو به اون راه نزن، یا همین الان مثل بچه آدم می گی چی بین تو و هیلداست، یا اونی می شه که نباید بشه!»

سوشا پوزخندی زد: «من ترجیح میدم اونی بشه که نباید بشه...» احسان دیگه کاسه ی صبرش لبریز رو هم رد کرده بود، دوست داشت به گلوی پسرش بچسبه و خرخره اون و بجوه: «اعصاب من و خرد نکن سوشا، درست حرف بزن!»



سوشا هم این بار پا روی احترامی که برای پدرش قائل بود کوبید، صدایش رو بالا برد : «بسه بابا، چی می خوام بشنوی؟ چیزی برای گفتن وجود نداره! همه چی دیدنی، منم دیدم... دیدم که داری پا روی همه ی قول و قرارمون می ذاری، داری با هیلدا عقد می کنی، دیدم که چه جور ی باحرفات خامم کردی و بازیم دادی که برگردم تهران، برم گردوندی که چی رو ببینم؟! نارو زدنت رو؟ ازدواج با یه دختر بیست ساله رو؟ اره؟!... چه جور ی می تونی انقدر بی رحم باشی احسان اطلسی؟ چه جور ی می تونی احسان؟»

احسان که از روی خشم چیزی به سخته زدن نداشت، مشت هاش رو فشرده، چون دلش رضایت نمی داد سیلی چند دقیقه پیش رو تکرار کنه، مشت به پیشونی خودش کوبید و از لای دندان های قفل شده گفت : «خب درست حرف بزن لعنتی تا بفهمم چه مرگته! مگه من چی گفتم؟ واسه چی خواستم بیای که از اومدنت برزخی؟ تا کی باید غصه تو و اون خواهر سر به هوات و بخورم؟ بذارید برای خودم زندگی کنم، خب بذارید دیگه!»

سوشا که دیگه احترام حالیش نبود و نمی فهمید اون که مقابلش ایستاده کیه، تمام قدرت حنجره اش رو به کار گرفت و فریاد کشید، انقدر محکم که احسان ناخودآگاه پیشانی و بینی اش از شدت صدا چین خورد : «ازدواج با خواهرم؟ چرا می خوام با دروغ نگهش داری پیش خودت؟ بگو چرا؟ بگو چرا احسان اطلسی؟! بگو چه مرگته احسان اطلسی؟! مگه نگفتی پیام خواهرم پیدا کردی! مگه نگفتی از دست اون خونواده لعنتی نجاتش دادی؟! مگه نگفتی هیلدا رو برام پیدا کردی پیام پیش خواهرم، نگفتی؟! حالا اومدم چی رو ببینم؟ عروسی خواهری که بعد از بیست سال پیدا شده رو با یه مرد پنجاه ساله؟!»

احسان که تابه حال سوشا رو اینگونه عصبی ندیده بود، حالا نگران حالش، شد و به سمتش قدم برداشت، شونه های لرزونش رو گرفت: «آروم سوشا، الان هیلدا همه چی رو می شنوه، پسرم آروم!»

سوشا که دیگه سیاهی مقابل چشماش تصویر ساخته بود و فقط می خواست صدای نعره های غیرتش رو به گوش فلک هم برسونه، با خشم احسان رو پس زد: «هیچی نگو، من پسر تو نیستم احسان اطلسی! تو فقط عاشق مادرم بودی همین! وقتی مادرم مرد، خاستی با نگو



داشتن من و هیلدا عشقت به اون رو ثابت کنی، اما نکردی! تو هیلدای هفت ماهه رو گم کردی، گم کردی که بیوفته دست یه خانواده ی ندار و بدبخت! که خواهرم تولجن بزرگ بشه، حالا پیداش کردی که چی؟! که به عقدت در بیاد؟ فقط چون شبیه به مادرمه؟! فقط چون صورتش تو رو یاد مادرم می ندازه؟...»!

احسان هم حالا اشک می ریخت، خیلی حرف ها تو سینه داشت برای گفتن... اما نمی تونست بگه، موقعیت گفتنش رو نداشت، می ترسید بگه که مبادا سوشا از اینی که هست عصبی تر شه. پس ترجیح داد به سکوت! گرچه تلخ بود، اما می تونست پایان دهنده ی این دعوا باشه.

سوشا که کمی آرام تر شده بود، اشک هاش رو پاک کرد: «هیلدا هیچ وقت زنت نمی شه، اگر هم چنین فکری تو سرته با خودم می برمش کانادا، همه چیزم براتش تعریف می کنم.»

احسان شتاب زده و هول شده گفت: «نه نه، تو بمون! من از هیلدا دست می کشم، به خدا ازش دست می کشم! فقط چیزی بهش نگو سوشا، تو رو قسم به حرمتی که برات دارم چیزی بهش نگو...»

سوشا که شرمنده شده بود از احسانی که به او التماس می کرد، سرش رو پایین انداخت. به هر حال احسان براتش پدری کرده بود: «باشه، چیزی بهش نمی گم.»

احسان آسوده نفسی کشید و از اتاق خارج شد.

.....

احساس تشنگی و گشنگی شدید، چشم هام رو باز کرد، سرم از زور گریه و هق هق سنگین شده بود و درد می کرد. به سختی تن خسته و لس شدم رو از تخت پایین کشیدم. حس روبرویی با کسی رو نداشتم، اما باید با سوشا حرف می زدم.

باید می فهمیدم قصد و نیتش از شروع این بازار شوم دعوا و داد و بیداد چی بود، باید از زبون خودش می شنیدم که منظورش از حسی که به من داشته چیه؟! پس بعد از مرتب کردن لباس های چروک شده ام، از اتاق بیرون زدم. دو ضربه به در زدم که صداس مجابم کرد به گشودن در: «سلام»



لبه ی تخت نشسته بود، مدام زانوش رو تکون می داد و سرش رو هم زندونی دستاش کرده بود. می دیدم که موهای پرپشت و مشکیش رو، تو مشت می فشاره! سرش رو بالا آورد، با چشم های خمارش بهم چشم دوخت: «سلام!»

دوباره سرش رو پایین انداخت و با صدایی که از ته چاه در می اومد گفت: «بشین ...»

روی مبل داخل اتاقش، درست رو به روش نشستم و نگران چشم دوختم به مبارزه ای که با افکارش داشت: «حالت خوبه سوشا؟ آگه موقعیت و اعصابش رو نداری برم یه وقت دیگه مزاحمت بشم!»

از جا بلند شد و به سراغ کشوی میز کامپیوترش رفت، قوطی سفید رنگ کوچیکی رو بیرون کشید و قرص ریزی رو کف دستش انداخت و بدون آب قورت داد. چشماش رو بست: «تو هیچ وقت مزاحم من نیستی، هیچ وقت ...»

همون طور که با انگشت داشت شقیقش رو ماساژ می داد، گفت: «کارت رو بگو حالا!»

زبونم رو تر کردم: «اوم...چه جووری بگم؟! راستش... راستش، می خواستم راجع به حرف های امروزت تو آشپزخونه برام حرف بزنی و قانعم کنی که حرفات فقط نشونه ی عصبانیت بود، نه چیز دیگه ای!»

بهم زل زد و لبخند خیلی کمرنگ و بی جونی که طعم تلخش هم قابل درک بود روی لب نشوند: «چرا باید از روی عصبانیت باشه؟! کاملاً حقیقت بود! چیه؟ نکنه ناراحتی از این که ازدواج به هم بخوره، انقد احسان رو دوست داری؟!»

شرمسار و خجالت زده خودم رو مشغول بازی با ناخن های از گوشت کوتاه شده ام کردم: «اصلاً منظورم این نبود، فقط برام عجیب بود حرفات!»

چند قدم به جلو برداشتم، دستام رو محکم تو دستش فشرد. انقدر محکم که ضعف کردم: «خانوم؟ تو و قلبت قلمروی منید! منم نگهبان تو و قلبتم، هر کی بیاد سمتت عصبی می شم. حالا این فرد هر کسی هم که می خواد باشه! پس خودت هم حواست و جمع کن که خشمگین نشم و آدمی که به خودش اجازه داده وارد قلمروی من بشه رو، ندرم!»



با این که سوشا حرفاش، همه بوی دفاع از من رو می داد اما بازم ترسی عجیب گریبان گیرم شده بود. وقتی از دریدن و شکار و عصبی شدن حرف می زد، می تونم به جرات قسم بخورم اونمی که بیشتر از همه توی این خونه می ترسید من بودم.

آب دهنم رو پرصدا قورت دادم، انقدر صداش بلند بود که سوشا متوجه شه و لبخند بزنه: «آی دختره ی ترسو! من دارم می گم نگهبان توام، بعد تو ازم می ترسی؟! الان باید برای خودم متاسف باشم که انقد ترسناکم؟ ببین هیلدا، بذاریه چیزی رو برات روشن کنم، تو تنها کسی تو این دنیا هستی که من حاضرم برای مراقبت ازش جونمم بدم، هیچ وقت دوست ندارم از من بپرسی چرا، چون اگه وقتش باشه خودت می فهمی! فقط ازت می خوام دست به دست من بدی و پا به پام قدم برداری، اجازه نمیدم یه تار مو از سرت کم شه، به مولا قسم اگه انگشت کسی بهت بخوره جونش رو به لبش می رسونم!»

و بعد من رو به آغوش کشید، از من نظر نخواست، بهم فرصت هم نداد، محکم من رو در آغوش، فشرد به طوری که هر لحظه حس کردم دارم تو بغلش حل میشم! بوی عطر تنش، می دوید توی بینیم، نمی دونم چی شد، چرا دستام رو حلقه کردم دور کمرش، چرا سرم رو بیشتر به سینش چسبوندم، چرا نفس های عمیق می کشیدم تا بیشتر بوی عطرش به مشامم بخوره! هیچ کدوم از این کارها دست خودم نبود، همشون بی اراده بودند! صدای نجواگونه اش کنار گوشم، تک به تک سلول های بدنم رو لروزند: «هیلدا؟! نمی زارم، نمی زارم هیچ کس به تو نزدیک بشه، تو فقط و فقط و فقط، می تونی کنار من باشی، همین!»

اشکام می ریختند، باور نمی کردم این جوری عاشقم شده باشه، اونم فقط تویه نگاه، تو دو تا دیدار، من و سوشا که چند دفعه بیشتر هم صحبت نشده بودیم، یک یا دو بار... یا نهایت سه بار...

حتی فکرشم برام سخت بود که سوشا این جوری به من دل داده باشه، دستام و روی شونه هاش سد کردم و ازش فاصله گرفتم، فقط بسنده کردم به یک نگاه کوتاه اما پر از حس، به چشم های درشت قهوه ای رنگش...!



لبخندی زدم، فقط تونستم از اتاقش خارج بشم، الان فقط هواخوری می تونست یکم فکرم رو آزاد کنه و من و از این همه تنش بیرون بکشه. تونیک بلندی رو تنم کردم، شال هنرمندی قرمز رنگم رو دور سرم پیچیدم، از این شال خندم می گرفت. می ترسیدم یکی از پره هاش زیر پام بیاد و من کله ملق بشم. به افکاری که منحرف بود از تمام اتفاقات امروز لبخندی زدم، با اعتماد به نفس و سینه ای سپر پله ها رو پایین رفتم. احسان درحال جویدن ناخوناش بود و به نقطه ای نامعلوم زل زده بود. هر چقدر سعی کردم ببینم اون نقطه که توجه احسان رو جلب کرده چیه، موفق نبودم. بهش توجهی نکردم، الان فقط به تنهایی نیاز داشتم، وارد حیاط شدم دست به سینه آروم آروم قدم می زدم. عشق سوشا به من می تونست خنده دار باشه، اما نه! خنده دار نبود، با این که هنوز عاشق احسان هستم، اما فکر می کنم که می تونم لحظه های ناب تری با سوشا داشته باشم. از احسان سیر نبودم، دوست نداشتم خودم حس کنم آدم دمدمی مزاجی هستم. که یه روز از عشق احسان دیوونه می شه و روز دیگه از عشق سوشا... از خودم و دلم مطمئن نبودم، به جایی رسیده بودم که حس می کردم همه رو دوست دارم، حتی ویشکای افاده ای رو!... بیخیال فکر شدم، الان فقط هواخوری می خواستم. همون طور که حدس می زدم هوا خوری ارومم کرد، ان قدر اروم که دیگه لبخند شده بود یه خط دائمی روی لبام. احسان یا سوشا؟...

ترجیح می دادم جواب این سوال و بسپارم به دست تقدیر و سرنوشت، هر چی رقم خورد، همون ...

راهم و به سمت ورودی خونه کج کردم، یه قدم که برداشتم صدای ویشکا در جا متوقفم کرد، به پشت سرم برگشتم وبا دیدن تصویر مقابلم کمی جاخوردم، ویشکا خیلی اروم با لبخند ملیحی به سمتم می اومد. برای کمک بهش منم چند قدم به سمتش برداشتم، لبخندم و دندون نما کردم: «جانم؟»!



ویشکا دستم و بی هوا گرفت، از تماس اون موج سرد دستاش به دستای داغم، مو به تنم راست شد و منم عجیب از این حرکت غافل گیر شدم: «هیلدا! ازت ممنونم، ممنونم که دیگه نمی خوای با پدرم ازدواج کنی»...

، هنوزم غرق در بهت، زل زده بودم به دستام، که تا چند ثانیه پیش تو دست های ویشکا بود! خدای من، من می خواستم چی کار کنم؟ ازدوادم با احسان می تونست یه فاجعه بار بیاره، اون سوشا، این هم ویشکا، من خیلی خودخواه بودم که تصمیم داشتم دو دل رو بشکونم! از این که خدا خواست و من زود به خودم اومدم و این ازدواج بهم خورد، خیلی شاد بودم و لبخند برای لحظه ای لبام و ترک نمی کرد. نفس عمیقی کشیدم و وارد خونه شدم، احسان نبود، احتمالا تنشش باعث شده بره و کمی استراحت کنه.

می شد تشخیص داد اصلا حال خوبی نداره، چون فکرشم سخته که پسرت عاشق دختری بشه، که تو می خوای باهش ازدواج کنی! پله هارو اروم اروم بالا رفتم، دستم که روی دستگیره ی در اتاقم رفت، صدای اروم، گرم و اشنایی که حالا می شد بهش گفت پشتوانه و حامی، وادارم کرد به پشت سر برگردم: «کجا جوجه رنگی؟»!

رکابی طوسی رنگش، بدجور بازوهای توپر و عضله ایش رو به نمایش گذاشته بود، نگاهم و به صورت مهربونش دادم و چشمایی که شیطون شده بودند و در همین تاریکی هم برق خنده توشون روشن بود. لبخند پهنش که شده بود یه ویتترین برای به نمایش در آوردن اون دندون های ردیف و زیبا، منم به لبخند وا می داشت: «چی کار داری این موقع اخه؟»!

تا خواستم به خودم پیام دستم توسط سوشا کشیده شد و منم همراهش می رفتم، من و وارد اتاقش کرد و با ابرو اشاره کرد که روی تخت بشینم، منم که متعجب بودم از این حرکات نامعلوم، گنگ سرم و کج کردم که دوباره چشماش و برام درشت کرد و با اشاره ی ابرو گفت بشین...



وقتی دید تکونی نمی خورم، دستاش و روی شونه هام گذاشت و به پایین فشار داد که به نشستن وادارم کنه، دیگه تو این یکی دستورش سر باز زدن و مخالفت، تو ذوق می زد، پس نشستم.

به بالکن رفت و با گیتارش برگشت، دستام و زیر چونم زدم تا بشم تماشاگر این نمایش فوق العاده...

روی مبل راحتی نشست و گیتار و تو دستش جا به جا و فیکس کرد: «خب، بزن بریم!»
انگشتای مردونش رو به زیباترین حالت ممکن، بین سیم های گیتار بازی می داد که ماهر بودنش، کاملاً مشخص بود.

صدای موسیقی زیبا، اتاق و پر کرده بود و داشت نت به نت به وجودم تزریق می شد و من و به عالم رویا می برد، حس خوبی داشتم، چشم هام و بستم و سر و تا پا گوش شدم.

چقدر موج موهات به دریا میاد

چقدر با تو ساحل تماشاییه

سرت رو گذاشتی روی شونم و

چقدر حس این لحظه رویاییه

موهات و نبند و رها کن تو باد

موهات وقتی که بازه زیباتره

کنارت پر از حس خوشبختی ام

تو که باشی این زندگی بهتره

چشمام و باز کردم و نگاهم و سر دادم سمت نوازنده و خواننده ای که امشب هر چی حس خوب تو دنیا بود و بهم هدیه کرده.



پاش رو متناسب با ریتم تگون می داد، وقتی متوجه ی نگاه سنگینم شد، نگاه مهربونش و چشمای براق قهوه ایش رو بهم هدیه کردو لبخندش و نثارم...

چشم تو انگیزه ی عاشق شدن و به وجودم داده

قلب من از دیدن زیبایی هات به تپش افتاده...

و بعد کشش تمام انگشتاش روی سیم های گیتار، پایان این کنسرت دو نفره بود. گیتارش و کنار مبل، به دیوار تکیه داد، کمی چونش و خاروند و با گذاشتن ارنج دستاش روی زانو، به جلو خم شد: «چطور بود مادمازل؟»

بدون این که دستام و از زیر چونم بردارم، ملیح لبخند زدم: «عالی بود سرباز!»

چشماش رنگ سوال گرفت: «چرا سرباز؟»

دستام و روی تخت سد کردم و کمی عقب رفتم: «مگه تو سرباز قلب من نیستی؟!»

از جا بلند شد و نمایشی تعظیم کرد، از حرکت ناگهانی و مسخرش قهقهه ای زدم: «دیوونه»

کمی وسط اتاق شبیه به مریض های جنون، چرخید و اومد کنارم، در کمترین فاصله ازم

نشست، به طرفم کامل کج شد: «هیلدا؟!»

بدون پلک زدن، چشم دوختم به اجزای صورتش که شاید هر کدام به تنهایی زیبا نباشند، اما

در کنار هم یه ترکیب فوق العاده جذاب ساخته بودند: «بله؟!»

صورتتم و قاب گرفت، گر گرفتم، داغ شدم، نفسام کم شد، اما تمامی این اتفاقات که سلول ها و

هورمون های بدنم رو درگیر کرده بود، لذت هم داشت، در عین ناباوری: «همیشه بخند،

خب؟!»

خط خنده روی لبام هر ثانیه پررنگ و پررنگ تر می شد، طوری که دندان های ردیفم رو به

نمایش می داشت. سوشا که این خنده ی عمیق من و دید، عمیق تر از من خندید. چشم های

ریز شده اش به دلیل خنده هاش بدجور لرزه می انداخت به جون من!... صورتش رو جلو کشید،

خیلی نزدیک، هرم نفس های داغ و آرام بخشش مسکن خواب اور بود برام، چشمام ناخودآگاه



به روی هم رفت، صدای نجواگونه‌اش کنار گوشم زمزمه شد: «عاشق این خنده‌های از ته دلتم هیلدا، عاشقشونم»...!

روی تخت ولو شدم، خودم هم می‌دونستم محاله بتونم بخوابم اسمونی نبود که ستاره هاش و بشمارم. تیکه‌های شبیه به الماس و براقی که به لوستر اویزون شده بودند، چیزهای خوبی بودند برای گذروندن چند دقیقه یا چند ساعت تا شاید تهش خستم کنن و با ایجاد یه خمیازه، به امشب پایان بدن، بهتر از شمردن گوسفندا بود!

هرچی جابه‌جا شدم و از این شونه به اون شونه هم تغییرحالت دادم، فایده‌ای نداشت و خواب قصد نداشت بیاد به چشمام و من و به عالم بی‌خبری ببره. می‌ترسیدم به بالکن برم که نکنه باد سرد پاییزی، همین‌یه ذره خماری و خواب رو هم از چشمام بیرونه!

امانگار چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم، باید یه جوری وقتمو می‌گذروندم. در تراس و اروم باز کردم و واردش شدم، تا پا به اون‌جا گذاشتم تصویر احسان که روی نیمکت داخل حیاط نشسته بود، توجهم و جلب کرد. انگار تمام مدت زل زده بود به اتاق من، از همون فاصله چشمای نافذ و مشک‌رنگش قابل تشخیص بود، با دست بهم اشاره کرد که برم پیشش، باید می‌رفتم. این‌که یهویی ازش فاصله بگیرم کمی غیر معقول و البته بی‌ادبانه بود.

اروم وارد اتاق شدم، یکی از روسری‌های بلند و کلفت‌م و روی دوشم انداختم، می‌دونستم موج سرد می‌لرزونه بدنم رو، پس باید ازش جلوگیری می‌کردم. اروم پله‌هارو پایین رفتم و به کنار احسان که رسیدم، با سلام بلندم احسان و وادار کردم به طرفم برگرده: «سلام هیلدا خانوم؟ چرا بیداری؟»!

گوشه‌ی لب پایینم و به دندون بردم: «خوابم نمی‌برد اصلاً»

احسان ابرویی بالا انداخت و دستای توهم رفتش و بیشتر بهم فشرد: «نه اشتباه نکن، روی سرم گوش مخملی وجود نداره! صدای گیتار کل خونه رو برداشته بود!»!

شرمنده و خجالت زده، سرم رو تو یقه‌ی نداشتم فرو بردم: «اقا سوشا هم خوابش نمی‌برد!»!



اگه به خاطر بابا نبود هیچ وقت قبول نمی کردم وارد این خونه بشم، همون روز که فرار کرده بودم، اگه به خاطر هیروش و نگاه‌های نگرانش نبود بر نمی گشتم که شاهد این اتفاق های شوم باشم و حالا هم اگر دلسوزی و نگرانی برای پدرم و هیروش نبود این جا نایستاده بودم و شدیداً نمی لرزیدم! حالا چی کار می کردم؟ به احسان اطلسی که حالا نشون داد چه گرگ صفتی می گفتم پیشنهاد تو قبول نمی کنم؟ می گفتم سفته هاتو اجرا بزار؟ می گفتم برام اهمیت نداره که تنها عضو خونوادم به زندان میره؟! یا تن می دادم به خواستش و می شدم نوکرشو بهش خدمت می کردم؟

حالا به خاطر تهدیداتش، حمایت سوشا رو هم نداشتم، مثل یه خر تو گل گیر کرده بودم!

خدا می دونه چی می کشم...

دارم افسرده میشم...

یکی نیست که دستامو بگیره!

آخر هم باختم و شد

اونی که می ترسیدم...

اخرم قلبم می میره...

(دوستان ترانه متعلق به خودمه، لطفا بدون ذکر نامم جایی استفاده نشه!)

اشکام سر می خوردند و شبیه به فرفره پایین می ریختند، اما چه فایده ای داشت؟ به غیر مهتاب کی بود ببینه این مروارید هارو؟... روسری نسبتاً کلفتی که روی شونم بود رو بیشتر به خودم پیچوندم، سرم رو به آسمون بود، حالا دیگه عمرا نمی تونستم بخوابم. با چشم شروع کردم به گشتن، می خواستم روشن ترین و بزرگترین ستاره رو پیدا کنم. فکر می کردم مامانم می تونست حال منو ببینه! می تونست دستمو بگیره و کمکم کنه! نمی خواستم مثل دختر بچه های ضعیف ازش بخوام منم بیره پیش خودش، اون روزهایی که مجبور بودم به بخاری کوچک خونه بچسبم و غذاهای مونده شبای قبل و بخورم هم ازش این درخواست و نکردم!



حتی اون روزها که مجبور بودم بوی گنده بابا رو تحمل کنم و چشم بیندم تا خماریش کار دستم نده هم ازش تقاضا نکردم که من رو با خودش ببره!

حالا که شرایط بهتری داشتم! حداقل غذای خوب و جای گرم و نرم داشتم، تنها مشکلم هم خونگی با گرگ صفتی مثل احسان اطلسی بود که شک نداشتم این بی‌مه‌ری‌ها و نانامردی‌های احسان، با مهر و محبت و عشق سوشا جبران می‌شه. فقط از مامانم خواستم نگاهم کنه، خواستم حواسشو جمع کنه به من و از خدا بخواد یه صرفنظری تو سرنوشتی که برام نوشته بکنه، همین...!

تصمیم گرفتم برگردم به اتاقم، پوزخندی سریعاً روی لبام جا خوش کرد، با هر بدبختی‌ای که گریبان‌گیرم شده حداقل یه اتاق شخصی با کلی امکانات دارم! شاید از فردا که حکم کلفت این خونه روی پیشونیم مهر می‌شد اتاقمو از دست می‌دادم! نمی‌دونم! شاید بهم رحم می‌کرد و می‌داشت این تنها دلخوشی برام بمونه...!

.....

صبح به سختی لای پلکای بهم چسبیدم و باز کردم. به خاطر اشک‌هایی که ریختم این بلا سر چشمام اومده بود، وارد سرویس شدم و دست و صورتم و شستم، نمی‌خواستم نشون بدم ضعیفم، نمی‌خواستم احسان اطلسی از این که تونسته دلمو بشکونه لبخند روی لبش بیاد! ارایش ملایمی انجام دادم، با کشیدن مداد سبز رنگ زیر چشمام گیرایشون رو چند برابر کردم. شونیز لیمویی رنگم و با شلوار لوله‌ای سرمه‌ای که ترکیب رنگ فوق‌العاده‌ای بود و به تن کردم و موهام و بالا بستم، شال... نه! هر چقدر هم تنفر تو وجودم ریشه کنه، پا روی عقاید نمی‌زارم، شال استریچ سرمه‌ای رو هم، روی سرم رها کردم و با اقتدار از اتاق خارج شدم.

احسان روی کانپه‌ی مقابل تلویزیون در حال مطالعه‌ی روزنامه بود، بخاری که از چایی مقابلش روی میز بلند می‌شد، خبر از این می‌داد که تازه از خواب ناز دل کنده، گرگ پیر!

آدما خیلی زود روی واقعی خودشون رو نشون میدن، درست مثل احسان...!



چشم چرخوندم و سوشارو دیدم که موهای خیس روی یشونیش ریخته بود و ازش یه پسر تخس ساخته بود. داشت برای خودش لقمه می گرفت، اما از ویشکا خبری نبود. بلند سلام کردم که همزمان سر هردو نفرشون به طرفم چرخید، سوشا مثل همیشه با لبخند دل نشینش بهم جواب داد: «سلام خانومی! صبحت بخیر».

اما احسان تنها بسنده کرد به تکون دادن سرش! برام اهمیت نداشت، من تصمیمم رو گرفته بودم، عمرا این گود و برانش خالی می کردم. عمرا اگه می داشتتم پیروز بشه...!

به سمت سوشارفتم و با لبخند دندون نما و پسرکشم صندلی ای برای خودم عقب کشیدم و روبروش نشستم: «برای منم چای و صبحانه هست آیا؟»!

سوشا لقمه ی آماده ی داخل دستش رو به طرفم گرفت: «بفرما پرنسس»!

با ناز ازش گرفتم: «زحمت کشیدی»!

نگاه خیره اش رو با گیرایی بیشتری روم متمرکز کرد: «نوش جونت فینگلی»!

با شنیدن کلمه ی فینگلی لبخند پهنی روی لبام نشست، مقداری شیر نوشید و مزه مزه کرد و ابروه اش توی هم گره خورد، متعجب پرسیدم: «چی شد؟ ترشه؟»

ابرویی بالا انداخت: «مزش با همه ی شیرایی که تو عمرم خوردم فرق می کرد»!

و بعد لبخند جذابی به روم زد و شیرو یه نفس سر کشید. تو دلم غوغایی بود، این پسر برای خرج محبتاش هرچی سده برداشته!

با صدای احسان درست پشت سرم، ازجا پریدم: «هیلدا خانوم مثل این که خیلی روز خوبی رو شروع کردی»!

سوشا با اخم سرش رو پایین انداخت و لقمه اش رو با حرص می جوید. مقتدر، با لبخند به سمتش گردن چرخوندم: «و این چیز بدیه؟»!

جفت ابروه اش بالا پرید و اومد کنارم نشست: «نه اصلا، روی پیشنهادم فکر کردی؟»



با این حرفش سوشا چنان به سرعت به سمتون برگشت که حس کردم استخوانای گردنش نرم شد: «چه پیشنهادی؟»

احسان بی این که بهش حتی نگاهی بکنه دوباره با تخری و سرتقی سوالش رو تکرار کرد: «هیلتا فکر کردی یا نه؟»

دست به سینه به پشتی صندلی تکیه دادم: «اره، تا صبح بهش فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که...»

با مکثم به سوشایی زل زدم که گیج و البته منتظر، نگاهش بین من و احسان در گردش بود، لبخندی به روش زدم: «پیشنهاد شمارو کاملاً رد کنم و بگم هر کار دوست داری بکن!»

احسان که انتظار این جواب رونداشت و قطعاً خودش رو برای حکم فرمایی آماده کرده بود، دندون قروچه ای کرد: «اما من گفته بودم که بد می بینی، نه؟»

این بار سوشا با تندمزاجی صندلیش رو عقب کشید و ازجا بلند شد، دستی به چونه اش و پشت گردنش کشید و بعد از لب گزیدن کوتاهی، طوری که سعی در کنترل صداش داشت گفت: «قضیه چیه؟ این جا چه خبره؟»

دلمو به دریا زدم و خونسرد ادامه دادم: «اخ آقای اطلسی، پسرتون مطلع نبودن؟»

نمایشی لبمو گاز گرفتم: «واقعا متاسفم! فکر می کردم باخبرن!»

به احسان کارد می زدی خونس در نمی اومد، رو کردم به سوشای عصبی که حتی این استایل عصبیش هم جذاب بود: «اقا سوشا؟! پدرتون ازم خواستن که بشم کلفت جدید این خونه، خواستن به جای زیبا کارای این خونه رو دست بگیرم، حتی تهدیدم کردن اگه قبول نکنم، سفته هایی که از پدرم و برادرم گرفته رو اجرا می زاره و اونارو می ندازه زندون!»

به جلو خم شدم و خیلی اهسته تر گفتم: «تازه! گفتن اگه به شما بگم بد می بینم! دلم برای هیجان تنگ شده بود، خواستم بگم و ببینم آقای اطلسی بزرگ چه بلایی سرم میارن!»



لبخند پیروزمندانه ای زدم و به احسان چشم دوختم، داشت از زورخشم و عصبانیت می ترکید، از کله اش دود بیرون می زد، حاضرم قسم بخورم حتی فکرش هم نمی کرد نقشه هاش نقش بر اب بشه، سوشا که داشت از حرص موهاش رو تو چنگ می فشرد، جفت دستاش و به صورتش کشید، بر خلاف تصورم اروم به طرف احسان قدم برداشت، به روش خم شد و توی صورتش گفت: «ه*و*س کردی با من در بیفتی؟ عیبی نداره!»!

دستی به شونه ی احسان کشید و صورتش رو به گوش اون نزدیک تر کرد: «بچرخ تا بچرخیم!»!

روشو از احسان گرفت و به سمتم اومد، دستم رو گرفت و از خونه خارج شدیم. من و دنبال خودش می کشید، انقدر تعجب کرده بودم که حرکاتم کنترل شده نباشه. مهر سکوت و زده بودن روی لبام، از خودم حرصم می گرفت که تو این شرایط خفه خون می گرفتم.

به ماشینش که رسید دستم رو رها کرد: «من چی بهت گفته بودم؟!»!

چشماش و ریز کرد و بهم نزدیک شد: «با شمام!»!

کاش می شد داد بزنم بگم حنجرم توان حرکت نداره، زبونم بند اومده، اما همینم نمی شدگفت. این بار تماما فریاد کشید: «با توام!»!

قلبم اومده بود تو دهنم، حالا با این فریادش دو متر از جا پریدم، کلافه بودم، این مشکل مادرزادی بعضی موقع ها برام دردسر درست می کرد، فقط تونستم اشک بریزم. نمی دونم چرا این درد به من نشست بود، وقتی می رفتم تو شک تا چند دقیقه نمی تونستم حرف بزنم. سوشا که اشکام و بهتم رو دید، عصبی و یه جورایی پشیمون از این که صداشو بالا برده، دست به کمر زد و پوف بلندی کشید. فاصله ی بینمون و کم و کمتر کرد، صورتش رو مماس صورتم قرار داد، تحمل این همه هیجان واقعا کار دشواری بود، خیلی سعی کردم گونه های داغ از هیجانم گل نندازه و رسوام نکنه و نمی دونم چقدر موفق بودم.

گرچه قلبم روی هزار می زد و هر آن ممکن بود صدای کوبیده شدنش به گوش سوشا هم برسه، اما اهمیت نداشت. فعلا خودم و سپردم به دست آرامشی که بهم تزریق شده بود،



دستای مردونه و دوست داشتنیش رو حصار صورتم کرد: «هیچ وقت از من و نزدیکی به من خجالت نکش، هیچ وقت...»!

حالا فهمیدم آخر قرمزی لپام همه چی رو لو داد: «سوشا! من... من واقعا تحمل این همه ابهامات و ندارم. من گیج شدم، نمی دونم چی به چیه، چطور می شه تو دوتا دیدار، اون هم نه چندان صمیمی و دوستانه عاشقم بشی؟ اونقدر زیاد که بخاطرم تو روی پدرت بایستی، ها؟ من واقعا دارم از این گیجی عذاب می کشم.»

تو تمام مدت سخنرانیم به صورت سوشا چشم ندوخته بودم. حرفام که ته کشید، سرم رو بالا بردم تا عکس العملش و ببینم، اما از چیزی که دیدم شگفت زده شدم. چشمش خیس بود و راحت می شد فهمید این خیزی فقط و فقط به خاطر اشکه، نا باور داشت دستش رو گاز می گرفت و عقب عقب می رفت و ازم فاصله می گرفت.

نمی فهمیدم چرا این طور رفتار می کنه: «چی شده؟!»

با دوتا دستاش، موهایش رو به عقب فرستاد و هق هقش شدت گرفت. داشتم دیوونه می شدم، چرا داشت این کارارو می کرد؟

بهش نزدیک شدم، خواستم دست لرزشش رو بگیرم که با خشونت خودش رو عقب کشید و فریاد زد: «برو عقب!»

دیگه داشتم دیوونه می شدم، فقط حرکات غیر عادی رو زیر نظر گرفته بودم، مشت محکمی به کاپوت ماشینش زد که من به جاش احساس درد و ضعف کردم! با چنان نعره ی بلندی خدارو صدا زد که من از ترس سکت زدم و به لرزش افتادم.

مگه چی گفته بودم؟ نکنه دوباره حماقت کردم؟! نکنه سوشا حسی بهم نداره...!

به سمتم برگشت و همون طور که اشکاش رو با حرص از روی صورتش پس می زد، با همون صدای سوزناک و بغض دارش گفت: «لعنت به من! من چی کار کردم باهات عزیزم؟ انقد افراطی رفتار کردم که تو توی اشتباه بیفتی. که تو فکر کنی عاشقتم!»



و بعد موهایش رو تو چنگ گرفت: «وای خدایا، من چی کار کردم، خواهرم رو عاشق خودم کردم. خداجون من چی کار کردم.»

این بار محکم فریاد زد و باهق هق تکرار کرد: «چی کار کردم؟»

فقط داشتم جملاتش رو انالیز می کردم، دوست داشتم مشت به سرم بکوبم تا بفهمم چه خبره، بفهمم چی به چیه، من چرا انقدگیراییم ضعیف بود اخه؟

اروم شده بودم: «چی داری می گی، یه جور بگو منم بفهمم»

بی این که به طرفم برگرده ، همون طور که پشتش بهم بود، دستاش رو پشت گردنش سد کرد: «توو... تو... وای خدا»...!

پریدم به سمتش، تحملم رو از دست داده بودم، به پیرهنش چنگ زدم و زاری کنان گفتم: «من چی؟ تورو خدا بگو!»

ازم فاصله گرفت و جلوتر رفت اما بازم به سمتم بر نگشت، چی می خواست بگه که نمی تونست تو چشمام نگاه کنه؟

سوشا: «هیلهدا تو... خواهر منی! خواهر تنی و خونی منی! لعنت به من که دیر جنبیدم و با کارای احمقانهام تو عاشقم شدی، لعنت به من!»

نمی تونستم روی پاهام بایستم، حس کردم حیاط دور سرم می چرخه، فقط چشم بستم تا تعادلم و حفظ کنم، اما دیر بود و با خالی شدن زیر پام، سیاهی مطلق جلوی چشمام و گرفت...

چشمام و که باز کردم با حس سوزشی پشت دستم متوجه ی موقعیتم شدم، به دستم نگاهی انداختم حدسم درست بود، سرم بهم وصل بود و تو اتاقم روی تخت دراز شده بودم. با یادآوری اتفاقاتی که تو حیاط افتاد و حرف هایی که توسط سوشا زده شد، دوباره بهم ریختم و دوست داشتم جیغ بزنم و به خودم و این ابهامات دیوونه کننده لعنت بفرستم.



با این که این جا بشینم و مدام گریه کنم، قطعاً چیزی درست نمی شه، باید قوی باشم و درست و حسابی بفهمم قضیه چیه!

شرایطم طوری نبود که بتونم از جا بلند بشم، پس صدام و بالا بردم: «سوشا؟»

به ثانیه نکشید که هراسون وارد اتاقم شد و به سمتم میشه گفت دوید: «جانم؟ خوبی؟ درد نداری؟»

سرم و به طرفین تکون دادم. دست سوزن خوردم رو گرفت، نگاهش کردم، تو همین چند دقیقه انگار پیر شده بود، موهای پریشون روی پیشونیش خودنمایی می کردند: «تو که من و زهرترک کردی دخترخوب! الان که مشکلی نداری؟»!

لبخندی زدم: «نه، خوبم! سوشا؟»

صورتش و نزدیک تر کرد: «جونم؟»

لبام و با زبون تر کردم، زیادی خشک و پوسته پوسته بودند: «همه چی رو توضیح بده، از کجا فهمیدی ما خواهر برادریم؟ پدرم و هیروش چی؟ احسان و ویشکا چی؟ دارم دیوونه می شم سوشا، توروخدا همه چیو الان توضیح بده!»

دستی به موهای کشید و دستم و از دستش خارج کرد، عقب رفت و دستاش و تو جیب شلوارش برد: «احسان و مادرمون عاشق همدیگه می شن، نمی دونم چرا نمی تونن باهم ازدواج کنن، مادرمون با یه مرد دیگه ازدواج می کنه، یه مردی به نام محسن راد... من به دنیا میام و مادر تو رو باردار می شه که محسن راد می میره، مادرهم سر زایمان تو از دنیا میره، اون موقع احسان اطلسی سر و کلش پیدا می شه و من و تورو می گیره زیر بال و پرش، زمانی که تو چند ماهه ای گم می شی، اما احسان عوضی نمی گرده که پیدات کنه، من و با خودش می بره کانادا و دیگه دنبالت نمی گرده، منم که اون موقع فقط سه چهارسالم بیشتر نبوده! وقتی هجده سالم بود همه چیو بهم گفت و ازم خواست بین خودمون بمونه، بخاطر همینه که ویشکا از همه چی بی خبره!... همون زمان بهم قول داد که تورو پیدا می کنه، تا این که بعد شش سال بلاخره پیدات کرد، هیلدا نمی دونی وقتی وضعیتی که توش زندگی می کردی رو برام گفت، وقتی



شغل پدرت و برام گفت، دیوونه شدم. بهم گفت پیدات کرده و منم سریعا برگشتم. از نقشش باخبر بودم. اما فکرش هم نمی کردم که اخرش رودست بخورم و احسان پنجاه ساله *و* *و* *و* کنه خواهر هیجده سالم و گول بزنه و عقدش کنه، حالا که پیدات کردم،

نمی زارم اب تو دلت تکون بخوره، برنامه ها داشتتم برات، اما لعنت به من، منه احمق انقد خنگ بازی در اوردم که حالا»...

پوف کلافه ای کشید و به طرفم برگشت: «خیلی احمقم می دونم، اما هیلدا هر کار کردم فقط از روی عشق برادریم بود، همین!»

اشکام انقدر زیاد بودند که نشه یکی یکی جلوی ریزششون و گرفت، بینیم و بالا کشیدم و با زدن لبخندی روم و ازش گرفتم. بعد از شنیدن یه سری حقیقت تلخ، واقعا حرف زدن و اظهار نظر کردن سخت بود. من دختری ام که به خاطر خودخواهی و تلاشم برای ورود به این دنیا، مادرم و از دنیا فراری دادم. من همون دختری ام که پدرم و ندیدم.

من اون دختری ام که سوشا برادرشه و اون پسری که سال ها با عشق می *ب* *و* *و* *سیدش و بغلش می کرد، هیچ نسبت خونی ای باهاش نداره. من اون دختری ام که هیروشم نسبتی باهام نداره، من اون دختری ام که یه عمر جایی زندگی کردم که متعلق به من نبوده، پدری که یه عمر با کاراش، کتکاش، حرفاش عذابم داده فقط منو پیدا کرده و زیر بال و پرم و گرفته همین! ... من دخترش نبودم که برام دل بسوزونه، من از خونش نبودم که راضی شده به عقد یه مرد پنجاه ساله دربیام، اون هم در ازاش کلی پول بگیره تا راحت تر مواد بخره و بی دردسر تر نعشه کنه و کمتر خماری بکشه!

حالا هم، چنین دختری ایا امیدی برای ادامه ی زندگی داره؟ دختری که تازه داشت رنگ و شکل عشق و می گرفت، اون دختری که یه جوونه ای تو قلبش عشق و فریاد می زد، حالا در عین نیاوری و بدشانسی، می فهمه اون پسر جذاب و تو دل برویی که داشت یه چیزی هایی براش به وجود می آورد، برادر تنی و خونیشه!



حالا این دختر هیجده ساله ی غرق در بهت و بدبختی، امیدی داره برای زنده موندن و زندگی کردن؟

من ضعیف نیستم... این که بمونم و در هر شرایطی سازش داشته باشم و از زنی اموختم که حالا فهمیدم مادرم نبوده، اما هیچوقت برام کم نذاشته، برام مادری کرده...

نمی تونم منکر محبت های هیروش و عشق هایی بشم که مادرم بهم می کرد، شاید تو اون خونه تنها کسی که گاهی با

رفتارش من و به شک می نداخت، پدر بود و بس...!

سوشا که سکوت طولانی منو دید، بهم نزدیک شد انقدر که گرمی نفس هاش به لاله ی گوشم می خورد: «هیلتا جون؟ ناراحتت کردم عزیزم؟»

تنها خوشحالی و دلخوشیم وجود برادری مثل سوشا بود، کف دستش و روی گونم گذاشت و صورتش و به طرف خودش برگردوند: «از اینجا می ریم هیلتا، نمی خوام دیگه زیر دین این دیوصفت بمونیم. خداوشکر اونقدر جنم و جربزه دارم که بتونم یه زندگی عالی برای تنها بازونده ی زندگیم بسازم!»

تو این مدت این روزگار هر کار دلش می خواست باهام می کرد و ازم نظرم نمی خواست، دیگه چی کار می کردم؟ حق با سوشا بود، این جا؛ موندن نداشت...

چشمم و بستم: «پدرم و هیروش چی؟»

نفس عمیقی کشید: «بخاطر این سالها که بهت لطف کردن، تنها تخفیفی که می تونم به پدرت بدم اینه که ازش شکایت نکنم. سیاه بختش نکنم، همین! ولی هیلتا؟»...

چشمم و اروم باز کردم و بهش دوختم: «فکر این که برگردی تو اون خونه پیش اونارو از سرت بنداز بیرون، حق نداری نیم سانت از کنارم جم بخوری! یذره که بهتر شدی یه ترتیبی می دم بری و باهاشون حرف بزنی و بگی همه چیزو می دونی!»



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

بغضم و نخوردم، گلوم واقعا دیگه ظرفیت نداشت، گذاشتم اشکام بریزن، این جا کسی نبود که بخوام با جلوگیری از ریختن اشکام ضعفم و بیپوشونم. الان محرم ترین فرد زندگیم روبروم ایستاده بود، سوشا برادرم بود و در عین حال تنها کس زندگیم! سرم و به پایین تکون دادم.

صورتش تغییر حالت داد، چشماش بلوری شدند، صورتم و با دستاش قاب گرفت: «چرا سکوت کردی؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ چرا همه چیزو می‌ریزی تو خودت؟ قبول دارم هضم این همه حقیقت تو چند روز کار سختیه، اما این روزارو منم داشتم، یه تجربه داشتم که حسابی تلخ بوده، اونم اینه که نریز تو خودت! هیلدا من انقد که حرفامو خوردم و دردام و فریاد نزدم بدبخت شدم، ضعیف شدم. تو مثل من نشو خواهر خوشگلم، نشو!»!

و بعد دوباره پیشونیم و از حرارت لبای نرمش سوزوند و زمزمه وار گفت: «میرم وسایل هامونو جمع کنم، همین امروز می‌ریم!»!

صدای به هم خوردن در اتاق نشون از خروجش بود. موهای لختم و تو مشتم فشردم و چشم بستم تا کمی اروم بشم. گرچه داشتن آرامش، اون هم بعد از این همه تنش و اتفاق یکمی عجیب غریب بود اما خواستنش که گناه نبود، بود؟...!

به هر حال زندگی کنار سوشا خوشایند تر از هر اتفاق دیگه ای بود، لااقل برای من!

اون یه حامی فوق العاده و محکمه که شک ندارم در کنارش محفوظم از هر گونه اتفاق ناگوار دیگه ای!

.....

سوشا درپاسخ به احسان چمدون و از دستش روی زمین انداخت ، که از صدای مهیبش ناخودآگاه از جا پریدم: «حرف نزن! تو یکی از مردونگی و دلتنگی و حس پدرانانه حرف نزن آقای اطلسی! زندگی و به اتیش می کشم اگه بفهمم سراغ هیلدا اومدی، به خاک پدر و مادرم قسم!



پس بزار به حرمت این سال هایی که برام پدری کردی خفه بشم و بیشتر از این احترامتو از بین نبرم!»!

دسته ی چمدون و گرفت و با دست دیگش دست من و کشید و با عصبانیت توپید: «بریم هیلدا»

برای یه لحظه فقط برگشتم تا عکس العمل احسان و ببینم، این حرکتم کاملا غیر ارادی بود، چشمای به خون نشستش و گلویی که از زور بغض استخونش همش بالا و پایین می شد، لرزه به تن هر کسی می نداخت و حس دلسوزیش رو تحریک می کرد. اون احسان مهربون و اقا کجا رفت یهو؟

واقعا قصدش از این همه بدجنسی چی بوده؟ یعنی فقط چون من از خون اون زن بودم می خواست بشم زنش؟...

سرم و به طرفین تکون دادم تا از فکر و خیال های مربوط به احسان و کلا اون خونه از بین بره، باید اون خونه و خاطرات تلخ و شیرینش و می فرستادم به نقطه ی کور ذهنم تا هیچ وقت بهش رجوع نکنم.

مثل دختر بچه ها سوشا دستم و گرفته بود و با سرعت از خونه فاصله می گرفت و منم به شکل بامزه ای دنبالش کشیده می شدم، انقدر عصبی بود که می ترسیدم گلایه کنم از تند راه رفتنش! دستم و بلاخره رها کرد و چمدونم و تو صندوق عقب گذاشت و همون طور که خشمگین بود و اخماش توی هم، اروم گفت: «بشین هیلدا، زود باش!»

لحظه ای هم تعلل نکردم و با باز کردن درب سمت شاگرد تو ماشین نشستم و سوشا هم بلافاصله استارت زد و راه افتاد، انقد گاز می داد و تند می رفت که از ترس جونم با تمام قدرت به صندلی چسبیده بودم و چشمامو روی هم فشار می دادم.

وقتی ماشین ایستاد، نفس اسوده ای کشیدم و چشمام و اروم باز کردم و دوختم به نیم رخ جذاب سوشا، همچنان اخماش درهم بود و با حرص فرمون و گرفته بود.



سرم و به شیشه تکیه دادم و چشمام و دوباره بستم و بعد از سبز شدن چراغ، ماشین دوباره راه افتاد.

جلوتر از سوشا وارد خونه شدم، یه واحد متوسط بود با تمامی وسایل مورد نیاز.

مبلمان ال مانند قهوه ای قسمتی از خونه، تی وی روم و تشکیل می داد و کمی اون طرف تر یه دست مبلمان راحتی چرم نارنجی رنگ چیده شده بود، درست در کنار وسیله ی گرمایشی ای که شبیه به شومینه بود.

شاید چندان وسعت نداشت و نهایتاً به نود متر می رسید، اما همین هم برای دونفر ادم خیلی خوب بود. وارد آشپزخونه شدم و با مشاهده ی وجود تمامی وسایل مورد نیاز یک خانوم کدبانو، لبخند گشادی زد و با خیال راحت به این تکیه زد. این آشپزخونه کجا و اون خرابه ای که مدام باید تو سماورش آب می ریختی که مبدا بسوزه و بترکه کجا؟!...

با صدای سوشا به خودم اومدم، مثل این که اروم تر شده بود: «نمی خوای یه چای بزاری خواهر؟!»

از لفظ خواهر ته دلم قیلی ویلی رفت و با لبخند رفتم سراغ کتری، پر از اب کردم و گذاشتم رو گاز، هر چی دنبال کبریت گشتم پیدا نکردم، از همون جا داد زدم: «فندک نداری؟!»

سوشا سرش و از دستشویی بیرون آورد: «برای چی؟!»

لب و لوچم و اویزون کردم: «برای روشن کردن گاز...!»

اول متعجب نگام کرد و بعد لبخند پهنی زد و اومد توی آشپزخونه، یکی از شعله هارو باز کرد و با صدای تیک تیکی که ظاهراً از خود گاز بود، شعله روشن شد.

این دیگه چجورش بود؟ متعجب زل زده بودم به شعله ی روشن گاز که صدای قهقهه ی سوشا بلند شد، نوک بینیم و محکم کشید که اخم به هوا رفت: «د اخه جوجه من با تو چی کار کنم؟! این گاز ها خودش فندک سر خود داره!»



سری تکون داد و همون جور که می خندید به دستشویی رفت، یه کمی خجالت کشیدم ولی
خب نمی دونستم دیگه! من همش با کبریت گاز و روشن می کردم!

شونه ای بالا انداختم و شروع کردم به پیدا کردن چای نبتون از داخل کابینت ها...

با باز کردن هر کدوم ذوق می کردم، ظرف های چینی، ارکوپال، حتی کریستال که خیلی زیبا
بودند، مرتب چیده شده بودند در کنار هم. دو تا فنجون تو سینی گذاشتم و چای ریختم. بوی
عطر چایش حرف نداشت، با ولع بو کشیدم و از این آرامشی که حالا نصیبم شده بود با ذوق
خندیدم.

هوا دیگه کاملا تاریک شده بود، شبکه های تلویزیونم هر چی زیر و رو می کردم چیز به درد
بخوری نداشت، حوصلم سر رفته بود، دستامو زیر چونه زدم و زل زدم به سوشا که در حال دراز
و نشست کردن وسط خونه بود، پیراهنش و در آورده بود و بدن عضله ایش و به نمایش گذاشته
بود، لبم و گزیدم و نگام و از بدن چند تیکش گرفتم و با لحنی شکایت آمیز گفتم: «سوشا
خان؟»

در همون حالت که نفس نفس هم می زد گفتم: «جانم؟»

لبام و کج کردم: «حوصلم حسابی سر رفته، یعنی هر روز صبح تا شب باید تو خونه بمونم؟ این
جوری که دق می کنم!»

چینی به پیشونیش داد و نشست: «خدانکنه، دق می کنم چیه؟! فردا با خودم میای شرکت،
فکرای خوب خوب دارم.»

متعجب و البته کنجکاو شدم: «شرکت؟»

از جا بلند شد و به آشپزخونه رفت: «بله، شرکت! شرکت یکی از دوستای صمیمی منه! توش
سرمایه گذاری کردم، یه جورایی سهم دارم و توش شریکم. منشی دفتر آبتین یه مدتیته رفته
مرخصی، میای اون جا مشغول می شی»

با ذوق دستام و بهم کوبیدم: «وای سوشا عالییه!»



دستاش و به سینک تکیه زد و به طرفم برگشت: «خیلی خب بسه، پاشو بیا یه شامی چیزی درست کن، مردم از گرسنگی! من میرم یه دوش بگیرم، اومدم غذا آماده باشه ضعیفه!»
و بعدزد زیر خنده و به اتاق رفت برای حموم کردن، خیلی خوشحال بودم. امروز از صبح تو خوشبختی غرق بودم و از خدا می خواستم این شروع زندگی خوبم باشه...

یکم فکر کردم و بلاخره یه جرقه تو ذهنم گفت کوکوی سیب زمینی بهترین و سریع ترین غذا برای این ساعت از شبه، بسم اللهی گفتم و دست به کار شدم.

.....

نگاه تحسین آمیزم و دوخته بودم به این مرد روبروم که بی شک باید خدای جذابیت نامیده می شد. کت و شلوار چهار خونه ی ابی نفتیش، خیلی زیباتر بالاتنه ی چهارشونه و سینه ی ستبرش در معرض دید گذاشته بود. دستی لای موهای ژل زدش برد و اومد سر میز نشست.

وقتی سنگینی نگاه خیره ی من و حس کرد، لبخندی زد: «چیه؟ زشت شدم؟»

لقمه ی پنیر گردوی آماده تو دستم و بهش دادم: «فوق العاده شدی، می ترسم بدزدنت!»

چای نوشید: «غلط می کنن، مگه بی صاحبم!»

از این کلمه اصلا خوشم نیومد، درسته که برادرمه اما اصلا دوست نداشتم به این زودی با کسی قسمتش کنم و نمی خواستم که سوشا هم حرفی از کس دیگه ای بزنه که تو داشتنش سهمیه!

نا خودآگاه اخمام توی هم رفت، از خوردن دست کشید: «چی شد؟ حرف بدی زدم؟»

سرم و به نشونه ی نفی به طرفین تکون دادم و رفتم تا حاضر بشم. هیچ ارایشی انجام ندادم. بهش نیاز نداشتم. به اندازه ی کافی زیبا بودم. ترجیح دادم مقنعه بپوشم.

از اتاق بیرون رفتم، سوشا داشت میز و جمع می کرد: «من حاضر شدم، بریم!»

به سمتم برگشت، لحنش اما سرد بود، برعکس چند دقیقه ی پیش: «بریم!»

.....



تو مسیر حرفی بینمون رد و بدل نشد، من از حرف سوشا ناراحت بودم و سوشا گویا از رفتار یهویی من! هیچ کدوم هم قصد نداشتیم حرف بزنینم. من نمی‌خواستم سوشا رو از دست بدم. فعلا تنها داشته ی با ارزش زندگی نکبتیم بود...!

مقابل ساختمون بلند بالایی، با نمای کرم قهوه ای ایستاد، نماش که زیادی شیک بود. سوشا بی این که به طرفم بچرخه و نگام کنه، خیلی خشک گفت: «برو پایین تو سالن منتظرم بمون، من ماشین و پارک کنم میام.»

منم مثل خودش نگاش نکردم، باشه ای زیر لب گفتم که نمی دونم شنید یا نه، برامم مهم نبود. نگاهی به ساختمان و بعدم نگاهی به سرتاپای خودم انداختم. می ترسیدم که زیادی با ادمای این شرکت تفاوت داشته باشم. قبول داشتم که زیادی ساده لباس پوشیده بودم.

شونه ای بالا انداختم و وارد ساختمون شدم، بعد چند دقیقه معطلی که مثل برق و باد گذاشت سوشا سر و کلش پیدا شد. دستم و گرفت و محکم فشار داد، آخ خفیفی گفتم: «چی کار می کنی؟»

نگام نکرد و با باز شدن درب اسانسور وارد شد و منم کشید، دکمه ی پنج و فشرد و درب بسته شد. طلبکارانه تر از قبل بهش توپیدم: «فکر نمی کنی زیادی محکم دستم و گرفتی؟»

بازم نیم نگاهی بهم نداشت، فقط خیلی خشک و جدی گفت: «قبلا گفته بودم قلمروی منی!»

تا لبام و از روی هم برداشتم برای حرف زدن، در باز شد و سوشا دوباره من و همراه خودش به داخل کشید: «رو این صندلی بشین، من برم یه سر به آبتین بزوم میام.»

باشه ای گفتم و با کنجکاوی اطرافم و از نظر گذروندم. نمای اتاق ها و سالن ها و راهروهای این ساختمونم، مثل نمای بیرونیش عالی و فوق العاده بودند. خیلی زیبا بودند و من واقعا ذوق زده شده بودم. با حضور تو این مکان حس کردم شخصیت دیگه ای گرفتم. با لبخند روی صندلی چرمی اما مشکی و کاملاً اداری، روبروی میز منشی نشستم.



چند ثانیه بعد دختر نسبتاً قد بلندی پشت میز نشست، آرایشش غلیظ نبود، اما بی نهایت تمیز و با دقت انجام شده بود روی صورتش...

موهای بلونش و چتری از شال بنفش رنگ و جیغش بیرون ریخته بود و مدام هم ادامس می جوید. پوفی کشیدم که توجهش به سمتم جلب شد، ابروش بالا پرید: «بفرمایید خانوم؟ با کی کار دارید؟»

نگاهم روی بینی کوچیک و قد فندقش که مشخص بود عملیه زوم شده بود: «با کسی کار ندارم. من خواهر سوشا هستم».

هر جفت ابروش بالا پرید: «آها»

دوباره مشغول کار با گوشی بزرگش شد، بدون یه سلام خشک و خالی، لبام کج شد از این همه غرور بی جا...

سوشا رو دیدم که به طرفم میاد، از جا بلند شدم که منشی هم همزمان بامن بلند شد و با لبخند گل و گشاد و تا حدودی هم چندشی گفت: «سلام سوشا خان، صبحتون بخیر»
سوشا هم با خوش رویی جوابش و داد و رو به من گفت: «بیا عزیزم، با آبتین آشنا کنم».
دستش و گرفتم که خود سوشاهم تعجب کرد: «بریم!»

تو اون لحظه تنها کاری که به مغزم رسید همین بود. نمی دونم خواستم حس حسادت کدوم بنده خدایی رو تحریک کنم. یه لحظه نگام رفت روی منشی که دیدم حسابی غرق کار با موبایلشه! از کارم پشیمون شدم اما دیر بود، نمی خواستم سوشا فکر کنه لوسم...

به هر حال همراهش رفتم، پشت در اتاقی که تابلوی مدیرعامل روش بود ایستاد: «خب برو تو، راجبت حرف زدم، یه چنتا سوال داره... خجالت نکشی من من کنی ابروم بره ها. برو!»

سرم و به نشونه ی تایید به پایین تکون دادم و بعد از زدن دوسه تقه به در، در و باز کردم و وارد شدم: «سلام!»



پشت به من، رو به پنجره ی تمام قد پشت میزش ایستاده بود و گویی داشت قهوه ای و یا چایی، چیزی می نوشید.

به سمتم برگشت، با دیدنش برای چند ثانیه نفسم تو سینه حبس شد، فنجون از دستش افتاد روی زمین سرامیکی و چند تکه شد. دهانش چند بار باز و بسته شد اما هیچ صدایی ازش بیرون نمی اومد. چشماش بی نهایت آشنا بود برام، اون چشم های نافذ مشکی، اون ته ریش همیشه مرتبش، اون کت و شلوار اتو کشیده ای که همیشه نظمش و به رخ افراد محل می کشید. خودشه! این پسر حاج رسول خادمه!

محاله حاج رسول و یادم بره، همون مردی که میومد و وقتی از ضربه های کمر بند پدرم ضجه می زد، دست محبت رو سرم می کشید و روز بعد برای من و هیروش، از دلمه های برگ موی خوشمزه ی خانومش می آورد.

همون حاج رسول خادمی که اجاره های عقب افتاده ی خونه رو می داد، تا این که فهمیدیم لطف بی کرانش و نصیبمون کرده و اون خونه ی چهل متری رو برامون خریده!

همون حاج رسول خادمی که برای هیروش کار پیدا می کرد و گاهی وقتا پول های تا نخورده و خوش بویی رو تو پاکت بهم می داد و ازم می خواست برای خودم خرج کنم و به بابام ندم!

حالا این پسر خوشتیب مقابلم آبتین خادمه؛ پسر حاج رسول خادم که دو سال پیش به رحمت خدا رفت و ما از لطفش محروم شدیم.

این پسری که الان باغورر جلوم ایستاده، آبتین خادمه که همیشه در رکاب پدرش بود و به اون مرد مومن کمک می کرد.

گاهی وقتا هم پاکت پولای حاج آقا رو می آورد و دم خونه بهم می داد. یکی دوباری هم از شیطنت جوونیش استفاده کرد و بهم می گفت باهش دوست بشم!

از فکر به گذشته و حرف ها و کارهای آبتین خادم، ناخوداگاه لبخند روی لبم نشست. هیچ تغییری نکرده بود این پسر زیبا و جذابی که گه گاهی شیدا می گفت مخشو بزنی.



هنوزم همون چشم های مشکی رو داشت، همون قد بلند و همون هیکل مردونه و قابل قبولش...!

بلاخره سکوت و شکستم: «آبتین خادم؟!»

دستی به چونه ی صاف و شش تیغش کشید: «هیلدا کوچولو؟!»

از کلمه ی کوچولو خندم گرفت، خوردمش: «بزرگ شدم دیگه، تا زمانی کوچولو بودم که حاج رسول بود و لوسم می کرد، حاج رسول که رفت منم بزرگ شدم. دوسال همو ندیدیم، تغییری نکردی!»

چند قدم بهم نزدیک شد، گوشه ی کت مشکیش و کنار زد و دست به جیب برد: «اما تو حسابی فرق کردی، خانوم شدی، انگار یه هیلدای دیگه روبروم ایستاده!»

لبخندی از روی خجالت زدم: «شکسته نفسی نفرمایید!»

انگار که چیزی یادش اومده باشه، دستپاچه گفت: «سوشا گفت که خواهرش و میاره! اما... گنگ سرش و کج کرد و منتظر چشم دوخت به من تا ببینه چی برای گفتن دارم.

لبخندی زورکی زدم که فکر می کنم تلخیش به چشم آبتین هم اومد: «قضیش مفصله آقای خادم، خیلی خیلی مفصل، الان نمی شه توضیح بدم. اما خب لازمه بگم سوشا دروغ نگفته، من خواهرشم.»

به وضوح بالا پریدن ابروهاش و بهت و تعجب و تو چشمش دیدم، دستاش و پشت گردنش برد و توهم قفل کرد و برگشت. سرم و پایین انداختم و تلاش کردم جو رو عوض کنم: «خب آقای آبتین خادم، البته بهتره بگم مهندس خادم! می تونم تو این شرکت مشغول به کار بشم؟ سابقه ی کاری می خواید؟!»

متعجب برگشت و نگام کرد: «مگه داری؟!»

لبخند شیطنت آمیزی زدم: «آره، سابقه ی دل بردن از حاج رسول و تحریک کردن حس حسادت پسرش آبتین رو!»



لبخند جذابی زد: «اینو که خوب اومدی!»

خداروشکر از اون حالت بیرون اومدیم، رفت و پشت میز نشست، با دست به صندلی روبروش اشاره کرد: «بشین هیلدا، باید بگم بیان این خرده شیشه هارم جمع کنن، وقتی دیدمت انقدر شک زده شدم که یهو فنجون ول شد از دستم»...

دستاشو توی هم قفل کرد و رو میز گذاشت، کمی به جلو خم شد: «خب، تعریف کن ببینم، از خودت بگو، از تحصیلاتت، از وقت های ازادت، از مهارت هات تو کار با کامپیوتر»...

لبخند از روی لبم کم کم محو شد، خودم و مشغول بازی با انگشتا و ناخن هام کردم، حرف هایی باید می زدم که دلم نمی خواست با هر جمله نگاه آبتین رنگ ترحم بگیره، لبام و تر کردم: «والا چی بگم، درسم و که ادامه ندادم، دیپلم دارم، وقت ازادم که از صبح تا شب بیکارم، کار با کامپیوتر هم اصلا بلد نیستم»...

لبخند تلخی به طعم زهر، کج روی لبام نشست: «مثل این که به درد این کار نمی خورم، الکی وقتتونو گرفتم!»

سرم و بالا اوردم و دیدم با لبخند محوی زل زده بهم، چشماش هنوزم همون گیرایی قبلا رو داشتن، گیرایی و نفوذ چشماش رو از حاج رسول به ارث برده بود، جوری بود که اگر هم می خواستی نمی تونستی دل بکنی از این چشما...

وقتی دیدم زل زده بهم و حرفی هم نمی زنه، پیش قدم شدم: «چیزی شد؟»

لبخندش رنگ گرفت، طوری که دندان های ردیف و خوشگلش و به نمایش گذاشت: «افسانه شدی هیلدا خانوم! افسانه»...

تلفن و برداشت و شماره ای رو گرفت: «الو خانوم مختاری؟ خانوم راد میان بیرون یه فرم بدین پر کنن، فردا هم مدارکی که آوردن و تو پروندشون بزارین، از امروز ایشون منشی شخصی بنده هستن، اقا کمالم بفرستین این جا یه خرده اشغال ماشغال ریخته، بیاد تمیز کنه»



هنوز تو بهت حرفاش بودم که گفت: «پاشو، پاشو تا بریم بیرون و به سوشا بگیم چه اتفاقی افتاده، بعدم یه ناهار دیش و معرکه، اونم کجا؟ فرحزاد...»

از پشت میز کنار اومد و به طرف در رفت، منم با طمانینه از جا بلند شدم و پشت سرش از اتاق بیرون رفتم. سوشا روی صندلی مقابل منشی نشسته بود و روزنامه می‌خوند، حتی وقتی مشغول کاری هم بود جذابیت داشت. قربون قد و بالاش برم...!

آبتین برای متوجه کردن سوشا، تک سرفه ای کرد که اون هم به طرفمون برگشت: «عه، اومدین؟»

آبتین بلند خندید و میون خنده هاش گفت: «نه هنوز تو راهیم!»

سوشا دهن کجی ای کرد و ادای آبتین و درآورد که منم به خنده انداخت. چه شده بود؟! اون از دیروز که فهمیدم سوشا داداشمه، اینم از امروز که فهمیدم کسی که قراره من منشیش بشم و از قضا دوست شفیق سوشاهم هست، آبتین خادمه، پسر حاج رسول خادم که دو دهنه مغازه تو شوش داشت و به لطف اون ما هم گاهی به فیض می‌رسیدیم!

با صدای سوشا به خودم اومدم: «نظر تو چیه خواهری؟»

من که اصلا در جریان صحبتاشون نبودم گفتم: «راجع به؟»...

آبتین دست به سینه به طرفم برگشت: «خوابی ها! بریم فرحزاد؟ یا ترجیح می‌دی تو همین اتاق چهار دیواری بمونی و جوج بزنی؟»!

لبخند پهنی زدم، حالا داشتم روی جدیدی از آبتین خادمو می‌دیدم: «قطعا فرحزاد و ترجیح می‌دم!»

سوشا ابروهاش بالا پرید: «کلا نیم ساعت باهم تو اون اتاق تنها بودین، چقد زود پسرخاله شدین باهم!»

من و آبتین باهم زدیم زیر خنده، آبتین محکم به پشت سوشا ضربه ای زد: «الان که رفتیم فرحزاد براتون تعریف می‌کنیم استاد!»



ترجیح دادیم روی تخت تو فضای باز بشینیم تا این که بریم تو اون اتاقک های سر بسته که به قول آبتین چهاردیواری بودن! سفارش سه پرس جوجه کباب دادن با کلی مخلفات و البته دوغ محلی...

سوشا کتش و در آورد و انداخت روی من، از حرکتش جا خوردم، با حرص کت و از روی صورتم برداشتم: «هوی، من ادمم نه چوب لباسی!»

هر دو زدن زیر خنده، ای رو اب بخندین، چقدرهم خوش خندن این آقایون. همزمان باهم به جفتشون چشم غره رفتم که خودشون رو جمع کردند. سوشا اهم اهمی کرد و بعد رو به آبتین گفت: «خب می شنوم، قرار بود یه چیزی بگی آقای خادم!»

آبتین یه نگاهی بهم انداخت، منم با زل زدن تو چشمش جواب نگاهش و دادم. سوشا رد نگاه آبتین و گرفت و وقتی به من رسید، با شکایت گفت: «ای بابا، این جا چه خبره، بگید چه مرگتونه دیگه!»

نمی دونم چرا آبتین چشم از من نگرفت و همون طور که زیر نگاه نافذش ذوبم می کرد، گفت: «من و هیلدا، هم بازی های بچگی هم هستیم اقا سوشا، بگو کجا؟ تو شوش!»

بلاخره چشم ازم گرفت، منم از اون پرو تر بودم، اخه برای لحظه ای هم نگاهمو منحرف نکردم. سوشا لبخندی زد و رو به من گفت: «عه، چه جالب، راست می گه هیلدا؟»

با لبخند ادامه دادم: «اره، مرحوم حاج رسول، بابای اقا آبتین حق پدری به گردن من و هیروش دارن، انقدر حاج رسول به من محبت می کرد و دوسم داشت که گاهی اوقات واقعا تنفر از خودم و تو چشمای (با ابرو به آبتین اشاره کردم) ایشون می دیدم!»

آبتین خندید و سرش و پایین انداخت: «بابا دختر نداشت، یعنی بعد از من دیگه خدا بهشون بچه نداد، برای همین هیلدارو مثل دختر خودش دوست داشت، این که می گم دختر خودش جدی ها!»



حالتش و عوض کرد و دو زانو نشست ، شبیه به اونایی که تازه چوونشون گرم میشه، خیلی بامزه بود: «هر وقت مامانم می خواست چیزی درست کنه، امکان نداشت بابا هیلدارو یادآوری نکنه، تازه بازارم که می رفتیم من و مامان وارد مغازه های مردونه می شدیم و حاج بابا می رفت تو این مغازه های دخترونه و مدام می گفت کاش هیلدا بود!»

سوشا که با ذوق و شوق دست به چونه زده بود و به حرف های آبتین گوش می داد گفت: «چجوری هم دیگرو شناختید شما دوتا؟!»

من که تو عالم خودم غرق بودم، نمی دونم چی شد و یهو کی زد پس کلم و خر شدم که یهو گفتم: «گیرایی چشمای آبتین محال و ممکن بود بره از یادم!»

حس کردم دو نفر با نگاه های متعجبشون دارن من و له می کنن، از خجالت فقط تونستم جوری لبم و به دندون ببرم که طعم خون و حس کنم. سرم و بالا نبردم تا بیشتر از این ضایع نشم که خدارو شکر غذا رو آوردن و حواس اون دوتا هم پرت خوردن، اون هم به صورت دو لپی شد!

.....

روز خیلی خوبی رو گذروندم. واقعا خوش گذشت. تو فرحزاد از آبتین خداحافظی کردیم و قرار شد از فردا کارم و شروع کنم. صبح ساعت هشت باید شرکت می بودم تا ساعت چهار بعد از ظهر... ساعت کاری خوبی داشت، فضاش هم نرمال و خوب بود، الخصوص که دیگه ترس و وحشتی بابت رئیسم نداشتم و با خیال راحت می تونستم به کارم برسم.

تو ماشین بودیم، صدای موزیک نسبتا زیاد بود و منم باهاس عجین شده بودم، که یهو صداس قطع شد، به سمت سوشا برگشتم و معترضانه گفتم: «واه، چرا قطعش کردی؟!»

سوشا که اخم به ابرو داشت و انگار از چیزی ناراحت بود گفت: «که گیرایی چشمای آبتین محاله یادت بره اره؟ تو اصلا فهمیدی چی گفتم؟ فهمیدی چه چرتی پروندی بیرون از اون دهن بی چفت و بستت؟! ها؟!»



صداش و خیلی بالا برده بود، واقعا ترسیده بودم، اما ترسم بهم اجازه نمی داد که سکوت کنم و بزارم هر چی به دهنش رسید بارم کنه، قبول دارم حرفم ناشایست و اشتباه بود، اما سوشا می تونست ملایم تر برخورد کنه، سرتق شدم و مثل خودش گفتم: «اولا درست حرف بزن، بعدشم از دهنم پرید، من که از قبل کلمات و کنار هم نچیدم که اون جا براش ردیف کنم. یهویی از دهنم پرید. اگه چشم می داشتی و حالیت بود و کمی هم حواست جمعه من ننه مرده بود، می فهمیدی که داشتیم تو کل مدت خودم و می خوردم. باید می فهمیدی نتونستم یه لقمه غذا کوفت کنم. درضمن! سری اخرت باشه صدات و رو من بالا می بری، فهمیدی؟»

انقدر تند تند کلمه هارو گفتم که داشتیم نفس کم می اوردم، نفس عمیقی کشیدم و روم و ازش گرفتم. نگاه سنگین و البته بهت زدش و رو خودم حس کردم اما اصلا به روم نیوردم و ترجیح دادم به خاطر این بی ادبیش تا فردا باهاش قهر باشم.

با خشم سویچ و روی اپن انداخت و بی مکث و بدون این که لباس هاشو در بیاره رو کاناپه ولو شد. ساعدش و روی چشمش گذاشت و با این کارش مثلا بهم فهموند ناراحتی و حالش خوش نیست. منم اصلا بهش توجه نکردم. رفتم دوش گرفتم وبعد هم مشغول پختن ماکارونی برای شام شدم.

وقتی غذارو دم کردم، رفتم به تیوی روم و تلویزیون و زیاد کردم، دروغ چرا؟ دوست داشتم بلند بشه اصلا داد بزنه، اما بی توجهی نکنه!

همین اتفاق هم افتاد، دستشو از روی چشم هاش برداشت و معترض بهم توپید: «من این جا ادمم، صدارو تا اخر زیاد کردی؟»

خندم و کنترل کردم و با اخم رو بهش گفتم: «تا کی مگه می خوای بخوابی؟ ساعت شیشه... باید بیدار می شدی!»

پوزخند زد: «باید بیدار می شدم؟ شما کی باشی که منو امر و نهی کنی اخه جوجه؟»

«_منم مته تو همون کسی ام ک به خودش اجازه می ده منو امر ونهی کنه!»



با حرص چهار زانو رو کاناپه نشست و بلاخره کتشو درآورد: «باز که زبون درآوردی! من با تو فرق دارم... من اگه چیزی می‌گم به خاطر اینکه که عاشقتم و نمی‌خوام اتفاقی برات بیفته، اما انقد خری که نمی‌فهمی!»

«_اولا خر نیستم خوبم می‌فهمم. دوما، منم عاشقتم و نمی‌خوام اتفاقی برات بیفته، زیاد خوابیدن خوب نیست! برای بدن و مغز ضرر داره، زیاد بخوابی اوسکول می‌شی»

همون طور که سعی داشت خندش و بخوره از جا بلند شد و اومد روبروم، صورتش و بهم نزدیک کرد، چرا گرمای نفساش انقد آرامش بخش بود؟...

ادامه داد: «نگرانی من، با نگرانی تو زمین تا آسمون تفاوت داره، اگه می‌گم جمله ای که گفتم غلطه، واسه اینکه که یاد بگیری و تکرار نکنی! نگرانی من فقط و فقط از دست دادن توه! فقط!»
 قند تو دلم آب می‌شد از حرف هاش که رنگ مالکیت داشت، که همه و همش خودخواهی بود، تمام این جمله ها و کلمات و هیروش هم می‌گفت، اونم قربون صدقم می‌رفت شاید بیشتر از سوشا، اما حسی که موقع ابراز احساسات بی پرده ی سوشا، سرتاسر وجودم و می‌گرفت کاملاً ناشناخته بود....

.....

یه نگاه عمیق به خودم انداختم، روز اول کارم بود دوست داشتم بدون هیچ کمبودی ظاهر بشم. تو صورتم دقیق شدم و کمی دیگه رژ کالباسی رنگ و روی لبام کشیدم. با رضایت از آرایش نه چندان تو چشم و غلیظم، شال سبز فسفریم و روی سرم انداختم و کیفم و برداشتم.

از اتاق بیرون رفتم، هجوم موجی از یه حس ناب... یه عطر آشنا و البته مست کننده که مثل همیشه داشت منو به جنون می‌کشید. لبخندی دور از چشم سوشا زدم و خودم و غرق کردم در نگاه به مرد روبروم، کت و شلوار زغال سنگی رنگش که فیت تنش بود، موهای کم پشت و همیشه مرتبش که گاهی با ژل بهشون می‌رسید و اون لبخند دیوونه کنندش!

به خودم افتخار کردم به خاطر داشتن یه همچنین برادری، اهم اهمی کردم: «من امادم!»

دکمه ی استین پیراهنش و بست: «کروات نزنم؟»



تکیه ام رو از در اتاق گرفتم و رفتم به طرفش، یقه ی نامرتب کتتش و مرتب کردم و بدون این که مستقیم نگاهش کنم گفتم: «اون جووری زیادی تو چشم و تو دل برو می شی، خوبیت نداره!»

لبخند جذابش و نثارم کرد: «خوبیت نداره، یا جنابعالی دوست نداری؟!»

و بعد صورتش و بهم نزدیک کرد، طوری که نفساش تو صورتتم می خورد، من هنوز با نسبتتم کنار نیومده بودم، می ترسیدم اختیار از دستم بره، اما لعنت به دختر بودنم که همیشه حیا و خجالت هام، مانع گفتن حرفام می شه!

بازم نگاهش نکردم، سوشا همیشه حال و روزم و ازچشمام می خونه، حال الانم و نباید بخونه: «حالا هر جور دوست داری فکرکن، می گم کروات نزن، بگو چشم»

با *ب*و*سیدن گونم غافلگیرم کرد و بعد چشم کش داری گفت که لبخند به لبم نشست.

مسیر در سکوت طی شد، وقتی در و برای پیاده شدن باز کردم، گفت: «من بیرون از شرکت یه چندجا کار دارم، قول می دم برای ناهار خودم و بهت برسونم، کاری داشتی بزنگ!»

باشه ای گفتم و پایین اومدم. گرم شده بود، شالم و بیشتر شل کردم، خدارو شکر که از اون جو خلاص شدم. هوایی که توش نفس های گرم سوشا باشه برام سنگینه، فعلا سنگینه!

من باید با نسبتم کنار پیام...

وارد شرکت شدم، با دیدن منشی، سلام دادم و به طرف اتاق ابتهین حرکت کردم. چند تقه به در زدم و با شنیدن کلمه ی «بفرمایید» وارد شدم: «سلام، صبحتون بخیر آقای خادم... از کجا باید شروع کنم؟»

لبخند کم رنگی به لب داشت، از پشت میز کنار اومد: «سلام، صبح شماهم بخیر»...

و بعد در سکوت محو صورتتم شد، مثل این که قصد نداشت چشم ازم بگیره، چند بار دستم و جلوش تکون دادم که به خودش اومد: «آه، ببخشید»

و بعد به طرفم قدم برداشت، طفلک تو هپروت سیر می کرد، عجیب بود حرکاتش! به من که رسید، دست به جیب شلوارش برد و ایستاد: «اون جا متعلق به شماست».



و با دست به میز نسبتاً بزرگی که درست در روبروی اتاقش قرار داشت اشاره کرد، برگشتم و وقتی متوجه ی جا و مکانم شدم، تشکر ارومی زیر لب زمزمه کردم و از اتاق بیرون اومدم. پشت میز نشستم. سوشا دیشب یه چیزایی از کامپیوتر بهم یاد داد، گرچه نیاز به آموزش و کار بیشتری داشتم.

وسایل مورد نیازم و تو کشو گذاشتم و بستمش، به صندلی تکیه زدم که تلفن روی میز زنگ خورد، جواب دادم: «بله بفرمایید؟»

صدای ابتین بود: «بیا تو اتاقم»

باشه ای گفتم و بلافاصله وارد اتاقش شدم: «کاری داشتی؟»

با دست اشاره کرد بشینم، اطاعت کردم. دستاش رو توی هم قفل کرد و روی میز گذاشت، لباس و چند بار با زبون تر کرد و گفت: «هر روز صبح وقتی اومدی، برنامه های شرکت و کارایی که من باید انجام بدم و بهم گزارش می دی، اگه کسی تماس گرفت و خواست به من وصل بشه، با زدن شماره ی دو اون و به من وصل می کنی، اگر جلسه ای چیزی داشته باشم یا مهمونی برای ورود به اتاقم، باید باهام هماهنگ بکنی، هر کس کاری داره به تو می گه و تو سریعاً باید به من اطلاع بدی، صبح راس ساعت هشت اینجایی، هر روز ساعت دو وقت ناهاره که وقت ازادیه برای همه ی کارمندا، ساعت چهار هم شرکت تعطیل می شه، اگه بخوای نیم ساعت دیر کنی یا حتی زودتر بیای، یا اگه می خوای یه روزغیبت کنی و نیای، به خودم اطلاع می دی، درسته که برادرت اینجاست، اما اونی که شما باید ازش حرف شنوی داشته باشی و تو کارات در جریان بزاریش منم، سوالی اگه هست در خدمتم!»

و بعد منتظر به لبام چشم دوخت، ماشالله انقدر تند تند حرف زد که من نگران شدم یه وقت نفس کم نیاره، اما خب همشو فهمیدم. درست مثل پدرش خدای جذبس این بشر...!

سرم و به پایین تکون دادم و با لبخند گفتم: «فهمیدم مهندس، فهمیدم!»

سرش و به پایین انداخت: «خوبه»



از جام بلند شدم و رفتم به سمت در که صدایش نگه داشتم: «هیلهدا؟!»

دلیم یه جور شد، بهش توجه نکردم، برگشتم: «بله مهندس؟!»

دوباره با نگاه های عمیق و نافذش میخکوبم کرد، بعد از چند ثانیه که برام چند ساعت گذشت اروم گفتم: «زیادی به خودت رسیدی، محیط این جا یکم ناجوره، بهتره جلب توجه نکنی!»

تو بهت موندم! من کجام جلب توجه می کنه؟ من که در برابر اون منشی دم در هیچم!

گنگ نگاهش کردم که بعد از کمی من من، مثل این که سختش باشه حرف بزنه، گفتم: «یعنی... یعنی... چجوری بگم؟! یعنی من دوست ندارم جلب توجه کنی، تو جای خواهر نداشتمی، نمی خوام نگاه های هیز روت زوم بشه!»

با این که اصلا قانع نشده بودم، ولی برای تایید سری تکون دادم و از اتاقش بیرون اومدم و در و بهم کوبیدم. خودم متوجه شدم که با چه شدتی این کار و کردم.

بهش نمی خورد انقدر گستاخ و پر رو باشه و بی پرده حرف بزنه! من که مشکلی نداشتم...

.....

برای روز اول کاری بد نبود، البته اگه اون اتفاق صبح و گستاخی های ابتهین خان نبود که عالی می شد.

برای نهار سوشا اومد و باهم غذا خوردیم و بعدم به اتاقش رفت. مثل این که زیاد این جا نمی اومد و این خیلی بد بود که من ساعت ها باید با این ابتهین تنها می موندم. ساعت سه و نیم بود، کم کم باید جمع و جور می کردم. چیز خاصی برای جمع اوری نداشتم. فقط کاغذ های ولو شده رو میز و مرتب کردم و منتظر موندم که سوشا بیاد تا بریم. سرم و با گوشیم گرم کردم که صدای بسته شدن درب اتاق ابتهین اومد، سرم و بالا کشیدم. نگاهش روم زوم بود، خب داداش من رک می گفتمی کمتر به خودت برس چون نمی تونم نگاه هیز خودم و کنترل کنم! گرچه نباید بی انصافی می کردم، نگاهش هیز نبود و اذیتم نمی کرد، فقط حرارت بدنم و شدت نفسام و بالا می برد! به روش لبخند زدم تا شاید از رو بره و چشمش و درویش کنه، اما مثل این که همچین قصدی نداشتم.



اومد به سمت میزم : « دارم می‌رم! شما هم برای روز اول خیلی خوب بودی، خسته نباشی! »!

لبخند زد: «ممنون، شما هم خسته نباشید مهندس»

دستی برام تکون داد و به طرف در خروجی رفت، گام هاش بلند و مردونه و و پر جذبه بودند. این همه شباهت مگه ممکن بود؟ انگار حاج رسول خادم روبروم بود، فقط با این تفاوت که جوونه و البته شاداب تر و سر حال تر و...

سرم و به طرفین تکون دادم تا بفهمم دارم چه غلطایی تو مغزم می‌کنم. من کی این جووری شدم که بشه همزمان از چند نفر خوشم بیاد؟ اگه سوشا برام خدای جذبس، پس چرا ابتین توجهم و جلب می‌کنه؟!

اگه ابتین خدای جذابیت، پس چرا سوشا دیوونم می‌کنه؟!

نمی‌دونم چه مرگم شده، واقعا نمی‌دونم!

«چهار ماه بعد»

چنان صداس و بالا برده بود و حرف می‌زد که واقعا ترسیده بودم، با فریاد و نعره و عربده حرف می‌زد، می‌ترسیدم وارد اتاقش بشم تا ارومش کنم. فقط با وحشت گوشم و به در چسبونده بودم تا بفهمم داره چی می‌گه، گرچه انقدر صداس بلند بود که راحت تر از این حرفا شنیده بشه.

سوشا : « خفه شو، دهنتو ببند، از جون من چی می‌خوای؟ دست از سر من و زندگی من بردار، بردار، تورو جون عزیزت بزار راحت زندگی کنم. این چرت و پرتا رو چرا داری الان می‌گی لعنتی، الان که همه چی بهم خورده، چرا همون روزا نگفتی؟» بعد از کمی مکث دوباره با فریاد ادامه داد: « حرف نزن، به توهم میگن پدر؟ تو پدری؟ اخه کدوم پدری راضی به خراب شدن زندگی پسرش ها؟ کدوم پدری حاضره قلب بچش تیکه تیکه بشه اخه؟ تو چه پدری هستی؟ اگه قراره پدر داشتن این شکلی باشه که من دعا می‌کنم هیچ بچه ای پدر نداشته باشه! تورو خدا بس کن. بس کن! »!



و بعد صدای مهیب شکسته شدن چیزی اومد، که این دفعه مجابم کرد به باز کردن در، هراسون وارد اتاقش شدم. با دیدن دست غرق در خونش و شیشه خرد شده های کف اتاق، وحشتم بیشتر شد، نمی فهمیدم چی کار می کنم یا چی کار باید بکنم، فقط با دیدن این حالش دیوونه شده بودم. دویدم به طرفش که با همون صدایی که از ته چاه درمی اومد، معترضانه گفت: «مواظب باش عزیزم، شیشه خرده اینجاس!»

به حرفش توجه نکردم، خودم و رسوندم بهش که لبه ی تخت نشسته بود و دست زخمیش و با دست دیگش گرفته بود، هراسون و نگران دستش رو گرفتم و نگاهش کردم، دلم ریش شد براش، بغض راه گلوم رو گرفت، به سختی گفتم: «اخه این چه وضعیه سوشا؟ داری با خودت چی کار می کنی؟ چرا بهم نمی گی دردت چیه؟ الان یه ماهه که وضعت همینه، نه خوراک داری، نه می خوابی، فکر می کنی حالیم نمی شه شبا تا ساعت چند بیداری؟ ها؟»

چشمای بارونیم و دوختم به لباش، باید قانعم می کرد، باید توجیحم می کرد، من نگرانم بودم. خیلی حالش بد بود تو این مدت، از جا بلند شدم تا برم جعبه ی کمک هارو بیارم برای پانسما دستش که با گرفتن مچ دستم مانع شد، متعجب نگاهش کردم، اب دهنش رو قورت داد که وقتی به گلوش چشم دوختم فهمیدم بغض بوده: «کجا می ری؟»

دستش رو از دور مچم باز کردم: «میرم یه چیزی بیارم برای دستت، یه نگاه بهش بنداز، آس و لاشش کردی!»

سریعا جعبه رو از داخل کابینت برداشتم و با احتیاط رفتم به طرفش کنارش نشستم و دستش رو گرفتم، اول با اب گرم شستم و بعد با دقت پانسماش کردم. دوتا دستاش رو گرفتم و بهش نزدیک تر شدم: «سوشا تا کی می خوای ازم قایم کنی؟ چرا نمی گی چی شده؟ چرا شبا نمی خوابی؟»

دوباره منتظر نگاهش کردم، صورتش رو بهم نزدیک کرد، حالا سوشا هم محو چشمام بود: «از این به بعد خوب می خوابم، دیگه نمی زارم هیچ چیزی اذیتمون کنه!»



گنگ نگاهش کردم: « مگه تا الان چیزی اذیتمون می کرده، نمی فهمم چی می گی سوشا؟ به خدا نمی فهمم! »

دستش رو برد پشت کمرم، من و به خودش چسبوند، داشتم تو حرارت می سوختم، دست باند پیچی شده اش رو بالا آورد، با پشت دست گونه ام رو نوازش می کرد، داشتم زیر این همه هیجان له می شدم. قلبم روی هزار می زد مثل این که اونم بی قرار بود، چرا این جوری شده بودم؟ صداس دورگه شده بود: «تا الان برای داشتنت کلی موانع جلو روم بود، اما امشب همشو برداشتم هیلدا، همشو» ...

بازم نفهمیدم، هنوزم گیج بودم. تا خواستم حرف بزنم لبای داغ و لرزونش، روی پیشونیم فرود اومد، تمام بدنم به یک باره لرزید. داشتم دیوونه می شدم، این احساسات ضد و نقیض داشت من رو از پا در می آورد، از طرفی احساس گناه داشت دیوونه ام می کرد و از طرفی یه حسی نمی داشت سوشا رو پس بزنم.

من رو بیشتر به خودش می چسبوند، یه جرقه باعث شد با خشونت عقب بکشم، سوشا چشم های خمارش رو کم کم باز کرد، چشماش غرق خون بود، داد زدم: « داری چی کار می کنی؟ اصلا می فهمی داری چی کار می کنی؟ »

وقتی دیدم سکوت کرده بیشتر عصبی شدم و حرصم ازش زمانی تکمیل شد که دیدم بیخیال چشم های خمارش رو به لبام دوخته، فریاد کشیدم: « باتوام؟! »!

صورتتم رو قاب گرفت، تقلا کردم که دستاش رو از دو طرف صورتتم برداره که فریادش نداشت: « بس کن هیلدا! »!

این گیجی و این ابهام باعث شد به هق هق بیفتم: « سوشا... سوشا چی شده؟ چرا این کار و می کنی؟ چرا داری دیوونه ام می کنی؟ سوشا تو رو خدا یه چیزی » ...

دوباره هجوم لبای نرم و داغش به پیشونیم مانع ادامه ی حرفم شد، اما این بار تلاش و تقلایی برای منع این کار نکردم، خودمم نمی دونم چرا؟!



چند ثانیه بعد این چشمامون بود که باهم در تماس بودند، وقتی دیدم اروم شده، دوباره سوالم و تکرار کردم: «سوشا؟ چرا این کارو کردی باهام؟»

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و چشماشو بست: «چون خسته شدم، از دوری کردن، از این که بینم اون ابترین احمق بهت ابراز علاقه می کنه و تو می خندی و من نمی تونم کاری بکنم خسته شدم، از این که دست روی دست بزارم و ببینم زندگییم داره از دستام می ره خسته شدم، از این که کنارم باشی و من برای داشتنت نتونم کاری بکنم خسته شدم، از این که مدام برای *ب* و *سیدنت خودم رو بخورم و این کارو نکنم خسته شدم، من از همه چی خسته شدم هیلدا، فقط تو برام مهمی، فقط تو، فقط و فقط و فقط تو هیلدا...»

اشکام می ریختند، سوشا دیگه واضح تر از این نمی تونست حرف بزنه اما بازم من چیزی نفهمیدم: «اما من خواهر...»

انگشت اشاره اش و روی لبم گذاشت که باز گر گرفتم: «هییش! مطمئن باش من اونقد ها هم پست نیستم که از در کنار محرم خودم بودن لذت ببرم هیلدا، هنوز یه جو مردونگی و غیرت تو رگمه!»

به سختی لب زدم: «پ... پس؟!»

لبخند تلخی زد: «من یه ننگی تو زندگیمه، اونم اینه که، خون احسان اطلسی تو رگهام جریان داره!»

ناباور هین بلندی گفتم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم. یه حرکت کاملاً غیر ارادی... باورم نمی شد!

لبخند تلخش تبدیل شد به پوزخند: «هیلدا، من بدون تو تموم می شم، من بدون تو می میرم هیلدا، اگه نداشته باشمت خودم رو نابود می کنم»

و بعد من ناباور و به آغوش کشید، داشتم تو آغوشش حل می شدم، انقدر که محکم من و به خودش می فشرد، اشکام امونم نمی دادند و من خودم واقعا در جریان نبودم که اشک ذوقن یا...



پس این همه گر گرفتگی و داغی، وقتی بهش نزدیک می شدم بی دلیل نبود، قلب کوچیکم می دونست سوشا جادوی زندگیمه! پس لرزیدن دلم که وقتی چشمم به استایل بی نقصش می افتاد رخ می داد، بی دلیل نبود. حتی اون قند اب شدنا ته دلم، وقتی قربون صدقم می رفت... همش فریاد می زدن که سوشا نمی تونه برادرت باشه، برادر این حسارو به ادم نمی ده...

حالا چی کار می کردم؟ سرنوشت با ما چه ها که نمی کنه! با آبتین چی کار می کردم؟ با پیشنهاد ازدواجش؟ با ابراز علاقه های بی پرده اش؟ چهار ماهه که دنبالمه برای یه جواب!

حالا برم چی بگم؟ بگم متاسفم من و سوشا یه رابطه رو باهم شروع کردیم؟... بعد لابد باید براش سیر تا پیاز قضیه رو تعریف می کردم!

نمی خواستم به چیزی فکر کنم، فعلا باید از لحظه های ناب الان استفاده کنم. ازش جدا شدم: «من برم یه چیزی بیارم خرده شیشه هارو جمع کنم».

دستم و گرفتم: «نمی خوام، پیشم بمون! بزار اروم بشم»

لبخند زدم و چهار زانو روبروش نشستم که لبخند پر رنگی رو روی لبش نشوند، سرم و روی سینش گذاشت، صدای کوبیده شدن قلبش به سینه، یه ملودی فوق العاده بود و منو یاد این جمله می نداخت:

"تو که ریتم موسیقی قلبت دنیامه" ...

دستم و دور کمرش حلقه کردم. چند دقیقه ای که مثل برق و باد گذشت، به همون حالت موندیم. سوشا پتو رو کنار زد و روی تخت دراز کشید، خواستم بلند بشم که راحت بخوابه، اما یهو بی دستمو کشید و من تو بغلش ول شدم. از خدا خواسته شبیه جنین خودم و رو تخت کنارش، مچاله کردم و سرم و روی بازوی توپرش گذاشتم.

من و به خودش فشار داد و موهای پریشونم و *ب* و *و* سید، صداس زیادی اروم بود و در عین حال جنون وار: «می خوای با آبتین چی کار کنی؟ بهش چی بگی؟»



لب و لوچم اویزون شد: «نمی‌دونم سوشا، این پسر سه ماهه ازم یه جواب می‌خواد و من هی امروز و فرداش می‌کنم. نمی‌دونم الان یه کاره برم چی بگم بهش!»

پتو رو رومون کشید: «فعلا فقط تو بغلم بخواب، به چیزی فکر نکن...»

چشمام و بستم و واقعا از اون جا که سوشا سراسر آرامش بود، در عرض چند ثانیه خوابم برد.

.....

خدارو شکر که جمعه بود و لازم نبود برم شرکت، چون واقعا حال و حوصله‌ی کار کردن و نداشتم. کش و قوسی به بدنم دادم و چشمام و باز کردم، با کمی انالیز متوجه‌ی موقعیتم شدم و دیشب به کل برام یادآوری شد.

ناخودآگاه لبخند محوی رو لبام نشست، من دیشب کنار سوشا خوابیده بودم؟ کمی خجالت زده لب به دندون بردم و از اتاق بیرون رفتم. دیدم سوشا روی کاناپه‌ی جلوی تی وی دراز کشیده و یه پتو هم روشه! الهی بمیرم براش، دیشب تا من خوابم برده تنهام گذاشته تا معذب نشه... جلوتر رفتم و زل زدم به صورتش که حالا شبیه به بچه‌ها شده بود، موژه‌های بلند مشکیش داشتن دیوونم می‌کردند، لبخندی زدم و بعد از شست و شوی دست و صورتم، صبحانه رو روی میز چیدم.

دوست نداشتم بیدارش کنم گرچه برای این که در کنارم بشینه دلم پر می‌کشید، اما خب دیشب حالش مساعد نبود و خوشحالم که من باعث آرامشش شدم. تا حالا هیچ وقت تو کل عمرم موجب آرامش کسی نبودم، اما دیشب به وضوح دیدم که سوشا در کنار من خیلی اروم و قابل کنترل بود.

بدون اون هیچی از گلوم پایین نمی‌رفت، اصلا وقتی می‌دیدمش غذا خوردن فراموشم می‌شد، هم خوابم بود و هم خوراکم...

یهو صداش باعث شد از جا بپریم: «زندگیم؟»

«_وای، نزدیک بود سخته بزنم، این چه کاری بود.»



لبخند جذابش و پاشید به روم: «فرشته کوچولوی من، اگه یه بار دیگه از سخته و درد و مرض و این چرت و پرتا حرف بزنی ها، من می دونم و تو!»!

با ذوق سرشاری خندیدم: «شاهزاده ی زیبای من، اگه همین الان سر میز صبحانه نشینی و خودت و نسازی، من می دونم و تو!»!

دوباره سرم و *ب* و *و* و *سید و گفت: «می رم یه دوش بگیرم، برگشتم حاضر شو باهم بریم پیش هیروش و بابات!»!

تعجب کردم: «بریم اون جا واسه چی؟»

سوشا: «الان تو این وضعیت تو سرپرستی جز اون دوتا نداری، برای ازدواج باهات باید از اونا اجازه بگیرم»

و بعد به حموم رفت. ازدواج؟ اجازه؟... نمی تونستم به دوست داشتنش و عشقش شکی بکنم، چون داشت تمام سعیش و می کرد که هر چه زودتر من و مال خودش بکنه و چقدر لذت بخش و شیرینه که کسی برای با تو بودن، تمام عزم و ارادش رو جزم کنه...!

مانتوی حریر آبی نفتی رنگم و که بلند بود و پوشیدم، شال مشکی رو هم روی سرم انداختم و ترجیح دادم ارایشی نداشته باشم. از اتاق بیرون رفتم که دیدم سوشا هنوز تو اتاقش مشغول آماده شدن، به چهارچوب در که رسیدم تکیه زدم بهش و تمام حواسم و دادم به کارای سوشا، اول دکمه های پیراهنش و بست و بعد، اون و توی شلوارش برد. ادکلن خوش بوش رو هم روی خودش خالی کرد تا باز با این عطر من و مست خودش کنه!

خندیدم: «بسه بابا خوشگلی، کشتی خودتو!»!

به سمتم برگشت و سرتاپام نگاه کرد: «من اگه تمام روز به خودم برسیم، بازم نمی تونم یه درصد از صد در صد زیبایی که خدا به تو داده رو به دست بیارم.»

گونه هام سرخ شدند، چرا دروغ بگم؟ ذوق زده شدم و کمی هم به خودم بالیدم! از آینه دل کند و به طرفم گام هاش و تند کرد، دستم و گرفت و انگشتاشو یک به یک میون انگشتم برد



و دستش و قفل کرد توی دستم. پیشونیم و *ب*و*سید و من و دنبال خودش به خارج از خونه کشید، دیگه با *ب*و*سه هاش عجین شده بودم، اگه در روز این کار رو نمی کرد، اون جا بود که باید می فهمیدم اتفاقی افتاده و شاید ناراحته!

.....

هر بار که با ادرس دادن من از کوچه و پس کوچه های تنگ شوش می گذشت، خوب می دیم که با حرص نفس های عمیق می کشه و خودش و کنترل می کنه که فریاد نزنه!

بلاخره رسیدیم: «همین جا وایستا، اون در مشکیه خونمونه!»

دندوناش و روی هم فشار داد و گفت: «خونه ی تو بود! دیگه نیست، دیگه حتی اگه بمیرم نمی زارم پاتو بزاری اینجا، پیاده شو!»

غمگین بودم، هم برای خودم هم سوشا، از نگاه بچه هایی که تو کوچه بازی می کردند خندم گرفته بود، با یه هیجانی به ماشین زل زده بودند که انگار اژدها دیدن! رفتم پشت در و زنگ و فشردم، طبق معمول خراب بود، پوف کلافه ای کشیدم که سوشا متعجب و البته سوالی نگام کرد: «زنگ خرابه، بزار در بزنم.»

محکم چند مشت به در کوبیدم که سوشا مچ دستم و گرفت: «ای بابا دستت درد می گیره این جووری که...»

خندم گرفت، چقدر دنیاها مون باهم فرق داشت. صدای هیروش که اوامد، دلم دوباره برای این خونه و ادماش پر کشید، شاید مشکل از اون مردی باشه که من هیجده سال بابا صداش می زدم، اما خب هیروش هم مثل من بی خبر بود، گناهی نداشت.

«_کیه؟»

«_مهمون نمی خوای داداشی؟»

به سرعت برق و باد در رو باز کرد، با دیدنم فقط به سمتم پرید و من و تا می تونست به خودش فشار داد، تو اون لحظه انقدر دل تنگی تو وجودم ریشه کرده بود که اصلا توجهی به سوشا



نکردم. ولی مثل این که هیروش متوجهش شد، ازم فاصله گرفت: «عه، ابجی چرا نگفتی مهمون داریم؟»

لبخندی زدم و به سوشا نگاهی انداختم، لبخند به لب داشت اما تلخ: «ایشون سوشا هستن داداش، سوشا ایشونم داداشم هیروش!»

باهم دست دادن و وارد خونه شدیم: «بابا کجاست؟»

هیروش پوزخندی زد: «از کدوم بابا حرف می‌زنی؟ تو هنوز به اون مرتیکه می‌گی بابا، به خدا که فرشته ای، فرشته!»

همیشه همین و می‌گفت، هیروش اصلا بابارو قبول نداشت، بی توجه به حرفش ادامه داد: «حالا هر چی، الان کجاست؟»

هیروش مثل این که برای گفتن حرفش جلوی سوشا کمی معذب بود، نگاهی به سوشا بعد هم به من انداخت که پیش دستی کردم: «سوشا از خودمونه داداش، بگو کجاست؟»

پوزخندی زد: «تو زیر زمینه، مثل همیشه، ابجی نمی‌دونم این همه پول بی زبون و از کدوم قبرستونی میاره که هر روز نعشس، من هنو خماریش و ندیدم که ندیدم.»

بعد پوفی کشید و ادامه داد: «ای وای، مهمونمون و همین جوری سر پا تو حیاط نگهش داشتیم، بفرمایید تو اقا، بفرمایید»

دستش و پشت سوشا گذاشت و به داخل راهنماییش کرد، منم پشت سرشون وارد شدم: «هیروش، برو بابارو صدا کن بگو آقای اطلسی اومده!»

نگاه دیگه ای به سوشا انداخت و گفت: «باشه الان می‌رم، یه چای بزار برای مهمونمون.»

پلکام و به نشونه ی باشه، روی هم گذاشتم که بلاخره هیروش راضی شد و از خونه بیرون رفت. سوشا نگاهی به اطراف خونه انداخت و یقه ی پیراهنش و با باز کردن دکمه ی اولیش شل کرد، می‌دونستم داره حرص می‌خوره، سوشا افراطی عاشق من شده بود، من لایق این همه عشقش هستم؟!...



برای عوض کردن جو گفتم: «چای می خوری؟»

شیطون خندید و جواب داد: «نه، من چیز دیگه ای می خوام، منتها الان جاش نیست.»

وبعد لبخند خبیثانه ی دیگه ای زد و باعث شد از خجالت سرم و پایین بندازم، بچه پرررو! با صدای شاد بابا به خودمون اومدیم، حسابی نعشه بود، لبخند کجی کنج لبم جا خوش کرد.

بابا: «به به، ببین کی این جاست، چه عجب دلت خواست بیای از پدرت یه سر بزنی.»

زور کی خندیدم: «مشغول بودم، نتونستم پیام، مهمون داریم!»

با دستم به سوشا اشاره کردم. نگاه تحسین امیزی بهش انداخت و به طرفش رفت، سوشا هم به احترامش از جا بلند شد و باهاش دست داد: «خوشبختم»

پدر لبخند پهنی زد که دندونای خرابش و به نمایش گذاشت: «خوش اومدی جوون، هیلدا بابا معرفی نمی کنی؟»

سوشا به جای من جواب داد: «بخشید آقای...»

سوآلی به بابا زل زد، که بابا جواب داد: «اسمم مجیده پسر»!

سوشا ابرویی بالا انداخت و ادامه داد: «ببینید اقا مجید، بهتره طفره نریم و بریم سر اصل مطلب! با پدرم آشنا هستید نه؟ احسان اطلسی رو می گم!»

بابا سرش و به پایین تگون داد: «بله چرا نشناسم، ناسلامتی دامادمه، بشین پسر، بشین تا حرف بزیم. هیلدا بابا برو یه چای بریز بیار»

خواستم برم که سوشا گفت: «نه لازم نیست، این جا نیومدم برای چای خوردن! می خوام حرف بزیم! اقا هیروش شما هم بشین، هیلدا عزیزم تو هم بیا کنارم بشین...»

نگاهی به بابام انداختم، که با بستن چشماش بهم فهموند که از حرف های سوشا اطاعت کنم. کنارش نشستم، هیروش هم کنار بابا نشست. سوشا سرفه ی مصلحتی ای برای صاف کردن صداش کرد و ادامه داد: «اقا مجید من اومدم این جا تا هیلدا رو از شما خواستگاری کنم!»



می‌دونستم الان یه فاجعه بار میاد، زیر چشمی به بابا و هیروش نگاه کردم که دیدم جفتشون متعجب شدند. بابا ناباور گفت: «چی داری می‌گی پسرم؟»

سوشا لبش و تر کرد: «شما به بد کسی اعتماد کردین، دخترتون رو به دست بد کسی سپردین! احسان اطلسی یه گرگه، یه حیوون صفتی، اون دخترتون و خوشبخت که نکرد هیچ، بلکه از خونه بیرونش کرد. من واقعا نمی‌دونم شما چطور دلتون راضی شده که دخترتون و دو دستی بدین به یه مرد پنجاه ساله و ایندش رو تباه کنید، به هر حال بگذریم، بحث ما یه چیز دیگس!»

هیروش که از عصبانیت و حرص سرخ شده بود، دست هاش و مشت کرد و از لای دندوناش غرید: «واضح حرف بزن سوشاخان، اون عوضی با خواهرم چی کار کرده؟!»

سوشا لبخند آرامش بخشی زد: «نگران نباشید، من نداشتم پدر نقشه هاشو عملی کنه، روزی که هیلدا رو با خودش می‌بره، یه عقد سوری بینشون خونده می‌شه، بابام هیلدارو به عقد خودش درنمیاره، در عوض اونو تو خونه نگهش داشت، من و خواهرم که از کانادا برگشتیم خواست هیلدارو عقد کنه، اما من نداشتم، وجدانم و قلبم این اجازه رو نداد و مانع ازدواجشون شدم. احسان هم که دید راهی نداره هیلدارو تهدید کرد، گفت یا تو خونه می‌مونه و کلفتی می‌کنه، یا که سفته‌هایی که از شما گرفته رو به اجرا می‌زاره، اما باز من نذاشتم هیلدا تو اون خونه بمونه، با خودم بردمش!»

نفسی گرفت، پدرم سرش و خاروند و گفت: «خب حالا که هیلدا از اون جا اومده چی می‌شه؟ اون سفته هارو به اجرا می‌زاره؟!»

به جای سوشا، هیروش عصبی داد زد: «بزار هر غلطی می‌خواد بکنه، اصلا مهم نیست، مهم اینه که سوشاخان مردونگی کرده و خواهرم و از دست اون دیو نجات داده!»

پدر بلند تر از هیروش فریاد زد: «چی چیو مهم نیست؟ می‌دونی چند تومن سفته داره؟ ها؟ صد میلیون! من از کجا بیارم صد میلیون بهش بدم؟»



باورم نمی شد تو این وضعیت هم بابا فقط به خودش فکر کنه، سکوت کردم، سوشا با حرص رو به بابا گفت: « شما می فهمید دارین چی می گید اقا مجید؟ اینده دخترتون مهمه یا چک و سفته ها؟ من اومدم اینجا تا هیلدا رو ازتون خواستگاری کنم، بهتون احترام گذاشتم و اومدم». دستم و گرفت و ادامه داد: « من بدون هیلدا می میرم، چون هیلدا نفس منه! پس با ازدواج ما موافقت کنید.»

بابا از جا بلند شد و تمام توانشو جمع کرد و با عریبه گفت: « چی می گی؟ هیلدا برمی گرده پیش احسان! دختر من به پیشنهاد ازدواج اون بله گفته، من نمی زارم با تو ازدواج کنه، بدون اجازه ی منم نمی تونین کاری بکنین!»

باورم نمی شد این مرد انقدر بی رحم باشه، اشکام ریختن و نتونستم بیشتر سکوت کنم، منم مثل خودش بلند شدم و داد زدم: « احسان اطلسی یه حیوونیه، یه دیو صفته، چجوری برم پیشش؟»

تو چشمم زل زد: « خب این سوشام پسر همون دیو صفته، خون اون پدر تو رگ های پسرش هست دیگه نه؟ تو جایی نمی ری هیلدا، برای اینده ی تو من تصمیم می گیرم، چون پدرتم!»

این بار سوشا کاسه ی صبرش لبریز شد، رگ گردنش بالا اومده بود، سرخ شده بود و به سختی نفس می کشید، انگشتشو تهدید وار جلوی پدرم حرکت داد: « اقا مجید! انقد اسم پدرو به زبون نیارید، هممون خیلی خوب می دونیم که شما هیچ نسبتی با هیلدا نداری! هممون خوب می دونیم شما هیلدای چند ماهه رو دزدیدی! هممون خوب می دونیم چرا راضی شدی دخترتو دو دستی بدی به احسان اطلسی! چون تهدیدت کرد اگه هیلدارو بهش ندی، میره و لوت میده و می گه که دزد هیلدا بودی، اونم هجده سال پیش! اگه اومدم اینجا، اگر اجازه گرفتم، فقط به خاطر هیلدا بود، حالا هم اگه هیلدا دست منو بگیره و براش اجازه ی مردی مئه تو مهم نباشه، می رم و عقدش می کنم. با گواهی فوت پدرش این کارو می کنم. نیازی هم به تو و اجازت نداریم پیر مرد...!»



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

کم کم لبخند روی لبم اومد، روی لبای هیروش هم خط خنده ایجاد شد، فقط بابا بود که داشت با حرص پوست لبشو می جوید. هیروش با لبخند به سوشا گفت: «ایول به مردونگیت!»

و بعد بهش نزدیک شد و دست روی شونش گذاشت: «من به عنوان برادرش به تو اعتماد می کنم، شک ندارم خوشبختش می کنی!»

به من نگاهی انداخت که مکث نکردم و پریدم بغلش، زیر چشمی هم حواسم به بابا بود، شرمنده سرش و پایین انداخت و اروم گفت: «حرفات سنگین بود پسر جان!»

از هیروش جدا شدم و به دهن بابا چشم دوختم، که ادامه داد: «بزرگش کردم، براش کم نذاشتم، نه من و نه زنم، نه حتی هیروش! احسان اطلسی بهم گفته بود اگه دخترم و بهش ندم ازم شکایت می کنه، مدرک داشت، می تونست سالها زندونیم کنه، بودنم تو زندگیم، بودنم بالا سر زن و بچم سودی براشون نداشت، همیشه با حسرت خوابیدن، وای به حال این که می رفتم زندون، برای نون شبشون می موندن! به هر حال هیلدا خودش می دونه! مثل این که اخرش باید تاوان کارای اشتباهم و پس بدم.»

لبخند پهنی زدم و به سوشا زل زدم، اونم محو چشمام بود، بهم نزدیک شد و دستم و گرفت : «حق پدری به گردنش داشتید که اومدیم اجازه بگیریم. من هیلدا رو خوشبخت می کنم. قول می دم نزارم بابام شمارو زندونی کنه، قول شرف!»

.....

تو ماشین نشستم و در و بستم، برگشتم تا عشق زندگیم و بینم، این بار بی پروا، سوشاهم بهم زل زده بود، خودش و بهم نزدیک کرد و دستای حامیش رو حصار صورت گر گرفتم کرد. چشماش بین چشم های خمارم در گردش بود.

هیچ کدوم قصد نداشتیم به این تماس چشمی پایان بدیم. با عشق همو نگاه می کردیم، چون دیگه ترسی نبود، مانعی نبود. همه چی جور بود برای باهم بودنمون! - «هیلدا، هر بار که می بینمت برام تازه ای... بیشتر عاشقت می شم! هیلدا تو با من چی کار کردی؟!»



دستام رو پشت گردنش، توی هم قفل کردم: «همون کاری که تو با من کردی!» !

.....

قبل از این که بیچه تو کوچه گفت: «می‌خوای شام بریم بیرون نفسم؟»

لبام و کج کردم: «نه دیگه، باید دستپخت خودم رو بخوری تا عادت کنی، با املت موافقی؟»

عین بچه‌ها دستاش رو بهم کوبید که صدای قهقهه‌هم به هوا رفت: «نفس بانو، عالیه، نون داریم؟ نه صبر کن، با املت نون بربری داغ می‌چسبه، من می‌رم نون بگیرم، شماهم غذا رو درست کن.»

با شه‌ای گفتم و از ماشین پایین اومدم. مسیر ماشین تا خونه زیاد طولانی نبود، دلم خواست یکم پیاده روی کنم.

کلید و توی در ورودی آپارتمان چرخوندم که یهو دستم از پشت کشیده شد. با وحشت عقب رفتم، اما اون‌ی که پشت سرم بود نداشت کامل برگردم و جلوی دهان و بینیم رو با دستمالی گرفت، تا خواستم مانع بشم و با دست و پا زدن جلوش و بگیرم، چشمم گرم شد و بی‌هوش شدم!

سوشا که برای اولین بار در عمرش می‌خواست سر صف نانوایی بایسته، با لبخند از ماشین پیاده شد و به طرف نانوایی قدم برداشت. هنوز حالا می‌تونست معنای زندگی و عشق و بفهمه! به خودش قول داده بود نزاره هیچ چیز مانع بودنش با هیلدا بشه!

دو عدد نون خرید و سریعا برای رفتن به خونه و دیدن هیلدا، خودش و به ماشین رسوند و با زدن استارت راه افتاد. با دیدن چراغ‌های خاموش واحد، کمی نگران شد، گام هاش و محکم کرد و زنگ رو فشرد. اما وقتی دید کسی درو باز نکرد بیشتر نگران شد. نفهمید چجوری کلید و از داخل جیبش در آورد، فقط وقتی به خودش اومد وسط خونه ایستاده بود و در بهت تمام به نامه‌ای که روی اپن رها بود، چشم دوخته بود. مرد بود، اصلا دلش نمی‌خواست اشک بریزه اما ماجرای هیلدا فرق می‌کرد. نبودن هیلدا اشک که هیچ، نعره و فریاد و هق هق می‌خواست.



دوباره و چند باره نامه رو مرور کرد: «بهت تذکر داده بودم، اما هر بار تذکراتم و جدی نگرفتی و پشت گوشی صدات و برام بالا بردی! غرورم و شکستی و بارها تو سرم کوبیدی که برات پدری نکردم، من همه ی سعیم و کردم که تو رو از هیلدا دور کنم، اما تو حتی مغز پدر و برادرش رو هم شستشو دادی... هیلدا قراره قربانی خودخواهی های تو بشه، می دونم اگه اون و به عقد خودم در بیارم زجر کش می شه، اما من واقعا راضی به شکنجش نیستم، پس می کشمش تا نه مال من بشه، نه مال تو! سوشا من چیزی برای از دست دادن ندارم، من پنجاه سال زندگی کردم، تو پول غرق بودم، لذت هام و بردم، آخرین ارزوم داشتن تو بود که من و محروم کردی و حالا من، چون چیزی برای از دست دادن ندارم، همون طور که تو با ارزش ترین فرد زندگیمو که خودت بودی، ازم دریغ کردی، منم با کشتن هیلدا اونو از تو دریغ می کنم. تهش هم دستگیر می شم و می میرم»...

تمام بدنش می لرزید، چشماش کاسه ی خون بودند، فقط با خشم نفس های وحشیانه می کشید و داشت از زور عصبانیت نابود می شد. نامه رو تو مشتش مچاله کرد و فقط تونست فریاد بزنه: «احسان می کشمت»!

.....

دو روز رد شده بود، اما هیچ خبری از هیلدا نداشت و حتی نمی تونست هیچ تماسی با احسان داشته باشه، به هر جای خونه پا می داشت خاطرات اونو از پا در می آوردند، همش تصویر صورت زیبای هیلدا جلوی روش رژه می رفت. بلاخره سد شکست و قطره اشکی از بند چشماش رها شد.

صدای زنگ تلفن همراهش توجهش و جلب کرد، اتصال را زد: «بله؟»

صدایی از اون ور خط اومد: «فکرات و کردی؟ هنوز می خوای مقاومت کنی تا هیلدا رو از دست بدی یا می ری کانادا و ردی از خودت باقی نمی زاری، ها؟ چی کار می کنی؟»!



کلافه شده بود، نمی تونست حرفاشون و جدی نگیره و پشت گوش بندازه! تمام نفرتی که از احسان داشت و توی صداس جمع کرد و گفت: «می‌رم! باهاس کاری نداشته باشین، همین فردا می‌رم!»

.....
 (((دوستان مهربونم، همراهای همیشگیم سلام، باید یه صحبتی باهاتون داشته باشم، اول این که داستان شاید یذره تکراری باشه، اما من همه ی سعیم رو کردم که متفاوت تر از هر داستان دیگه ای جلوش بدم، از قدرت تخیلم زیاد استفاده کردم، سعی کردم لحظه های ناب و هات بسازم و نمی دونم چقدر موفق بودم. فقط این که داستان یذره پیچیدگی داشت، یعنی لحظه های عاشقونش کمی دیر شروع شد. اما از این پارت به بعد داستان اون جور پیش می‌ره که دوست دارین، قول می‌دم. پس باهام بمونین. مرسی از بودن و همراهی و انرژی مثبت هاتون!...
))) مریم رضائی

جلوی خونه منو بیرون از ماشین انداختند، سه روز من زندونی بودم که چی بشه؟

وارد خونه شدم، اثری از سوشا نبود، سریع رفتم سمت کمد لباساش، هیچ کدومشون نبودن! وسایلمش هیچ کدوم نبودن، حدسم درست بود. مطمئن بودم که سوشا به خواسته ی خودش ترکم نکرده، شک نداشتم با مرگ من تهدیدش کردن، از این احسان عوضی هر کاری بگی برمی‌اومد. حالا سوشارو نداشتم، سوشا نبود و این تلخ ترین حقیقت ممکن بود!

هیچی ازش برام نمونه بود، فقط بوی عطرش برام مونده بود، بویی که استشمام می‌کردم و از خدا می‌خواستم هیچ وقت تموم نشه!

سیل اشک از چشمام به راه افتاده بود. من به معجزه ایمان داشتم، من شک نداشتم بلاخره دستامون بهم می‌رسه، اما این که چه زمانی این اتفاق بیفته کمی، کمی که نه، خیلی مجهول بود! فقط می‌تونستم هق بزوم و از ته دل احسان و نفرین کنم. سوشای من الان کجا بود؟

احسان چی ازش خواسته بود، کجا رفته بود، کی برمی‌گشت، اصلا برمی‌گشت یا نه؟! خدا لعنت کنه احسان، خدا ازت نگذره...



شب تا صبح خواب به چشمم نیومد، همش لحظه های با سوشا بودن جلوی چشمم تداعی می شد، سرنوشت هنوز بازی هاش با من تموم نشده بود، هنوز دلش نمی خواست روی خوش زندگی رو بهم نشون بده، لعنت به سرنوشت، لعنت به روزگار، اصلا لعنت به همه چی...!

قدرت من در برابر احسان هیچ بود، کاری نمی تونستم بکنم. فقط باید می نشستم تا روزی که خدا دلش به حالم بسوزه و سوشا رو بهم برگردونه، من بدون اون می مردم!

انقدر گریه کردم، احسان و لعنت کردم، خاطراتم رو مرور کردم که بلاخره خوابم برد.

.....

به گوشیم نگاهی انداختم، پنج تا تماس بی پاسخ از آبتین، هوف! حالا کی حال و حوصله داشت برگرده به شرکت، سه روز بود که نرفته بودم و حالا حتما باید کلی بازجویی پس می دادم. مجبور بودم برم.

لباسام و پوشیدم و از خونه بیرون اومدم، خودمم خوب می دونستم رنگ به رخ ندارم و حال زارم از صورتم پیداست، اما سعی نداشتم بیپوشونمش، بزار همه بفهمن، همه بفهمن من عزادارم، عزادار از دست دادن عشقم... به شرکت رسیدم، کرایم و حساب کردم و پیاده شدم، سوار آسانسور شدم و خودم و رسوندم به اتاق آبتین.

تقه ای به در زدم و منتظر جواب نموندم و درو باز کردم: «سلام»!

پریشون بود، هراسون از جا بلند شد و اومد سمتم، بدون مکث دستم و گرفت و گفت: «وای هیلدا، خوبی؟ معلوم هست کجایی؟ چرا تلفن هات و جواب نمی دی؟ این چه رنگ و روییه؟»

فقط تونستم تو تاریکی چشماش غرق بشم، اما نفهمیدم کی ریزش اشکام رسوا کردند! نگران تر از قبل گفتم: «چرا داری گریه می کنی؟ چیزی شده؟ سوشا کو؟ ازش خبری نیست»

سکوت مرگبارم و که دید کمی صداس و بالا برد: «جون به لب شدم، بگو چی شده دیگه»



خیلی تنها بودم، بی پناه شده بودم، وقتی سوشا نبود یعنی زندگی هم برای من جریان نداشت... هق هقم بالا رفت، دستام و جلوی صورتم گرفتم تا راحت اشک بریزم، من دلسوزی نمی خواستم، ترحم هم نمی خواستم، من سوشا رو می خواستم همین!

ابتین که نگران شده بود و البته اعصابشم خرد بود، حق هم داشت، من چیزی نمی گفتم، هرکی بود کلافه می شد. دستاش و دور کمرم حلقه کرد و من و به آغوش کشید. سرم روی سینش قرار گرفته بود و صدای قلبش به گوشم می رسید. اروم بود...

سرم و نوازش کرد: «اروم باش، گریه نکن هیلدا، بگو چی شده شاید من بتونم بهت کمک کنم».

بینیم رو بالا کشیدم: «هیچ کس نمی تونه بهم کمک کنه، من نابود شدم!»

من و از خودش جدا کرد، سرم و پایین انداخته بودم، بلاخره قفل دهنم شکسته بود، مجبور بودم همه ی ماجرا رو براش تعریف کنم. با انگشت اشاره چونم و به بالا حرکت داد: «درست حرف بزن هیلدا، بزار بفهمم قضیه چیه، بزار کمکت کنم».

اب دهنم و قورت دادم، دیگه هق نمی زدم: «سوشا رو ازم گرفتن ابتین، من دیگه ندارمش! اون عوضی سوشارو ازم جدا کرد، من بدون سوشا می میرم، من بدون سوشا تموم می شم ابتین»
ناباور زل زده بود به چشمای اشکیم، سوالی نگام کرد: «کی سوشارو ازت گرفته؟ کدوم عوضی ها؟ داری از چی حرف می زنی؟»

دوباره هق هقم و از سر گرفتم: «پ... پدرش... پدر لعنت شدش... اون عوضی سوشا رو از من گرفت... اون می خواد مانع ما بشه، اون... نمی خواد من زن سوشا بشم!»

به آبتین نگاه نکردم، اما خب راحت می شد تشخیص داد که چشماش هی درشت و درشت تر می شه و بیشتر تعجب می کنه و البته سوال های بی جواب زیادی هم تو مغزش جمع می شه!
دیگه نمی تونستم روی پاهام بایستم، دو زانو روی زمین رها شدم که ابتین سریع در اتاق و باز کرد و داد زد: «عمو کمال؟ کمال خان؟ یه آب قند بیار، سریع باش»



اومد و جلوم زانو زد، دستام و از روی صورتم برداشت و نگران به چشمام زل زد: «اروم باش هیلدا، اروم باش، گریه نکن!»

اقا کمال با یه لیوان اب قند اومد بالا سرمون، ابتین لیوان و ازش گرفت و گفت: «می تونی بری عمو کمال، ممنون!»

لیوان و به لبام نزدیک کرد: «بخور و اروم باش و بگو بینم چی شده».

کمی ازش نوشیدم و با دست لیوان و پس زدم، نفس گرفتم و گفتم: «من و سوشا عاشق همیم ابتین، ما بدون هم نمی تونیم به زندگی ادامه بدیم!»

آبتین کلافه پوفی کشید: «داخه چرا پدرش انقدر با این وصلت مخالفه؟! قضیه چیه؟»

سرم و به طرفین تکون دادم و با بغض کشنده ی میون گلوم، به سختی گفتم: «نمی دونم ابتین، بدون این که برام توضیح بدن، من و سوشارو از هم جدا کردن، نمی دونم ماجرا چیه، چرا پدرش انقدر از من متنفره!»

دستی لای موهاش برد و بلند شد، لیوان و روی میزش گذاشت، دستاشو به لبه ی میز سد کرد و خم شد: «حالا باید چی کار کرد؟ می تونی پیداش کنی؟ من حاضرم کمکت کنم».

صدام در نمی اومد: «نه! می دونم یه جایی فرستادش که هیچ جوهره نشه پیداش کرد».

ابتین به طرفم برگشت و نگاه غمگینش و بهم دوخت: «به خدا دوستیم باهاش انقدر شدید نبود که منو در جریان کاراش بزاره، حتی یه پاتوق ازش نمی دونم».

سرم و به پایین تکون دادم: «می دونم. کاری نمی شه کرد، اون برای همیشه مارو از هم دور کرده»...

به آبتین نگاه گذرایی انداختم، خیلی پریشون بود، طفلکی حق داشت اخه دلش شکسته بود. اون منتظر جواب خواستگاریش بود و من یهو با دادن این خبر ضربه فنیش کردم، کاری کردم که بازنده باشه، اما الان حس عذاب وجدان و چمیدونم هزارو یک حس دیگه رو نداشتم، الان فقط دل تنگ بودم، دل تنگ سوشام بودم!



می‌دونستم برای همیشه از دست دادمش، این هم می‌دونستم که به خواست خودش از زندگیم بیرون نرفته، اما باز نمی‌تونستم دست روی دست بزارم و بینم دارم بدون سوشا نفس می‌کشم.

تصمیم گرفتم برم و داد و فریاد کنم، شاید نتونم حقمو بگیرم اما حداقل خیالم راحت‌تره که وقتی سوشا رفت، برای داشتن دوبارش تلاش کردم! کیفم و برداشتم و از پشت میز کنار اومدم و گام هام و تند کردم که صدای ابتین مجبورم کرد بایستم: «کجایید؟»
برگشتم: «دارم میرم آخرین تلاشم بکنم».

دستی لای موهاش برد و با لحن آهسته ای گفت: «می‌خواهی همراهت بیام؟»
به روش خندیدم: «نه ممنون، تا همین جا هم زیادی لطف کردی بهم، از این جا به بعدش و باید بسپری به خودم!»

دیگه نموندم و به بیرون از شرکت دویدم، دربست گرفتم و ادرس خونه ای رو دادم که شاید همه چیز از اونجا شروع شد و حالا مثل این که همون جا هم تموم شده.
دستم و روی زنگ گذاشتم، بعد چند دقیقه در باز شد و منم به داخل خونه دویدم. زیبا اومد تا جلوی ورودم و بگیره اما با قدرت به عقب هلش دادم و وارد عمارت احسان شدم! همون عمارتی که توش پر از خشم و نفرت و پستی بود.

حنجرم و پاره کردم: «احسان؟ احسان اطلسی؟ گمشو بیا بیرون تو هر سوراخ موشی هستی، لعنتی گمشو بیا بیرون!»

صدا از پشت سرم اومد: «اروم باش دختر، چرا صداتو انداختی تو سرت؟! من اینجام!»
برگشتم و بدون مکث یکی خابوندم زیر گوشش، زبونش و تو دهنش چرخوند و با حرص پوزخند کجی زد. به سر تا پام نگاهی انداخت و یقم و تومشت گرفت: «هی جوجه، دفعه آخرت باشه که دست روی بزرگترت بلند می‌کنی، خب؟»



نمی‌خواستم گریه کنم. تف توی صورتش انداختم: «تو مگه ادمی؟ تو حیوونی، یه حیوون صد سالم بزرگ تر از من باشه حیوونه، می‌فهمی، حیوون!»

این بار احسان بود که سیلی بهم زد، خیلی محکم زد جوری که سوزشش واقعا رو مخ بود. اما بازم تکون نخوردم، اخمام و شدید تر کردم و تخس تر از قبل، چشم دوختم به چشمای سرخش: «این همه پستی رو از کجا میاری؟ تو اصلا دل داری که عاشق شدی؟ تو یه زمانی عاشق مادر من بودی؟ اره؟ اصلا سر در میاری عشق چیه؟»

روشو برگردوند و حالا با لحنی اروم تر ادامه داد: «اره سر در میارم! سر در میارم که نذاشتم تو و سوشا هم دچار عشق و عاشقی بشین»

ازش فاصله گرفتم، وقتی اسم سوشا اومد نتونستم غلبه کنم به بغضم، به دردی که حالا به جونم افتاده بود، پس اشکام سرازیر شدند: «تو چی کار داری به ما؟ این راهش بود؟ این که جلوی عشق و عاشقیمون و بگیری راهش این بود که پسر خودتو، کسی از گوشت و خون خودته رو بفرستی به یه کشور دیگه؟ که چی بشه؟ منو فراموش کنه؟ اشتباهت همین جاست پدر وظیفه شناس! تو با این کارت عشق بین من و سوشارو بیشتر کردی!»

دیگه موندن توی اون خونه خوب نبود، رفتم سمت در، تمام حرفامو زده بودم دیگه بقیش با وجدان خفته ی احسان! دستم روی دستگیره رفت که با صداس متوقف شدم: «من دارم همون کاری رو با سوشا می‌کنم که اون بامن کرد. جواب های، هویه! نسبت پدر و پسری ما زمانی از بین رفت که وقتی خیلی عاجزانه و پدرانه ازش تقاضا کردم برگرده، تو صورتم تف انداخت و گفت حاضر نیست با یه حیوون خونگی هم خونه بشه!»

پوزخند دردناکی زد و ادامه داد: «من پدرش بودم! هر کاری اگر کردم، اگر دروغ گفتم، اگر هر خطای دیگه ای مرتکب شدم، جواب محبتایی که در حقش کردم تف نبود! تو این وسط فقط طعمه شدی، تنها راهی بودی که می‌شد باهش به سوشا ضربه زد.»



فقط با حرص نفس عمیق می کشیدم که صدام بالا نره، که دهنم باز نشه، بسم اللهی زیر لب گفتم و به طرفش برگشتم: « فکر کردی من ازش دست می کشم؟ کور خوندی جناب! انقدر تلاش می کنم تا بلاخره بتونم دستاشو بگیرم، حتی اگه تاوانش مرگم باشه »

وبعد نمودم و درو با قدرت بهم کوبیدم، انقدر محکم که خودمم یه لحظه از صدای وحشتناکش ترسیدم.

تند تند و با حرص، همون جور که نفس های عمیق می کشیدم به سمت در خروجی قدم برمی داشتم که بر خوردم به ویشکا، یک تای ابروش رو بالا انداخت و با لحنی کاملاً طلبکارانه گفت: « این جا چی کار می کنی؟! »!

بدون این که جوابی به سوالش بدم، با زدن تنه ی محکمی ازش فاصله گرفتم و از خونه خارج شدم، واقعا الان نه وقت کل کل باویشکارو داشتم، نه حوصلشو...

بد جوری خورده بودم به در بسته، هیچ راهی نبود، کجا می رفتم؟ این چه سرنوشت سیاهی بود که سایه انداخت رو زندگیم؟! نفس عمیقی کشیدم تا اشکام نریزه، حتی الان حوصله ی اشکای مزاحمم رو هم نداشتم. آرامش می خواستم، داشتم قدم می زدم که چشمم خورد د به یه کافه، کافه رزا...

دستی به سر و روم کشیدم و وارد شدم، همزمان با باز شدن در، صدای جیرینگ جیرینگ شیء اویزون شده بالای در هم بلند شد که با صداش، سر تعدادی از ادمای موجود در کافه به سمتم چرخید. لحظه ای معذب شدم اما سریعا حفظ موضع کردم و پشت یه میز دو نفره نشستم.

فضای دل انگیز و آرام بخشی داشت، تمام فضا با نور کمو زردرنگی روشن شده بود و میز و صندلی ها و دکور های چوبی، جلوه ی خاصی به این کافه داده بود. با صدای مرد مو فر فروبی که برای گرفتن سفارش مقابلم ایستاده بود از انالیز کردن دست برداشتم: « چی میل دارید خانم محترم؟! »

چشم بهش دوختم: « قهوه ی تلخ! »



پسر ابرویی بالا انداخت و با لبخند ملیحی ازم فاصله گرفت، می‌خواستم برای اولین بار امتحانش کنم، باید خودمو عادت می‌دادم به تلخ نوشیدن!

دستام و قفل کردم توی هم و زیر چونم گذاشتم، چشمای ریز شده از سوزشم رو بین افراد کافه چرخوندم، لرزشی تو سمت راست بدنم باعث شد دستم و تو جیب مانتوم فرو ببرم و گوشه‌ی همراهم و بیرون بکشم.

با دیدن اسم آبتین رو صفحه، جواب دادم: «سلام»!

مرد گارسون قهوه رو جلوم گذاشت و منم با تکون دادن سرم ازش تشکر کردم. صدای آبتین از اون ور گوشه اومد: «حالت خوبه هیلدا؟ نگرانت بودم».

«_ خوبم آبتین، خوبم»!

پوفی از سر اسودگی کشید: «هوف، خدارو شکر. امروز نیا شرکت، استراحت کن».

باشه ای گفتم و تلفن و قطع کردم. لبام و به لبه‌ی فنجون زدم و مقداری از قهوه رو نوشیدم. از تلخی زیاد برای لحظه‌ای چشمام به روی هم رفت. اما دوباره شروع کردم به نوشیدن. بلید تلخی این قهوه رو خوب حس می‌کردم. باید یاد می‌گرفتم که زندگی فقط و فقط تلخی داره!

.....

«سوم شخص»

گیتارش و به دیوار تکیه داد، صدای گوش خراش و بلندِ جان باعث شد سوشا با چشم بسته و لبخند به لب جواب بده: «چیه جان؟»

جان با همان صدا ادامه داد: «چرا مخالفت می‌کنی سوشا؟ به خدا با حضورت به گروه موزیکمون، می‌تونیم امسال بترکونیم».

سوشا همون طور که دکمه‌های کتش و می‌بست جواب داد: «شناخته شدنو دوست ندارم جان، ندارم»!



جان کلافه به طرفش قدم برداشت، دست به سینه ایستاد: «سوشا تو چرا نمی‌گی دلیل مخالفتت چیه؟! مگه معروف شدن بده؟ تو چت شده سوشا؟ چرا به ما حرفی نمی‌زنی؟»

سوشا لبخند تلخی زد و گفت: «درد تو سینمه، به زبون آوردنش بیشتر عذابم می‌ده»

جان که از این ابهامات تو حرف های سوشاخسته شده بود، سرش رو به پایین تکونی داد و با خداحافظی ارومی از استدیو خارج شد. سوشا هم پشت سرش از استدیو خارج شد و بعد از باز کردن درب ماشین و نشستن پشت فرمون، گوشی همراهش رو از جیب شلوار کتان ابی نفتیش بیرون کشید، با دیدن پنج تماس بی پاسخ از طرف سانی، کلافه چشم بست و گوشی رو از سایلنت در آورد.

انگشتش روی اسم سانی لغزید، بعد از سه بوق صدای دخترنش تو گوش سوشا طنین انداز شد: «الو سوشا؟ نگرانم شدم، چرا جواب تلفنمو نمی‌دادی؟!»

سوشا نفس عمیقی کشید و جواب داد: «استدیو بودم سانی، کاری داشتی؟!»

«_اره، خواستم بگم امشب بیای خونه ی ما، برای پاپا تولد گرفتیم. بچه ها همه هستن.»

سوشا: «نمی‌شه بدون من برگزار کنید، واقعا حوصلشو ندارم»

«_عه سوشی، لوس نشو دیگه، ساعت هشت اینجایی، دیگه چیزی نشنوم. بای»

سوشا کلافه تر از همیشه، سر جای همیشگی پارک کرد و از ماشین پیاده شد. دوماه از اومدنش به کانادا می‌گذشت، دقیقا شصت روز بود که از عشقش خبری نداشت. شصت روزی که سخت و پر درد گذشت اما مهم اینه که گذشت...

مدام خودش رو لعنت می‌کرد که چرا حداقل یه قطعه عکس از هیلدا نداره تا مواقع دل تنگی بهش زل بزنه!

دستاش و تو جیب فرو برد و قدم زنون از ماشین فاصله گرفت، موزیک همیشگیش رو زیر لب تکرار کرد:

«تو بری دووم نمیارم بدون تو یه روزم»



من می ترسم احرم بی تو از این دوری بسوزم
تو بری تنهایی بدجوری تو این خونه می مونه
باید عکساتو بغل کنم تو تنهاییم دیوونه...

تو بری بارون نمیاد دیگه،

کاش بشه با اون روزا بازم بشه دیدت

تو بری قلبم می گیره برگرد،

می بینی دستام از دوریت یخ کرد»

و دیگراشک هایش مانع از ادامه ی راه شد.

.....
دستی به مانتوی زرد رنگم کشیدم، یه ذره رنگش تو ذوق می زد اما خب خیلی شیک و زیبا به نظر می رسید.

به صورتم نگاه انداختم، ارایشم در عین ملیح بودن، خیلی کامل بود. از خونه خارج شدم و با دیدن هیروش که به ماشین تکیه زده بود لبخندی زدم و به طرفش رفتم: «سلام».

لبخندی زد و درب سمت شاگرد و برام باز کرد: «علیک سلام، بفرمایید دوشیزه»

خنده ی بلندی سر دادم و مشتی حواله ی بازوی تو پرش کردم، اگه هیروش تو این دوماه نبود من از تنهایی و بی کسی دق می کردم. اما خدارو شکر که پشتم بود. حقوقم کفاف اینو می داد که قسط ماشینم و بدم. دویست و ششی که به هیروش داده بودم و اون هم هر وقت بهش احتیاج داشتم به سرعت جت خودش و می رسوند.

امشب یه مهمونی کاری در پیش داشتم. باید با آبتین به دیدار رئیس شرکتی می رفتیم که بستن قرار داد باهاش، از شکستن شاخ غول هم سخت تر بود. بعد از رفتن سوشا من به عنوان



دستیار ابتین تو شرکت به کارم ادامه دادم. این دوماه سخت گذشت، دل تنگ سوشا می شدم هنوزم، هر ثانیه... اما تنها کاری که از دستم بر میاد همین دل تنگیه!

لبخندی به روی مردی که از روی خوش آمد گویی برام خم شد زدم و وارد رستوران شدم، چند ثانیه ای با چشم به دنبال ابتین گشتم که با تگون دادن دستش متوجهش شدم و اروم و با طمانینه قدم برداشتم: «سلام».

به احترامم از جا بلند شد: «سلام خوبی؟ هیروش کو پس؟»

صندلیم و عقب کشیدم و نشستم، ابتین هم روبروم جا گرفت، لبخندی زدم و جواب دادم: «هر کاری کردم نیومد داخل، گفت کارم که تموم شد میاد دنبالم».

کمی اخماش تو هم رفت: «ای بابا، خیلی بد شد که، خب میومد»

« _ لطف داری، هیروش تنهایی راحت تره!»

چشماشو از روی محبت بی کرانش به روی هم گذاشت و با لبخند همیشه جذابش گفت: «خوشحالم که خوبی، هم تو هم برادرت حقتونه یه زندگی عالی و عاری از هر سختی ای داشته باشید، خوشحالم که بهش رسیدین!»

لبخند تلخی به روش می پاشم که انگار متوجه می شه، سرشو پایین انداخت و مشغول بازی با انگشتانش شد. زندگی عالی؟!

کدوم زندگی؟ مگه بدون سوشا زندگی معنا داره؟!...

عاری از هر سختی ای؟!

اخر نبودن سوشا ثانیه به ثانیه سخت کرده برام نفس کشیدن رو...!

ابتین همه ی این هارو می دونست و باز هم سعی داشت بگه بدون سوشا زندگی جریان داره ، خب معلومه که داره، اما به چه قیمت؟! شب و روز فکر به چشماش، شب و روز اشک برای از دست دادن ناگهانیش، شب و روز غصه برای نداشتن یه خداحافظی خوب!



کدوم زندگی؟!...!

با اومدن دکتر پارسا و دستیارش، به احترام از جا بلند شدیم و گرم احوال پرسى کردیم، سفارش غذا مون و دادیم و تمام وقت رو با صحبت در رابطه با کار گذروندیم. مذاکره ی موفقیت آمیزی به نظر می رسید. گاهی هم من به عنوان دستیار شخصی ابتهین نظراتمو اعلام می کردم که با خوشحالی استقبال می کردند. نزدیک به ساعت یازده شب بود که مجلس کاریمون تموم شد، بلافاصله یه میس کال رو گوشی هیروش انداختم و به ساعت نکشید که دم در رستوران، تکیه زده به ماشین منتظر نگاهم می کرد.

خیلی محترمانه شب بخیر و خداحافظی گفتم و سوار شدم. استارت و زد و دنده رو جا به جا کرد: «خوش گذشت بدون ما خانومی؟!»!

«بی انصاف نشو پهلوون، خودت نخواستی بینمون باشی!»!

خنده ی تقریبا پر صدایی کرد و نوک بینیم رو بین حصار دو انگشتش گرفت و کشید: «شما درست می فرمایین خوشگل بانو، می ری خونه ی خودت؟!»!

مکثی کردم و گفتم: «ماه روز نبودنشه هیروش، منو ببر ساختمون سوشا»...
بدون حرف روند و مقابل اپارتمان تر مز زد.

.....
به اصرار های پیپی و ناتمام سانی مجبور شد که به جشن بره، کت و شلوار سبز لجنیش رو به همراه بلوز سفیدش به تن کرد و خیلی معمولی موهاش رو به بالا فرستاد.

نه حوصله ی زدن پاپیون و کروات رو داشت و نه لازم می دونست. سریعتر به محل جشن رفت که به طبع سریعتر بر گرده، با پارک ماشینش قدم زنون به سمت ویلا گام برداشت، صدای بلند موزیک و نور افشان و دود بخار فضایی مجلل و زیبا رو فراهم کرده بود، اما در کناری میز بزرگ مشروبات الکلی و رقص دخترها و پسرها در هم، فضای مجلل را به فضایی رخوت انگیز تبدیل کرده بود. سرش را به نشان تاسف به طرفین تکانی داد و با چشم به دنبال سانی و بقیه ی



رفقاش گشت. جان با تکون دادن دستش سوشا رو متوجه کرد و اون رو به سمت خودش کشوند: «سلام بر بداخلاق و خوشتیب خودم».

سوشا لبخندی زد و همون طور که به دلیل گرمای فضا دکمه ی کتش را باز می کرد گفت: «علیک سلام. یعنی برای تولد یه مرد هفتاد ساله این بند و بساط لازمه؟ من واقعا حیرون موندم».

جان بلند خندید و گفت: «تو نمی دونی که بابای سانی از مردای اهل دل روزگاره».

و بعد ادای سانی را در آورد و گفت: «او ببخشید، منظورم پا پا بود!»

هز دو باهم زیر خنده زدند، سانی به انها نزدیک شد: «به به، خوش می گذره دوستان؟»

و بعد با عشوه دست از شانه برهنه اش رو، روی شونه ی سوشا گذاشت و گوش رو *ب*و*و*سید. سوشا چشم بست و اروم دست سانی رو برداشت و همون طور که به پایین هدایت می کرد گفت: «سانی مثلا این که باز زیاده روی کردی، اخه من موندم اون کوفتی چه مرگی توشه که تو دیوونشی و تا حلقت می نوشیش».

جان بلند تر از قبل خندید و گفت: «یعنی سوشا امشب شدی اون بابا بزرگ غر گروهه!»

بعدش جدی تر شد و گفت: «امشب باید هم بزنی، هم بخونی، نه هم نداریم»...

صدای سکسکه ی بلند سانی وقفه بین گفتگوشون انداخت و باعث شد دوباره هردو بلند بلند بخندن، سوشا میون خنده جواب داد: «باشه بابا می خونم تا دهن تو یکی گل گرفته شه!»

سانی به بازی سوشا اویزون شده بود و مدام با صدای اروم و لرزونش می گفت: «سوشا بیا برقصیم، بیا عزیزم»

سوشا که دیگه از این بی تعادلی کلافه شده بود، با خشونت دست سانی رو از بازوش کند و تقریبا با داد گفت: «بسه دیگه، اعصابم و به هم ریختی».

سانی ای رو که بغض کرده بود به طرف جان پرت کرد و با عصبانیت گفت: «بگیر اینو ببر، اخرش از دستش سخته می کنم».



جان که از چهرش مشخص بود مخالف این رفتار تند سوشا با سانیه، اطاعت کرد و دست سانی رو گرفت: « بیا بریم عزیزم یه اب به صورتت بزیم سر حال بیای! »

سوشا دیگه نمی‌تونست اون جمع و تحمل کنه، دکمه های پیراهنش رو تا روی سینه باز کرد و از سالن بیرون رفت، نفس عمیقی کشید و هوای تازه رو وارد ریه هاش کرد. دوباره یاد پیشنهاد جان افتاد، بد فکری هم نبود، شاید با به شهرت رسیدنش می‌تونست به هیلدا دست پیدا کنه، شاید اون موقع احسان قدرت مقابله باهاش رو از دست بده، تنفرش از احسان واقعا برایش قابل توجه بود، تا حالا نه جایی دیده بود و نه از جایی به گوشش رسیده بود که انسان از پدر خودش تا این حد متنفر و منزجر باشه.

کلافه سری تکون داد و با خودش گفت اگه دوباره جان پیشنهادشو تکرار کنه، ممکنه بپذیره!

.....

در ساختمون و باز کردم و وارد شدم، هنوز هم بوی عطرش میاد، هنوزم این خونه پره از سوشا، گوشه ی چشمم و خیس کرد. کجایی اخه زندگیم؟ کجایی همه کسم؟ چجوری باید بهت برسم؟ از خدا می‌خوام یه بار دیگه ببینمت! می‌ترسم سوشای من!

می‌ترسم از روزی که وقتی دیدمت موهای کنار شقیقت سفید باشن، می‌ترسم که دست زن دیگه ای تو دستت باشه، می‌ترسم از روزی که ببینمت و نتونم بپریم بغلت، می‌ترسم از اون روز که سهم من نباشی...

اشک هام تبدیل شدن به یه جیغ تو گلوی خستم، می‌شکافت حنجرم رو و من نمی‌خواستم رهاش کنم. اما چرا؟ این جا کسی نبود، دیگه دلیلی نداره نشون بدم مقاوم و قوی ام...

چشم بستم و نفهمیدم چه زمانی خواب مانع از فریادم شد...!

**لای پلکامو باز کردم و با انالیز فهمیدم کجام و چجوری به خواب رفتم. تمام بدنم کوفته شده بود، تا خود صبح روی زمین بی هوش بودم از خستگی، به ساعت نگاه کردم که نشون می‌داد تا رفتن به شرکت نیم ساعت بیشتر وقت ندارم، رفتم حموم دوش گرفتم، به دلیل



نبودن لوازم آرایشیم بدون آرایش لباسمو به تن کردم، یه کم زیادی مجلسی بود اما خب چاره ای ندارم، باید امروز رو می گذروندم.

از خونه بیرون رفتم، دلم نمی اومد هیروش و بیدار کنم، در بست گرفتم و مقابل شرکت پایین اومدم.

.....

گلوش می سوخت، دیشب هم باگیتارنواخت و هم دو سه قطعه موسیقی خوند، چند لیوان آب گرم نوشید تا گلوش نرم بشه.

دیشب در جواب به پیشنهاد جان گفته بود حاضره بخونه و تو البوم جدید جان و رفقاش شریک بشه و کمکمشون کنه! امروز برای شروع باید به استدیو می رفت و کار اولش و تمرین می کرد تا ضبط کنه، خودش از این همه عجله خندش می گرفت. دوست داشت هرچه زودتر کارش تموم بشه و بین مردم سرشناس... تیشرت جذب یاسی رنگش و به تن کرد و با شلوار کتان مشکی تیپش و کامل کرد، از خونه بیرون زد و زیر لب گفت: « خب عشقم، امروزم به امید دیدن تو از خونه بیرون می زنم. اخرش احسان و از سر راهم بر می دارم.»

استارت زد و راه افتاد.

**

گوشی هدفونی که به اتاق ضبط وصل بود روی گوش هاش گذاشت، لباس و به میکروفن توری شکلی که کارش صاف کردن صدا بود نزدیک کرد، عادت داشت موقع خوندن چشماشو ببنده، شاید اگه کسی می دید می داشت به حساب کسب تمرکز، اما نیت سوشا چیز دیگه ای بود. چشماش و می بست تا تصور کنه صورت زیبای هیلدا رو، تا توی خیالاتش بتونه دست هیلدا رو بی ترس و تردید بگیره و ب*ب*و*سه و قدم بزنه، تو اون دنیایی که سوشا پشت پلکاش می ساخت، هیچ مانعی وجود نداشت، هر لحظه اش هیلدا بود و سوشا...

با صدای شروع جان لب باز کرد: «عکست رو دیوار می کشم، سیگار پشت سیگار می کشم، این چشمای نابت خیرس به من، حال و روزم و ببین و بخند...»



یه لیوان، چنتا قرص، حال من خوب نی نپرس

دیگه خستم از این همه درد، ترکای دلم بغضمو قورت می دن

بعد این همه درد شدم یه مرد...

گریه نمی کنم تو بخند، دیگه بغض نمی کنم تو بخند

نگران من نباش تو بخند برام تو بخند

تنها موندم برات تو بخند، من مرد این شبام تو بخند

نگران من نباش تو بخند برام تو بخند

من ازت دارم یه چار دیوار خاطره، لعنتی چطور از یادم بره خاطرت، یادمه چشامو میگرفتی تا بگم، اسمتو اغوشتمو می کردی مال من، نیستی و می کشم عکستو گل من...!

گریه نمی کنم تو بخند، دیگه بغض نمی کنم تو بخند

نگران من نباش تو بخند برام تو بخند

تنها موندم برات تو بخند، من مرد این شبام تو بخند

نگران من نباش تو بخند برام تو بخند»

با صدای جیغ سانی و جان چشم هاشو باز کرد و با لبخند مسترینگش رو برو شد که علامت نایس رو با انگشتاش به سوشا نشون می داد. با ذوق چشم دوخته بود به سانی که مدام جیغ می زد و بالا و پایین می پرید.

با خروج سوشا از اتاق ضبط سانی خودش و تو اغوشش رها کرد و صورتش و غرق *ب*و*سه، سوشا لبخندی از روی رضایت برای خودش زد و سانی رو به سختی جدا کرد و به طرف جان رفت و خودش و تو اغوشش رها کرد. جان زیر گوشش زمزمه وار گفت: «قربون دل پر دردت برم داداش، شک نکن وقتی این صدای فوق العاده رو بشنوه خودش می دوه سمتت».



سوشا برای تشکر چند ضربه ی اروم به پشت جان زد و ازش فاصله گرفت، لبخند تلخی زد و توی دلش گفت: « تمام این کارا برای یه لحظه دیدنش، فقط یه لحظه! »

دوماه دیگه هم به راحتی گذشت، به راحتی؟! ولی خب یه جورایی می شه گفت عادت کردم، به نبودن سوشا نه، ولی به گذروندن روزام به یادش چرا...

دیروز رفتم سر خاک مادرم، مادری که شاید منو به دنیا نیاورده بود، اما برام کم نداشت، همیشه یه الگو بود برام، یه نمونه...

باهاش کلی درد و دل کردم و ازش خواستم سفارشتم و به خدا بکنه و ازش بخواد یه بار، فقط یه بار بزاره سوشامو ببینم، به هر قیمتی...

«انقدر چشمانم دل تنگت اند که حاضرند به هر قیمتی ببیند تورا، حتی با دیگری»

تو اینه به صورتم خیره شدم، نشده بودم پوست استخون اما خب هیلدای قبلی هم نبودم، از احسان خبری ندارم، ولی هر روز و هر شب و بهتره بگم هر ثانیه نفرینم و اهم پشتشه...!

اون خیر نمی بینه، اگه قرار باشه خوب و خوش ادامه بده به عدالت پروردگارم شک می کنم! دست می برم تو جعبه ی لوازم آرایشیم و صورتم و به رنگ در میارم. مانتوی زغالیم رو همراه با شلوارش که خیلی رسمی و خوش دوخته به تن می کنم و مقنعه ی مشکیم و روی سرم جا به جا می کنم و می زنم از خونه بیرون...

وارد ساختمان شرکت شدم، ورودم داخل اسانسور با ابتهین همزمان شد، لبخند دلگرم کنندش سر صبح واقعا انرژی بهم تزریق می کرد اما امروز خبری از اون لبخند نبود، تا نوک زبونم رسید که دلیلش رو بپرسم اما یه چیزی جلوم ومی گرفت.

با انگشت شصت عدد پنج و فشرد و اروم زمزمه کرد: «سلام»

متعجب از این بی حالی پاسخ دادم: « سلام مهندس، صبح بخیر»



در جواب فقط سری تگون داد و با ایستادن اسانسور پیاده شد. نتونستم طاقت بیارم، قبل ورودش به شرکت صداس زدم. به طرفم برگشت و منتظر نگاهم کرد. به سمتش قدم برداشتم: « امروز حالتون خوب نیست، چیزی شده؟ کمکی از دستم بر میاد؟ »

لبخندی خشک و زورکی زد: « نه چیز خاصی نیست، بیا تو! »

و بعد وارد شرکت شد، بیخیال شونه ای بالا انداختم و وارد شدم. با همه پرسنل و همکارا به گرمی سلام و علیک کردم و پشت میزم نشستم.

**

مشغول کارای شخصیم بودم که دیدم ابتهین کلافه تو اتاق قدم می‌زنه، گوشی موبایلش دستشه و ابتهین با خشونت اونو می‌فشاره، خیلی دلم می‌خواست وارد اتاقش بشم و بفهمم چشه، هر وقت تو بدترین شرایط روحی بودم بهم کمک می‌کرد، دلداریم می‌داد، الان وقت جبرانه اما واقعا از عکس‌العملش وحشت دارم. بلاخره تصمیم و گرفتم و با یه تقه در اتاقش و باز کردم: « سلام »

به سمتم برگشت و گوشی همراهش و روی میز انداخت، با تعجب به حرکتش زل زدم که به روم لبخندی پاشید، الکی و زورکی بودنش و به راحتی فهمیدم: « سلام هیلدا، چیزی شده؟! » با دستم به لرزش دستاش اشاره کردم: « مثل این که من این سوالو ازتون باید بپرسم مهندس خادم! »

به دستاش نگاهی انداخت و مشتشون کرد: « نه گفتم که چیز مهمی نیست، من خوبم! » و بعد کلافه دستش و به میون موهایش برد.

« ولی من فکر نمی‌کنم خوب باشی، یعنی مسئله انقد شخصیه؟ »

چشماش غم داشت، رنگش با همیشه متفاوت بود، دستی به صورتش کشید و چوونش و خاروند: « اوم... »

من که فهمیدم هر چی هست به منم مربوطه، دستپاچه گفتم: « چی شده؟ »



سرش و پایین انداخت و پشت به من ایستاد، دستاشو پشت گردنش کشید و اون هارو قلاب کرد، صدای نفس عمیقش سکوت تلخ اتاق و شکست. کنجکاو تر از قبل تکرار کردم: «می‌گی چی شده؟»

.گوشی همراهش و برداشت و به طرفم دراز کرد: «بگیر!»

ابروهام چند متر بالا پرید: «بگیرم چیکارش کنم؟!»

انگشتاشو چند بار بالا پایین کرد و گوشی رو دوباره به سمتم گرفت: «بگیر رو این موزیک پلی کن!»

و بعد از اتاق بیرون رفت، حیرت زده به صفحه گوشی زل زدم. نام موسیقی «به چی زل می‌زنی» بود، به عکس کاورش خیره شدم، چیزی معلوم نبود جز یه نیمرخ آشنا...

کنجکاو تر از قبل روی موزیک پلی کردم، از زیبایی بی اندازه ی موزیک، ناخودآگاه چشمم بسته شد، با در اومدن صدای خواننده و آشنا بودن بیش از حدش، نتونستم چشم باز کنم. انگار واقعا خواب بود، یه رویایی بیش نبود، نمی‌تونستم باور کنم این صدا، صدای مرده منه، صدای سوشاس... چقدر زیباست. تلفیقی از یک صدای آشنا و موسیقی دل انگیز تبدیل شده بود به یک خاطره...

اشکام می‌ریختند و من مات و مبهوت، گوشی به دست با جون و دل پذیرای این صدا بودم...

«این روانی رو خودت ساختی به چی زل می‌زنی؟»

بریزش دور این همه عکسوبه چی قفلی زدی؟

گفتی بهم بمون کنارمو خودت رفتی ولی...

بسمه هر چی کشیدم، گل گرفتم این دلو

قید همه چیو زدی بی خیال شدی یهوه

من که هم پای تو بودم از کی میزدی جلو؟



این شهر منو یاد تو می‌ندازه، کسی باتو نمی‌سازه، جز من...»

صدام بالا رفت، ضجه اولو زدم به یاد وقتی که گفت «همیشه باهاتم هیلدا»...»

ضجه ی دوم و زدم به یاد وقتی که دستم و گرفت و گفت: «تا ابد باهاتم»...»

ضجه ی سوم و زدم به یاد نامه ای که فقط امضای سوشاپاش بود... حالا صداش تو گوشمه، باور نمی‌کنم سوشای من خواننده شده، سوشا چه با غم می‌خونه، چرا سوز داره صداش، چرا ابتین کلافه بود؟!»

دوباره سر تا پا گوش شدم: «این شهر منو یاد تو می‌ندازه، کسی با تو نمی‌سازه جز من، رفتی منو پس می‌زدی از قسط

بری هم بهت حواسم هست، اینو صد بار گفتم...»

اینجا نیستی و صدات میاد تو گوشم،

تو یه هر جمعی برم تنها یه گوشم

تو خودت خواستی همش تیره بپوشم...»

این دلم دل تنگته، دوباره تو نگام کنی

اسممو دوس دارم اگه تو صدام کنی، میشه باز صدام کنی؟»

دیگه تاب و تحمل ندارم، شش ماهه که یه خاطره مونده ازش برام، اما حالا سوشای من شده خواننده، لابد تا حدودی شناخته شدس، لابد می‌شناسنش، لابد معروف شده...!»

دو زانو روی زمین می‌فتم، اسم خواننده در اخر خونده میشه: «سوشا»...»

پسوند اطلسی رو برداشته، شک ندارم از احسان متنفره، اصلا شاید فامیلش و تا الان عوض کرده! موزیک قطع شد و من حق هقم آغاز...»



در به سرعت باز شد، چهره ی مشوش و نگران ابتین به خاطر هاله ی اشک قابل دید نبود، اما خب یه چیزایی می دیدم خیلی نامفهوم. به سمتم اومد و گوشی رو برداشت و دستشو پشتش گذاشت و اروم ماساژ داد: «حالت خوبه هیلدا؟ کاش نمی دادم گوش کنی، اشتباه کردم.»

از خوشحالی داشتم پس می افتادم اون وقت ابتین از ناراحتی حرف می زد، باور نمی کردم بعد شش ماه انتظار حالا سوشا صداشو برام به اشتراک گذاشته... می دونستم همه ی این کارا به خاطر منه، می دونستم هر چی گشته راه دیگه ای پیدا نکرده، می دونستم تنها راهی که برای دیدارمون به ذهنش رسیده، داشتن شهرته!

می دونسته شهرت می تونه مانع احسان و زورگویی هاش بشه!

اما ابتین درک نمی کرد. اروم گفتم: «ایرانه؟»

ابتین سری تکون داد و گفت: «نه، کاناداس!»

چشم بستم، خدای من!... کانادا؟! پس برگشته به همون شهر ی که قبل از منم اونجا بود.

اما چطور می تونستم برم کانادا؟ من این همه پول از کجا می اوردم؟ من چطور می تونستم برم؟!

کلافه گفتم: «اخه چجوری برم کانادا؟»

ابتین عصبی لبشو جوید: «دیونه شدی؟! بری کانادا؟ اون ولت کرده هیلدا، بعد حالا دوباره با شنیدن صداش دل باختی...»

نه حق نداشت انگ نامردی به سوشای من بزنه، عصبی شدم و از جا جست زدم. ایستادم و با داد گفتم: «اون ترکم نکرده، ولم نکرده، مجبور شده بره، اون همه ی تلاششو کرده که بتونه منو ببینه، که یه راهی بیابه برای دیدنم، فکر کردی چرا رفته خواننده شده؟ ها؟»

بیشتر داد زدم: «ها؟»

شرمنده سر پایین انداخت و از جا بلند شد: «خیلی خب، ببخشید، حرفم درست نبود.»



نفس عمیقی کشیدم ک ادامه داد: « لازم نیست دنبال راه بگردی که چجوری بری کانادا،
 اخره ماه تو دبی کنسرت داره. می تونم کمکت کنم بری! »

انگار خواب بودم، گوشام اشتباه شنیدن؟ گفت اخر ماه؟ دبی؟ می تونم برم؟...!

نفهمیدم چی شد، اما وقتی به خودم اومدم تو بغل ابتین بودم و شونه هاشو می *ب* *و* *سیدم،
 به پاس محبتش، به پاس این همه لطفش...!

ابتین منو از خودش جدا کرد و مثل همیشه با لبخند زیباش به صورتم زل زد و گفت: « نیازی
 به این کارا نیست. بهت قول داده بودم که هر کاری بتونم برات انجام میدم. »

حالت شرمنده ای به خودم گرفتم: «ولی اخه من چجوری این لطف وجبران کنم، پول بلیطش
 و موندنم تو دبی و البته هزار خرج دیگه رو چجوری پس بدم؟! »

مهربون نگاهم کرد و دستامو گرفت: « از حقوقت کم می کنم. فقط هیلدا مطمئنی می خوای
 بری؟ اگه احسان اطلسی بفهمه و بلایی سرت بیاره چی؟ »

ابتین راست می گفت اما خب این شانسی بود که خدا بعد ماه ها بهم هدیه داده بود،
 نمی شد بخاطر یه ترس احمقانه ازش گذشت. اگرم بلایی سرم می آورد مهم نبود فقط این
 اهمیت داشت که چند روز دیگه سوشا رو می بینم.

قاطع ایستادم و جواب دادم: « دیگه هیچی مهم نیست! »

از خوشحالی زیاد زبونم بیشتر کار نمی کرد، فقط با نگاهم ازش تشکر می کردم. ابتین فرشته ی
 نجاتم شده بود.

اون از گذشته ها و لطف و محبت پدرش، این هم از الان و محبت بی کران خودش.

تشکری کردم و به پشت میزم برگشتم. داشتم بال در می آوردم که قراره پنج روز دیگه سوشامو
 ببینم. باور نمی کردم خدا انقدر زود جواب خواسته هام و داد. خدا خیلی بزرگه و لعنت به من
 که به این بزرگی شک کرده بودم!



باید می‌رفتم خرید، باید زیباترین لباس ها رو می‌کردم. قراره بعد چند ماه عشقم و بینم. خدا کنه بتونم از نزدیک لمسش کنم ولی اگر هم نشه، همون از دور دیدنش برام کافیه...

.....

ادریں که ترانه سرای کارای سوشا بود، بدون در زدن وارد اتاق کارش شد و سلام داد.

سوشا سرش و از توی گوشی بیرون آورد و با لبخند جواب داد: «سلام ادریں جان، خوبی؟»

ادریں لبخند پهنی زد: «عالیم عالی، پسر ترکوندیم. به خدا همه ی بلیطا داره فروش می‌ره، هنوز پنج روز دیگه به اجرا مونده ولی همه ی صندلی ها پره! سوشا تو معرکه ای...»

سوشا سرش و پایین انداخت: «مارو شرمنده نکن برادر، شعرای بی نقصت باعث شده اینجا باشیم. هممون این موفقیت رو باهم شریکیم. چون همه به هم کمک کردیم.»

ادریں لبخندشو پر رنگ تر کرد: «دمت گرم بامعرفت! ایشالا کنسرتم بترکونیم. من رفتم کاری که نداری باهام؟»

«_نه داداش، برو به سلامت.»

خارج شد و در و بست. سوشا دوباره به صفحه ی گوشی خیره شد، هر چی توی اینستا اسم هیلدا رو سرچ کرده بود خبری پیدا نکرد. حتی یه عکس که بتونه مرهمی رو زخم دل تنگیش باشه. کلافه چشماش رو بست و سرش و روی میز گذاشت.

کاش توی این روزا که همه از موفقیتش حرف می‌زدند هیلدا بود تا شونه هاشو ماساژ بده و خستگی رو با *ب*و*سه هاش از تن سوشا بیرون بکشه.

کاش سوشا می‌تونست دست لای موهای بلند و قهوه ای هیلدا ببره...!

.....

چشمام روی حرکت عقربه ها خشک شده بود، وقتی ساعت دوی ظهر رو نشون داد از جا جست زدم و با یه خداحافظی سرسری از همکارام و ابتین از ساختمون خارج شدم.



هیروش با دیدنم ازماشین پیاده شد، با دیدنش به گردنش اویزون شدم و اجازه دادم اشکام سرازیر بشه، هیروش دستاشو پشتم حرکت می داد و مدام زیر گوشم زمزمه می کرد: «چی شده اجی؟»

بعد از تخلیه شدن ازش جدا شدم و با ذوق ماجرا رو تعریف کردم. هیروشم خیلی خوشحال شده بود. بلاخره شاهد گریه های شبونم و حالت های عصبیم بعد از سوشا بود، حالا که می دونست یه راهی پیدا کردم برای دیدن سوشا خوشحال بود.

باهم به مرکز خرید رفتیم، دوست داشتم تمامی لباس های زیبارو بخرم اما خب بودجم نمی رسید، پس تا تونستم زیباترین هارو گلچین کردم و بادستای پر برگشتیم خونه. باید بابام و می دیدم، هر از گاهی ازش یه سری می زدم اخه هر چی باشه بزرگترمه!

امشبم باید باهاش خداحافظی می کردم. با هیروش شام خریدیم و به سمت خونه راه افتادیم.

اون شب پدرم خیلی سعی کرد منصرفم کنه، اما من زیر بار نرفتم، اخرسر هم هیروش بابا رو قانع کرد که از اصرار هاش دست بکشه.

توی رخت خواب مدام این شونه و اون شونه می شدمو خواب به چشمم نمی اومد، گوشیم و دست گرفتم و به ابتهن پیام دادم: «سلام مهندس، خوبید؟»

بعد ازچند دقیقه جواب اومد: «سلام هیلدا خانوم، شبت بخیر، خیر باشه؟»!

خندم گرفته بود، طفلک می دونست تا کار مهمی نباشه سراغی ازش نمی گیرم. لبخندم و خوردم و نوشتم: «اون آهنگی رو که صبح گوش دادم برام می فرستین؟»!

صدای زنگ گوشیم منو از جا پروند، ای ابتهن تنبل! حوصله ی تایپ نداره زنگ زده، جواب دادم: «سلام مهندس»!

صدای گرم و مردونش تو گوشم پیچید: «می خوای بگی بدون صداس خوابت نمی بره؟»!

لب به دندون گرفتم و گفتم: «نه بابا، فقط دل تنگش شدم همین»!

اهی کشید: «هی روزگار، کسی دلتنگ ما نمی شه...»



من که منظورشو فهمیدم سریع جبهه گرفتم: «عه، قرار ماین نبود، آه کشیدن و افسوس خوردن نداریم ها، اگه قراره هر دفعه یاداوریش کنی اصلا به کمکت احتیاج ندارم.»

« _خیلی خب بابا، عصبی نشو هیلدا جان، اما خب منم دوستت دارم . کاش بهم فرصت می دادی عاشقت کنم. الان اصلا وقت این حرفا نیست، اما ای کاش لحظه ای به منم فکر کنی، به عشقم، به قلبم، به موقعیتم...»

پوف کلافه ای کشیدم: « ابتین اگه کاری نداری بخوابم، فردا باید برم دنبال کارای پاسپورتم!»
لحن دلخوری به صحبتش داد و گفت: « ما که راجع به هرچی حرف می زنیم تهش می رسیم به سوشا، بحث بی فایده، شب خوش...»

وبعد صدای بوق ممتد... دیگه داشتم عصبی می شدم از این بحث های تکراری ، از این که ابتین علاقهش و همیشه گوشزد کنه و من به خاطر قلبم و تعلق خاطرم نسبت به سوشا خودم و به اون راه بزمنم و شرمندش بشم. من تو نگاهش عشقو به راحتی می خونم اما ای کاش اون هم غم تو چشمامو بخونه...

چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم.

.....

کت و شلوار مشکی پوشیده بود، همه جارو با نگاهش کنکاش می کرد و انگار توی اون جمعیت شلوغ منو نمی دید. همه برای گرفتن امضا و انداختن عکس به سمتش هجوم می بردند، دوتا مرد جوون که هیکل نسبتا بزرگ داشتند سعی داشتند مانع بشن. دخترا جیغ می زدن و براش *ب*و*س می فرستادند.

اما توی اون شلوغی چشم سوشا منو نمی دید. به سمت صحنه دویدم، جیغ می زدم سوشا، با تمام توانم فریاد می زدم سوشا، اما اون فقط با لبخند دندان نماش امضا به هواداراش می داد. سعی کردم بهش نزدیک بشم، اما یکی از اون مرد گنده ها جلومو گرفت، دستامو غلاف کرد و با خشونت تو گوشم گفت: « فاصلتو حفظ کن »



اشک می‌ریختم و ضجه می‌زدم و می‌گفتم: « بهش بگید هیلدا اینجاس، سوشای منو ازم نگیرید، بگید هیلدا اومده پیشت... »

وسط هق هقم یهو چشم سوشا بهم افتاد، لبخندی زد و برگشت و رفت.

هرچی صداس زدم برنگشت نگاهم کنه و دور شد. جیغ بلندی کشیدم و یهو از خواب پریدم.

پوفی از روی اسودگی کشیدم که کا*ب*و*سی بیش نبود، نفسم بالا نمی‌اومد. هیروش با چشمای خابالود و موهای ژولیده در اتاقو باز کرد: « چی شده؟ حالت خوبه؟ کا*ب*و*س دیدی مثل این که... »

سرم و به پایین تکون دادم، هنوز نفس نفس می‌زدم: « خوبم داداشی، برو بخواب... »

هیروش هم باشه ای گفت و از اتاق بیرون رفت، دستی به صورتم که خیس عرق بود کشیدم، بسم اللهی زیر لب زمزمه کردم و دوباره به خواب رفتم.

.....

از اتاق بیرون رفتم، بابا و هیروش داشتن صبحونه می‌خوردند، بلند سلام دادم و به سرویس رفتم.

از دستشویی که خارج شدم دیدم هیروش آماده داره کفشاشو می‌پوشه، معترض گفتم: « صبحونه نخوردم که... »

لبخندی زد و همون طور که با پاشنه کش، کفشش رو درست می‌کرد گفت: « تا ماشین گرم می‌شه صبحونتو بخور، مگه نمی‌خوای کارای پاسپورتتو انجام بدی؟ ها؟ بدو دیگه... »

باشه ای گفتم و تند تند مشغول خوردن شدم، هر از گاهی هم اون وسط بابا سرم داد می‌زد که «یوآش بخور خفه نشی... »

اما من فقط سرعت به خرج می‌دادم.



از صبح استرس داشتم، چمدونم و بسته بودم و آماده روی کاناپه نشستم و ناخون هامو می جویدم. هر دو دقیقه یه بارم به هیروش زنگ می زدم و یادآوری می کردم که پروازم یک ساعت و نیم دیگس.

اونم هی غر می زد که عجله کار شیطونه!

همه چی مرتب به نظر می رسید اما من زیاده از حد استرس و دلهره داشتم، اگه خوابم تعبیر می شد چی؟ اگه نمی تونستم ببینمش چی؟ اگه صدام به گوشش نمی رسید چی؟

یعنی این همه راه رفتن بی فایده می شد؟ نه امکان نداشت ازش دست بکشم، اگر شده یه ماه تو دبی می مونم تا ببینمش و بهش بگم عاشقشم!

ابتین دیروز یه گردنبد بهم داد و گفت بدم به سوشا، یه هدیه ی کوچک بود. اما واقعا فلسفش رو درک نمی کردم.

تو همین افکار بودم که هیروش زنگ زد و گفت برم پایین، نفهمیدم چجوری پله هارو با اون چمدون سنگین دوتا یکی کردم، حتی از اسانسورم نرفتم چون حوصله ی مکث نداشتم. فقط وقتی به خودم اومدم تو ماشین بودم و داشتم کمر بندم و می بستم.

متوجه ی خنده های ریز هیروش شدم اما به روی خودم نیاوردم و فقط گفتم: «بدو دارم دیپونه می شم».

هیروش هم عصبانی شد و گفت: «تو اصلا فک کن ما الان رسیدیم فرودگاه، وقتی پرواز یه ساعت دیگست، چرا عجله داری؟»

اخم کردم: «با من بحث نکن بچه، بزن بریم».

بلند قهقهه ای زد و لجبازی نثارم کرد و راه افتاد.

.....



انقد زانومو تکون دادم و با روشن کردن صفحه ی گوشی، ساعت و چک کردم که هیروش صداس در اومد: « ای بابا، کلافه شدم. دِ اون بی صاحبو یه دقه تکون نده حالت تهوع گرفتم دختر.»!

نمی دونستم بخندم یا به حال و روز خودم گریه کنم. سعی کردم پام و بی حرکت بزارم، به جاش افتادم به جون پوست لبم و هی می‌کندم و کیف دنیارو می‌بردم.

یه لحظه هیروش به سمتم برگشت که دیدم اخماش تو هم رفته، کنجکاو شدم: « چی شده؟ »
عصبی یکی زدپس سرم که چشمام چهار تا شد: « ادم نمی‌شی نه؟ می‌میری یه دقه کرم نریزی؟ لبِت داره خون میاد وحشی »

دستم و تو هوا چرخ می‌دادم: « اوه، سخت گرفتی تو هم! »!

تا جبهه گرفت برای جواب دادن شماره پروازم اعلام شد، عین برق گرفته ها از جا جست زدم و دستای یخ شدم و حصار کردم دور صورت شش تیغه ی هیروش: « داداشی مواظب خودت و بابا باش، مواظب اون سالار سفیدمم باش، این ور اون ور نمالیش از قیمتش کم شه، برام دعا کن داداشی، دعا کن بتونم ببینمش، در اولین فرصت باهاتون تماس می‌گیرم.».

لبخندی زدو بدون حرف منو به اغوش کشید، زیر گوشم اروم گفت: « امیدوارم هیچ وقت ازتصمیمت پشیمون نشی هیلدا، هیچ وقت! »!

ازش جدا شدم و رفتم.

در مقابل حرف های تکراری مهمانداز، چسم رویه هم گذاشتم و سعی کردم اروم باشم. قلبم تو حلقم می‌زد. انگار همین الان که هواپیما بشینه تا پیاده شم سوشا روبرومه. اصلا معلوم نبود این سفر نتیجه می‌ده یا نه!

هندز فری هارو تو گوشم جاسازی کردم و چشمامو بستم تا بلکه خوابم ببره و ازاین تنش و استرس کم بشه.



با تکون های ریزی چشمامو باز کردم، خانوم جوونی لبخند زنان گفت: « عزیزم پرواز نشسته ، ببخشید بیدارت کردم ».

خمیازه ای کشیدم و ازش تشکر کردم.

از سالن که خارج شدم باچشم به دنبال تاکسی می گشتم، ای خدا زبون انگلیسیمم که افتضاحه، حالا به لطف گوشیم و انواع و اقسام برنامه هایی که معذل زبان انگلیسیو حل کردن می تونم گلیم خودمو از اب بکشم بیرون.

به سمت یه تاکسی که رانندش مرد میان سالی بود رفتم و ازش خواستم منو به یه هتل برسونه.

اون طفلکم اطاعت کرد و چمدونم و توی صندوق عقب جا داد.

فعلا سیمکارتی که بتونم با ایران تماسی داشته باشم در دسترسم نبود. باید هر چه زودتر اقدام می کردم.

همین طور که ازشیشه ی ماشین به شهر زیبای دُبی خیره شده بودم، چشمم خورد به بنر بزرگی که عکس سوشا رو روش زده بودند. فقط تونستم به شونه ی راننده بکوبم و بخوام که بایسته.

از ماشین پایین اومدم و خیره شدم به تابلوی تبلیغاتی که بزرگ زده شده بود و به عربی ساعات اجرای کنسرت و اطلاع رسانی می کرد. اشکام صورتم و می شستند. نیم رخشم جذاب و نفس گیر بود. تازه تو این عکس جذاب ترم به نظر می رسید.

برای این که تاکسی رو معطل نکنم پا رو دلم گذاشتم و سوار شدم.

مقابل هتل پنج ستاره ای توقف کرد و با ایستادن ما پسر جوونی اومد و چمدون و از راننده گرفت، با خوش رویی گفت (خوش امیدید)» و بعد عقب ایستاد تا من وارد بشم.



به پذیرش رفتم، زن جوونی با موهای مشکی و چشمای رنگ شب و درشتش با لبخندی که دندونای ردیفشو به نمایش گذاشته بود به سمتم اومد، به انگلیسی پرسید: «سلام، خوش اومدین. اهل کجا هستین؟ لطفا پاسپورتتون رو ارائه بدین.»

خدارو شکر که دست و پا شکسته بلد بودم هم بفهمم هم حرف بزنم. وگرنه کلام پس معرکه بود توی این شهر غریب. پاسپرتم و دادم و وقتی گفتم ایرانی ام پسر نسبتا جوونی به سراغم اومد که انگاری اهل ایران بود و می تونست راهنماییم کنه.

سلامی داد و من و به اتاقم راهنمایی کرد، کارتی که حکم کلید اتاق رو داشت به دستم داد و گفت: «اسمم فرهاد، اگه کاری داشتن کافیه شماره ی سه رو بزیند تا پاسخگو باشم. فعلا که کاری ندارید؟»

لبخندی زدم و گفتم: «ممنون آقای محترم. روزتون خوش»

بعد از یه خواب عمیق و مفصل که خستگی راهو از تنم در آورد، تصمیم گرفتم از اتاق بیرون برم و یکمی تو شهر راه برم. ولی خب باید از اون مرد ایرانیه که گفت اسمش فرهاد کمکی می گرفتم.

رفتم جلوی اینه، به خودم رسیدم و شالمو ازاد روی سرم رها کردم اما وجدانم نمی داشت از روی سرم برش دارم. تونیک لیمویی رنگی که رگه های سرمه ای هم داشت تنم کردم و با پوشیدن شلوار لوله ی سرمه ای رنگم از اتاق بیرون رفتم. اول از همه باید از اقا فرهاد می خواستم کمکم کنه که یه سیمکارت گیر بیارم و به هیروش و بابا زنگ بزنم، طفلکی ها حتما نگرانن!

کارت و توی جیب شلوارم گذاشتم و ازپله ها پایین رفتم، اتفاقا اقا فرهادم ایستاده بود، صداش زدم: «مستر فرهاد؟»

به طرفم برگشت و با دیدنم لبخندی زد و اومد: «سلام خانوم، اوم... هنوز اسمتونو نمی دونم؟!»

لبخندی زدم: «اسمم هیلداس، یه خواهشی داشتم، البته دوتا خواهش»



لبخندش عمیق تر شد: « هر چقد دوست دارید خواهش داشته باشید، بفرمایید در خدمتم؟ »
 به این همه صمیمیت خندیدم و گفتم: « یه سیمکارت لازم دارم تا با ایران و خانوادم تماس بگیرم، و بعد این که حوصلم سر رفته دوست دارم برم گردش، اما هیچ جایی رو بلد نیستم. »
 سرش و به پایین تکون داد و با خوش رویی جواب داد: « نگران هیچ کدومش نباشید، هتل برای این معذل مسافرا و توریستا فکر کرده، بیاید تا سیمکارت بهتون بدم و خودمم راه اندازی کنم. با هزینش مشکلی ندارید؟ یه خورده بالاتره؟ »
 _نه اصلا، من که جایی رو بلد نیستم، هر چقد اضافه بخوای میدم.

لبخندی زد و گفت: « خب و اما برای گردش، یه تاکسی از طرف خود هتل در اختیار قرار می‌دیم، هر جا دوست داری برو و بعدم برت می‌گردونه به هتل، لازم نیست نگران باشی، یه لیدر ایرانی هم کنارش باهات میاد. »
 خیلی خوشحال بودم که همه چی جور شده، تشکری کردم و همراهش رفتم تا سیمکارتم و عوض کنم.

.....

اقا فرهاد لطف کرد و برام راه اندازی کرد، سریع شماره ی هیروشو گرفتم و بهش اطلاع دادم رسیدم و ازش خواستم به آبتین و بابا هم سلام برسونه.
 تو تاکسی نشستم و دختر جوون و خوشرویی هم کنارم جا گرفت، تاکسی به حرکت در اومد که دختر خانوم دستشو به طرفم دراز کرد: « اسمم کیاناس. افتخارشنایی با کیو دارم؟ »
 مثل خودش خندیدم و دستم و توی دستش گذاشتم: « اسم منم هیلداست. خوشوقتتم از شناییتون. »

کمی دستم و فشار داد و گفت: « برای تفریح که نیومدی؟ اونم تنها؟ »
 یهو یاد سوشا و فردا افتادم. سوشایی که حالا رویای دیدنش به واقعیت تبدیل شده بود، خندیدم اما تلخیش به چشم کیانا هم اومد.



کیانا: « عزیزم ناراحتت کردم؟ سوالم بی جا بود؟ »

سرم و به طرفین تکون دادم: « نه نه اصلا، من اومدم دبی برای دیدن یه دوست قدیمی، یه دوستی که چندین ماهه ازش بی خبرم ».

قیافه ی متفکری به خودش گرفت و ابروهاشو توی هم گره زد: « دوست؟ ادرسی چیزی ازش داری؟ »

« _سوشا اطلسی، فردا ساعت پنج بعداز ظهر کنسرت داره، تو یکی از همین سالن مالن های دبی، اصلا امیدی ندارم که منو ببینه و منو به اغوش بکشه و رفع دل تنگی کنه، اما تنها به دیدنش از دور امیدوارم. اگه نبینمش دق می کنم. این همه راهو از ایران برای دیدنش اومدم ». ابروهاش از تعجب بالا پرید: « جدی می گی؟ همین خواننده که تازه سر زبونا افتاده؟ اینها اینها بنرش! »

و بعد با دستش به بیرون اشاره کرد، تا برگشتم ببینم تا کسی با سرعت از بئر گذشت. سرم و نا امید برگردوندم. حالم دوباره گرفته شده بود. اگه واقعا موفق نمی شدم ببینمش چی؟!

دست گرم کیانا روی دستم قرار گرفت، لحن مهربونی به خودش دادو گفت « نگران نباش عزیزم، مطمئن باش خدا کمک می کنه و تو می تونی ببینیش، پس برای این که بیشتر دپرست نکنم چیزی نمی پرسم، ولی کنجکاو کل ماجرا رو بدونم. حالا هم ابغوره بگیر و آماده شو تا بریم یه گردش عالی رو تجربه کنیم. موافقی؟ »

به این همه محبتش و خون گرمیش لبخند پهن و دندون نمایی زدم: « اره موافقم. مرسی از لطفت »

.....

بر خلاف خواسته ی من که دوست داشتم ثانیه ها تند تند پشت هم رد بشن تا سریعا فردا بشه و برم کنسرت، همه چی دست به دست هم داده بودن تا کند عبور کنند.



کلافه شده بودم اما برای این که کیانا متوجه نشه به روم نمی اوردم. چند جای دیدنی رفتیم و یه سری توضیحات می داد که من هیچ کدومو نمی شنیدم. باهم شام خوردیم و به هتل برگشتم.

کیانا برام ارزوی موفقیت کرد و گفت امیدواره بتونم دوستم و ببینم. روم نشد همه چیو بگم و داد بزمنم که دوستم نیست و همه ی زندگیمه!

وارد اتاق شدم و خودم و روی تخت انداختم. روی موزیک سوشا پلی کردم و نفهمیدم کی به خواب رفتم.

.....

— همه چی رو به راهه؟ ببین دقت کن گروه ارکست وسیله هاشون اوکی باشه.

جان پوف کلافه ای کشید و با صدای نسبتا بلندی گفت: « ادرین چرا تو داری نظر می دی انقد برادر من؟ تو که اونجا روی صندلی نشستی اصلا تو رو سننه؟ »

ادرین هم ادای جان رو در آورد و گفت: « دوست دارم. تو چی کاره ای اصلا؟ »

جان هم بادی به قبقب انداخت و با غرور گفت: « خفه بابا، من تنظیم کردم این اهنگارو... »

ادرین زبونی در آورد و گفت: « اصلا اونی ک باید نظر بده سوشاس، مهم ترین نقشو آقای خواننده تو یه اهنگ داره. »

سانی که در تمام مدت دست به سینه نگاهشون می کرد و ریز ریز به کل کل بچگونشون می خندید، تکیشو از دیوار گرفت و گفت: « بسه دیگه نی نی کوچولوها... همه چی روبه راهه، همه چی اوکیه... چهار ساعت دیگه مونده تا اجرا، برید روحیه بدین به سوشا که از دیشب خودشو تو یه اتاق حبس کرده و رفته تو فکر... »

ادرین و جان هم همزمان باهم باشه ی کش داری گفتن و از صحنه بیرون رفتند.

جفتشون باهم مثل بمب انرژی درب اتاق و باز کردند و به جون سوشا افتادند.



ادریں رفت سراغ شونه های سوشا وبا تمام قدرت ماساژشون می داد و همش می گفت: «چه خوشگل، چه خوشگل، چه خول شدی امشب»...

سوشا هم بر خلاف میلش می خندید. استرس داشت و تمام مدت به این فکر می کرد که اولین حضورش در نمایش عموم ایا مثل توپ صدا می کنه؟ ایا هیلدش می تونه ببینتش؟ و... هزاران سوال بی جواب دیگه...

چشم که باز کردم دلم نمی خواست به ساعت نگاه کنم، می ترسیدم خیلی به ساعت شروع کنسرت مونده باشه، کلافه بودم، یه پریشون حالی ای گریبان گیرم شده بود که تو کل عمرم سابقه ندات. بابیمیلی از تخت پایین اومدم. رفتم سراغ کمد و به جون لباسام افتادم، قطعاً نمی شد مانتو شلوار پوشید. یه جوری نرم که از سر در ورودی راهم ندن! به فکر خودم خندیدم و درب کمد و باز کردم.

یکی یکی لباسارو جلوی صورتم گرفتم تا ببینم کدومش صورتم و باز نشون می ده، انقدر غرق تو این کار شده بودم که گذر زمان از دستم در رفت.

وقتی به خودم اومدم یه ساعت بیشتر فرصت نداشتم برای آماده شدن، سریع کیف لوازم آرایشیم و روی میز توالت پخش کردم و مشغول آرایش شدم.

بعد از اتمام آرایشیم پیراهن استین بلند سرمه ای رنگی بین اون دنیای لباس توجهم و جلب کرد. سریع به تن کردم، موهام و روی دوشم ریختم و نفس عمیقی کشیدم که اشکم در نیاد. هنوزم باورم نمی شد، دستام به لرزه افتاده بودن. چشمام تار می دیدند. خدای من، تا یه ساعت دیگه سوشاروبروم ایستاده... پوفی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

فرهاد در راس دیدم نبود، کمی با چشم دنبالش گشتم که دیدم از دور داره میاد، دستمو براش تکون دادم، با لبخند به طرفم اومد: «سلام، امری دارید؟»

_سلام، خسته نباشی، یه راننده می خوام برم سالن اجرایی کنسرت. ادرشو درست درمون نمی دونم.



لبخندی برام زد و گفت: « نگران نباش، هنوز چهل دقیقه دیگه تا اجرا مونده، تاکسی دم در هست، اخه خیلی ها می خوان برن اونجا، برو خیالت تخت ». تشکری کردم و از هتل خارج شدم.

.....
مقابل اینه ایستاد. سانی یقه ی کتش و که کمی خراب شده بود درست کرد و دستی به شونه های سوشا کشید: « استرس داری؟ »

سوشا کتش و مرتب کرد و دستی به سر و گردنش کشید: « چرا؟ »

سانی: « اخه دستات یخن! لپاتم گل انداختن! »

لبخند تلخی زد اما پاسخی به سانی نداد، چند قدم برداشت و به سراغ میزی که کمی اون طرف تر بود رفت، میکروفن رو برداشت و لمسش کرد: « صدام یاریم می کنه، مگه نه؟! »

سانی لبخندی زد و از پشت سوشا رو به آغوش کشید: « اره پسر، چرا یاری نکنه، امشب می ترکونی، من به تو ایمان دارم! »

لبخندی زد و دست های سانی رواز دور شکمش باز کرد.

در همین حین ادرین با عجله وارد اتاق شد، نگاهی به سر تا پای سوشا انداخت و گفت: « واو! فوق العاده شدی پسر، امشب دخترا برات سر و دست می شکونن. خب، همه چی اوکی شده، میز سرو نوشیدنی ها روبه راهه، صحنه چیزی کم نداره، چون من باید با اجازتون از صحنه خارج بشم و روی صندلی مخصوص به خودم بشینم، دیگه نمی تونم گوشزد کنم. »

به طرف سوشا رفت و دستشو روی شونه ی اون گذاشت و با لبخند ادامه داد: « ایشالا که بهترین اجرای سالو داشته باشی داداش ». »

و بعد از اتاق خارج شد. به دنبالش سانی هم *ب* *و* *سه ای روی گونه ی سوشا کاشت و از اتاق خارج شد.



صدای موسیقی کم کم داشت بلند می‌شد، بچه‌های ارکست داشتن سازهاشون رو کوک می‌کردن. به ساعت مچیش نگاه انداخت، فقط پنج دقیقه فرصت داشت.

به سراغ کشوی میز رفت، سنجاق کرواتیی که روش نام هیلدا هک شده بود رو برداشت، به یقه‌ی کتش وصل کرد و با انگشت شصت نوازش گونه روشو لمس کرد.

برای آخرین بار به خودش تو آینه خیره شد و از اتاق بیرون رفت. با حضورش روی سنت، جیغ همه به هوا رفت و گوشش از صدای بلند دست زدن هاو سوت ها گرفت!

.....

چراغ‌های سالن خاموش شد و نور زیبای ابی رنگی روی صحنه افتاد، نور افشان و دستگاه بخار هر دو باهم روشن شدند و صحنه‌ای لوکس و لاکچری ساختند.

قامت‌اشنایی روی صحنه قرار گرفت و *ب* و *و* سی برای تمام حضار فرستاد.

نفسم تو سینه حبس شد، متاسفانه تو ردیف‌های اول نبودم و باید برای دیدنش چشم ریز می‌کردم.

اما نیازی نبود، چون انگار با وجودش بوی عطرش کل فضا رو تو خودش غرق کرد.

هنوز موسیقی نواخته نشده بود، هنوز سوشا حرفی نزده بود، فقط خم شده بود به احترام دست و جیغ‌هایی که براش خرج می‌کردند، اما همین اول کاری چشمام هیچ جایی رو نمی‌دید.

بغضم داشت خفم می‌کرد، به قلبم چنگ زدم شاید ضربانش منظم بشه، بهش می‌گفتم اروم باشه اما...

چشمام و بستم و با جون و دل پذیرای صدای جذابش شدم.

عشقای من، خیلی ممنون، خیلی کردین که اومدین و تنهام نداشتین، حاضرین یه شب عالی داشته باشیم؟!

صدای تمام حضار به گوش رسید: بله...!



سوشا: «موزیک؟ پلی کن...»

موزیک شروع به نواختن کرد و دوباره صدای جیغ و سوت ها به هوا رفت.

«درگیره عشق تو شدم، تو که خواب و خیال شبامی

قید همه چیزو زدم، واسه این که الان تو باهامی...»

چشمام و باز کردم و دوختم به مرد رویاهام، با هر یه نت زانوشو تکون می داد و با حس می خوند، چشمامش روی هم گذاشته بود. کاش الان می شد برم رو صحنه و ب*ب*و*سمش.

«هر چی تو دنیاس به کنار، تو تموم چیزی که می خوامی

وقتی بهت خیره می شم، چشم از تو سیر نمی شن

رویای شب های منی، تو همونی که عاشقشم

زندگی بی تو واسه من، خیلی سخته حتی تصورشم...»

سالن باهاش همصدا شدند: «هر جا که باشی تو فکر توام، حس می کنم پیش منی، باور قلب من اینه که ما تا آخرش مال همیم.

ماه قشنگ شبام، مثل یه خوابی برام...»

لحظه به لحظه ی زندگیمو با تو فقط سر می کنم

وقتی تو چشمام زل می زنی عشقتو باور می کنم

هر جوری باشی باهام، دنیارو با تو می خوام...»

دوباره موسیقی، این بار سوشا بلند تر داد زد: «قربون نفساتون... جونمید!»

نفسم دیگه بالا نمی اومد. دستام و به دسته های صندلی گرفتم که از حال نرم، هق هقم شدت گرفت، تمام لحظه های باهم بودنمون جلوی چشمام رژه می رفتند. دیگه صدایی نمی شنیدم.



انقد حق هقم بالا رفت که اخرسر بغل دستیم به بازوم چنگی زد: « خوبی خانومی؟ حالت میزونه؟ »

با چشمای سرخ از اشکم بهش زل زدم و جوابی ندادم. فقط لبام تکون خورد و ازش پرسیدم: « دستشویی کجاست؟! »

.....

چشماش مهربون شدند: « عزیزم برو اخر سالن سمت چپ ».

توان اینو نداشتم که تشکر کنم یا حتی یه لبخند خشک و خالی به روش بزنم. فقط سریع از جا بلند شدم و به سمت دستشویی راه افتادم.

.....

بعد از اتمام ترک اول موسیقی، سانی سرش و تا حد امکان به ادرین نزدیک کرد و گفت: « اولی رو که ترکوند ».

ادرین سری به نشونه ی تایید تکون داد و علامت نایس رو، برای سوشا نشون داد. سوشا که از عملکرد خودش راضی بود و این و مدیون همه ی دوستانش بود، *ب* و *و* سی برای دوستاش که تو ردیف اول نشسته بودند فرستاد و از حضار خواست خودشونو برای موزیک بعدی آماده کنند و همه با جیغ رضایتشون رو اعلام کردند و مدام نام اهنگ های درخواستیشون رو فریاد می زدند.

ادرین ببخشیدی زیر لب زمزمه کرد و گفت: « داره بهم فشار میاره، برم تخلیه » ...

جان و سانی بلند بلند زدن زیر خنده و گفتند: « به سلامت! »

از روی صندلی بلند شد و به سمت دستشویی ها رفت، خواست وارد بشه که محکم با دختری برخورد کرد.

سرش و برای غر زدن بالا آورد که با دیدن چهره ی زیبای دختر حرف تو دهنش ماسید.

چهره ی زیبا و اشکی دختر توجهش و جلب کرد.



هیلتا زبونی تر کرد و با صدایی که از ته چاه در می‌اومد گفت: « بیخشید اقا، معذرت می‌خوام حواسم نبود.»

ادرین که تا قبل از این که صورت هیلتا رو ببینه آماده بود برای غر زدن و داد و بیداد کردن ، همون جور که محو چشمای درشت و قهوه ای دختر بود، با تته پته جواب داد:
«خ...خواهش...می‌کنم»

هیلتا دوباره ببخشیدی گفت و از کنار ادرین گذشت.

ادرین همون طور تو بهت ایستاده بود، هنوز تو زیبایی دختر غرق بود. به زمین نگاهی انداخت و کیف کوچیکی رو دید. ناخوداگاه لبخند روی لبش نشست و کیفو برداشت. ایولی زیر لب زمزمه کرد و خوشحال بود که یه بهونه برای دیدن دوباره ی اون دختر در دست داره.

.....

ابی که به صورتم زدم باعث شد سر حال بیام، خواستم با دستمال صورتم و خشک کنم که هر چی گشتم کیفم نبود، وای خدای من، از دستم افتاده بود.

حالا چجوری پیداش می‌کردم؟ تو همین فکر بودم که فهمیدم موسیقی‌ها تموم شده و سوشا داره از همه به خاطر حضور شون و انرژیشن تشکر می‌کنه و این برای من یعنی فاجعه! چون به معنای پایان وقتم بود. حالا چی کار می‌کردم؟ نمی‌تونستم یهویی به سمتش بدوم و صداش بزمنم که...

وقتی دیدم همه لبه ی استیج دارن گل پرت می‌کنن و جیغ می‌کشن و سوشا هم براشون خم شده ، فهمیدم قصد پایین اومدن نداره.

وقتی دیدم داره عقب گرد می‌کنه که از صحنه خارج بشه، دنیا روی سرم اوار شد. دوباره بغض به گلوم چنگ زد. به زمان و مکان توجهی نکردم. فقط به سمت صحنه دویدم. چند باری نزدیک بود زمین بخورم اما برام اهمیت نداشت. نگاه های سنگین و رو خودم حس می‌کردم اما هیچ اهمیتی نداشت، هیچی...!



لبه ی استیج بودم، فقط یه قدم دیگه تا سوشا می خواستم که جلوم گرفته شد. مردی با چوب باتوم مقابلم ایستاد و با خشم داد می زد: « دیوونه ی زنجیری، کجا می ری؟ »

اصلا بهش توجه نکردم، سوشا هنوز نرفته بود، محکم پیش زدم تا شاید از سر راهم کنار بره، اما به کاهدون زده بر بودم!

یه سانت هم تکون نخورد و این بار عصبی تر داد زد: « گمشو تا ننداختم بیرون! »

چشمام و بستم و خدارو توی دلم صدا زدم، همه ی توانم و جمع کردم و تا تونستم فریاد کشیدم: « سوشا... »

فریاد دومم بیشتر به جیغ شبیه شد: « سوشا... »

مشت به سینه ی مرد روبه روم کوبیدم و بلند تر از قبل داد زدم: « سوشا... »

دیگه نفسم گرفته بود، یهو حس کردم پخش زمین شدم، چشم باز کردم دیدم رو زمین افتادم و اون مرد که انگار مامور بود بالا سرم وایستاده و خشمگین بهم زل زده.

به اطرافم نگاه کردم، به ادمایی که با نگاه پر سوالشون براندازم می کردند و از بقلم می گذشتند و به صحنه ای که خبری از سوشا نبود.

عین دیوونه ها مشت به زمین کوبیدم و هق زدم. مرد سعی داشت بلندم کنه اما من زیر بار نمی رفتم. با چوب باتوم به کمرم زد که از درد فقط تونستم جیغ بزنم، دستش برای زدن ضربه ی دوم بالا رفت که رو هوا گرفته شد.

گریم بند اومد و سرم و بالا بردم تا ببینم کی مچ دستشو گرفته، نگاهم خورد به پسری که دم دستشویی دیده بودمش.

مردو به عقب هل داد و گفت: « حق نداری با طرفدارا مثل مجرم برخورد کنی، گمشو عقب ». پسر هم ببخشیدی گفت و عقب رفت.



اون مرد که حالا باید اسمشو ناجی گذاشت اومد طرفم، دستشو به سمتم دراز کرد: « بلند شو، حتما درد داری »

تعقل نکردم و دستم رو توی دستش گذاشتم و با کمکش بلند شدم. از دردی که تو کمرم پیچید، چهرم توی هم گره خورد که اون مردهم متوجه شد و با اخم با مزه ای بین ابروهاش گفت: « دستش بشکنه، مرتیکه ی خل... بیا بریم ببینم ».

منو به همراه خودش کشید و به داخل اتاقی برد که فقط یه فرش توش بود، البته یه جعبه ی کمک های اولیه و یه کپسول آتش نشانی هم به دیوارش آویزون بودن.

یه صندلی مشکی رنگ اداری هم گوشه ی اتاق بود، ازم خواست روش بشینم، منم اطاعت کردم.

جلوم زانو زد و همون طور که دستم تو دستش بود گفت: « اسمتو نمی دونم هنوز؟ »

لبخند زدم: « اسمم هیلداست ».

سرش رو به پایین تگون داد: « هیلدا... خیلی هم زیباست ».

کمی این دست و اون دست کرد و بلاخره گفت: « اوم، می دونم فضولیه اما چرا انقد تلاش داشتی بری رو صحنه؟ »

خندم گرفت.

سکوتم و البته لبخندم رو که دید، خودش هم خنده اش گرفت: « چرا می خندی دختر؟ جواب منو بده، شاید بتونم کمکت کنم ».

اسم کمک که اومد دستاشو محکم تر فشار دادم که ابروهاش از فرط تعجب بالا پریدند: «

کمک؟ واقعا می تونی کمک کنی؟ »

-خب اره، می تونم!



-می تونی یه کاری کنی خواننده رو ببینم. خواهش می کنم ازت، هر کاری بگی انجام می دم
برات، هر چی بخوای...

این بار تعجبش بیشتر شد، کنجکاو پرسید: «خب اول باید بگی کارت چیه؟ خواننده ی خوش
صدای ما اونقد هاهم بیکار نیست که یکی به یکی جواب مخاطبا و طرفداراشو بده!»
التماس وار تو چشمش زل زدم، قطره اشکی سر خورد روی گونه ام، ناراحت شد و سریع گفت:
«اوه اوه، چرا گریه می کنی حالا؟ من که قول دادم کمکت کنم. نگران نباش، میبرمت
پیشش!»

وقتی اینو شنیدم فقط تونستم بپریم تو آغوشش، کمی از حرکتم جا خورد، اینو از دستاش که
تو هوا معلق مونده بود فهمیدم. گریه می کردم و فقط می گفتم: «ممنونم»
منو از خودش جدا کرد و با لبخند گفت: «راستی یه چیزی...»

منتظر بهش زل زدم که از جیب داخل کتش کیفم رو بیرون کشید. با دیدنش خوشحال شدم:
«کیفم دست شما بود؟»

ابرویی بالا انداخت: «اره، اما به یه شرط بهت برش می گردونم!»

-چه شرطی؟

-بگو چرا انقد اصرار داری سوشا رو ببینی؟

کمی من من کردم، واقعا نمی دونستم باید چه جوابی بدم، اگه می گفتم کی هستم، شاید هیچ
وقت نمی شد به خواستم برسم.

اگه اصلا این یکی از ادمای اجیر کرده ی احسان باشه چی؟ وای هیلدای خنگ، معلومه که
نیست...

صداش منو از فکر در آورد: «منتظرم ها؟»

لبامو تر کردم: «دوسش دارم. می خوام از نزدیک ببینمش!»



کنجکاو نگاهم کرد و با نگاهش بهم فهموند قانع نشده ، اما خدارو شکر دست از سیم جیم کردن برداشت.

مشتاق پرسیدم: « منو می بری پیش؟ »

دستامو گرفت: « اره، پاشو بریم... »

-چطور انقدر راحت می شه بینیش اخه؟

-من ترانه سرای کارای سوشام.

تو جام میخ شدم، یعنی اون شعرای دیوونه کننده که محبوب همه شده کار اینه؟ البته خودشم تیپش معرکس... ناخوداگاه لبخند زدم و گفتم: « کارات محشره، محشر! »

یک تای ابروش رو بالا داد : «واقعا؟»

اهم اهمی کرد و گفت: « خانوم اگه امضا می خواید بعدا بیاید لطفا... » و بعد به روم لبخند زیبایی زد.

منم لبخندم عمق گرفت، داشتم بال در می اوردم، اصلا رو زمین نبودم. حس خوشبخت ترین دختر دنیا رو داشتم، می خواستم سوشامو ببینم. یعنی عکس العملش چیه؟...

به خودم اومدم و گفتم: « می شه زودتر بریم؟ »

باشه ای گفت و دست تو دستش از اتاق خارج شدم. وقتی وارد سالن شدیم خالیه خالی بود. همه رفته بودن، حتی مامورا...

از پله ها بالا رفتیم. به پشت دری رسیدیم، دستمو ول کرد و گفت: « یه لحظه، ببخشید »

سرشو از لای در داخل برد و گفت: « بر و بچ؟ خوانندمون هم اینجاست؟ »

صدای نازک دختری اومد: « بعله، درحال نوشیدن سودا! »

ادرین به طرفم برگشت و گفت: « الان استرس داری؟ آماده ای؟ »



واقعا داشتم، انقد زیاد که نمی تونستم حرف بزنم، قلبم تو دهنم می زد. دوباره تکرار کرد: «
آماده ای؟»

سرم و به پایین تگون دادم. چشمامو بستم و نفس عمیق کشیدم. اول از من وارد اتاق شد و
بلند گفت: « بچه ها مهمون داریم. عزیزم بیا تو!»

با حرفش وارد اتاق شدم، چشمم هیچی جز سوشارو ندید، پشتش به من بود، لبه ی کتف رو
کنار زده بود و دستش تو جیب شلوارش بود، مثل همیشه استایلش مست کننده بود.

داشت چیزی می نوشید. اصلا برنگشت، انگار براش مهم نبود این مهمون ناخونده کیه!

دختر ظریف و تقریبا زیبایی با ناز و کرشمه به طرفم اومد: «سلام، مهمون ما شمايید؟»

لهجه ی بانکمی داشت. پسر چشم ابی دیگه ای هم اونجا ایستاده بود و دست به سینه
نگاهمون می کرد. فقط به روم لبخند زد، همین...!

سوشا هنوزم پشتش به من بود، دلش نمی خواست برگرده... به سانی جواب ندادم. فقط محو
سوشا بودم و بس...

دست دراز شده ی سانی رو پس زدم و اروم اروم به سمت سوشا قدم برداشتم، با شنیدن قدمام
هم برنگشت، سوشای من داغون شده تو این مدت... بازوهایش مثل قبل قدرت ندارن.

دستم رو با لرز به طرف شونه اش دراز کردم... اشکام دونه دونه به رقص در اومد روی صورت داغ
از هیجانم!

دستم رفت روی شونه اش، با این کارم به سمتم کج شد.

چشمام تو چشماش قفل شدند، لیوان از دستش افتاد و روی سرامیک ها خرد شد. همون طور
مبهوت منو نگاه می کرد و من با لبخند، همون طور که اشکام امونم رو بریده بودند چشمام بین
اجزای صورتش در گردش بود.

چشم های خوشگلش برکش همیشگی رو نداشتند، ریشش در اومده بود، انگار نفس نمی کشید.
دستم هنوز روی شونه اش بود. همه سکوت کرده بودند، حتی اون هاهم نفس نمی کشیدند.



پلک زدم تا حاله ی اشک از جلوی چشمم کنار بره و بتونم عشقمو ببینم. اون هم از این فاصله ی نزدیک... دستمو از روی شونه‌اش برداشتم و یه طرف صورتش حصار کردم.

می‌خواستم لمسش کنم، بینم این اتفاقا واقعیه یا یه خواب شیرین؟! شصتم رو زیر چشمش که گود شده بود کشیدم و قفل لبام رو باز کردم و لب زدم: «سوشای من...»

قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید، چشماش رو بست و صورتش و بیشتر به دستم چسبوند. کامل برگشت به طرفم و این بار سوشا با دوتا دستاش صورتم و قاب گرفت. چشماشو بست و پیشونیش و چسبوند به پیشونی داغ من.

محکم نفس عمیق می‌کشید و راحت می‌تونستم حدس بزنم که داره بغضاش رو پشت هم قورت می‌ده.

بلاخره صداس در اومد: «باورم نمی‌شه اینجایی، زندگیه من! هیلدای من! عشق من!»
سرش رو عقب کشید و من و به آغوش کشید.

زمان و مکان برامون بی اهمیت شده بود، اصلا برامون مهم نبود که سه نفر دارن با چشم های درشت شده نگامون می‌کنند. به سختی ازهم جدا شدیم.

مدام زیر گوشم زمزمه می‌کرد: «باورم نمی‌شه، باور نمی‌کنم.»

.....

وقتی ازش جدا شدم و به عقب برگشتم، دیدم کسی تو اتاق نیست، ناخودآگاه لبخندی زدم به این همه لطف و شعورشون. وقتی فهمیدند چیزی بین ماست گذاشتند تنها باشیم.

داشتم زیر نگاه های داغ و بی تابش له می‌شدم. سنگینیش به راحتی حس می‌شد.

دستم رو گرفت و به طرف خودش برگردوند، صورتم رو قاب گرفت، چقدر لذت بخش بود که صورتم رو حصار بگیره، چشماش نگران بودند، برای گفتن یه چیزی تعلل می‌کرد، گفتن چیزی

که شاید زیاد خوشایند نباشه، ابرو هام تو هم گره خورد و کنجکاو و البته نگران پرسیدم: «چیزی شده سوشا؟ چیزی می‌خوای بگی؟»



با انگشت شصتش روی گونم رو نوازش کرد: «از احسان نمی ترسی؟ چرا اومدی اینجا؟ چرا ریسک کردی؟ اگه بلایی سرت بیاره چی؟ من چه خاکی رو سرم بریزم.»

-نگران نباش، اتفاقی نمی افته، اونقد جنم و جربزه نداره که بخواد جلومو بگیره... تو چرا ازش ترسیدی، چرا سر یه تهدید مسخره ولم کردی؟ چطور تونستی این همه مدت بینمون فاصله بندازی؟!

لبخندی زد و پیشونیم و *ب* و *و* سید، توی سکوت بینیش و لای موهام برد و شروع کرد با ولع بوییدن. پیشونیش و روی شونم گذاشت و گفت: «اینجوری نگو زندگیم! من که ولت نکردم، من فقط ازت محافظت کردم همین! احسان اب از سرش گذشته، مطمئن باش سر وکلش پیدا می شه و بلافاصله دستامون و از هم جدا می کنه. اون به هر قیمتی که شده خودشو به خواسته هاش می رسونه هیلدا، می ترسم از روزی که ازم بگیرت.»

دستام رو روی گوشاش گذاشتم و سرش و به بالا حرکت دادم: «فدای سرت! دیگه هیچی برام مهم نیست، من از تو نمی گذرم سوشا، من دیگه ولت نمی کنم. بزار هر کار می خواد بکنه، قدرت عشقو دست کم نگیر... تهش جونمو می گیره دیگه نه؟ ولی عرضه ی اینم نداره.»

زل زد به چشمام و هیچی نگفت. فقط بسنده کرد به یه لبخند ملیح ولی پر از عشق... دستم رو گرفت و گفت: «بیا بریم.»

با هم از اتاق خارج شدیم. کسی توی سالن نبود. از سالن هم خارج شدیم و به پارکینگ رفتیم. گوشیشو در آورد و بعد از چند ثانیه شروع به صحبت کرد: «الو ادرین؟ کجا رفتین؟»
تشکر و خداحافظی کرد و گوشی رو توی جیبش گذاشت: «بشین تو ماشین هیلدا».

باشه ای گفتم و سوار شدم. یکی از موزیک های خودش در حال پخش بود. چشمام و بستم و سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم. فقط عطرشو نفس کشیدم و لبخند می زدم. مدام خدارو شکر می کردم که بلاخره جواب دعاها و ضجه هامو داد.



با حس نوازشی روی صورت‌م چشم باز کردم و دیدم سوشا به نیم رخ‌م زل زده و با پشت دستش صورت‌مو نوازش می‌کنه. وقتی نگاهش کردم گفت: «یعنی تو الان واقعی هستی؟ خوابی در کار نیست؟»

دستشو *ب*و*سیدم: «همه چی واقعه!»

کمی من کرد و بعد گفت: «ادرس هتلتو بده»

متعجب به طرفش برگشتم: «هتل چرا؟»

-باید برت گردونم دیگه، هیلدای من واقعا الان فرصت این نیست که ببرمت خونه ی خودم! واقعا نیست، درکم کن.

با لب و لوجه ی اویزون گفتم: «باشه، تو گوشیم سیوش کردم. باید برات بخونمش»

.....

بعد از چند دقیقه مقابل هتل ایستاد، دستمو گرفت و پشتش و *ب*و*سید: «چشمات و اونجوری نکن دیگه، می‌دونی طاقتشو ندارم.»

سرم وبه پایین تکون دادم و با بی میلی و بی رغبتی از ماشین پیاده شدم. برای خداحافظی نایستادم و سریع به داخل دویدم. اشکام یکی یکی می‌ریختند، دلم ازش گرفت، من بهش گفتم از احسان و توطئه هاش نترسیم و دست به دست هم بدیم، اما سوشا منو جدی نگرفت. بعد این همه مدت حاضر نشد یه شب باهام بگذرونه، خیلی دلم گرفته بود و دلخور بودم. نفهمیدم چجوری خودم و به اتاقم رسوندم، فقط خودمو روی تخت رها کردم و به هق هقم ادامه دادم.

سوشا به رفتن هیلدا چشم دوخته بود، دلش گرفت که هیلدا باهاش خداحافظی نکرد اما بهش حق می‌داد. احسان بارها بهش تذکر داده بود که به هیلدا نزدیک نشه، دلش می‌خواست بیخیال تهدید های احسان با هیلدا یه شب خوب بگذرونه، اما ترس از دست دادن عشقش



اجازه ای این ریسکو بهش نمی‌داد. آگه هیلدا چند روزی از دستش ناراحت باشه، بهتر از اینه که هیچ وقت بهش نرسه!

ماشین و روشن کرد و به طرف هتل مخصوصش راه افتاد. سانی منتظرش تو لابی هتل قدم می‌زد، با دیدن سوشا سریع به طرفش دوید: «سوشا؟ دیر کردی؟»

سوشا که کلافه بود، اروم جواب داد: «حالم خوش نیس سانی، سوالاتو بزار برای بعد».

سانی دلخور به بازوش اویزون شد: «لاق لبگو اون دختره کی بود؟ چه نسبتی باهات داشت؟»
به چشم های سانی زل زد، نباید به کسی چیزی می‌گفت، نباید قصه ی عشقش افشا می‌کرد، اما خب چی می‌گفت؟

بعد از کمی معطلی گفت: «یکی از دوستای قدیمیم!»

سوشا از این می‌ترسید که سانی بگه: (ادم دوستشو این طوری در اغوش می‌گیره)

اما انگار خدارو شکر صحنه ی *ب* و *سه* رو ندیده بود، چون خیلی عادی لبخندی زد و گفت:
«عه! چه خوب که همو پیدا کردین. نمی‌خوای بری بخوابی؟»

سوشا نفس عمیقی از روی اسودگی کشید و بعد از گفتن شب بخیر به اتاقش رفت.

با ورود به اتاق و روشن کردن چراغ با جسمی خوابیده روی تخت مواجه شد، به خیال این که اون کسی که خوابیده ادرینه، بی هیچ حرفی لباس هاشو از تنش کند و به سمت حمام قدم برداشت، هنوز درو باز نکرده بود که صدای اشنایی از پشت سر، توجهش و جلب کرد: «می‌گن هنر نزد ایرانیان است و بس...»

وحشت زده به عقب برگشت و با خشم از لای دندون های کلید شده گفت: «اینجا چه غلطی می‌کنی؟ اشغال، عوضی، چرا دست از سرم بر نمی‌داری، چرا نمی‌میری؟»

احسان خیلی خونسرد به سمت سوشا رفت، دست روی شونش گذاشت و گفت: «چرا داد می‌زنی پسرم؟ گلوت درد می‌کنه انقد داد نزن. فاصلمون کمه!»



سوشا با خشم خودشو عقب کشید: «ازت متنفرم، خودم با دستام خفت می‌کنم. می‌کشمت عوضی، تو یه حیوونی، چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟ به تو هم می‌گن پدر؟ اره؟»

احسان چشماشو از شدت صدای سوشا بست، کم کم عقب رفت و دست به سینه به دیوار تکیه داد: «سوشا، تو احمقی، نمی‌خوای بفهمی این ازدواج به نفعت نیست، این عشق ته نداره، برای منم نداشت، مادر اون دختر همینطور منو مجنون کرد، منو دیوونه ی خودش کرد، باعث شد قید خانوادمو بزنم. برای داشتنش حتی به نامزدم پشت کردم اما اون منو شکوند. بدون توجه به عشق من ازم جدا شد. نمی‌خوام به سرنوشتم دچار بشی، می‌خوام جلوی این عشقو بگیرم.»

سوشا درست شبیه به پسر بچه‌ها گوله گوله اشک می‌ریخت با صدایی که از ته چاه در می‌اومد گفت: «همش یه مشت اراجیفه، حرفات دروغن، رفتارات ثابت ندارن احسان اطلسی چون تو یه حیوونی، تو داری با من چی کار می‌کنی، من دلسوزیتو نمی‌خوام.»

احسان لبخند تلخی زد، براش سخت بود که بچش انقد بهش بد و بیراه می‌گه. اروم به سمت سوشا رفت: «من طاقت اشکاتو ندارم پسر، اروم باش بابا.»

سوشا با دوتا دستاش به سینه ی احسان کوبید و به عقب پرتش کرد: «گمشو برو، تو پدر نیستی، تو یه سگ صفتی، من پدری مثل تو نمی‌خوام لعنتی، منو به حال خودم رها کن، بزار سرم به سنگ بخوره، اصلا بزار بهم نامردی بشه، من نمی‌خوام اینجوری برام دل بسوزونی.»

احسان هم مثل خود سوشا عصبی داد زد: «اگه شکستی چی؟ اگه نامردی کرد چی؟ ها؟ اونوقتم اینجوری جلوم وایمیستی؟ اون موقع هم این جور از تجربه صحبت می‌کنی؟»

لحنش و اروم تر کرد و گفت: «باشه، خیلی خب، من بیخیالت می‌شم، کاری به کار تو و اون دختر ندارم. اصلا دیگه نمیام سراغت و تهدیدت نمی‌کنم. اما دارم می‌بینم اون روزی رو که تو خیابونا قدم می‌زنی و به خودت و سادگیت لعنت می‌فرستی، اون موقع دیگه جایی تو خونه ی من و دل من نداری.»

دستش و رو شونه ی سوشا گذاشت: «یادت نره اون دختر عاشق من بود، یادت نره دوست داشت باهام ازدواج کنه، یادت نرفته که، رفته؟ این که قبول کرد باهام تا اخر عمر زندگی کنه



اما وقتی تو که خوش بر و رو و جوون بودی رو دید، ترجیحت داد به من، منی که زیر بال و پرش و گرفتم. این همه بهش محبت کردم اونوقت تو خونه ی خودم به پسرم چشم دوخت و عاشقش شد. بترس از اون روزی که دیوونه وار عاشقش شدی و اون یکی بهتر از تو رو ترجیح داده، بترس از اون روز پسرم.»

و بعد بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت، اشک هاش جاری شدند، سخته که یه مرد این طور اشک بریره و زجر بکشه از بی محبتی پسرش!

سوشا دو زانو روی زمین افتاد و به خودش اجازه داد که تو این خلوتی اتاق بزنه زیر گریه... آگه حرف های پدرش راست از اب در می اومد چی؟!

بعد از چند دقیقه ادرین وارد اتاق شد، با دیدن حال سوشا نگران به طرفش دوید : «چی شده داداش؟!»

سوشا ناخواسته خودش و تو اغوش ادرین انداخت و سعی داشت با فشار دادن لباس به شونه ی ادرین صدای هق هقش بالا نره، ادرین که متوجه ی حال بد سوشا شد، فقط بسنده کرد به نوازش کردن موهاش و دیگه چیزی نگفت.

اما تمام فکر ادرین پیش چند ساعت قبل بود، خیلی دوست داشت پسره اون دختر زیبا که سوشا رو در اغوش گرفت کی بود؟ الان کجاست؟ چرا سوشا داره گریه می کنه؟

اون مرده که از اتاق سوشا بیرون رفت و گریه می کرد کی بود؟

اما چیزی نپرسید و فقط گذاشت سوشا خوب خودشو خالی کنه.

بعد از چند دقیقه سوشا خودش رو عقب کشید و از جیب شلوارش سیگاری بیرون کشید و به دنبال فندک گشت.

ادرین عصبانی شد و با دوتا انگشتش سیگار و از لای لبای سوشا کشید و داد زد: « ما به حنجره ی تو نیاز داریم. می خوای سرطان بگیری»



سیگار و گوشه ی اتاق پرت کرد و گفت: « بیا بشین مثل بچه ی آدم بگو چه مرگته، منم سر تا پا گوش می شم. شاید بتونم کمکت کنم.»

سوشا یه نگاه به ادرین انداخت و گفت: « کفره اگه بگم، اما از خدا بیشتر دوش دارم»
و بعد زد زیر گریه، ادرین چشماشو ریز کرد و گفت: « کیو؟»

چشمام از نور زیاد خورشید زده شد و خواب از سرم پرید، شب یادم رفته بود پرده هارو بکشم. کلافه روی تخت نشستم و یاد دیشب افتادم، دوباره بی هوا دلم گرفت و بغض به گلوم چنگ زد، اما سرکوبش کردم و رفتم تا یکم به خودم برسم.

حالا چجوری با سوشا تماس می گرفتم؟ منتظرش می موندم تا بیاد؟...

من که ادرسی ازش ندارم. دو دستی به سرم چسبیدم تا از شدت فکر و خیال نترکه. بد جور سوشا دلمو شکوند و این اصلا از ذهنم بیرون نمی ره.

از اتاق بیرون رفتم برای صبحانه، داشتم پله هارو پایین می رفتم که فرهاد صدام زد: « هیلدا خانوم؟»

سرم و به طرفش چرخوندم و با لبخند منتظر نگاهش کردم

، به طرفم اومد و گفت: «یه اقایی اومده با شما کار داره، تو لابی ایستاده».

از ذوق این که سوشا اومده دنبالم لبخند گشادی زدم و تا خود لابی دویدم. با دیدن اون اقایی که تو کنسرت خودش و ادرین معرفی کرد جا خوردم و مثل یه بادکنک بادم خالی شد.

چشمام بلوری شدند: « سلام، شما اینجا چی کار می کنید؟»

لبخند زد و اومد نزدیک تر: « سلام خانوم، خوبی؟ صبحت بخیر»

فقط سری تکون دادم و دوباره تکرار کردم: « کارتون چیه؟»

اخماش توی هم گره خورد: « ای بابا، چقد عصبانی هستی، برات بلیط اوردم.»



تقریباً همیشه گفت فریاد زدم: «بلیط؟»

—اره خب، شب پرواز داری باید برگردی ایران...

—دوست ندارم برگردم، اصلاً شما با اجازه ی کی برام بلیط گرفتید؟ سوشا کجاست؟ چرا خودش نیومده و شما رو فرستاده جلو؟ با شما؟

انقد جیغ می‌کردم که طفلی چشماشو بسته بود و هیچی نمی‌گفت، نفس عمیقی کشید و گفت: «داد و فریادات تموم شد؟ حالا اجازه دارم حرف بزنم؟!»

همون طور که اشکامو پاک می‌کردم گفتم: «اره، زود بگو اینجا چه خبره»

پوف بلندی کشید و بلیط و روی میز انداخت و خودش هم روی صندلی نشست، به روبه روش اشاره کرد: «بشین»

تحویلش نگرفتم که این دفعه بلند تر گفت: «بشین خواهشا»

از روی بی میلی روبه روش جا گرفتم و دستامو زیر چونم زدم و چشمام و خمار کردم: «می‌شنوم، فقط امیدوارم که قانعم کنی»

تک خنده ای کرد و گفت: «من برات بلیط گرفتم تا شما برگردی کجا؟ برگردی به کشورت، وطنت ایران! خب؟ تا اینجا که فهمش مشکلی نداره؟ داره؟»

خب، حالا می‌خواهی بپرسی چرا برات بلیط گرفتیم، برای این که ما باید برگردیم کجا؟ کانادا! خب؟ تو که نمی‌تونی با ما بیای، هزار و یک دردسر داره، ما هم فرصت نداریم بمونیم تا کارای شمارو راست و ریس کنیم. شما خیلی شیک بر می‌گردی ایران تا ما برات دعوتنامه بفرستیم. اونوقت شما از طریق دعوت نامه میای کانادا و به ما ملحق میشین! شیر فهم شد که ان شاءالله؟!»

من که مطمئن بودم این‌ها همه یه جور سیاه بازی و قسط اصلی سوشا اینه که من و از خودش دور کنه، اونم از ترس احسان اطلسی، لبخندی زدم و خیلی خونسرد از روی صندلی



بلند شدم. بلیط و برداشتم که برق رضایت و خوشحالی تو چشمای ادرین پیدا شد، زل زدم تو چشمات و بلیط و پاره کردم و روی میز ریختم.

ادرین بهت زده از جاش جستی زد و گفت: «چی کار می کنی دیوونه؟ عه عه این چه کاری بود؟»

دست به سینه روبه روش ایستادم و سرتق گفتم: «تا سوشا رو نبینم از جام تکون نمی خورم. اینو برو به اون سوشایی که مثل موش تو سوراخ قایم شده و تو رو جلو انداخته بگو.»
دیگه منتظر حرفی نشدم و از لابی بیرون اومدم.

شروع کرد به دویدن دنبالم، دستمو از پشت گرفت و کشید. نا خودآگاه به سمتش چرخیدم و طلبکارانه گفتم: «هوی چته؟ دستمو از جا کندی!»

دستمو رها کرد و به چونش کشید، نفسای عمیق می کشید و چیزی نمی گفت. تا برگشتم که به راهم ادامه بدم سریع جبهه گرفت و گفت: «اصلا دیگه به من ربطی نداره، خودتون مشکلاتون و حل کنید. توهم خودت مشکلتو با سوشا حل کن. خدافظ»

و بعد قدم هاشو تند کرد و فاصله گرفت، یه جرقه تو ذهنم باعث شد اسمشو صدا بزدم: «اقا ادرین؟»

به طرفم برگشت: «گفتم که به من ربطی نداره»

—اره می دونم. فقط من هیچ ادرسی از سوشا ندارم. همیشه منو ببرید پیشش؟!

ابروهاشو بالا انداخت: «متاسفم. نمی تونم این کارو بکنم.»

و از هتل خارج شد. داشتم دیوونه می شدم، فکر کردم الان دیگه خوشبختی اومده سراغم اما مثل این که زیادی خوش بین بودم. موهامو تو چنگ گرفتم و سعی کردم جیغ نزنم. حالا چی کار می کردم؟ چرا سوشا انقد از احسان می ترسه؟ چرا نمی خواد دل به دریا بزنه؟ تا کی باید اینجوری بمونیم؟!



ادریں بلافاصله بعد از نشستن درون ماشین با سوشا تماس گرفت، بعد از دو بوق سوشا جواب داد: « الو ادریں؟ »

ادریں عصبی چند بار نفس عمیق کشید و گفت: « بابا این دختره چقد سرتق و لجبازه! بلیطو که پاره کرد و بعدشم گفت از جاش جم نمی خوره، منم عصبی شدم بهش گفتم هر کاری دلت می خواد بکن. از هتل اومدم بیرون. »

_ادرس که بهش ندادی؟

_نه داداش، ولی خدا رو خوش نمیاد تنها اینجا ولش کنی، بیا باهاش حرف بزن و قانعش کن. بعد از خداحافظی قطع کرد و بعد از زدن استارت راه افتاد.

با این وضعیت صبحونه از گلوم پایین نمی رفت، جایی هم برای رفتن نداشتیم. لیدرها همه صبح با توریستا رفته بودند. فنجون قهوه رو دورانی روی میز می چرخوندیم و به رد شدن ثانیه ها زل زده بودیم. این تنها کاری بود که از دستم بر می اومد.

ساعت گرفتم و دیدم دقیقا دو ساعته یه جا نشستیم و عین دیوونه ها فنجون قهومو می چرخونیم. به خنگی خودم و بد بختیم لبخندی زدم که با شنیدن صدای آشنایی از پشت سرم رو لبم ماسید

کمرم و با دستاش گرفت و زیر گوشم گفت: « اروم همه دارن نگامون می کنن. »

ازش جدا شدم، قیافه ی ناراحت و دلخوری به خودم گرفتم: « واسه من واسطه می فرستی؟ بلیط می فرستی؟ »

پیشونیم و *ب* و *و* سید: « خیلی خب حالا، بیا بریم یه جایی تا بشه حرف زد. »

دستشو کشیدم و دنبال خودم به اتاقم بردم. عقب ایستادم تا اول وارد بشه، در و بستم و پشت سرش وارد اتاق شدم.

_چای؟ قهوه؟



به دیوار تکیه داد و شیطون نگام کرد و گفت: «طعم لبای تو!»

یکم ازش فاصله گرفتم و دستامو روی شونه هاش گذاشتم: «چرا می‌خواستی که برم؟ ها؟»

زل زد به چشم و بدون این که پلک بزنه گفت: «بخاطر خودت، برای این که اتفاقی برات

نیفته، واسه این که زندگیم تویی، وجودم تویی، یه خط روی صورت ماهت بیفته من

می‌میرم!»

« -چرا دنبال یه راهی نمی‌گردی برای خلاص شدن از دست احسان؟»

-احسان کیلو چنده؟ بیخیال... امروز یه خریدی کردم که الان مثل سگ پشیمونم! غلط کردم

که برات بلیط گرفتم. نمی‌زارم بری، خودم کارارو ردیف می‌کنم تا باهم بریم کانادا.

لبخند پهنی زدم و خودم و انداختم تو بغلش، سوشا هم ازم استقبال کرد و مدام سرمو

می‌بوسید. ازش جدا شدم: «سوشا؟ هیچ وقت ولم نکن. به خدا من بدون تو تموم

می‌شم.»

— چشم فرشته کوچولوی من! چشم

دوباره به آغوشش رفتم.

— گرسنت نیست؟ چیزی سفارش ندم؟

چشم‌اش دوباره خمار شدند و رنگ شیطنت گرفتند: «تو هستی دیگه، خوردنت کافیه!»

چشم غره ای بهش رفتم که باعث شد قهقهه بزنه، خلاصه به اصرار من یه غذایی سفارش دادیم

و با کلی شوخی و مسخره بازی خوردیمش.

سوشا پیشنهاد داد که تا مرکز خرید بریم و کلی خرید کنیم، بعدش هم به پارتی دوستاش

بریم. فردا هم پرواز داشتند که بخاطر من عقب انداخت تا کارامو درست کنه و منم همراه

خودش ببره، انگار رو ابرا بودم. به خواسته هام رسیده بودم و همه ی اینارو اول مدیون خدا و

بعدش ابتین بودم.



باید بهش زنگ می‌زدم و تشکر می‌کردم ازش. تیپ بسیار ساده ای زدم و دست تو دست سوشا از هتل به سمت ماشینش، حرکت کردیم.

تو تمام مسیر روی اهنگای خودش پلی می‌کرد و با زل زدن به من خودشم می‌خوند. چقدر شاعرانه و عاشقانه بود این ثانیه‌ها...

مقابل پاساژ خیلی شیکی ایستاد و باهم پیاده شدیم. دستمو گرفت و پشتشو *ب* *و* *سید :
«خیلی خب، الان چی لازم داری؟»

لب و لوچمو کج کردم تا یکم خودمو براش لوس کنم: «چیز خاصی لازم ندارم، فقط اگه امشب مهمونی باشه لباس مجلسی می‌خوام.»

یه نگاه به سر تا پام انداخت و گفت: «لباسی که انتخابش می‌کنی باز نباشه، رنگ جیغی نداشته باشه، کوتاه و چسبان هم نباشه...»

خندم به هوا رفت: «با این تفاسیر باید مانتو بخرم که...»

دستمو فشار داد: «همین که من می‌گم. نمی‌خوام هیچ کس از دیدن اندام و زیبایی لذت بیره، این بدن و این صورت همش مال منه! مال خوده خودم!»

گونه هام سرخ شدند، مشتت به بازوش کوبیدم: «خبه خبه، بی ادب»

باهم قدم برداشتیم، بلوز شلوار زیبایی توجهم و جلب کردن. هم مجلسی بودن و هم اسپرت و درعین حال زیبا هم بودند.

انتخابش کردم و بعد از پرو خریدیم.

دو تا هم نقاب برداشتیم، یه ذره مسخره به نظر می‌رسید اما خب رسم و رسومات بچه سوسول های اینجا بود دیگه، با ماها که تو شوش بزرگ شدیم یکی نبود قطعا! سوشا هم گفت لباس داره و لازم نیست بخره، باهم به یه بستنی فروشی رفتیم و بستنی خوردیم.

خیلی روز خوبی بود و اگر این خوشی مقدمه ی یه فاجعه نباشه! دیگه عادت کردم به این روال، این که یه روز خوش باشم و دوروز بعدش اشک و آهم یکی بشه!



از سوشا خواستم بریم هتل تا حاضر بشم. سوشاهم موافقت کرد، با هم به هتل رفتیم. لباسامو پوشیدم و جلوی اینه با ملایمت و آرامش مشغول آرایش شدم. تو کل مدت سوشا دست زیر چونه زده بود و با لبخند نگاهم می کرد. هر چند ثانیه یه بارم قریون صدقم می رفت و گونه هامو سرخ می کرد.

نقاب هامونو برداشتیم و تصمیم به رفتن گرفتیم.

مقابل در ورودی بودیم که یهو سوشا دستمو رها کرد و با رقص وارد شد، نمیدونستم بخندم یا خودمو براش بگیرم که ولم کرد. سری تکون دادم و وارد شدم تا چشم کار می کرد دخترهای لوند و پسرای اویزون می دیدم، تنها فرد آشنا ادرین بود و بس! اونم متوجه ی من شد و اومد به طرفم: « به به چقد زیبا شدید، غریبی نکن بیا تو، البته اگه باز با وحشی بازی ابرومونو نمیبری! »

شرمنده شدم و لب به دندون گرفتم، از طرفی هم خندم گرفته بود وقتی یاد رفتارم باهاش می افتادم. چیزی نگفتم و همراهش به داخل جمعیت رفتم.

به طرف میزی راهنماییم کرد و گفت بایستم تا بره با بقیه حال و احوال کنه و به سوشا هم بگه که اینجام و بیاد. چند دقیقه بعد مردی که فکر می کنم گارسون بود یه سینی پر از لیوان به سمتم گرفت. در رنگ های مختلف، که بد جورادم و تحریک می کردن که بخوریشون، یه لیوان برداشتم و یه نفس سر کشیدم، زیادی تشنه شده بودم. وقتی تموم شد تلخی ته این ابمیوه بد جوری گلوم و زد و یه جورایی ضد حال زد.

خیلی برام عجیب بود که چرا انقد تلخه ولی باز بیخیال شدم و لیوان و روی میز گذاشتم. چشم دوختم به اون طرف سالن که همه در حال رقص بودن، خیلی با چشم دنبال سوشا گشتم ولی نبود، چشمام به طرز فجیعی می سوخت و سرم به شدت گیج می رفت. دیگه کم کم داشتم تعادل و از دست می دادم، حالا این به کنار که احساس سستی و گرمای شدید می کردم. می خواستم بیفتم که کسی از پشت نگهم داشت، نمی تونستم چشمم و باز نگه دارم و ببینمش،



فقط صداس زیر گوشم بود که اشنا به نظرمی رسید. حتی نمی تونستم لبامو تکون بدم و حرف بزئم. دستامو دور بازوهاش حلقه کردم تا نیفتم. صداس گوشم و قلقک می داد،

نمی تونستم حرف بزئم، تا حالا فقط شنیده بودم که الکل چه تاثیری روی فرد داره یا نهایتا تو رمانا خونده بودم و تو فیلما دیده بودم.

ولی الان رسما داشتم تجربش می کردم و شده بودم یه دختره که اختیار همه ی اعضای بدنش و از دست داده، لعنت به من که لیوانو یه نفس سر کشیدم.

طرف منو با خودش به یه جای نامعلومی می کشید و منم مثل یه کش می رفتم و حتی توان اینو نداشتم چشم باز کنم و ببینم کدوم گوری ام!

بعد از چند دقیقه صدای بلند و سرسام اور موزیک کم شد و احساس کردم وارد اتاق دیگه ای شدم. به سختی لای پلکامو باز کردم تا حداقل ببینم کی بود که لطف کرد منو تا اینجا آورد، بلاخره موفق شدم و لای یکی از پلکامو باز کردم و چشمم خورد به ادرین!

خیالم راحت شد که غریبه ای این کارو نکرده، نفسی از روی آسودگی کشیدم و بیشتر روی تخت ولو شدم. ادرین به سمتم اومد و اروم گفت: «حالت خوبه مادمازل؟ فکر نمی کنی زیاده روی کردی؟ به گمونم بار اولتم بوده»

به زور لبخندی به تیکه هایی که بارم کرد زدم و به سختی لب زدم: «همش درسته»!

ابرویی بالا پروند: «گرمت نیست؟»

سرم و به پایین تکون دادم: «چرا دارم تو تب و گرما می سوزم»!

به طرفم اومد و دستش به سمت یقه ی لباسم رفت، ترسیده کمی عقب رفتم که خندید و گفت: «نترس خانومی، باید لباستو در بیاری و بری زیر پتو، منم قول میدم چشمامو ببندم»!

وبعد به حالت بانمکی دستاشو رو چشماش گذاشت و گفت: «تا ده می شمارم، لباستو در بیارو برو زیر پتو»!



سریع این کارو انجام دادم. حالا احساس سبکی و خنکی می‌کردم. انگار کم کم داشتم هشیار می‌شدم. چشمام گرم شدند و بد جور خواب به سراغشون دوید. به ارومی رو به ادرین گفتم: « خوابم میاد! »

رو لبه ی تخت، دقیقا کنارم نشست: « پشت می‌مونم تا خوابت ببره »
چشمام و بستم و نفهمیدم کی به خواب رفتم.

.....
سوم شخص

ادرین کمی این پا و اون پا کرد برای انجام کاری که تو ذهنش بود، بلاخره بعد از چند دقیقه کلنجار رفتن تصمیم گرفت و دستشو لای موهای لخت و روشن هیلدا برد.
اروم با انگشتاش موهای هیلدارو بازی میداد و با شوق خاصی و برقی تو چشماش، زل زده بود به چشمای بسته ی هیلدا...

بعد از چند دقیقه تازه یادش افتاد این دختری که روی تخت خوابیده عشق دوست صمیمیشه!

یهو به خودش اومد و دستشو عقب کشید و بلافاصله از اتاق بیرون رفت.

پله هارو پایین دوید و با چشم دنبال سوشا گشت، یهو چشمش افتاد به سوشایی که با حرص مشت به دیوار می‌کوبید و نعره می‌کشید. سریع به طرفش دوید، چشمای سوشا غرق خون بودند، با حرص نفس می‌کشید و مدام مشت به دیوار می‌کوبید. سریع بازوی سوشا رو چنگ زد:
« چی کار می‌کنی؟ چی شده برادر من؟ »

سوشا که مشخص بود بغض بدی تو گلوشه، با صدایی که از ته چاه در می‌اومد گفت: « نیست ادرین! نیست! یدقه ازش غافل شدم نیست! »



ادرین چشم روی هم گذاشت و گفت: « خودتو چرا اینجوری اذیت می کنی داداش من؟ چیزی نشده، یه خورده مست کرده بود منم برای حفاظت ازش بردمش تو اتاق، الانم تخت گرفته خوابیده»

سوشا چنان سریعا به طرف ادرین چرخید که صدای نرم شدن عضلات گردنش به گوش می رسید: « وای خدای من! تو چرا زودتر نگفتی؟ فکر کردم... آه ولش کن. من برم پیشش»
و بعد سریع از ادرین فاصله گرفت و به اتاق هیلدا رفت، در و باز کرد و با قامت زیبای عشقش رو برو شد.

.....

سرم هنوز درد می کرد اما نباید همین جا دراز می کشیدم، پس سریع از جا بلند شدم و لباسم و پوشیدم، در حال مرتب کردن لباسم بودم که یهو در اتاق باز شد.

به طرفش برگشتم و سوشا رو دیدم، شرمنده سرمو پایین انداختم، حتما ادرین بهش گفته چه اتفاقی افتاده د من بی جنبه بازی در اوردم. ولی خب من که نمی دونستم تو اون لیوانای رنگارنگ زهر ماری ریختن!

به طرفم دوید و منو به خودش چسبوند: « نفسم چرا ازم جدا شدی، به خدا دنیا رو سرم اوار شد، فکر کردم دوباره از دست دادمت».

دستمو گرفت: «بیا بریم بیرون»...

لبخندی زدم و همراهش به بیرون رفتم. همزمان با خروجمون اهنگ ملایمی شروع به نواختن کرد، سوشا هم رو بروم ایستاد و پیشونیش و چسبوند به پیشونیم: « زندگی من! اگه نباشی دیوونه می شم به خدا، تو همه ی زندگی می»..

کمی بعد ازم فاصله گرفت و وادارم کرد روی صندلی یه گوشه بشینم، از جامم تکون نخورم تا برگردم. منم اطاعت کردم، چند دقیقه که گذشت یه دختری که از طرز راه رفتنش هم مشخص بود لوسه، تلو تلو خوران خودشو بهم رسوند و با صدای بلند و خمار ماندش داد زد:
« سلام رقیب!»



یکی از ابروهام بالا پرید: «رقیب؟ ببخشید شما؟»

مشت محکمی به شونم کوبید که آخم هوا رفت، خودشو نمی تونسست نگه داره ، طلبکارانه بهش زل زدم تا شاید خجالت بکشه و معذرت بخواد، اما پر رو تر از این حرف ها بود، دوباره مشت به شونم کوبید اما این بار با گریه، کم کم به هق هق افتاد و مشت بود که حواله ی شونه هام و سینم می کرد، دیگه از درد داشت اشکم در می اومد، اخه منم توان نداشتم بگیرمش، دستشو با خشونت پس زدم و همون طور که از درداخمام تو هم بود داد زدم: «هی! دختره ی خرا! چه مرگته؟ ترکوندیم! عقلت پریده، گمشو برو»

گریه کنان جواب داد: « چرا برگشتی؟ چرا ازم گرفتیش؟ چرا نگاهش فقط سمت توه! برای به دست آوردنش کلی این در واون درزدم عوضی، چرا ازم گرفتیش، می کشمت! نمی زارم ازم دریغش کنی »

محکم تر فریاد زد: « می کشمت! »

تعجبم بیشتر شد، به عقب هلش دادم و برو بابایی نثارش کردم که تعادلشو از دست داد و به زمین افتاد و بی هوش شد.

چشمام از حدقه بیرون پرید، چش شد یههو؟ کنارش زانو زدم و مدام تکونش دادم: « پاشو هوی، دختره چته؟ »

سرشوبلند کردم که با حس مایع سردی روی دستم چشمم خورد به خون! هینی کشیدم و عقب رفتم . وای خدای من، چی کار کردم؟ یعنی مرده؟

از شک زیاد به هق هق افتادم و جیغ کشیدم : « کمک »

همه به سمتم هجوم آوردند، موسیقی قطع شد و برق روشن! پسری دو دستی به سینم کوبید و داد زد: « چی کار کردی احمق؟ سانی چش شد؟ دیدم که داشتی باهاش بحث می کردی، هلش دادی نه؟ »



من که بدجورتو شک بودم، توان حرف زدن نداشتم، فقط خدا خدا می کردم چیزیش نشده باشه، ایندفعه شونه هامو گرفت ومحکم تر تکونم داد و فریاد زد: «با توام روانی؟»!

اما بازم جوابی نداشتم، هلم داد و زیر لب گفت: «لعنتی!»

چشمم افتاد به سوشا و ادرین که داشتن به طرفمون می دویدن، با دیدن حامیم قلبم تپش گرفت و هق هقم بالا رفت، وقتی صدای گریه هام بالا گرفت، اون پسر به طرفم حمله ور شد و یقه ی لباسمو تو مشت فشرد، دستش بالا رفت و خواست کشیده به گوشم بزنه.

موهامو چنگ زد که باعث شد نقاب از صورتم پایین بیفته، چشمامو بستم تا کشیدشو نوش جان کنم که یه صدایی مانعش شد. چشم که باز کردم دیدم ادرین مچ دست اون پسر گرفته و میگه: «چی کار داری می کنی جان؟»

اما خبری از سوشا نبود، اصلا انگار من براش مهم نبودم، کنار اون دختر زانو زده بود و موهایش و نوازش می کرد و همش اسمشو زیر لب تکرار می کرد. حسابی بهم بر خورد بین اون دختر و سوشا چی بود؟

نکنه حرفاش واقعیت داشتن، منظورش از اون مردی که عاشقش بود سوشا بود؟ شنیدم که بهش می گفتن سانی، این همون دخترس که تو ایران به سوشا زنگ می زد، دوست دختر قبلی سوشا؟!... اما الان این موضوع برام اهمیت نداشت، فعلا فقط این مهمه که سوشا به جای این که بیاد و مانع اون پسر بشه، رفته و جلو پای اون دختر غریبه زانو زده.

ادرین به طرفم اومد: «حالت خوبه هیلدا؟ جان که کاریت نکرد، نه؟»

منم که هنوز تو شک بودم به ادرین زل زدم و سرم و به طرفین تکون دادم. جان رو به جمعیتی که دور سانی حلقه زده بودند عربده زد: «مگه فیلم سینماییه؟ زنگ بزنیید به اورژانس! زود باشید.»

سوشا نگران بود، به جان گفت: «چی شدیو جان؟ سانی چش شده؟»



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

جان: «اون دختره ی وحشی هلش داد، دیدم دارن باهم بحث می کنن گفتم شاید یه بحث دخترونس دخالت نکردم، اما یهو دختره هلش داد و سانی به این روز افتاده، بخدا اگه بلایی سر سانی بیاد سوشا هممون بدبختیم!»

سوشا که چشماش کاسه ی خون بود داد زد: «کدوم عوضی ای هلش داد؟ کدوم دختر و می گی؟»

من که واقعا از ولوم صدا و لحن سوشا ترسیدم ، چند قدم عقب رفتم، اصلا به سرمم زد فرار کنم اما باز به خودم نهیب زدم که خریت نکن. سوشا اگه بفهمه تو بودی کاریت نداره... تو همین حین ادرین ازمن فاصله گرفت و به طرف سوشا رفت، دست روشونش گذاشت : «اروم باش سوشا، اصلا شاید سانی چیزیش نشده باشه!»

سوشا: «مهم نیست، فقط بهم بگین کدوم ادم بی وجدانی هلش داده، می خوام یکی بزnm تو دهنش و دندوناشو خرد کنم.»

ادرین زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و من من کنان گفتم: «بی خیال سوشا، یکم اروم شو...»

سوشا دوباره داد زد: «چجوری اروم باشم؟ ها؟»

جان از روی زمین بلند شد و رو به ادرین توپید: «چرا این دست اون دست می کنی ادی؟ بگو کی بود دیگه!»

و بعد به من اشاره کرد و گفت: «اوناهش، اون سلپته!»

اب دهنمو پر صدا قورت دادم و ترسیده چند قدم عقب رفتم، بدون این که چشم از چشمای خونبار سوشا بگیرم. سوشا با دیدنم ابروهایش بالا پرید.

در همین حین خبر دادن امبولانس رسیده ، با برنکارد سانی رو از اون جا بیرون بردند، سوشا اسم و ادرس بیمارستان و گرفت و گفت بعدا میره، جان هم گفت پیش سوشا می مونه! فکر



کنم می خواستن منو باز خواست کنن، داشتم سکت می کردم، همون قدر که دیوانه وار عاشق سوشا بودم، همون قدر از عصبانیتش وحشت داشتم و این یعنی فاجعه...!

ادرین همراه با امبولانس رفت، جمعیت پراکنده شدند و کم کم همه قصد رفتن کردند، سوشا به سمتم اومد، منی که در تمام مدت فقط نظاره گر بودم و به عاقبت خودم اشک می ریختم. جان هم پشت سرش قدم برمیداشت، سوشا در نیم سانتی از من ایستاد، نفساش تو صورتم بود، چشماش خشم داشتن و این که با دیدن اشکام نرم نشدن، بیشتر منو به گریه می نداخت. جان داد زد: «خب بگو بینم مشکل با سانی چیه؟ چرا هلش دادی؟»

سوشا از صدای فریاد جان چشماشو بست و اخماش تو هم رفت، زمزمه کرد: «جان داد نزن!»

جان: «تو که قصد داشتی دختره رو له کنی، چی شد؟»

سوشا بهم زل زد، دستم و تو دستش گرفت، وقتی دید یخه و مدام هم می لرزه، دندون قروچه ای کرد و رو به جان گفت: «تنهامون بزار...»

جان که انگار اصلا دلش نمی خواست بره، دستشو مشت کرد و قدم قدم عقب رفت. وقتی خوب فاصله گرفت، سوشا به بازوم چنگ زد و منو برد تو حیاط، انقد محکم گرفته بود که از درد صورتم جمع شده بود اما جرعت نداشتم چیزی بگم.

به حیاط که رسیدیم یه جورایی هلم داد و دستاشو تو جیب شلوارش برد، پوست لبشو جوید: «اینا چی میگن هیلدا؟ نگو که این دردسرو تو درست کردی، هیلدا تو چی کار کردی؟ چرا مدام دردسر می تراشی؟ چرا نمی تونم یه ثانیه ازت چشم بردارم؟ چه بلایی سرت اومده ها؟ چرا این جور شدی؟ چرا منو با کارات خجالت زده و شرمنده ی بقیه ی می کنی اخه؟»

حرفاش مثل پتک بود سرم، گیج شده بودم و باور نمی کردم این سوشاس که داره این جور شخصیت و خرد می کنه، باید بهم بر می خورد و همین اتفاق هم افتاد. نتونستم مانع اشکام بشم. همون طور فرفره مانند فرود می اومدند روی گونم و منم طلبکارانه گفتم: «این چه طرز



حرف زدنه؟ من چقد برات دردسر درست کردم مگه؟ اصلا دلیل تموم این اتفاقات تویی، تو باعث شدی عقل و دینم بپره!»!

پوزخندی زد: «بپره؟ نه جونم تو خودتو گم کردی، من زیادی بهت محبت کردم!»!

از تعجب زیاد زبونم بند اومده بود، چی گفت؟ زیادی محبت کرده؟ وقتی دید همون طور مثل خروس بهش زل زدم، دستی به چونش کشید و پشتشو بهم کرد.

ببین هیلدا، کلافه شدم! اگه واقعا عشق و عاشقی این همه دردسر و بدبختی داره نخواستیم آقاجان، نخواستیم! غلط کردم که دل بستم. اگه قرار باشه هر بار این جور تنم بلرزه، دلمو از تو سینه در میارم می‌ندازم دور...

فقط تونستم تو بهت چند قدم به طرفش بردارم. باورنمی‌کردم داره این حرفارو می‌زنه، بغضمو خوردم و ناباور لب زدم: «چی؟»

-از روزی که اومدی همش دارم عذاب می‌کشم. مدام داره اتفاق های عجیب غریب می‌افته، اگه تاوان عشق تو اینهمه تشویش باشه...

مکشش حکم مرگ و داشت، نکنه می‌خواست بگه برو... به منی که برای پیدا کردنش اون همه بدبختی کشیدم، به منی که برای دوست داشتنش کلی تقاص پس دادم، به منی که...

حرفش فکرامو قطع کرد: «برو هیلدا، نمون! موندنت جایز نیست هیلدا، درست نیست»!...

دست و پام شل شد، دو زانو روی زمین افتادم، به گلوم چنگ می‌زدم تا لااقل راه تنفسم باز بشه، به سرفه افتادم و سوشا ازم فاصله گرفت و به داخل رفت. بدون این که برگرده ببینه تو چه حالی ام، بدون این که نظر منو بپرسه. نمی‌دونم چقدر تو همون حالت موندم و اشک ریختم به این بخت و اقبال، زندگی خیلی مزخرف می‌گذشت، یه روز شاد بودم و روز بعد انگار تاوان اون شادی رو باید پس می‌دادم با اتفاق های عجیب و غریب!

اینجا موندن و نشستن و تو سر کوبیدنم فایده نداشت، از جام بلند شدم و بعد از تکوندن لباسام وارد سالن شدم. کسی نبود، چراغا روشن بودند و خونه شبیه بازار شام تو هم ریخته شده بود.



رفتم سراغ کیفم تو اتاق، برش داشتم، مگه نگفت برو؟ چقدر التماسش کنم؟ چقدر خودمو توی دوست داشتنش ضعیف و بدبخت نشون بدم تا دلش به حالم بسوزه؟ میرم و جوری این کارو می‌کنم که اگه جایی اسمشو آوردند، چشمام و ریز کنم و بگم: «کیو می‌گی؟»

از اتاق بیرون اومدم و اشکامو با پشت دست پاک کردم، سر راهم به جان بر خوردم، با حرص نفس می‌کشیدم و بهم زل زده بود: «کجا خانومی؟»

ابروهام تو هم رفت از طرز زشت صحبت کردنش: «فکر نمی‌کنم به شما ربطی داشته باشه» کنار زدمش و خواستم به راهم ادامه بدم که بند کیفمو کشید: «با توام! تو هیچ جا نمی‌ری تا وضعیت سانی مشخص بشه، مگه می‌زارم در بری. تا صبح همین جا مهمونمون باش» کلافه شده بودم، محکم و پر قدرت بند کیفمو از دستش بیرون کشیدم و خیلی قاطع گفتم: «کاری نکردم که بترسم، مطمئنم باش که فرار نمی‌کنم. اما ازم نخواه که با دوتا مرد غریبه زیر یه سقف باشم.»

وقتی کلمه ی غریبه رو گفتم، زیر چشمی نگاهی به سوشا که عقب تر دست به سینه ما رو نظاره می‌کرد انداختم و بعد سریعا ازش چشم گرفتم و گام هامو تند تر کردم و خارج شدم. کسی هم مانعم نشد. هه، ای هیلدای بدبخت، بخاطر کی خودتو اواره ی غربت کردی؟ حالا با کدوم ماشین می‌رفتم؟ ادرس هتل و دست و پا شکسته بدم اما از این خیابون سگ هم نمی‌گذره، چه برسه به تاکسی!

هق هقم بالا رفت، دیگه واقعا نمی‌تونستم تو گلوم نگهش دارم.

به مغزم هیچ چیزی خطور نمی‌کرد انگار این مخ لعنتی یخ زده بود، اگه بشه تا صبح تو همین خیابون می‌مونم اما عمرا دیگه برگردم و پامو تو اون خونه ی لعنتی بزارم. اینم از جشن امشبمون! چقد خوب تموم شد، وسط هق هقم یهو پوزخندام شروع شد، چه سناریویی شده بود زندگیم، خدایا حکمتتو شکر...



فقط به ذهنم رسید به ادرین زنگ بزمن، اول به بهونه ی حال سانی و بعد ازش می خوام بیاد دنبالم. اره بهترین راه همینه، گوشیم و بیرون کشیدم و تماس و برقرار کردم، بعد از چند بوق برداشت: « بله بفرمایید؟ »

سختم بود حرف بزمن، کمی معطل کردم و بلاخره رضایت دادم و گفتم: « سلام، هیلدام ».

-سلام هیلدا خوبی؟

-اقا ادرین کجایید؟ بیمارستان؟

-اهوم، چطور؟

-حال اون دختره سانی چطوره؟

-خوبه حالش، خدارو شکر به خیر گذشت، بانداژ کردن سرشو الانم به هوش اومده، فقط محض احتیاط گفتن امشبو باید بستری باشه.

پوفی از روی آسودگی کشیدم و کمی برای زدن حرفم تعلل کردم، ادرین که متوجه ی مکتم شد گفت: « هیلدا خانوم، شما پیش سوشا نیستین؟ کجایی؟ »

اسم سوشا باعث شد بغض لعنتیم دوباره سرباز کنه، باعث شد صدام لرزون و دو رگه بشه: « الان تو خیابون ایستادم. سر خیابون همون خونه که توش جشن بود، خواستم ببینم می تونید بیاید دنبالم؟ خیابون حسابی خلوته، ادرس و بldم اما هیچ ماشینی نمی گذره »...

بدون این که سوالی بپرسه و حرف اضافه ای بزنه، فقط گفت باشه و گوشه رو قطع کرد.

به اسمون زل زدم، ستاره ها چقدر قشنگ بودند. اینم تقدیر ما بود دیگه، باید قبولش می کردیم و خودمون و باهاش وقف می دادیم. در غیر این صورت فقط مغزمون سوراخ می شد...!

باید فردا به فکر بلیط برگشت می افتادم. باید سوشا رو دور می نداختم. حس می کردم چقدر حضورم تو زندگیش براش عذاب آورده، به دوست داشتن و عشقش شکی نداشتم اما ترسش زیادی بالا بود، همین ترس هم کار دست رابطمون داد!



چیزی نگذشت که ماشین جلوی پام ترمز زد و با زدن تک بوقی از جام حرکت کردم و به خیال این که ادرینه نشستم تو ماشین.

وقتی راه افتاد، برای سلام کردن که سرم و به طرف راننده چرخوندم دیدم ادرینی در کار نیست...!

(.....سوم شخص)

بعد از این که هیلدا از ساختمون خارج شد، سوشا پشت سرش قدم برداشت که صدای جان متوقفش کرد: « تو این دختره رو می شناسی مگه نه سوشا؟ قیافش خیلی آشناس، نسبتی باهاش داری؟ »

سوشا لبخند تلخی کنج لب نشوند و جواب داد: « دیگه نمی شناسم! »

و بعد از خونه بیرون رفت، چشمش افتاد به هیلدا و این سردرگمیش که منتظر ماشین بود، وقتی هق هق هیلدا بالا رفت انگار کسی قلبشو چاقو چاقو می کنه زخم خورد و درد کشید اما جلو نرفت. باید پرونده ی این عشقو می بست، این جوری برای هردوشون بهتر بود، حداقل برای هیلدا که داشت بیشتر از هر کس دیگه ای عذاب می کشید.

کمی بعد متوجه ی این شد که هیلدا گوشه ی همراهش و بیرون کشیده، خیلی کنجکاو شد که به کی داره زنگ می زنه. نا محسوس چند قدم به جلو برداشت تا بتونه صدای هیلدارو بشنوه. وقتی متوجه شد داره با ادرین صحبت می کنه و ازش می خواد بیاد دنبالش، عصبی شد. انقدر که دندوناش روی هم ساییده شدند و نفساش به شماره افتادند. چشم بست و مشتاشو محکم فشرد اما جلو نرفت.

از اونجا دور شد و سریع به ادرین زنگ زد، تا صدای ادرین از اونور گوشه اوامد و گفت الو، سوشا طوطی وار گفت: « اصلا به این سمت نمیای، خودم هوای هیلدارو دارم، فقط الان زنگ نزنی بهش آمار بدی. مرسی... »



و بعد گوشی و قطع کرد، سریع به سراغ ماشین رفت و از پارکینگ بیرون کشیدش، مشت به فرمون کوبید و از لای دندون های قفل شدش با حرص زمزمه کرد: « ادرین محرم تر از منه برات اره؟ درستت می کنم هیلدا...»

پاشو روی پدال گاز فشرد و مقابل هیلدا ترمز دستی رو کشید.

.....

با دیدن سوشا ناخودآگاه هینی کشیدم که باعث شد به طرفم برگرده و با حرص و البته خشم نگام کنه. خفه خون گرفتم، چون می دونستم اگه الان کوچکتترین حرفی بزنی مثل ببر زخمی منو میدره...!

چند دقیقه که گذشت وقتی دیدم داره مثل شوماخر رانندگی می کنه و من جرعت ندارم با این نوع رانندگی تکیمو از صندلی بگیرم، طلبکارانه و اعتراض آمیز بهش توپیدم: «درسته خیابونا خلوته، اما دوربین ها همچنان کار می کنن. می تونی یواش تر برونی؟ لطفا!»

یهو پا رو ترمز گذاشت، منم که اصلا انتظارش و نداشتم به جلو پرت شدم و سرم خورد تو شیشه، آخ ریزی گفتم و شروع کردم به مالش... دست توی موهاش فرو برد، می دونستم هر وقت این کارو می کنه می خواد ولوم صداشو تنظیم کنه که یه وقت زیادی بالا نره.

به طرفم چرخید: « من غریبم، اون وقت ادرین که دو روزه باهش آشنا شدی محرم؟! آره؟»
حرفی برای گفتن نداشتم، سکوت کردم که صداشو بالا تر برد: « با شمام؟ سوالم جواب نداره؟»

دست و پام به لرزه افتادند، اب دهنمو قورت دادم: « منو ببر هتل! »

محکم تر داد زد: « جواب منو بده لعنتی! »

مثل خودش فریاد زدم: « وقتی خودت از رفتن حرف می زنی انتظار داری به پات بیفتم و مانعت بشم؟ مگه نگفتی برو؟ منم داشتم می رفتم. خب منه سیاه بخت تو این کشور غریب، تو این شهر درندشت کیو دارم که ازش بخوام منو تو این موقع شب برسونه هتل؟ ها؟ انتظار



داشتی بعد اون همه کوفتی که بارم کردی بیام دستتو بگیرم و بگم سوشا منو برسون؟ تو راجع من چی فکر کردی ها؟ که میام التماس؟ که میام خواهش کنم ازت بابت موندن؟»!

ارنجش و به در تکیه دادو بیشتر به سمتم خم شد و صداش و اروم کرد: « هیلدا چرا نمی خوای قبول کنی از وقتی اومدی همش داری دردرس درست می کنی ها؟ چرا نمی پذیری این رابطه ی لعنتی داره فاتحه ی هر دومون رو می خونه؟ تا کجا باید پیش بریم تا بفهمی؟»

خیلی بی منطق بود، اصلا درکش نمی کردم. فریادم تبدیل به جیغ شد: « اخه حرف بی ربط می زنی سوشا، دختره اومده جلومو گرفته یهو داره میگه پامو از زندگیت بکشم بیرون، داره مشت می کوبه به سینم بدون این که توضیح بده چه مرگشه! بعد تو انتظار داری بخندم و بگم عزیزم محکم تر بزن؟ آره؟»

اشکام سرازیر شدند و من همچنان ادامه دادم: « اومده بهم میگه مزاحم زندگیشم، می گه عشقشو قاپیدم! من فقط از خودم دفاع کردم، خواستم ازم دور شه تا دیگه مشت بهم نکوبه، بعد دختره مست بوده و تعادل نداشته خورده زمین من مقصرم؟ عوض این که بهم توضیح بدی رابطتون چیه و تا چه حده، منو بازخواست می کنی؟ این که اون دختر سرش زخمی شده دردرسره؟»

دیگه هوا برام سنگین شده بود، نمی تونستم بمونم. درو باز کردم و خواستم پیاده شم که مچ دستمو گرفت، صداش دور گه بود: « هیلدا...»

دستمو محکم خارج کردم که ناله کرد: « هیلدا صبر کن »

توجهی نکردم و پیاده شدم.

پشت سرم پیاده شد، من تند قدم بر می داشتم و خودم هم نمی دونستم کجا میرم. من که اصلا جایی رو بلد نبودم، فقط می خواستم دور شم ازش، حسابی داشت منو متهم می کرد و خودشو تبرئه!



سوشاهم تند تند پشتم قدم برمی داشت، وقتی دید قصد ندارم و ایستم سریع خودشو بهم رسوند و دستمو از پشت کشید که باعث شد به طرفش بچرخم. داد زد سرم که: «کجا داری میری این وقت شب؟ داری با کی لج می کنی؟»

صورتتم و ازش گرفتم: «ولم کن، نیازی به تو و دلسوزی هات ندارم، دیگه ندارم...»

-هوف هیلدا، هوف! بچه بازی نکن بیا بریم مثل دوتا آدم عاقل حرف بزنیم. بیا بریم سنگامونو وا بکنیم. بیا بریم یه خاکی تو سرمون بریزیم. بیا انقدر حرصم نده!

-تو که حرفاتو زدی! چیزی هم مونده که بگی؟ سوشا تو عوض شدی، خیلی هم عوض شدی، نمی شناسمت عشق من!

منو به خودش نزدیک تر کرد، یه طرف صورتتم و قاب گرفت: «هیلدا من خسته شدم، از این سردرگمی، از این کلافگی، از این که وضعیت مشخصی نداریم. از فرار کردن خسته شدم.»

-فرار نکن سوشا، بمون و بجنگ. تو که ضعیف نیستی، وقتی برای این که بتونی منو ببینی این همه تلاش کردی که شدی یه هنرمند محبوب و مردمی، قطعاً می تونی جلوتر هم بری و مانع هارو برداری! تو چرا هنوزم از احسان وحشت داری؟ سوشا اون پدرته، حتی اگه یه گرگ درنده باشه به تو که پسرشی آسیب نمی زنه!

سرشو پایین انداخت، انگار تمامی حرفامو قبول داشت اما از ته دل نمی تونست بهشون اعتماد کنه! وقتی دیدم اروم شده لازم دونستم که ابهامات توی مغزمو رفع کنم. پس پرسیدم: «حالا بگو ببینم این دختره سانی چی می گفت؟ چی بین شما دوتاس؟»

نگاهی بهم انداخت و دستشو از روی صورتتم برداشت: «یه رفاقت ساده که انگاری سانی زیادی بزرگش کرده، همین!»

حرفشو باور کردم و دیگه ادامه ندادم. حالا هر دومون اروم شده بودیم. اما همچنان سرنوشتمون نامعلوم بود.

کمی این پا و اون پا کردم و بلاخره گفتم: «سوشا بلیط بگیرم و برگردم ایران؟»



نگاه طولانی ای بهم انداخت و سکوت کرد. چیزی نگفت و این بیشتر منو اذیت می کرد، سوالم و با کمی درد تکرار کردم: «سوشا؟ بگیرم؟»

دستاشو پشت گردنش سد کرد و سرشو رو به آسمون بلند کرد و بلند داد زد: «خدا... خدای من... خدای من!»

و این فریاد ها بهم فهموند که جوابش چیه! دیگه سوالمو تکرار نکردم فقط تونستم اشک بریزم. سوشا هم پشتش و بهم کرد. قطره اشک مزاحمو پس زدم و با صدای لرزونم گفتم: «برام آژانس بگیر تا برم هتل، باید وسایلمو جمع کنم.»

به سمتم اومد، آسته آسته، خواست دستمو بگیره که مانع شدم. شرمنده سر پایین انداخت: «متاسفم هیلدا، فقط بخاطر خودت باید این جدایی اتفاق بیفته!»

عقب رفتم: «جدایی که هیچ وقت رسیدن توش جایی نداره!»

دیدم که ابروهایش از بهت فراوون بالا پریدند اما به روی خودم نیاوردم و تکرار کردم: «این رابطه داره فاتحمونو می خونه، حق باتوه! پس چرا ادامه پیدا کنه، همین جا، همین امشب تمومش می کنیم.»

-یعنی چی هیلدا؟ می فهمی داری چی میگی؟ من منظورم پایان این رابطه نبود، من فقط خواستم دور باشیم از هم تا وقتش برسه!

-وقتش نمی رسه، یعنی من نمی خوام که برسه. دیگه کاری به کار من نداشته باش، راهمون همین امشب از هم جدا شد.

دهن باز کرد و خواست حرفی بزنه که دستمو جلوش نگه داشتم و بلند تر گفتم: «زنگ بزن آژانس!»

پوزخند تلخی زد و موهایش تو مشتش گرفت، گوشه ی لبشو با حرص به دندون گرفت و یه تای ابروش و بالا داد و اروم گفت: «یعنی حرف آخرت همینه؟ جدایی و پایان رابطه؟»



مسمم چشم دوختم بهش، سعی کردم سردی لحنم تو چشمام هم نمایان باشه، قاطع گفتم: « حرف آخرمه!»

چند بار سرشو به پایین تکون داد و گفت: « باشه، باشه...»

عقب گرد کرد و ازم فاصله گرفت، به ماشین رفت و بعد چند دقیقه مثل جت از جلوم رد شد و رفت.

اشکام حالا راهشونو پیدا کردند. کار درست همین بود، اتمام یه رابطه ی مسخره... زندگی نباید به جفتمون تلخ می شد. شاید سوشا بتونه بعد من دوباره خودشو پیدا کنه و خوشبخت بشه، شاید هم این اتفاق بعد سوشا برای من بیفته!

بهر حال این کتاب بسته شد، باید یه سر رسید جدید وا کنم و روزامو از نو بنویسم.

ماشینی که آرم تاکسی بالاش نصب بود جلوی پام ترمز زد، نشستم و ادرسو بهش دادم. بعد چند دقیقه به هتل رسیدم. نفس عمیقی کشیدم و پایین رفتم.

کلید و تو در انداختم و با ورودم به اتاق، اشکام دوباره مزاحمم شدن، گوشیمو بیرون کشیدم و بدون تعلق به ابتهین زنگ زدم، من این جور ی نمى گذشتم ازش، من نمى زاشتم اینقد مزخرف تموم شه، ولی هیچ وقتم برای داشتنش به پاش نمى افتم. قول می دم...

بعد از سه بوق، صداش تو گوشی پیچید، چه صدای گیرایی داشت این پسر و من چقد شرمنده ی محبتای بی کرانشم و چقدر متاسفم که نمى تونم چیزی که میخواد و بهش بدم.

-الو؟

-سلام مهندس خادم؟

-به به، چه عجب یادتون افتاد یه ابتهین فلک زده ای هم هست!

-همین جوریشم شرمندتم ابتهین، خواهشا تیکه ننداز!

-شوخی کردم بی جنبه بانو، حالا بگو ببینم چه خبرا؟ سوشا رو دیدی؟ باهاش حرف زدی؟



-ابتین داستانش اونقد مفصله که نمی تونم الان برات بگم، الان فقط یه سوال و البته یه خواهش دارم ازت...

-چی؟

.....
صبح با این که اصلا دلم نمی خواست بلند شم اما بر خلاف میلیم از جا دل کندم و به دستشویی رفتم.

دیشب بعد این که با ابتین حرف زدم، با ادرینم هماهنگ کردم. قرار شد ساعت ده صبح ببینمش، آماده شدم و سریع به لابی رفتم. هنوز نیومده بود، اما دیگه کم کم پیداش می شد. دستامو دور فنجون چای پیچیده بودم و به رنگ تیرش چشم دوخته بودم که با شنیدن صدای ادرین، سرم بالا رفت.
بهش سلام کردم.

_سلام اقا ادرین، مرسی که اومدین!

گوشه ی کتس و کنار زد و دست به جیب برد: « خواهش می کنم. خیلی سخت سوشا رو پیچوندم.»

لبخندی به روش پاشیدم: « ایشالا بتونم جبران کنم لطفتون رو!»

چشمش و ریز کرد، دستاشو به لبه ی میز سد کرد و بیشتر به طرفم خم شد، طوری که نفساش به صورتم برخورد می کرد: « جبران لازم نیست، فقط منو در جریان بزار، موضوع چیه؟ این قایم موشک بازیا چه معنی میده؟ چرا از سوشا فرار می کنی اخه؟»

دست به سینه، تکیه دادم به صندلی: « اول بهم بگو خواستم و می پذیری یا نه؟ شاید برات تعریف کردم چی به چیه!»



سرشو به پایین تگون داد: « چشم قبوله، تا پام برسه به کانادا، برات دعوتنامه می فرستم. اونجا هم هماهنگ میکنم با یه نفر تا بتونی تو خونش بمونی، نگران نباش، نمیزارم طول بکشه، حالا سر تا پا گوشم. کل جریانو برام بگو...»

لبامو با زبون تر کردم و باشه ای زیر لب گفتم.

.....

(سوم شخص)

-نمیبینی چجوری موندم تو تنهایی

، نمیدونی دلم میگیره یه وقتایی

یه وقتایی دلم بدجوری میگیره

همون وقتا، که معلوم نیست تو کجایی!

-دیگه ادامه نده، این چه صداییه که تو داری؟ انگار شب قبل یه دل سیر گریه کردی!

سوشا سرشو پایین انداخت و هیچی نگفت، چند دقیقه بعد آدرین به اتاق ضبط رفت و از پشت شیشه به مسترینگ اشاره کرد که حلس می کنه و بعد دست هاشو روی دوتا شونه های سوشا گذاشت، محکم تکونش می داد و می گفت: «به خودت بیا پسر، تا کی میخوای به این مسخره بازیات ادامه بدی؟ تازه فردا باید کنسرت بدیم، جدا از اینکه یه آلبوم در پیش داریم. اگه قرار باشه همین جوری جلو بریم به سال نرسیده زمین می خوریم، ما این همه هزینه کردیم سوشا! تو با اشتباه های خودت ماروهم تو چاه می ندازی!»

سوشا دستای آدریانو به آرومی از روی شونه هاش برداشت با لحن خیلی آروم تری گفت: «یه فرصت می خوام»

و بعد از استودیو بیرون رفت. به فریادهای مسیرینگ که اسمشو صدا می زد هم توجهی نداشت، خودشو درون ماشینش رها کرد و یک کله روند، پاشو روی پدال گاز فشار می داد و مقصدشو نمی دونست، کمی بعد توی یکی از منطقه های شهر که فقط می شد از بالا به ماشین هایی



که در حال عبورند نگاه کرد ایستاد، از ماشین پیاده شد و به کاپوت تکیه داد. دست به سینه زل زده بود به زمین، خودش نمی دونست دیگه باید به چی فکر کنه!

به بدبختی، به تنهایی، به عشق نیمه کار موندش، به موفقیت‌هایی که داره پشت هم به دست میاره اما هیچ کدوم بهش لذت نمی‌دن...!

خودش هم در مونده بود، نمی‌دونست باید چیکار کنه، از طرفی هم سانی بدجوری بهش چسبیده بود! از اونجایی که تمام قسمت‌های مالی کارشون رو سانی و پدرش تامین می‌کردند نمی‌تونست نسبت به احساسات اون دختر بی تفاوت باشه، کنار زدن سانی یعنی از بین رفتن تمام آرزوهاش، یعنی خداحافظی با دنیای موسیقی، یعنی فراموش شدن! مجبور بود با عشوه‌ها و لوندی‌های سانی کنار بیاد اما دم نزنه.

فکر کردن به سانی باعث شد که گوشیشو بیرون بکشه و بلافاصله باهاش تماس بگیره فعلاً تنها کسی که می‌تونست آرومش کنه سانی بود و بس... اون دخترهم علاقه خیلی شدیدی به این داشت که مرکز آرامش سوشا باشه. بعد از یه بوق بلافاصله صدای شاد سانی تو گوشی پیچید:

«الو سلام، چطوری عزیزم؟ حالت خوبه؟ کار تو ضبط کردی؟»

سوشا از اینکه دختر حتی نفس هم نمی‌گرفت خندش گرفته بود، سرشو پایین انداخت، لباش رو با زبونش تر کرد و جواب داد: «سلام خانوم، من حالم خوش نیست الان فقط به یه نفر احتیاج دارم تا برام حرف‌های شیرین بزنه و من آروم بشم» سانی که اینو شنید مثل آدمی که بال درآورده و قصد پرواز داره با ذوق گفت: «چشم عزیزم، فقط بگو کجایی، آدرس و برام اس ام اس کن به ساعت نکشیده خودمو می‌رسونم! مگه سانی مرد باشه که تو حالت خوب نباشه!»

دوباره خندید اما اینبار پررنگ تر و عمیق تر، دلش به حال سانی می‌سوخت. دلش به حال دختری که از ته دل عاشقش بودو حاضر بود برای خندوندش همه کار بکنه، می‌سوخت اما هیچوقت به روی خودش نمی‌آورد.

چند ماه میشد که از هیلدا خبری نداشت یعنی دوست نداشت خبری داشته باشه انگار واقعا همه چی بینشون تموم شده! عشقشون خیلی کوتاه بود اما همین کوتاهی بدجوری سوشا رو



اذیت می کرد، پاشو روی خرخرش گذاشته بود و گلوشو فشار میداد. بدجوری اسم هیلدا روی تک تک رگ های قلبش نقش بسته بود و نمی داشت کس دیگه ای حتی به سمت قلبش روانه شه!

آدرس و برای سانی پیامک کرد، تو ماشین منتظر شد همونجور که خودش گفته بود قبل از اینکه به ساعت برسه ماشین بنزش کنار ماشین سوشا خودنمایی می کرد. بلافاصله از ماشین پیاده شد، با سه تا شاخه گل رز آبی! سوشا دوباره با دیدن گل ها و لبخند عمیق سانی، روی لباس خنده افتاد اما سعی کرد کنترلش کنه. سانی کنار سوشا نشست، گونه اونو *ب* و *و* سید: «سلام آقای! چی شده چرا حالت بده؟»

و سریع گلا رو به طرفش گرفت: «اینا رو گرفتم تو حالت خوبه خوب بشه، گرچه همین که من پیشت باشم لبخند رو لباته»

سوشا لبخند زد و سرش رو به معنی اره، به پایین تگون داد. گل هاو از سانی گرفت و به طرف بینی برد، عمیق بو کشید! بوی آشنایی داشت، دوباره رفت به سراغ قدیم، اما سعی کرد همانطور که هیلدا تو این مدت بی خیال بود و تونسته بود فکر سوشا رو از سر بیرون کنه، بهش فکر نکنه. گلارو روی داشبورد گذاشت و به طرف سانی خم شد. اون رو *ب* و *و* سید تا پاسخ *ب* و *و* سه شیرینش رو داده باشه. بعد از کمی سکوت دست سانی رو تو دستش گرفت. همون طور که با انگشت شصت پشت دست سانی رو نوازش می کرد گفت: «تا حالا عاشق شدی؟ تا حالا شده دلت برای دیدن کسی پر بزنه؟»

سانی با عشق به نیمرخ سوشا زل زد و آروم زمزمه کرد: «آره شده که دلم برای دیدن یکی پر بزنه و من سریع خودمو بهش برسونم.»

سوشا بلافاصله گردنشو به طرفش چرخوند و با لبخند گفت: «منظورت که من نیستم؟» سانی دندون های ردیفشو به نمایش گذاشت و بلند بلند خندید، سرش رو روی شونه سوشا گذاشت و گفت: «اتفاقاً مرد رویاهای من، اونیه که عاشقشم، اونیه که برای دیدنش لحظه شماری می کنم، اونیه که شنیدن صدایش مرهم تمام زخمایه تویی و بس! سوشا من از این



دوری خسته شدم، میدونم تو هم نسبت به من یه حس هایی داری، از اینکه ازم فاصله می گیری، فرار می کنی، هیچی نمی فهمم! فکر می کنم امروز وقت مناسبی باشه برای گفتن...»

سوشاکمی مکث کرد، مکش طولانی شد فکرش پر کشید سمت روزهایی که با هیلدا داشت، سمت آینده ای که با اون ساخته بود، آرزوهاش چند ماه پیش خراب شد، درست در همون نیمه شبی که توی خیابون هیلدا ازش خواست همه چی تموم شه!

همون شب انگار واقعا همه چیز تموم شد. از اون شب به بعد نه همدیگرو دیدند و نه خبری از همدیگه دستگیرشون شده، چند بار سعی کرد با او تماس داشته باشه، اما کسی که نمی خواست این اتفاق بیافته هیلدا بود. داشت به این فکر می کرد که تا کی باید پای عشقی بمونه که سرانجامی نداره؟

تا کی باید دنبال دختر بچه بیست ساله ای بدوه که نمی تونه عشق عمیق سوشا رو درک کنه؟...»

فکر خبیثانه ای به سرش زد، می دونست کارش اشتباهه، می دونست حرفی که می خواد بزنه خودش به تنهایی یه نامردی محسوب میشه، اما باید این کار رومی کرد. چون خودش از تنهایی خسته شده بود، پشت دست سانی *ب*و*و*سه عمیق و طولانی ای کاشت و سرشو بالا برد. صورتشو قاب گرفت، تو چشمش زل زد و بع ادامه داد: «تمومش می کنم! این فاصله تموم میشه...»!

و بعد سانی رو *ب*و*و*سید.

از سانی جدا شد و زل زد به صورت اون، برای لحظه ای تصویر مقابلش هیلدا بود، چشمش بسته بود و لبخند می زد، نا خودآگاه انگشتش سمت لب اون برد و نوازشش کرد که یهو به خودش اومد و دید اون دختر روبروش، سانی، خبری هم از هیلدا نیست. کمی بهم ریخت اما سریع خودشو جمع و جور کرد و به روی سانی خندید: « اینم از فاصله، تمومش کردم...».

سانی به گردن سوشا اویزون شد: « بیشتر از هر کس عاشقتم سوشا، من واقعا عاشقتم...»



.....
 تو همون ایستگاهی که ادرین بهم ادرشو داد نشسته بودم و انتظار می کشیدم. دیگه خسته شده بودم، زانومو مدام تکون می دادم تا بلکه خبری از اون ماشینی که می گفت بشه و منو ببره به اون خونه که قولشو داده بود.

اما نگار بد جور رفتم سر کار...

بهش زنگ زدم: «الو ادرین؟»

-سلام خانوم عجول، گفتم صبر کن بابا طول می کشه تا برسه، انقدرم زنگ نزن کلافم کردی!

-چیکارکنم خوب؟ حوصلم سر رفته، چند ساعتی هست که اینجا نشستم.

آدرین بلند بلند خندید و گفت: «باشه، در مقابل تو گردن ما از مو نازکتره! الان زنگ میزنم میگم پاتو رو پدال گاز فشار بده که یه وقتی هیلدا خانوم بیشتر از معطل نشه»

تشکری کردم و گوشی رو قطع. بعد از نیم ساعت اتفاقی که می خواستم افتاد، ماشین جلوی پام ترمز زد، بدون اینکه حرفی بزنه فقط روند تا اینکه چند دقیقه بعد مقابل منزلی ایستاد. چمدونمو برام از صندوق عقب بیرون کشید و به داخل منزل آورد. خودش و به من معرفی کرد، اتاق خواب و آشپزخانه و دستشویی و همه جا رو بهم نشون داد، چمدونم رو به دستم سپرد و گفت که موفق باشم!

فکرشم نمی کردم اینجوری باشه، فقط در قبال چی؟ در قبالتش همه ی ماجرای بین خودم و سوشا رو براش توضیح دادم. نمی دونستم کار درستی کردم یا نه؟ کی حاضر میشه در ازای دونستن حقیقت رابطه یه دختری که اصلا نمیشناستش همچین کمکی بکنه؟!....!

یه ماه پیش برای من از کانادا به دومی دعوت نامه بفرسته، اینجا برام تدارک خونه و منزل و ماشین و همه چیو ببینه و بعد من بدون دردسر خودم به کانادا برسونم؟ من نمی تونستم از سوشا بگذرم، من دوستش دارم، من عاشقشم، نمی تونستم ببینم داره از دستم میره، مثل یه ماهی لیز می خوره و من فقط دارم جون دادن این عشق کوتامو نگاه می کنم! خیلی تلاش کردم تا برسم به اون چیزی که رویامه، در کنارش خوابیدن و باهاش یه زندگی خوب و بی



دغدغه و بی مشکل ساختن! امشب استراحت می کنم فردا میرم دنبال راهی که بشه توش دست سوشا رو گرفت. چمدانو باز کردم، لباس هام و با لباس تو خونه ای عوض کردم و روی تخت ولو شدم. هر دو دستم رو بردم زیر سرم، زل زدم به سقف، می تونست همدم خوبی باشه برای درد دل کردن! چرا اشکام دارن الکی الکی از گوشه چشمم اویزون می شن؟

مگه من اینجا نیستم تا سوشا مال من بشه؟ مگه اینجا نیستم تا سانیاو کنار بزنم؟ من اینجا تا همه موانع رو بردارم، شک ندارم که موفق میشم. همینطور با خودم درگیر بودم که نفهمیدم کی به عالم بی خبری سفر کردم.

صبح از خواب بلند شدم، حسابی به خودم رسیدم بهترین آرایش روی صورت بی نقصم انجام دادنم، بهترین لباس و تنم کردم، موهام و آزاد روی شونه هام رها کردم، سوئیچ ماشینی که آدرین بی هیچ منتهی در اختیارم قرار داده بود رو از روی این برداشتم و از خونه بیرون رفتم. پشت رول نشستم، هیچ خیابونی رو بلد نبودم، نمی دونستم کجا باید برم، این بود که منو مجاب می کرد مزاحم ادرین بشم.

بهش اس ام اس دادم که هیچ خیابونی رو بلد نیستم و آدرین برام آدرس استودیو رو فرستاد. با توجه به تابلوهای راهنما خودم و به سختی به استودیو رسوندم. قبل از اینکه وارد بشم با ادرین تماس گرفتم و وقتی مطمئن شدم که سوشا اینجا نیست سریع وارد شدم.

ادرین با دیدنم به طرفم اومد، *ب* و *و* سیدم و من و به آغوش کشید. زیر گوشم زمزمه کرد: «آخر کار خودتو کردی جوجه؟ واقعا دختر سرتق و سرسختی هستی! تا حالا آدمی مثل تو ندیدم. فکرشم نمی کردم که تنهایی از دبی خودتو به کانادا برسونی، تو به این فکر کردی که ممکنه کلاه سرت بزارم؟ میخوام بکشونمت این جا وهر بلایی که دلم میخواد سرت بیارم؟ فکر نکردی؟!»

لبخند زدم و گفتم: «برای رسیدن به خواسته هام، مجبور بودم به همه اعتماد کنم.»
منو از خودش جدا کرد و لبخندی به روم پاشید و گفت: «از دست تو... واقعا نترس و شجاعی.»



دستم گرفت و منو به داخل اتاقی برد، ازم خواست روی صندلی بشینم، بعد از چند دقیقه با دوتا قهوه و یه ظرف بیستکویت برگشت. رو به روم نشست، دست هاش رو توی هم قلاب کرد، آرنجش رو، روی میز گذاشت و به سمتم خم شد. لباسو با زبون تر کرد و گفت: «می دونستی که فقط دو ماه فرصت داریم؟ فکر می کنی می تونی تو این دو ماه نظر سوشا رو عوض کنی؟ قبول داری که خیلی ناراحتش کردی، تو نصف شب تو خیابونای دویی رهاس کردی و ازش خواستی که برای همیشه رابطه تون قطع شه؟ این که هنوز یادت نرفته؟» قطعه ای از موهام و که روی صورتم اومده بود کنار زدم: «حق با تونه ولی من تمام تلاشم رو می کنم. شصت روز کم نیست برای بدست آوردن دل کسی که قبلا همه ی زندگیت بوده!» آدرین سرشو به پایین تکون داد و گفت: «قبول دارم، قبول دارم، اما سوشا خیلی غدرتر از این حرفهاست که راحت کنار بیاد با بودنت! یه چیزی باید بگم... اوم...!»

سریع سرمو بالا کشیدم، چشم دورختم بهش، خیلی منتظر نگاهش می کردم، وقتی که کنجکاو توی چشمام و دید گفت: «دیروز سوشا و سانی یه رابطه جدید رو شروع کردن! یه رابطه که به نظرم اگه همینجوری پیش بره تا یه ماه دیگه جدی جدی میشه! سانی و پدرش هرکاری شده برای رسیدن به خواسته هاشون می کنن، از همه چی میگذرن، حتی اگه شده باباش تو رو سر به نیست میکنه تا بتونه راحت با سوشا زندگی کنه!»

کلافه شده بودم، سرمو تو دستام گرفتم و فقط فشار میدادم، چیکار می کردم؟ آدرین که دید اشکام یکی یکی دارن پایین می ریزند دستامو از دور سرم باز کرد و روی سینه اش گذاشت و فشرد و گفت: «نگران نباش، درست میشه، عشق معجزس و معجزه ها اتفاق می افتن!»

اشکام می ریختند، براش توضیح دادم، گفتم که تا چند ماه پیش از احسان می ترسیدم، از بلاهایی که می تونسته سر من و سوشا بیاره، حالا که از دست اون خلاص شدم باید از یک گرگ دیگه بترسم! گرگی که هیچ وقت فکرشو نمی کردم وارد زندگیم بشه. سانی و پدرش الان باید بشن بزرگترین موانع زندگیم مگه نه؟

«-آدرین چیکار کنم؟ واقعا موندم چیکار کنم!»



به روز لبخندی زد، صورتمو با دست های گرمش قاب گرفت و گفت: «نگران هیچی نباش، من تا آخر پشتتم! تا آخر...»

نمی‌دونستم بگم یا نه، قطعاً می‌تونست کمک کنه چون تخصصش بود. ادرین که انگار متوجه شد چیزی سر زبونمه که برای گفتنش کمی مرددم لبخندی زد و گفت: «بگو راحت باش!»
شرمنده سرمو پایین انداختم: «انقد بهم لطف کردی و مدیونتم که واقعا دیگه روم نمیشه چیزی ازت بخوام.»

با دو تا انگشت شصت و سبابه لپمو محکم کشید و گفت: «بگو ببینم، چه تعارفم میکنه برا من!»

اوم... چنتا شعر دارم، می‌خواستم نظرتو راجع بهشون بدونم.

-عالیه که... پس دستی به قلمم داری؟

-هی... یه جورایی!

از جاش بلند شد و دستاشو به هم کوبید و گفت: «حتماً می‌خونم چرا که نه، فردا میام پیشت، شعراتم می‌خونم.»

واقعا فرشته بود برام.

به روش خندیدم و گفتم: «خب دیگه کم کم رفع زحمت کنم. زیادی مزاحمت شدم!»

ادرین مثل همیشه مهربون نگام کرد و گفت: «فدای شما خانوم محترم... خوش اومدی!»

از اتاق خارج شدم، دیگه دنبالم نیومد، تو ماشین نشستم و استارت و زدم، خواستم ترمز دستی رو بکشم و راه بیفتم که چهره ی‌اشنایی رو دیدم. کمی بیشتر دقت کردم و دیدم سوشاس...

از ماشین پایین اومده بود و دست تو دست سانی به سمت استدیو می‌رفتن، چشمامو بستم تا نبینم. بغضم و قورت دادم و راه افتادم. ادرین راست می‌گفت، یه رابطه رو شروع کرده بودن!



حوصله ی خونه رو نداشتم، کمی تو خیابونا گشتم، می ترسیدم پلیس جلوم و بگیره، قطعاً گیر می دادن بهم... یه گوشه پارک کردم و از ماشین بیرون اومدم. به داخل پارکی که کمی اون طرف تر بود رفتم و قدم زدم تا هوا بخورم و فکر کنم که چی کار باید کرد؟!...

.....

امروز بعد از ظهر قرار بود ادرین بیاد پیشم تا شعرام و بخونه. ظرف میوه رو آماده روی میز گذاشتم، صدای زنگ که اومد به صورت و موهام دستی کشیدم که ظاهر مرتب باشه و بعد درو باز کردم.

سلام داد و با یه شاخه گل رز قرمز داخل شد، به این همه محبتش لبخند زدم و ازش خواستم بشینه. سریع گل رو تو یه پارچ آب گذاشتم و با یه قهوه برگشتم پیشش... کنارش نشستم: «خوش اومدی، خوشحالم کردی»

سرش و به پایین تکون داد: «وظیفم بود خانومی، انقد تشکر نکن کم کم معذب میشم». و بعد دستاشو تو هم قلاب کرد: «خب شعرات و بیار...»

-چرا انقد عجله داری برا خوندنشون؟

-یه فکرای قشنگی تو سرمه!

ابروهام از روی کنجکاوای بالا پرید: «اوه خدای من، چه فکرای؟»

لبخند زد، به مبل تکیه داد و قهوش و به دست گرفت: «تا نخونم و سطحشو نسنجم نمی شه گفت...»

منم با سرعت برگه های شعرم و بهش دادم: «پس بجنب بخون»

کمی از قهوشو نوشید و هم زمان مطالعه هم می کرد، هی که می گذشت لبخند روی لبش پر رنگ تر می شد و این به منم امید و انرژی می داد. برگه هارو با ابروهای بالا پریده روی میز گذاشت، لیوان قهوه هم کنارش...



یه سیب برداشت و مشغول پوست کندن شد، از این همه اتلاف وقت داشتم دیوونه می شدم، ناخونامو می جویدم و منتظر بودم یه حرفی بزنه اما ادرین انگاری از روی عمد کاری می کرد ثانیه ها کند بگذرن! سیب و چند قطعه کرد و تیکه ای ازش رو مقابلم گرفت: « بخور! »

-از استرس هیچی از گلوم پایین نمیره!

-نمی خوای شیرینی کارای نابتو بخوری؟

از ذوق جیغ کشیدم و از جا پریدم، مدام بالا پایین می پریدم که باعث می شد صدای قهقهه های ادرین بالا بره، باور نمی کردم کارامو تایید کنه. داد زد: « بشین دختر، بشین باید حرف بزنینم »

سریع نشستم، دستامو زیر چونم زدم و گفتم: « بگو زود باش! »

-اول قول شیرینشو بگیرم که در میری!

-به جون خودم شیرینیت محفوظه، فکر قشنگتو بگو.

لباشو با زبون تر کرد و گفت: «می خوام برای البوم جدید بدمش سوشا بخونه! »

بادم خالی شد، عقب رفتم: « اسمی از منم میاری؟ »

-اها، فکر قشنگم همین جاست دیگه، اولش اسم نمی برم، میزارم خوب خوشش بیاد و بخونه، کار که ترکوند و گرفت، وقتی حرف قرارداد وسط اومد، مثل یه پرنسس زیبا وارد می شی و خوب متعجبش می کنی... »

-نمی فهمم، اگه از دستت عصبی شد چی؟

-به من ربطی نداره، تو و اون باهم طرف می شین، تو به عنوان شاعر اومدی جلو، نه به عنوان هیلدا راد... مفهومه؟



کمی به فکر فرو رفتم، بدم نمی گفت، راه خوبی بود برای نزدیک شدن به سوشا و کنار زدن سانی. کم کم لبخند زدم که ادرین با دیدنم دستاش و به هم کوبید و گفت: «یس، همون شد که فکرش تو سرم بود! من شعرارو می برم، منتظر تماسم باش، بهت خبر می دم.»

.....

سوشا آخرین برگه رو هم خوند و بعد با ابروهایی در هم فرو رفته، برگه هارو روی میز مقابل ادرین گذاشت. کمی چونشو خاروند و متفکر به پشتی صندلی تکیه داد.

ادرین که چند دقیقه منتظر مونده بود، بلاخره صبرش ته کشید و گفت: «نظرت چیه؟»
دستی به صورتش کشید: «والا خیلی خوبن، بستگی داره که بگیره یا نه و این که طرف باهامون راه بیاد یا نه»

ادرین نفس اسوده ای کشید: «خیالت از بابت طرف تخت باشه، اون با من... ولی گرفتن یا نگرفتنش دست توه! نبض کار تویی سوشا، اگه حالت خوب باشه و دل به کار بدی شک نکن مثل همیشه می ترکونیم. ولی اگه قرار باشه مثل اون دفعه برای ضبط یه کار سه روز همه رو معطل خودت کنی، فکر نمی کنم چیز جالبی از اب دربیاری.»

سوشا که همه ی حرف های ادرین و قبول داشت، نگاه تحسین آمیزی بهش انداخت و گفت: «باشه داداش، ناامیدتون نمی کنم، قول می دم خوب باشم، فقط...»

-فقط چی؟

-ترانه سرای این کارا، مرده یا زن؟

ادرین جا خورده گفت: «چ... چطور؟»

-هیچی همین جوری! حالا جنسیتش چیه؟

-دختره!

سوشا ابرویی بالا داد و گفت: «خیلی باید احساسات قوی ای داشته باشی که این طور پدیده خلق کنی... مشتاقم ببینمش!»



ادریں دست و پاش به لرزش افتاد، حالا چی می‌گفت؟ فکر نمی‌کرد سوشا انقد زود خواهان دیدار بشه، کمی فکر کرد و بعد گفت: «حالا تو کارو بخون، اگه گرفت و خواستیم برا بقیه ی کاراش درخواست همکاری بدیم با هم اشنا تون می‌کنم.»

سوشا هم قبول کرد و گفت: «اوکی حله... میرم ضبط، دو تا دیگه ترک ضبط کنیم تمومه، تموم،»

ادریںم لبخندی زد و از سوشا خداحافظی کرد. سوشابه محظ خروجش از دفتر کاری ادریں با سانی تماس گرفت و ماجرای این ترانه سرای جدید رو تعریف کرد و بعد برای شب توی رستوران باهاش قرار گذاشت.

.....
تو خونه بیکار نشسته بودم و البته خسته و کلافه!

هر چی زودتر لحظه شماری می‌کردم که شب بشه و برم سر قرار می‌کنم که ادرین برام گذاشته بود.

ادریں دختری به اسم اسمان رو بهم معرفی کرد و گفت که باهاش آشنا بشم، هم از تنهایی در پیام هم یه دوست خوب برای روزای ساختم دارم. و البته یه دوست دختر که واقعا واجب بود برام.

امشب هم هماهنگ کرده بود که من و اسمان تو یه رستوران همدیگه رو ببینیم، خیلی خوشحال بودم که قراره یه دوست داشته باشم و همه ی اینارو مدیون مردی بودم به نام ادریں...

موهامو با اتو صاف کردم و با انجام آرایش ملیح اما کاملی از خونه بیرون رفتم، برام چراغ داد و منم سریع درب سمت شاگردو باز کردم و نشستم. دستمو به طرفش دراز کردم: «سلام، اسمم هیلداست، خوشحالم از اشناییت، ببخشید مزاحتم شدم!»

لبخندی به روم زد: «سلام عزیزم، اسمم رزیتاس، از اشناییت خوشحالم اصلا هم مزاحم نیستی»...



و بعد استارت زد و گفت: «خیلی خب، بریم که میز رزور کردم».

به صورتش با دقت نگاه کردم چقدر در عین معمولی بودن چهره ی دوست داشتنی و جذابی داشت، لبای ریز و بینی تقریبا گوشتیش توازن داشتند، چشمای تقریبا متوسط قهوه ای تیرش هم گیرایی خاص خودشو داشت. رو ازش گرفتم تا نفهمه چند دقیقه مثل خروس زل زدم بهش و معذب نشه!

هیچ موزیکی تو ماشین نبود، فقط صدای برخورد تایرها با اسفالت جاده بود که می اومد. منم حرفی نزدم تا برسیم به رستوران...

وقتی رسیدیم، سویچ و به مردی که تا نصفه برامون خم شد داد و گفت: «بریم هیلدا جون!» برگشتم و به مرد که پشت ماشین رزیتا نشست نگاه کردم، انگار رزیتا هم فهمید که برام سوال شده، برای همین دست دور گردنم انداخت و با صدایی که رگه هایی از خنده توش بود گفت: «عزیزم، این وظیفشه که ماشین های مشتری هارو جا به جا کنه و بابت این کارش حقوق و انعام می گیره».

سرخ شدم از خجالت، چقدر من بدبخت و چیز ندیدم، همیشه ابروم می ره!

باهم وارد شدیم و سر میزی که از قبل به ناممون رزرو شده بود نشستیم، سرم از این رستوران سوت کشید اما خب به روی خودم نیاوردم تا ابروم بیشتر از این پیش رز نره، بعضی هاشون چه لباسای ناجوری تنشون بود ها، ما تو عروسی هامون این جور لباس نمی پوشیم به خدا... چقدر ظروف روی میز قشنگ بود، حیفت می اومد توشون غذا بریزی تا کثیف بشن. اینا کجا، بشقاب ملامین های ابی با گل های زرد خونه ی ما کجا؟!...

رزیتا حواسم و از گذشته ها پرت کرد: «خب هیلدا جون، اسمت خیلی قشنگه!»

خندیدم: «نظر لطفته عزیزم! اسم توهم قشنگه، فقط می شه رز صدات بزوم؟»

-اره چرا که نه، راحت باش! هیلدا خانوم چند سالته؟



کمی اب نوشیدم تا خشکی دهنم برطرف شه، انگار نشست خبری بود، انقدر که استرس داشتم و دستام و صدام می لرزیدن: « بیست سال، اما اینم بگم. قد یه زن سی ساله می فهمم ها... »
 رز قهقهه ای زد و گفت: « می دونم عزیزم، از وجنات مشخصه، توهم مثل من کسیو اینجا نداری نه؟ منم تنهام، دانشجوام و کسی رو ندارم. گرچه تو ایرانم کسی رو ندارم. یه پدر بزرگ پیر دارم که لحظه شماری می کنه برای دیدنم اما من تا پایان تحصیل نمی تونم برگردم ایران، دوتا خاله هم دارم که... »

و بعد پوفی کشید و سکوت کرد، سرشو پایین انداخت که گارسون اومد و سفارش گرفت.
 دل پر دردی داشت این رزیتا، از چهرش و نوع حرف زدنش مشخصه اما شک ندارم که کل دردها و غصه های زندگیش به یک سوم بدبختی های من نمی رسه، می تونستم بهش اعتماد کنم و باهاش درد و دل کنم تا سبک بشم.

دستشو گرفتم و فشردم: « پدر و مادرتو از دست دادی؟ »

دست دیگرش رو روی دستم گذاشت و با لبخند جواب داد: « از هم جدا شدند، پدرم که زن دیگه گرفته و شیرازه، گه گاهی فقط برام پول می فرسته همین! مادرمم که یه سال بعد از طلاق فوت کرد. سرطان داشت، اصلا برای همین از پدرم جدا شد. »

به تاسف لبخندی برایش زدم: « خدا بیامرزتشون! »

-از خودت بگو؟

تلخ خندیدم، از کجا شروع می کردم؟... فعلا نباید همه ی زندگیم و می ریختم روی دایره، کم کم که امتحانشو پس بده، منم صمیمیتم و بیشتر می کنم.

-راستش... من مادرم سالها پیش فوت کرد، مریض بود. پدرم و برادرم هم ایرانن. تو تهران زندگی می کنن. دلم برای دیدنشون لک زده، اما خب فعلا تا دو ماه دیگه نمی تونم برم پیششون! اخه من با دعوتنامه تونستم پیام امریکا برای یه تسویه حساب شخصی... »



هر دو باهم لبخند زدیم و غذا رسید. گارسون کاسه ی سوپ و خواست جلوم بزاره که از شانس بدم مقداری ازش به خاطر لرزش دستش ریخت روی لباسم. دلم نیومد سرزنشش کنم. کلی معذرت خواهی کرد و تا کمر خم شده بود و کم مونده بود گریه کنه که دست روی شونش گذاشتم و با لبخند گفتم: «اوکی...»

از رز معذرت خواستم و رفتم تا توی دستشویی بشورمش...

.....

سانی دستشو دور بازوی سوشا حلقه کرده بود، درست مثل کنه بهش چسبیده بود و قسط جدایی نداشت.

باهم وارد رستوران شدن، سوشا دکمه ی دوم پیراهنش روهم باز کرد تا هوا بخوره، روش نمی شد از سانی بخواد که فاصله بگیره و محبور بود تحمل کنه. به سر میزی رفتن و رو به روی هم نشستن. بلافاصله بعد از نشستن سانی، سوشا گفت: «عزیزم، من برم دستشویی، زود برمی گرم»

سانی پهن و عمیق خندید: «باشه عشقم».

نفس لسوده ای کشید و از میز فاصله گرفت، چشمش رفت سمت دختری که کمی اون طرف تر نشسته بود و مشغول خوردن سوپ بود، بهش می خورد ایرانی باشه، دختر که متوجه ی سوشا شد سریع از جا بلند شد و به طرف سوشا دوید، جلوشو گرفت و با ذوق گفت: «سلام آقای اطلسی، من یکی از طرفدارای شما هستم... اسمم رزیتاست».

سوشا به زور خندید و گفت: «شما لطف دارین...»

رزیتا با ذوق گفت: «می تونم امضاتون یا یه عکس ازتون داشته باشم؟»

سوشا کلافه شده بود اما خودشو کنترل کرد: «خانوم من تا آخر شب اینجام بزارید برای چند ساعت بعد، واقعا الان امادگیشو ندارم»

رزیتا هم دستاشو بهم کوبید: «وای ممنونم. تا اون موقع دوستمم میاد...»



سوشا یا خدایی زیر لب زمزمه کرد و به سمت سرویس بهداشتی رفت، انقدر سرد داشت که چشماشو برای لحظه ای بست و شقیقه هاشو با انگشت فشار داد که یهو خورد به یه جسم سختی که بوی عطرش عجیب اشنا بود براش...

.....

نگاه اخر و به لباسم انداختم، خداروشکر زردی سوپ از روش پاک شده بود اما خیسپیش کمی تو ذوق می زد، به هر حال باید تحمل می کردم همین جوری، از دستشویی بیرون اومدم، با دیدن سوشا که چشم بسته به سمتم می اومد جا خوردم، مثل مجسمه ی یخی، یخ زدم و ایستادم. که باعث شد بهم برخورد کنه.

به صورتش نگاه کردم، دوست داشتم لمسش کنم، ابروهاش توهم گره خورد و سریع چشماشو باز کرد.

با دیدنم چند ثانیه رو چشمام موند و بعد سرفه ی مصلحتی ای کرد و گفت: « هیلدا؟ »

سعی کردم خونسرد باشم، نباید بند و وا می دادم. خیلی خشک و رسمی گفتم: « بله، خودمم! »

سوشا با حرص خندید، سرشو به سمت چپ کج کرد و با انگشت شصت خیسی گوشه ی لبشو گرفت و بیشتر اخم کرد، رو صورتم خم شد: « الان داری یه جوری وانمود می کنی که انگار برات اهمیت نداره بعد سه ماه منو دیدی؟ »

بغضمو به زور قورت دادم و سعی کردم صدام نلرزه: « اره دقیقا »

سوشا عصبانی شد، سرشو ماساژ داد و مچ دستمو گرفت و به همراه خودش کشید.

هلم داد به عقب که چسبیدم به دیوار، دستاشو دو طرفم به دیوار زد و خوب صورتش و بهم نزدیک کرد: « فکر کردی کی هستی دختر کوچولو؟ فکر کردی با بی توجهی و دوریت ازم دل می بری؟ اره؟ بدبختی اگه این فکرو می کنی... »



دستامو روی سینش گذاشتم که هلش بدم به عقب، اما تیک عصییم اوت کرد و دستام به حد مرگ لرزش گرفتند و قدرتشون رو از دست دادن. دستام روی سینه ی سفت و ستبرش بود اما مثل دستگاه ویبره می لرزید، به چشماش زل زدم، خدا که این چشما دنیام بودن.

«برو عقب، من بدبخت تو راست می گی، حالا ولم کن تا برم.»

تو تمام مدتی که حرف می زدم چشماش روی جفت دستای لرزوم زوم بود. بدجور قیافه ی درهمی داشت، با عصبانیتی که سعی در کنترلش داشت گفت: «هیلتا دستات...»

سعی کردم هلش بدم، اما نشد، دستم و مشت کردم روی سینش و با بیخیالی گفتم: «چیزی نیست! برو کنار»

بهم نگاه کرد: «یعنی چی که چیزی نیست، مثل بید می لرزه!»

سرمو پایین انداختم که دستامو با یه دست گرفت: «هیلتا دستات یخ کردن»

محکم از دستاش بیرون کشیدمشون و با عصبانیت و داد و بیداد گفتم: «مگه برات مهمه؟ ها؟ مگه نمی گی من یه بدبختم پس حرف حسابت چیه؟»

از کنارش رد شدم که برم، سرم گیج رفت و افتادم.

سوشا که دید صدای برخورد چیزی با زمین میاد، با ترس و نگرانی به عقب برگشت و هیلتارو دید خواست به طرفش بدوه که اون دختر، که چند دقیقه پیش جلوشو گرفت و خودشو رزیتا معرفی کرد به سمت هیلتا شتافت، با نگرانی زیر سر هیلتا رو بلند کرد و می گفت: «هیلتا چی شدی یهو؟ هیلتا خوبی؟»

یه پاش به طرف هیلتا می رفت و یه پاش به خاطر اینکه دختره چیزی نفهمه عقب می کشید. از طرفی هم داشت دیوونه می شد که هیلتارو به حال خودش رها کرده، بلاخره بعد از کلی این دست اون دست کردن، به سمتشون رفت و روبه رزیتا گفت: «زنگ بزوم به اورژانس؟»

رزیتا که چند دقیقه محو سوشا بود، یهو به خودش اومد: «لطف می کنید...»

سوشا هم سریع به امبولانس خبر داد.



هنوز سرم گیج می‌رفت، رزیتا هم یه ریز بالا سرم از سوشا می‌گفت و سعی داشت سر ذوقم بیاره که خواننده ی معروف اومده بالاسرم و زنگ زده به اورژانس، طفلک نمی‌دونست همون خواننده ای که این برایش پرپر می‌زنه باعث شد بخورم زمین!

سرمم که تموم شد اومدیم بیرون، خواستیم بریم خونه که رزیتا یهو یادش افتاد کیف پولشو تو رستوران جا گذاشته، مسیر و به سمت رستوران تغییر داد.

من که از ماشین پایین نرفتم، رزیتا رفت تا سریع برگرده، چشم بستم و سرم و به صندلی تکیه دادم، هنوز سرم درد می‌کرد. با صدای تقه ای که به شیشه خورد چشم باز کردم. شیشه رو پایین کشیدم و در عین ناباوری سوشا رو دیدم.

از ماشین پایین اومدم، دلم نمی‌خواست رزیتا چیزی از رابطه ی بین ما بفهمه، فعلا نباید می‌فهمید.

-حالت خوبه هیلدا؟ واقعا متاسفم من نمی‌خواستم...

دستمو جلوش گرفتم تا دیگه حرف نزنه، بعد از استین کتش گرفتم و همراه خودم کشیدمش تا از ماشین دور بشیم. خوب که فاصله گرفتیم ولش کردم و گفتم: «سوشا خواهش می‌کنم راحتم بزار... خواهش می‌کنم!»!

اخماش توی هم رفت، دیدم ک سیب گلوش داره بالا پایین می‌شه، بغضشو داشت می‌خورد. ادامه دادم: «سوشا خسته شدم!»!

اروم گفتم: «چرا اومدی اینجا؟ چرا همه جا دنبالمی؟ چرا هر جا میرم هستی؟ تا میام فراموشت کنم یهو از جلوم سبز می‌شی! تا می‌گم عشق هیلدارو چال کن، یهو می‌بینمت، یهو چشمات میان جلوی چشمم ... چرا؟ چرا داری بازی می‌دی؟» حق با سوشا بود، اما خب فعلا نباید چیزی از نقشم می‌فهمید.

خواستم برم که دستمو گرفت: «هیلدا با من بازی نکن...»



برگشتم و برآش پوزخند صدا داری زدم: «مثلا بازی کنم می‌خوای چی کار کنی؟»

دستمو محکم فشار داد که آخم هوا رفت: «نکن...»

آخم کردم: «می... ک... نم...»!

دندوناشو روی هم سایید و منو دنبال خودش کشید. هر چی می‌گفتم ولم کن و دستمو کشیدم که ولم کنه بی فایده بود، در همون حین رزیتا به طرفم اومد و با دیدن این صحنه متعجب موند و کیف پولش از دستش افتاد، سوشا منو تو ماشین انداخت تا خواستم پیاده شم قفل و زد و نشست پشت فرمون، پاشو رو گاز فشرد، هر چی حرف می‌زدم انکار نمی‌شنید.

کم کم داشتم وحشت برمی‌داختم از رفتارش، نمی‌شه انکار کرد که چقدر از عصبانیتش می‌ترسم. این ورژن از سوشا واقعا هولناکه!

ترجیح دادم سکوت کنم و بزارم ببینم چی می‌شه! چند دقیقه بعد ترمز زد و با فریاد جوری گفت (پیاده شو) که نیم متر پریدم هوا و کم مونده بود خودمو خیس کنم. نفهمیدم چجوری در و باز کردم و پیاده شدم، انقدر که سریع این کارو کردم. ماشین و قفل کرد و دوباره بازومو محکم تو چنگ گرفت و منو دنبال خودش کشید.

با یه دستش در خونه روباز کرد، بدون این که بازومو ول کنه، وارد خونه شدیم. هلم داد به عقب و یه دستشو به کمر زد، با دست دیگش طبق عادت همیشگی‌ش شصتش رو محکم به گوشه‌ی لبش کشید و سعی کرد صداش رو کنترل کنه.

-هنوزم دوست داری باهام بازی کنی؟ مگه نمی‌گم این کارو نکن، ها؟

بیشتر داد زد: «مگه حرف نمی‌فهمی تو، ها؟»

نمی‌دونستم چی بگم، بلند تر داد زد که اگه بگم دیوارا هم لرزیدنند اغراق نکردم، داشتم سخته می‌زدم، اروم اروم و با پاهای لرزون به سختی به طرفش قدم برداشتم، دستام که می‌لرزیدنند رو، روی سینه‌ش گذاختم: «اروم باش...»



دستامو پس زد : «چجوری اروم باشم؟ ها؟ چجوری؟ داری باهام بازی می کنی، داری دیوونم می کنی هر بار یه جور منو می چزونمی، چرا؟»

بلند تر داد کشید : «چرا؟»

صدامم مثل دست و پام می لرزید: «سوشا تورو خدا اروم باش»

حرفی و بلند بلند خندید: «الان ترسیدی؟ وحشت کردی؟ بازم ه*و*س داری باهام بازی کنی؟»

منم که حالا دیگه عصبانی شده بودم گفتم: «اخه چه بازی ای؟ کدوم بازی؟»

بهم نزدیک شد، زل زد تو چشمام، اب دهنشو قورت داد و گفت: «چرا برگشتی؟ مگه نگفتی همه چی تمومه؟ پس چرا اینجایی؟ هنوزم دیوونه وار دوسم داری؟»

داشت مستقیم رو نقطه ضعفم دست میزاشت و رو غرورم خط می کشید، چشمامو ریز کردم، دست به کمر زدم: «دیوونتم؟ هه، خیال باطل» ...

مبهوت موندم. چشمامو اروم باز کردم، خمار خمار بودند، پوزخند صدا داری زد و گفت: «تو که گفتی خیال باطله؟ چرا در برابر من ناتوانی؟»

خیلی به غرورم برخورد اما نمی دونستم چی جوابشو بدم، لبام به لرزه افتادند، قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید، پش زدم تا برم که یهو منو برگردوند و به خودش چسبوند بهم فرصت نداد....

چی شد که همراهیش کردم؟ مگه بهم بر نخورده بود؟ من واقعا در برابرش ناتوان بودم...

عقب عقب منو برد تا این که چسبیدم به دیوار... دوباره عقب عقب منو برد تا این که افتادم رو تخت...

پیشونیش و چسبوند به پیشونیم و با صدای ناله ماندنش گفت: «بزار همه چی رو تموم کنم اما به شکل دیگه ای» ...



چشمامو بستم تا رضایتمو اعلام کنم. خسته شدم از این فاصله ها!

.....

عرق کرده بودم و بی حال بودم جویری که توان ایستادن نداشتیم. حتی تشنگی هم بد جور بهم هجوم آورده بود، از درد زیاد فقط تونستم اروم ناله کنم.

سوشا نگران صورتم و قاب گرفت و گفت: «چی شده؟ حالت بده».

سرمو به نشونی بله، به پایین تکون دادم، دستمو گرفت و کشید تا بتونم بشینم. سرمو رو سینش گذاشت و صورتش و به گونم کشید: «چقد داغی عزیزم. صبر کن...»

و بعد از اتاق بیرون رفت و با یه لیوان شربت اب پرتغال و یه تکه کیک برگشت.

لیوان و چسبوند به لبام: «بخور تا جون بگیری، شیرینه یذره حالتو جا میاره. اذیت شدی؟»

فقط به چشماش زل زدم، درد داشتم، به زور لبخند زدم: «نه،»

پیشونیم و *ب* و *سید* و اصرار کرد که کیک و شربتمو بخورم.

کنار هم دراز کشیدیم، سرمو روی بازوی قطور و پهنش گذاشته بودم و چشم دوخته بودم به سقف اتاقی که توش یه برگه جدید از زندگیم رو شده بود.

احساس گناه داشت اذیتم می کرد، سوشا هم اینو از اشکام و فین فین های مداومم فهمیده بود، متاثر و شرمنده فقط نوازشم می کرد. موهامو *ب* و *سید*: «خریت کردم می دونم».

چیزی نگفتم، فقط تلخ خندیدم.

ادامه داد: «کاری کردم که تا ابد شرمندتم. حالا باید چی کار کرد؟»

بازم تو چشماش غرق شدم و سکوت کردم. چی می گفتم؟ این اتفاقی که نباید افتاد، حالا شرمندگی و پشیمونی بی فایده!

خودم و عین بچه ها بیشتر تو اغوشش فرو بروم، می خواستم اروم بشم فارق از هر گونه تنشی...
تنشی...



سوشا که انگار متوجه ی منظورم شده بود، من و به خودش فشار داد و سرمو بویید وبعد زیر گوشم زمزمه کرد: « بخواب نفسم! اروم بخواب دیگه همه چی تموم شد. همه چی از این به بعد اونجوری پیش میره که می خواستیم . بخواب خوشگلم»
صداش لالایی بود برام، چشمم گرم شد و خوابم برد.

.....
وقتی چشم باز کردم کسی کنارم نبود، خواستم بلند شم که دلم کمی صورتمو جمع کرد. تازه یاد دیشب و اتفاقی که بینمون افتاد، افتادم. به سختی از تخت پایین اومدم و از اتاق بیرون رفتم. سوشا با دیدنم پهن خندید و گفت: «سلام عشقم، بیا صبحونتو بخور!»
از این همه ذوقش خندم گرفت: «اول برم حموم، بعدش می خورم».

اخماش رفت توی هم، اومد به سمتم و پشت سرم قرار گرفت، دستاشو روی کمرم گذاشت و با فشار خفیفی به جلو هلم داد: « با شکم خالی کی میره حموم؟ اول باید خوب بخوری تا جون بگیری» ...

بعد لحنشو شیطون کرد و اروم گفت: «دیشب زیادی انرژی مصرف کردی!»
لپام از خجالت سرخ شدند، روی دستش که رو شکمم قرار داشت زدم و معترض گفتم: « خیلی بی ادبی» .

بلند قهقهه ای زد و از پشت موهام که باز بود رو تو مشت گرفت، عمیق بوکشید و شروع کرد به بافتن، همون طور هم زیر گوشم زمزمه می کرد: «اول صبحونتو می خوری، بعدش خودم میام حموم ماساژت می دم. درد کمتر زیاده می دونم. اما خب راه رفتنی رو باید رفت، الان دیگه خانوم من شدی، الان دیگه هیلدا راد نیستی، هیلدا اطلسی هستی» .

.....
حوله رو دور خودم پیچیدم و سوشا مشغول سشوار کشیدن موهای خیس و بلندم شد. تموم درد و خستگی تو حموم در رفت.



چشمامو بسته بودم و نمی‌خواستم تو این روز قشنگ به چیزی فکر کنم. منفی بافی کنم و نگران آینده و آخر راهی که رفتیم باشیم. می‌خواستم فقط با جون و دل از این لحظات استفاده کنم و بودن با سوشا رو نفس بکشم.

بعد از چند ساعت بلاخره آماده شدیم و باهم به سمت استدیو رفتیم.

ماشین و پارک کرد و درو برام باز کرد و گفت: «بفرمایید ستاره ی من!»

لبخند ملیحی زدم و پایین اومدم. باهم دست به دست وارد استدیو شدیم که صدای همهمه و یه جورایی انگار دعوا و جر و بحث باعث شد سوشا دستمو حول زده ول کنه و به داخل اتاق ضبط بدوه.

منم به دنبالش سریع دویدم.

وقتی رسیدم دیدم سوشا به مرد مسنی که نهایتا بهش می‌خورد شصت سالش باشه چسبیده و سعی داره ارومش کنه، اون مرد هم بی توجه به اصرار های سوشا فقط فریاد می‌زد.

سوشا که دید گرفتن دستای مرد فایده ای نداره و انگار یارو قسط نداره اروم بشه مثل خود اون داد زد: «ای بابا، بسه دیگه تمومش کنین! اینجا محل کاره، الان راحت می‌تونم با پلیس تماس بگیرم و به جرم ضرب و شتم ازتون شکایت کنم، ببین با رفیقم چی کار کردی!»
 بااین حرف سوشا تازه متوجه ی ادرین شدم که با حرص خون دماغش رو پاک می‌کرد.

مرد به جای این که شرمنده از حرف های سوشا، سرشو پایین بندازه و سکوت کنه، جری تر شد و سوشا رو هل داد: «خفه شو، تو یکی حرف نزن، اصلا من این بدبخت و زدم که بگه تو کدوم گوری قایم شدی، طرف حساب من تویی سوشا خان...»

سوشا اخم غلیظی کرد: «یعنی چی؟ نمی‌فهمم!»

مرد ادامه داد: «این بود جواب زحمتای من؟ د ا خه اگه من نبودم که تو شلوار تو نمی‌تونستی بالا بکشی تو این کشور غریب! اونوقت حالا رسمشه که دخترمو نصف شبی تو رستوران ولش کنی؟ تو می‌دونی سانی چقد دوستت داره، اگه بخاطر اون نبود من یه قرونم هزینه نمی‌کردم



که صداتو تو سرت بندازی و البوم بیرون بدی، اونوقت نمک نشناسی می کنی و اونجوری دل دخترمو می شکنی؟! به توهم می گن مرد؟»

حالا فهمیدم این مرد کیه، پدر سانی بود، سرمایه گذار و یه جورایی تهیه کننده ی کارای سوشا، گفته بود اگه اعتماد یارو از دست بره، همه چی میره رو هوا...

لبمو گاز گرفته بودم، واقعا سوشا سانی رو ول کرد تو رستوران؟ همش بخاطر من و لجبازی های مسخره و بچگانم بود.

سوشا که مشخص بود شرمنده شده گفت: « من واقعا متاسفم جناب کارن! باور کنید اتفاق مهمی برام افتاد که اصلا یادم نبود سانی همراهه! شما حق دارید من اشتباه کردم اما خب این راهش نبود. ادرین گنااهش چیه؟»

مرد که رگ کنار گردنش باد کرده بود، بدون این که اروم شده باشه ادامه داد: « برام مهم نیست، اصلا به درک که مونده تو رستوران، لب تر کنه کل ماشینامو میفرستم برن دنبالش، اما سانی عاشقته، خودت اینو می دونی، حتی بهش امید دادی، بهش امید نامزدی و دوستی و اشنایی دادی، بعد چطور میشه که میزنی زیر همه چی، مگه مرد نیستی؟ چطور میشه بزنی زیر قول و قرارات؟»

باور نمی کردم، سرم داشت سوت می کشید، سوشا به سانی قول ازدواج داده بود؟...

نمی دونستم تو اون لحظه باید چی کار کنم، سکوت کنم تا مسئله بین سوشا و پدر سانی حل بشه یا خودمو بندازم وسط و خره سوشا رو بچسبمو بگم «چرا بهم دروغ گفته...»

بعد این حرف، سوشا با استرس نگاهی بهم انداخت، از عکس العملم می ترسید انگاری، سریع نگاه ازش گرفتم تا بفهمه همه چی روحالیم شده و بد جور ی هم ازش دلخور و شاکی ام. دوباره با لحن اروم تری سعی کرد اتیش مردو بخوابونه: « بخدا آقای کارن دارید اشتباه در مورد قضاوت می کنید. قبول دارم کارم درست نبوده، اما انقد کار بدی نبود که اینجوری ترور شخصیتیم کنین!»



کارن دوباره با مشت سوشا روبه عقب هل دادو گفت: « من کاری به این حرفا ندارم، امشب یه مهمونی در نظر دارم، یا میای و از دل سانی در میاری و دوباره رابطتو باهاس مثل قبل می سازی، یا همین الان کل سرمایه بیرون می کشم و بدبخت می کنم. میدونم که اگه حمایت نباشه، تو و رفقای الافت اه ندارین با ناله سودا کنین.»

سوشا تا لب از هم برداشت که حرفی بزنه، کارن رفت. خدای من، مصیبت پشت مصیبت، ماجرا پشت ماجرا، کی دیگه می خوایم اروم بگیریم؟...

ریز نگاهی به ادرین انداختم که در تمام مدت فقط در سکوت مطلق شبیه به من نظاره گر این نزاع بود، سوشا هم که با گاز گرفتن لباس و تو مشت فشردن موهاش، سعی داشت اروم بشه! حالا چی می شد؟

صدام می لرزید اما باید ته توشو در می آوردم: «سوشا؟»

به طرفم برگشت و سعی کرد به زور لبخند بزنه، اما من فهمیدم چقد تلخ این کارو کرد: «جونم؟!»

_حالا چی می شه؟ امشب باید چی کار کنی؟

آهی کشید: « نمی دونم... واقعا نمی دونم.»

ادرین بلاخره به حرف اومد: « خب اخه برادر من، تو که اون دختره ی افریطه رو می شناسی چرا ولش می کنی به امون خدا؟ حالا چه خاکی تو سرمون بریزیم؟»

سوشا کلافه شده بود، از همه طرف تحت فشار بود. نگاه غمناکی بهم انداخت و گفت: « متاسفم هیلدا، من باعث شدم یه روز خوش نداشته باشی.»

-جواب سوالایی که مثل خوره افتاده به جونمو بعدا ازت می پرسم، فعلا راه حلتو بگو، یعنی باید دوباره با سانی شروع کنی؟

-نگران نباش عزیزم، حلش می کنم. تو خودتو درگیر نکن.



-یعنی چی؟

-امشب میرم مهمونی، میروم همه چیزو برا سانی تعریف می کنم. بعدشم هرچه بادا باد دیگه...

-بهتر نیست همراهت بیام؟

-اهوم، چرا بهتره...

ادرین لبخندی زد و گفت: «من برم این دماغ اش و لاش شدمو یه اب بزوم، ببین بخاطرت سوشا خان به کجاها که نرسیدیم.»

سوم شخص

سوشا هیلدارو تا خونه رسوند و ازش خواست به خودش رسیدگی کنه تا شب باهم به مهمونی برن، با پیاده شدن هیلدا، گاز ماشین و گرفت و رفت. فعلا حال مساعدی نداشت پس ترجیح داد تو این حال با هیلدا تنها نباشه، مبادا عشقش از حالش خبر دار بشه.

ماشینو گوشه ای پارک کرد که همون موقع گوشیش زنگ خورد، به شماره نگاهی انداخت، ناشناس بود، با تردید جواب داد: «الو بفرمایید؟»

-سلام پسرم!

سوشا بی حوصله و البته عصبی چشماشو بست و با حرص جواب داد: «فکر می کردم دست از سرم برداشتی!»

-من زمانی دست از سرت بر می دارم که تو دست از هیلدا و خریدت های بچگانت بکشی، به گوشم رسیده که دوباره رفتی سراغش.

-بابا؟ من با هیلدا خوشبختم، من باهاش معنی زندگی رو می فهمم، مگه تو خوشی منو نمی خواهی؟



-چون خوشیتو می خوام میگم هیلدا نه، میگم لقمه ی دهنه نیست، میگم خریت های جوونی منو تو تکرار نکن.

-اچه رو چه حسابی انقد مطمئن از بد بودنش حرف می زنی؟ تو از این دختر بیست ساله چی دیدی مگه؟

-سوشا یه بار، فقط یه بارم که شده بهم اعتماد کن، هیلدا عاشقت نیست، اون فقط داره تو رو بازی می ده، اون میخواد انتقام مرگ مادر و پدرشو از تو بگیره پسرم، حواست باشه که خردت نکنه!

سوشا متعجب شد، ابرویی بالا انداخت و گفت: «منظورت از انتقام چیه؟»

-سوشا؟ اون منو مقصر مرگ خانوادش می دونه، فکر می کنه عشق من به مادرش باعث شده پدرش از دنیا بره و مادرش هم بمیره... سوشانزار غرورت جریحه دار بشه، انقدر بهش اعتماد نکن...

سوشا تا خواست حرفی بزنه، گوشی قطع شد، هر چی پدرش رو صدا زد بی فایده بود.

دیگه داشت دیوونه می شد، این روزا زیادی فشار روحی رو تحمل می کرد. ترجیح می داد بمیره و از این دنیا و تعلقاتش و دغدغه هاش رهایی پیدا کنه.

استارت و زد و به سمت خونه راه افتاد. کلید و توی در چرخوند و وارد که شد قامت بی نقص و زیبای هیلدا رومقابل اینه دید که در حال ور رفتن با موهاش بود. خودش و به هیلدا رسوند و با یه لبخند زورکی گفت: «واسه کی داری انقد خوشگل می کنی اچه فرشته کوچولوی من؟»

هیلدا بدون این که ازبافتن جلوی موهاش دست بکشه، بلند خندید: «بزار همه بینن از سانی سرترم! شاید بهت حق دادن که دختره رو تو رستوران ولش کردی!»

سوشا اخم ساختگی کرد، انگشت اشارش رو، روی گونه ی هیلدا گذاشت و اروم و نوازش گونه تا گوشه ی لبش کشید و با صدای خمارش گفت: «غلط می کنن نگات کنن، مگه بی صاحبی! کاری نکن نقاب به صورتت بزنم و ببرمت مهمونی ها...»



هیلتا انگشت سوشا رو در دست گرفت و اروم *ب*و*و*سیدش: « غیرتی من! دوستت دارم »
 سوشا اونو به اغوش کشید و زیر گوشش زمزمه کرد: « دعا کن امشب به خیر و خوشی تموم
 بشه، فردا اسمتو می برم تو شناسنامم، نمی زارم حتی یه ساعت بیهوده هدر بده! »
 هیلتا خوشحال چشم بست و خودشو سپرد به اغوش گرم سوشا و خدارو شکر کرد.

.....

دست به دست هم مقابل درب ورودی ایستادیم. خبری از ادربین و جان و بقیه ی بچه های
 گروه نبود. انگاری فقط من و سوشا تو این جمع جا داشتیم. در تمام مدتی که تو راه بودیم دعا
 می کردم که سوشا بتونه راحت سانی رو از سرخودش و زندگیمون باز کنه. وگرنه دوباره وارد
 دوره ی جدیدی از دردسر می شدیم و زندگی به کاممون زهر می شد.

دستمو محکم فشار داد و نگاهش و دوخت بهم: « آماده ای؟ »

سرم و به پایین تکونی دادم: « اره... »

باهم وارد شدیم، به محض ورودمون پدر سانی به سراغمون اومد، اول باخشم نگاهی به دستای
 گره خورده ی من و سوشا کرد و بعد با لحن کاملاً طلبکاری گفت: « اونور تو جمع دوستاش
 واستاده، امشب باید مثل قبلا بخنده... »

سوشا هم به احترام سرشو پایین انداخت و همون طور که به طرف میز سانی می رفت، منم
 می کشید که یهو بازوم به عقب کشیده شد، هردومون متعجب برگشتیم که کارن بازوم رو
 سفت چسبید و گفت: « داری میری عذاب روحش بشی یا کاری کنی اروم بشه؟ »

سوشا نفس عمیقی کشید که خودشو کنترل کنه: « نمی تونم تو یه هم چنین جشنی هیلتارو
 ولش کنم... »

کارن موضع خشمشو حفظ کرد و گفت: « من مواظبشم! »

و بعد منو به طرف خودش کشید.



نگاهی به سوشا انداختم و با روهم گذاشتن پلکام بهش فهموندم نگران نباشه و با آرامش به کارش برسه.

با دور شدن سوشا، کارن با بی شرمی دستمو گرفت و لبخند کریه و چندشی زد: «با یه نوشیدنی موافقی؟»

اخم غلیظی رو بهش به ابرو نشوندم و دستمو محکم از دست داغش بیرون کشیدم: «نیازی نیست. میلی ندارم.»

حول کرده بودم، از استرس و ترس زیاد دست و پاهام می لرزید، راه فراری نداشتم، سعی کردم اشک نریزم و خودم رو ضعیف جلوه ندم، از لای دندان های کلید شده ام گفتم: «چی از جونم می خوای حیوون؟»

بلند قهقهه زد و به پسر جوونی که سینی نوشیدنی ها تو دستش بود اشاره کرد و ازش خواست به سمتش بیاد. یه جام که مایع درونش سفید رنگ بود برداشت و یه نفس سر کشید، بعد چشمای خمارش رو بهم دوخت که مو به تنم راست شد «...!»

ترسیده و حول زده پشش زدم و با چشم فقط دنبال راهی بودم تا از دستش خلاص بشم. هر چی گشتم خبری از سوشا نبود، خواستم برم تا داخل جمع دنبالش بگردم که مچ دستمو گرفت و با لحن چندشی گفت: «دنبال ناجیت می گردی خوشگله؟ اون الان داره با سانی دل میده، قلوه می گیره، تو که نمی خوای خلوت دو نفرشون رو بهم بزنی؟ هوم؟»

با حرص تفی توی صورتش انداختم که باعث شد چشماش رو ببنده و با عصبانیت ردشو از روی صورتش پاک کنه دیگه داشتم کلافه می شدم، راه فراری نداشتم، جیغم اگه میزدم تو این سر و صدا قطعاً هیچ کس متوجه نمیشد، تازه اگه هم متوجه می شدن اهمیت نمی دادن، انقد که غرق تو کیف و عشق بودند.

تو دلم خدارو صدا زدم و برای بار هزارم به بخت و اقبالم و این شب شوم و ادماش لعنت فرستادم. اگه نفرینای من فقط یکیش به درگاه حق تعالی قبول حق واقع می شد، الان نسل ادمای کثیفی مثل احسان و کارن کلا از روی زمین محو بود!



اب دهنمو قورت دادم و خودمو سپردم دست سرنوشت که یهو حس کردم دستم کشیده شد، چشم باز کردم و کارن و دیدم.

لبخند مزخرفی تحویلیم داد و دستمو کشید و منو همراه خودش به جای نا معلومی می برد.

هر چی سعی و تقلا کردم که دست نحیفمو از حصار دستای مردونه و محکمش بیرون بکشم بی فایده بود، به اتاقی رسید و منو به داخلش پرت کرد. انقد با قدرت این کارو کرد که کمرم با شدت به دیوار برخورد کرد و بد جوری تیر کشید، جوری که قشنگ از ته دل یه جیغ بنفش مهمون گوشای کارن کردم.

در اتاق و بست و کلید و توش چرخوند.

دیگه رسما داشتم سخته می کردم، اینجا که دیگه اصلا هیچکس صدام رو نمی شنید. خواستم عقب تر برم که فهمیدم پشتم دیواره و راه فراری هم نیست

مرتیکه ی چندش، صدای هق هقم بالا رفته بود، انقد گریه کردم که حس کردم قلبم داره توی سرم می زنه، تونستم فقط جیغ بکشم. دستامو روی چشمام گذاشتم و با تمام قدرت جیغ کشیدم تا بلکه دلش به رحم بیاد و بزاره برم.

اما انگار خیال باطل بود، سوشا رو صدا زدم و با قدرت بیشتری جیغ کشیدم که دستام رو از روی صورتم برداشت و چیزی مقابل بینیم گرفت و بعد چند ثانیه نفهمیدم چی شد.

.....

سوم شخص

سانی با سوشا حرف میزدو سعی می کرد دل بری کنه سوشا، با این که داغ شده بود و سرش در مرز ترکیدن بود، اما با این حال تمام حواسش پی هیلدا بود و بس...

کلافه از عشوه گری های سانی، عصبانی داد زد: « پس بابات و هیلدا کجان؟ »

سانی که فکر می کرد اگه خیلی حرف بزنه، سوشا هیلدا رو یادش می ره عصبانی پا روی زمین کوبید و گفت: « بیا از امشب لذت ببریم عشقم، هیلدا رو می خوام چیکار؟ »



سوشا که چشم هاش، رو به سختی باز نگه داشته بود و همه چی رو روی هوا و تار می دید، تلو تلو خوران خودش رو از سانی جدا کرد و همون طور که تعادلی توی راه رفتنش نداشت، میون جمعیت دنبال هیلدا می گشت، در همه ی اتاق هارو باز می کرد و هر کی رو می دید می چرخوندش تا ببینه هیلدا هست یا نه، اما وقتی اثری ازش ندید بیشتر کلافه شد.

به اتاق در بسته ای رسید، هر چی مشت به در کوبید فایده نداشت، کسی قسط نداشت درو براش باز کنه، اما بیخیال نشد و همچنان مشت می کوبید حس می کرد خواب می بینه، کارن و پس زد و وارد اتاق شد، خودش رو به بالا سر هیلدا رسوند، هیلدا هم که مشخص بود تو حال و روز خوبی نیست، بع به سختی لب زد: «حالم بده»...

سوشا که مثل یه شیرگرسنه خرناس می کشید، هر دو دستاش رو مشت کرد و به یکباره فریاد نعره ماندی کشید. ، مشت اول رو محکم مهمون لب و دهنش کرد و به زمین انداختش، کارن تا خواست به خودش بیاد و دفاع کنه، از کتک های بی امون سوشا آس و لاش شده بود.

هیلدا همچنان که حال بدی داشت، همون جور که ملافه ی فیروزه ای رنگ تخت دورش پیچیده شده بود از تخت پایین اومد و مچ دست سوشا رو گرفت، با چشمای خمارش و صدای ناله ماندش گفت: «چی کارش داری؟ نزنش!»

سوشا عصبانی تر شد و با بغضی که تو گلوش سنگینی می کرد دوتا شونه های لخت هیلدارو گرفت و ناله کرد: «نه... امکان نداره، بگو دوردغه»...

بلند تر داد زد و هیلدارو تکون داد: «بگو دروغه، بگو یه خوابه، این امکان نداره»...

کارن که کمی جون گرفته بود از پشت، دستش رو روی شونه ی سوشا گذاشت و به سختی، با صدایی که از ته چاه در می اومد گفت: «همش درسته سوشا. اما من واقعا نمی دونستم قبلش با تو رابطه داشته، به جون دخترم نمی دونستم. می خواستم کاری کنم که ازش آتو بگیرم تا بشه تو رو تهدید کنم. بخدا نمی دونستم با تو بوده»...



و بعد سرش رو پایین انداخت و ادامه داد: «بهت حق میدم که نابودم کنی، اصلا بزن منو بکش، غلط بزرگی کردم سوشا، به چیزی که مال تو بود دست درازی کردم، سزام مرگه، هرچقد دوست داری منو کتک بزن!»

سوشا یه نگاهی به سر تا پای هیلدا انداخت و متوجه ی حال بد اون شد، از این که عشقش با بب رحمی مورد قرار گرفته بود بیشتر عصبی شد، دنیا رو سرش خراب شد.

برگشت و سریع یه ضربه حواله ی صورت کارن کرد و دیگه سیل مشت و لگد و سیلی بود که از طرف سوشا روونه ی بدن کارن می شد.

اون هم که قبول داشت کار اشتباهی کرده هیچی نمی گفت و فقط دستاشو رو صورتش سد کرده بود و مردونه هق هق می کرد و به خودش و مردونگیش تف می انداخت و لعنت می فرستاد که به خودش اجازه داده به مال کسی دست درازی کنه، به دختری که قبلا به نام کس دیگه ای خورده...

کارن برای این که سوشا اروم تر بشه مدام داد می زد و گفت: «حق داری، محکم تر بزن، من خیلی کثیفم»...

سوشا نعره ای کشید و همون جوری که جیغ می زدواشک می ریخت، کنار جسم پر خون کارن زانو زد و سرش رو بالا برد و فقط هق زد، کمی بعد رو به کارن بغضش رو خورد و با پشت دست اشکش رو پاک کرد و از لای دندان های قفل شده اش گفت: «عزت دخترتو زیر سوال می برم، همون کاری که با هیلدا کردی با دخترت می کنم. به جون عزیزترین کسم پاکیشو ازش می گیرم».

کارن دست سوشا روگرفت و عاجزانه زل زد تو چشماش تا مانعش بشه، اما سوشا باخشم دستش رو پس زد و به طرف هیلدا رفت که وحشت زده به دعوای بین اون دوتا نگاه می کرد، انگار تا حدودی به هوش شده بود و داشت از ترس می لرزید وزیر لب تکرار می کرد: «این کارو نکن.»...



مشت به سینه ی سوشا می کوبید و چنان جیغ می زد که هر کس اونجا بود نگران پارگی گلوش می شد. فقط جیغ می زد و می گفت: «من شوهر دارم، ولم کن عوضی...»

سوشا هم کم کم به گریه افتاد، اشکاش شونه ی هیلدارو خیس کردند، بغضش رو قورت داد و صورت هیلدارو قاب گرفت و اروم زمزمه کرد: «اروم خانومم! اروم عشقم، منم سوشا، من دیگه اینجام، نگران چیزی نباش نفسم، دیگه اومدم پیشت...»

هیلدا برای چند ثانیه سکوت کرد و بعد که متوجه ی سوشا شد خودش رو تو بغل اون رها کرد و با هق هق مدام یه بند تکرار می کرد: «چرا دیر اومدی، جیغ زدم نشنیدی، دیر اومدی...»

.....

بعد از کلی داد و فریاد بلاخره خوابش برده بود، اما جوری چسبیده بود به دست سوشا که به هیچ عنوان سوشا نمی تونست از کنار تخت بلند بشه.

زل زده بود به صورت مظلوم عشقش که موژه های بلندش بد جور زیبایش رو دو چندان می کرد، اما همچنان خشم درونش زیاد بود و هر لحظه به نحوه انتقام جوییش از کارن فکر می کرد. باید سانی رو طعمه می کرد، سوشا ادم بدجنس و بی احساسی نبود، می دونست که این وسط سانی باید بازیچه بشه اما تصمیمش رو گرفته بود. داغی که کارن با کار امشبش رو دلش گذاشته بود حتی با از بین رفتن سانی هم جبران نمی شد.

دست هیلدارو عمیق *ب* و *و* سید و زمزمه وار برآش شروع کرد به صحبت کردن، می دونست که اون الان خوابه و چیزی رو نمی شنوه، اما سعی داشت انقدر حرف بزنه تا سبک بشه حتی اگه گوش شنوایی نباشه برآش: «اونی که عزت و پاکیه ناموس منو می بره زیر سوال بدجور باید تقاص پس بده، برام مهم نیست که کارن کل سرمایشو از کار من بیرون بکشه! گرچه کاری می کنم که مال و ثروتشم تسخیر کنم... کاری می کنم که هم خودش هم اون دخترش به پام بیفتن تا دست از سرشون بردارم. یادمه عشقم... همین چند ساعت قبل بهت قول عقد و عروسی دادم اما منو شکستن، تا انتقام اشکا و ضجه هاتو ازشون نگیرم دلم اروم نمیشه، نمی تونم برات عروسی بگیرم. متاسفم نفسم. اما در عوضش بهت وعده می دم که همونجور که



امشب منو تورو باهم شکوندن، بشکونمشون، جوری که صداش به گوش همه برسه... فقط خانوم متاسفم اگه مجبورم غیر تو به کس دیگه ای بگم عشقم، از دستم دلخور نشو نفسم، حتی تو هم نباید بدونی اینا نقشه‌اس، من باید برم و تو دل سانی نفوذ کنی، اون در برابر من ناتوانه، کارن هم نمی‌تونه جلومو بگیره چون پای من که بیاد وسط سانی حتی بی خیال بابا جونش هم میشه، این وسط اونی که پاسوز میشه احساسات ناب و پاک توه عشقم! اما قول میدم روزای خوبم میاد»...

پیشونی هیلدارو *ب* و *و* سید و کنارش دراز کشید تا بخوابه، افتاب که می‌زد بازی جدید سوشا هم شروع می‌شد.

صبح که چشم باز کردم. سرم حسابی درد می‌کرد، انگار یه گرز سنگین بسته بودن به گردنم که نتونم سرم رو نگه دارم. دست به سرم گرفتم و اتفاقات دیشبو مرور کردم. دست درازی های کارن... رسیدن سوشا و کتک کاریش با کارن، گریه ها و ضجه های خودم، همه و همه دوباره برام تداعی شد.

بغض سراغ گلوم اومد و آماده بودم که هق هق کنم اما صدای گرم سوشا و لمس بازوی برهنم توسط دستاش، مانع شد: « بیدار شدی خانومم؟ حالت خوبه؟ »

خودمو ول دادم تو بغلش و گذاشتم که اشکام بریزه، سوشا هم پشتمو ماساژ می‌داد و زیر گوشم قربون صدقم می‌رفت تا بلکه اروم بشم. اما خب مگه می‌شد اروم بمونم و به اتفاق های افتاده ی چند ساعت پیش فکر نکنم؟ به این که طعمه ی یه گرگ پیر و خرفتی شدم که هر چی ضجه زدم مال کس دیگه ای هستم صدامو نمی‌شنید؟

انقدره *و* و *س* درونش بالا زده بود که بهم رحم نکرد، به من که حتی از دختر خودشم کوچیک تر بودم! چجوری تلافی کنم؟ این ظلمی که بهم شدو چجوری جواب بدم؟...

کمی که اروم تر شدم سوشازم جدا شد، به نحو احسن صبحونمو به خوردم داد و ازم خواست با آرامش روزمو شب کنم. خواست برای کاری از خونه بیرون بره وگفت احتمال داره حتی شبم



برنگرده، اما قول داد تنهام نزاره... منم حرفی نزد، به این تنهایی نیاز داشتم، باید تو خلوت خودم خوب گریه می کردم تا تخلیه ی روحی و روانی بشم.

.....

سوشا تمام سفارش های لازمو به هیلدا کرد و از خونه بیرون اومد. استارت و زد و روزی که دیشب کلی براش برنامه چیده بود رو شروع کرد.

دیشب اتمام حجت هاشوبا کارن کرده بود. گفته بود اگه صدای قضیه و اتفاق دیشب در بیاد خون جلوی چشماشو می گیره و کاسه و کوزه ی کارن و دخترشو می ریزه به هم، به کارن گفته بود دهنشو ببنده و فقط تماشاگرباشه وگرنه به عدای دخترش می نشوندش!... گوشیشو در آورد و ادینو گرفت: «الو سلام داداش...»

—علیک سلام، خوبی؟ هیلدا خوبه؟ از دیشب هزار بار بهت زنگ زدم لعنتی، چرا خاموش بودی اخه تو؟

شرمندتم داداش، کجایی الان استدیو؟

—نه دارم میرم ولی، تو راهم! چطور؟

یه کمک ازت می خوام، یکی دوساعت وقتتو قرض بده بهم!

—من کل عمر نوکرتم برادرم، یه ساعت که سعه... جون دلم چی می خوای؟

سوشا تمام اون برنامه ای که تو ذهن داشت و برای ادین تعریف کرد. ادین هم به گمان این که تمام این رمانتیک بازی ها برای هیلداس با کمال میل پذیرفت و قول داد به بهترین نحو اجراییش می کنه. سوشا لبخند به لب شماره ی سانی رو گرفت و زبونشو چرخ می تو دهنش داد و زیر لب گفت: «بزن بریم...»

بعد از سه بوق گوشی رو برداشت، با صدای خابالود جواب داد: «الو...»

—هنوز خوابی زیبای خفته؟



وای سوشا تویی؟ ببخشید صفحه ی گوشی رو ندیدم . خیلی خسته بودم تا الان مثل جنازه ول بودم تو رخت خواب

_خب دیگه هرچی خوابیدی بسه، پاشو لباس خوشگلالتو بپوش تا پیام دنبالت سانی متعجب گفت: «خبریه؟ کنجکاو شدم»!

سوشا لبخند خبیثانه ای زد و جواب داد: « پیام دنبالت می فهمی خوشگله»!
گوشی رو قطع کرد و پاشو روی پدال گاز فشرد . باید از این لحظه به بعد تو نقشش فرو می رفت.

سانی نیم ساعتی رو جلوی اینه گذروند و تا می تونست خودشو غرق لوازم آرایشی های گرون قیمت و البته جیغش کرد. این برخورد سوشا رو یه معجزه می دونست. دوست داشت هرچی سریع تر اونو ببینه و بفهمه قضیه ی این مهربونی های یهویییش چیه...!

یک ساعت بعد که سانی حاضر و آماده و گوشی به دست روی کاناپه، پا روی پا انداخته بود، سوشا زنگ خونه رو فشرد و تصویر چهارشونش تو ایفون به نمایش در اومد.

سانی از همونجا *ب*و*سی براش فرستاد و با نازو عشوه از خونه خارج شد، اول از همه گونه ی سوشا رو *ب*و*سید و صبح بخیر گفت و بعد فقط منتظر رفتار سوشا شد.

سوشاهم اونو به اغوش کشید و غرق *ب*و*سه کرد و گفت: «آماده ای پرنسس؟»

_کجا؟

سوپرایز...

و بعد درو برای سانی باز کرد و زیر گوشش اروم نالید: «بشین بریم بانوی زیبای من»...

سانی که داشت از شوق و خوشحالی پرواز می کرد سریع تو ماشین نشست و منتظر سوپرایز شد.



به سمت استدیو راه افتادن، به نظر همه چی آمده می اومد. به استدیو که رسید به حالت خماری زد تو چشمای مشتاق سانی و صورتشو به اون نزدیک کرد، دستشو گرفت و اروم گفت: «حاضری یه روز فوق العاده رو باهام شروع کنی؟»

سانی که از طرفی ذوق زده و از سمتی متعجب و حیرون بود فقط تونست سرشو چند بار به پایین تکون بده، دگرگون بود، هر چی اتفاق های دیشبو مرور میکرد از سوشا و رفتارش، فقط خشونت یادش می اومد. این همه ملایمت اونم یه شبه کمی براش گنگ و عجیب بود. اما انقدر براش دوست داشتنی بود که دوست نداشت به غیر ممکن بودنش فکر کنه حتی برای چند ثانیه.



سوشا چشم بست و برای هزارمین بار تو دلش، از هیلدا معذرت خواست و از این که تو غیابش، بهش نارو میزد ابراز تاسف کرد. از هم فاصله گرفتند، برای ناهار به لوکس ترسن رستورانی که می شناختند رفتند، بهترین و زیبا و رنگین ترین میز براشون چیده شد. با خنده و شوخی غذا خوردند، حال این که هیلدا داشت بغض می خورد و اشک می ریخت. فقط بخاطر این که حس می کرد استفاده شدس، این که غیرت سوشا خطشه دار شده، این که نکنه سوشا ازش زده بشه و ولش کنه.

اون رسماً مال سوشا بود و اگه طرد می شد کجا می رفت؟ بر می گشت ایران به خانواده اش چی می گفت؟... ضجه می زد و به گلوش و موهاش، چنگ می زد.

. سوشا با اس ام اسی از ادرین تشکر کرد و سانی رو رسوند خونه. برای شب اول عالی گذشنه بود. برای شروع از خوب هم خوب تر بود... ساعت از دوازده ی شب گذشته بود، به هیلدا گفته بود دیر میاد، بلاخره سانی رو از خودش جدا کرد و رفت خونه!

.....

کل شب ناخون می جویدم، بهم گفته بود دیر میاد اما بازم فکرم هزار جا می رفت و بد جور نگرانم بودم. تماسم رو ریجکت می کرد و می فهمیدم احتمالاً کار مهمی داره، وگرنه امکان



نداره تماسمو جواب نده . ساعت دوازده هم رد شده بود که صدای دزدگیر ماشینش اومد. از پنجره نگاهی به بیرون انداختم خودش، بود.

نفسی از روی اسودگی کشیدم و سریع و قبل این که زنگ بزنه درو باز کردم، از نگرانی زیاد سرخ شده بودم و نفس نفس می‌زدم: « چرا انقدر دیر اومدی اخه؟ »

سرمو گرفت و موهامو *ب* *و* *سه بارون کرد: « بهت که گفتم کار دارم خوشگلم... ببخشید انقدر سرم شلوغ بود که یادم رفت بعد از رد تماس هایی که دادم بهت زنگ بزنم و از نگرانی درت بیارم. شرمنده! »

لبخندی به روش زدم و دستشو *ب* *و* *سیدم، بوی عطر زنونه ی دستش، بدجوری تو بینیم نفوذ کرد، اخمام ناخودآگاه توهم گره خورد.

براش سوال شد این چهره ی درهمم، سریع جبهه گرفت: « چی شد یهو؟ »

-عطرزنونس!

با لبخند دندان نما جواب داد: « کجا بوی عطر زنونس؟ »

-دستت بوی عطر زنونه می‌ده، هر چقدر هم هالو باشم می‌فهمم این عطر مختص بانوانه!

بلند قهقهه زد و مثل بچه ها موهام رو توهم بازی داد و گفت: « انقدر گفتم فیلم ترکی نبین برا همین روزا بود دیگه خوشگلم. »

خودم رو عقب کشیدم. بی خودی عصبانی بودم، اعصابم خرد بود و منتظر بهونه بودم تا خودم رو خالی کنم و این موقعیت هم بهترین بود: « مسخره بازی درنیار ، سوشا داری چی کار می‌کنی؟ ازم زده شدی؟ نکنه هنوز سو تفاهم دیشب برات حل نشده، نکنه فک می‌کنی نامردی کارم و می‌خوای طردم کنی، اره؟ »

اخم کرد و محکم منو تو اغوش گرفت و نداشت ادامه بدم، خیلی قاطع گفت: « ساکت بیینم! این چرتا پرتا چیه سرهم می‌کنی، من غلط نکنم طردت کنم خوشگلم، تو که می‌دونی من درروز با هزار تا زن سر و کار دارم. این جا که ایران نیست فرشته کوچولوی حساس من! اینجا



همه باهم دست میدن و رو*ب*و*سی می کنن، مگه نمی دونی؟ اینجا زنا روی بوی عطر زنونه حساس نمیشن خوشگلم.»

همه ی اینارو می دونستم اما انقد حالم بد بود که انگار فقط باید از زبون خودس می شنیدم تا اروم بگیرم. بغضمو قورت دادم تا اشکم نیاد و بیشتر از این رو مخش نرم. ازش فاصله گرفتم: «شام خوردی؟»

لبخند دختر کشی زد: «اخه بدون تو می تونستم؟»

به روش خندیدم و باهم به سر میز شام رفتیم.

.....

از خواب که بیدار شدم سوشا نبود، برام یادداشت گذاشته بود که متاسفه اگه زود رفته. روی دست خطش *ب*و*سه ای زدم و رفتم اسپیزخونه، میز صبحونه حاضر و آماده بود، اخه این مرد چقدر دوست داشتنیه...

محبت هاش تو این دوشب باعث شد یادم بره چی شده و چه ننگی افتاده تو دامنم!

ساعاتی خودمو با مطالعه و فیلم سرگرم کردم. به سرم زد بهش زنگ بزنم تا صداشو بشنوم، اما هر چی گرفتمش، جواب نداد. احتمال دادم سر ضبط باشه، پس ادرین رو گرفتم.

-سلام خانوم خانوما...

-سلام ادرین جان، خوبی؟ سوشا استدیوه؟ هر چی بهش زنگ می زنم بر نمی داره.

-ای بابا شما لیلی مجنون هم ول کن هم نیستین ها، اون از دیروز و سوپرایزش، اینم از امروز و نگرانی های شما... بسه بابا فهمیدیم عاشق دل خسته اید

تعجب کردم، سریع گفتم: «کدوم سوپرایز؟»

ادرین کمی مکث کرد و گفت: «ای بابا دیروز که استدیو رو برات تا خرخره پر گل کردم. کور بودی؟»



بیشتر تعجب کردم از حرفاش: «چی میگی ادرین، من دیروز از صبح تا شب خونه بودم، سوشا گفت کار داره، یکه شب اومد پیشم. از کدوم سوپرایز حرف میزنی؟»

ادرینم که انگار تعجب کرده بود مثل من و البته بهتره بگم رو دست خورده بود جواب داد: «اما دیروز صبح زود سوشا ازم خواست اتاقشو با گل تزئین کنم. روی یه بنرم نوشتم که دوستت دارم و این حرفا، حالا شاید می‌خواد امروز سوپرایزت کنه، منم همه رو لو دادم.»

نمی‌دونستم چی بگم، هنگ بودم، از طرفی مشکوک شده بودم به دیشب و بوی عطرشو و دیر اومدنش، از طرفی هم به قول ادرین شاید میخواست امروز منو غافلگیر کنه. نباید سریع قضاوت می‌کردم. ترجیح دادم امروزو تا آخر شب صبر کنم. اگه این کارا برای من نبود، باید می‌ترسیدم و می‌فهمیدم کی غیر من لایق دوستت دارم های سوشا شده!

سریع خداحافظی کردم و منتظر موندم ببینم چی میشه!

.....

سوشا از استدیو خواست بیرون بره که ادرین جلوشو گرفت: «سوشا هیلدا خوشش اومد؟» قسط داشت یک دستی بزنه تا بفهمه تو سر این پسر چی می‌گذره، اون همه رمانتیک بازی دیروز برای کی بوده غیر هیلدا!....!

سوشا که منظور ادرینو نفهمید گفت: «از چی؟»

ادرین گنگ سری تکون داد: «سوپریزت!»

سوشا اهانی گفت و با کمی من من و تردید گفت: «اره اره، خیلی... من باید برم خیلی کار دارم، فعلا»

و سریع خودشو ار بمبارون سوال های ادرین نجات داد. ادرین که بد جوری گیج بود دست به جیب برد و با خودش، گفت: «باز داری چه غلطی می‌کنی سوشا خان؟...!»

سوشا تا توی ماشین نشست گوشیش زنگ خورد، سانی بود طبق معمول، سریشی زیر لب نثارش کرد و سعی کرد خودشو خوشحال نشون بده: «الو»



-سلام عشقم.

-سلام زیبای من، انرژی دادی بهم اول روز نفسم

سانی پر صدا خندید: «داری لوسم می کنی ها»...

-اخه دوست دارم لوس خودم باشی تو جیگر گوشه!

-بسه سوشا، الان غش می کنم. شب منتظرتم که بیای پیشم.

-خطری می شم ها...

-عه اذیت نکن دیگه عشقم، امشب اگه نیای تا صبح نمی خوابم ها، دلت نمی سوزه برام؟

-الهی فدات بشم خوشگلم. چشم خودم به خوابت می رسونم

خداحافظی کرد و به سمت خونه روند. باید یه جوری امشب و نبودنش رو برای هیلدا توجیح می کرد.

.....

سوشا پشت در بود، یاد حرف ادرین افتادم، دستام می لرزید و ذوق داشتم که نکنه می خواد

الان منو ببره تا غافلگیرم کنه... سریع درو باز کردم، مثل همیشه به محض ورودش

*ب*و*سیدم و وارد خونه شد. براش قهوه ریختم و کنارش روی کاناپه نشستم و لحظه به

لحظه منتظر بودم برای امشب یه برنامه رو پیشنهاد بده، اما به محض این که دهن باز کرد مثل

یه بادکنک که کم کم بادش خالی میشه، دپرش شدم.

_امشب یه کار مهم دارم پیش یکی از رفقا، میرم پیشش بخوابم. درارو قفل کن و زود بگیر

بخواب

یاد حرف ادرین افتادم که گفت کل اتاق توی گل غرق بوده، یاد اون تیکه از حرفش که گفت

یه بنر دوستت دارم هم تو سفارشات ادرین بوده. اگه همه ی اینا مال دیروز صبح بوده که کلا

تا الان پوسیدن!



پس این همه کار زیبامال کی بوده؟ نکنه حدسای دیشیم همه به واقعیت بدل بشن؟ سوشا داره زیر زیرکی یه کارایی می کنه که نمیخواد کسی بفهمه، حتی نزدیک ترین دوستش...! سکوت کرده بودم.

وقتی دید چیزی نمی گم و بق کرده یه گوشه عین بچه ها پاهامو تو شکمم جمع کردم، چونمو با انگشت بالا آورد و وادارم کرد نگاش کنم: «نبینم ناراحتی خوشگلم! چته اخه؟ کاره دیگه پیش میاد، همیشه که قرار نیست اینجوری باشه»

بغضمو قورت دادم و سعی کردم اروم اروم پیش برم و یهو داغ نکنم: «سوشا کی عقد می کنیم؟»

به وضوح پرش رنگ صورتشو دیدم، اب دهنشو مدام قورت می داد و جوابی نداشت، بعد از یه مکث طولانی با من من و بریده بریده گفت: «چ... چی شد یهو این سوالو پرسیدی؟ چی شده فکر عقد افتادی؟»

-مثل این که حالیت نیست الان منو تو، تو چه وضعیتی هستیم نه؟ سوشا من الان زنت محسوب میشم اما هنوز این مسعله ثبت نشده، رسمی نشده و این به این معناست که ما هیچ نسبتی باهم نداریم.

سوشا: «این حرفا چیه هیلدا اخه؟ کی می گه نسبت نداریم؟»

-خب الان به عنوان یه ادم عاقل ازت میخوام بهم ثابت کنی، نسبتت با من چیه؟ زنتم؟ کو مدرکت؟»

گیج شده بود، نمی دونست چی بگه، تو چشماش می خوندم که بهم حق می داد. نمی دونم چه اتفاقی افتاده، چرا سوشا انقدر مرده، این روزا یه جوریه! سکوت کرده بود، عصبی شدم و صدامو بالا بردم: «جواب منو بده؟»

مثل خودم داد زد: «چی بگم الان اخه؟»

-چرا عقدم نمی کنی؟



سریع موضع گرفت و از جا جست زد، فریاد زد: «عه بس کن دیگه، بچه شدی؟ مگه عقد الکیه، اصلا چرا الان یهو یادت افتاده باید عقدم بشی؟»

دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم، صدام رو بالا بردم و دهنم رو باز کردم: «خیلی بی چشم و رویی سوشا!»

-درست صحبت کن هیلدا، داری عصبیم می کنی، نزار سگ شم

هلش دادم عقب: «سگ شو ببینم!»

فنجون قهوه رو از روی میز برداشت به دیوار کوبید، از صدای شکستنش کمی جا خوردم اما هم چنان دست به کمر روبروش واستادم و زل زدم بهش!

دست برد لای موهاش: «بیخیال این بحث مسخره شو هیلدا، برو بشین سر جات و دیگه رو مخم راه نرو.»

-سوشا اینا هیچ کدوم جواب حرف من نیستن، من دارم دلیل تردید و معطلیت رو می پرسم، تو فنجون می شکنی برام؟

«-سوالت مزخرفه، طرز فکر قدیمی و پوسیدس!»

-عه که طرز فکر پوسیده؟ چطور طرز فکر تو به روز و مدرنه؟ ها؟ تو هر غلطی خواستی بکنی و اسمشو بزاری روشن فکری مسخره نیست؟ مثل یه دستمال کاغذی مچالم کنی بندازیم دور، بعدم من ننه مرده نتونم هیچ جوهره ثابت کنم که کار تو بوده!

اومد سمتم، یقم رو گرفت، چشماش کاسه ی خون بودن: «هیلدا چرت و پرت نگو، این مزخرفارو کی کرده تو مغزت؟ کی گفته دستمال مچاله ای؟ کی گفته نمی تونی ثابت کنی؟ من ازت فرصت خواستم، چرا انقد عجله داری؟ چی میخوای؟ چت شده؟»

میچ دستاش رومحکم گرفتم و از یقم جدا کردم، بازم هلش دادم: «حالم داره بهم می خوره، از این غلطایی که تو این شهر بی بند و بار و فاسد می کنی و اسمشو میزاید مدرنیته! حالم داره بهم میخوره از این تنهایی ها، از این کثافت کاری ها که هیچ کس جوابگوش نیست، این که



همه چی بر پایه ی ه*و*سه! این که تا اسم عشق میاد تهش ختم میشه به یه رخت خواب و بعدشم برای هم غریبه میشن! نمیخوام به سرنوشتشون دچار بشم، نمیخوام تکراری شم، من مثل اینا نیستم، من از ادمای اینجا نیستم. من زنتم ولی هیچ مدرکی ندارم، نمی تونم هیچ جوهره اینو ثابت کنم. من حیام نمیزاره با یه شناسنامه ی خالی به همه بگم شوهر دارم، اینو بفهم!...

هق هقم نداشت ادامه بدم. اروم شده بود، کنارم زانو زد، سرمو گذاشت روی سینش: « بخدا این حرفا نیست عزیز دلم، من برای تو جونمم میدم عشقم، تو همه کس منی، ناموس منی، زنی، زندگی، اما بخدا الان فرصتش نیست. بخدا اگه صبر کنی همه چی درست میشه، هیلدا تو یه عالمه سختی های بد تر از اینارو تجربه کردی، چرا بی طاقت شدی نفسم؟»

پیش زدم و سفره ی دلم رو باز کردم: « بسه مظلوم نمایی سوشا، بسه این قربون صدقه های الکی، تکلیف منو روشن کن، اگه مزاحمم بگو تا برم گورمو گم کنم. خودم تنها یه جووری با این لکه ی ننگی که کاشتی تو دامنم سر میکنم.»

ابروهاش، توهم رفت: « چی داری می گی هیلدا؟ تو دیوونه شدی؟»

-ارع دیوونه شدم، از این که خروار خروار گل سفارش میدی اما مال من نیستن، این که حرفای عاشقونه می زنی و متعلق به من نیستن، این که دوست و کار و گرفتاریو بهونه میکنی و سر از بغل یکی دیگه درمیاری دیوونه شدم. اینا دلایل محکمی برا دیوونگی نیستن؟

لبشو گاز گرفت و چیزی نگفت، جری تر شدم: « ها چیه؟ فکرشم نمی کردی بفهمن نه؟ انقد منو هالو گیر آوردی؟ الان بهت چی بگم ها؟ بگم تف بهت بیاد؟»

اخم کرد و نعره کشید: « خفه شو دیگه!»

از لحنش ناخودآگاه خفه شدم. ادامه داد: « هی هیچی نمی گم یه ریز بهم می دوزی میری، الان حرف حسابت چیه؟ کارت به جایی رسیده که منو می پایی؟ فکر میکنی اگه کنترلم کنی و مچمو بگیری سریع میبرمت محضر و اسمتو میزنم تو سه جلدم؟ اخه تو چه مرگته بچه؟ اره



اصلا تا خرخره گل چیدم تو اتاقم، حرف عاشقونه هم زدم، تو رو سننه؟ تو اصلا کی هستی که داغ کردی؟ ها؟»

زبونم بند اومده بود از حرفاش، چی می گفتم؟...

من من کنان گفتم: « اما م... من... من... من زنتم! »

داد زد: «کدوم زن؟ ها کدوم زن؟ زنی که دو شب پیش ولو بوده تو بغل یکی دیگه؟ به نظرت راحت کنار اومدن با این قضیه؟»

-اما اون که سو تفاهم بود!

-چه سو تفاهمی هیلدا، هی من چشم رو همه چی بستم خفه شدم قرار نیست دور برداری که! هی میری رو اعصابم. اگه الان اینجاییو بهت جا و پناه دادم و دارم بهت محبت می کنم سر حرمتاس، نمیخوام گذشتمونو سریع چال کنم و به جرم هم خوابیت با یکی دیگه رهات کنم تو یه کشورغریب! وگرنه تو جات اینجا نیست، بیشتر از اینم به پر و پام نییج. امشبم قرار دارم باید برم.

-قرار داری یا...

بیشتر داد زد و بهم توپید: «اره همون که تو فکر می کنی! میرم پیشش بخوابم و عشق و حال داشته باشم؟ حرفیه؟!»

تمام توانم و جمع کردم که گریه نکنم، اشک ریختن برای یه مرد بل ه*و*سی مته سوشا خریت بود. نمی دونم چه مرگش شده بود چرا بهو همه چی تغییر کرد، مقصر منم و سوال و جوابامو شک و شبهه هام؟

یا واقعا قضیه سیر شدن سوشا از منه و این که سرش با از ما بهترن گرمه؟!...ترجیح دادم سکوت کنم. سکوت می کنم که این سکوت منطقی تره!

همون جور که از زور عصبانیت نفس های تند و عمیق می کشید، شلوارش و با یه شلوار کتان کرم رنگ تعویض کرد، چشمای به خون نشستش رو چند بار باز و بسته کرد و مقابل اینه،



مشغول و ررفتن با موهاش شد. چیزی نگفتم و فقط به حرکاتش زل زده بودم. رفت سمت در و قبل این که بازش کنه مکشی کرد و به طرفم برگشت: « درو از داخل قفل کن »

پوزخند صدا داری زدم و نگاهمو ازش گرفتم. عصبانی شد: « حرفم خنده دار نبود! »

-برات مهمه که تو این خونه درنبودت چه اتفاقی میفته مگه؟

دندوناشو روهم سایید: « میری رو مخم هیلدا، بد میری رو مخم! »

-اره خب، من کلا رو مخ رفتنو بلدم.

داد زد: «اره لعنتی، اره! فقط بلدی تر بزنی تو اعصاب و روان ادم! »

-زود از جلوی چشمم دورشو، خیلی بی چشم و رویی

-من هر وقت دلم بخواد میرم تو نمی تونی برام تعیین تکلیف کنی...

و بعد رفت و درو با تمام قدرت بهم کوبید، انقد صدای بهم خوردنش زیاد بود که ناخودآگاه گوشامو گرفتم.

.....

سوم شخص

از خونه که بیرون زد فقط تونست هق هقشو مهار کنه، اما همچنان بغض کشنده ای وسط گلویش خودنمایی می کرد. مجبور بود برای سرکوب کردن حس انتقامش، دل عشقش به بدترین شکل ممکن بشکنه.

یه لحظه با خودش فکر کرد اگه همه این کارا بخاطر هیلداس، پس چرا داره ذره ذره ابش میکنه و باهاش مته یه هرزه برخورد می کنه؟ خودش تعجب کرده بود. این کینه ی مسخره ای که از کارن به دل گرفته بود و باید اسم شتری روش می زاشت، بد جوری داشت آتیش به زندگیش می زد. اگه هیلدا بخاطر امشب و حرفای سوشا میزاشت میرفت چی؟ اگه کاسه و کوزه ها بهم می ریخت چی؟ کلافه شده بود، تازه به سرش زد یه گوشت مالی حسابی هم به ادرین بده بابت خبرکشی هاش و طوطی خوش خبر بودنش!....!



تو همین فکر بود که سانی بهش زنگ زد، پيله ی مزاحمی زیر لب نثارش کرد و جواب داد:
«سلام خانوم!»

-چرا نمیای پس عشقم! همه چی حاضر و امادست ها، فقط تورو کم دارم...

سوشا: «خودمو می‌رسونم بهت زیباترین! نگران چیزی نباش.»

گوشی رو قطع کرد و دوباره دودستی به سرش چسبید، هم خوابی و گذروندن وقتش با یه دختره ی لوس و مزاحم، خودش یه درد بزرگ بود براش. ازپشت در، *ب* و *و* سی برای هیلدا فرستاد و به سمت خونه ی سانی روند.

چشم باز کرد و با جسم غرق در خواب سانی که تو ملافه پیچ خورده بود مواجه شد. یواش ازکنار تخت پایین اومد و فقط می‌خواست هر چه زودتر از اونجا دور بشه، دیشب و به سختی صبح کرد و البته کلی زجر کشید تا مانع سانی بشه.

اروم اروم پله هارو دوتا یکی می‌کرد که برخورد به کارن، کارن با عصبانیتی کنترل شده گفت:
«اینجا چه غلطی می‌کنی؟»

سوشا در کمال خونسردی جواب داد: «فقط دعوت دخترتو پذیرفتم، دور از ادب بود رد کردن پیشنهادش!»

-چی تو سرته سوشا؟

لبخند حرص دراری زد: «هیچی جان تو! می‌گم که، فقط دعوتشو پذیرفتم.»

-کاری به کار دخترم نداشته باش، مشکلی داری با خودم حل کن، بیا سراغ خودم.

سوشا که دیگه تحملش تموم شده بود یهو به یقه ی کارن چنگ زد و از لای دندونای کلید شدش گفت: «مگه توی عوضی که با خودم مشکل داشتی، اومدی مردونه حلش کنی؟ ها بی ناموس؟ تو مگه نرفتی سراغ همه کسم؟»

با این کارا و مهربونی ها نمی‌توننی سانی منو گول بزنی، همه چیو براش توضیح میدم، می‌گم چه فکر خرابی تو سرته!



سوشا: «محاله سانی باورت کنه، اون الان دیوونه ی داشتن منه!»

_اما تو که نمی خوی بیای با سانی!

سوشا پوزخندی زد و گفت: «هیچوقت منو دست کم نگیر کارن»

از خونه بیرون رفت و لبخند پیروزمندانه ای زد.

.....

تا خود صبح نخواییدم. هنوزم باورم نمی شد سوشا انقد تغییر کرده، نکنه پشت همه ی این ماجراها باز احسان باشه؟ اگه بفهمه چی بین من و پسرش گذشته، دوباره پا رو گلوب میزاره و خوب عذابم میده، لعنت به این زندگی نکبت بار... حالا نه راه پس دارم نه راه پیش، هم اینجا موندنم مسخرس، هم برگشتم به ایران وقتی تو یه همچنین وضعیت اسف باری گیر افتادم. دست و صورتتم و شستم و برا خودم کمی صبحانه روبراه کردم که در باز شد. سرم و چرخوندم و وقتی سوشا رو دیدم، بدون حرف خودمو مشغول کار کردم و جوری وانمود کردم که انگار هیچی ندیدم.

بدون سلام سریع بهم توپید: «مگه نگفتم این دروقفل کن؟»

جوابی ندادم. حرفی نداشتم باهش، صداشو بالا تر برد: «با شما بودم نه با دیوار!»

-تمایلی به جواب دادن ندارم.

-اما این یه نوع بی شعوری نیست که جواب کسی رو که سوال داره ندی؟

-چرا هست، خب منم یه بی شعور محسوب میشم قبول دارم.

دیگه هیچی نگفت. یهو حس کردم تو بغلشتم. تقلا کردم بیرون پیام که محکم نگهم داشت،

موهامو *ب*و*سید: «چرا وقتی عصبانی و حاضر جوابی خوردنی تری؟»

-ولم کن، داری خرم می کنی؟

-من غلط بکنم...



-من حرفای دیروز و قلمبه هایی که بارم کردی یادم نرفته، از دلمم بیرون نرفته، درضمن با این لوس بازی ها هم نمیره!

سوشا با حالتی شرمنده گفت: «چجوری میره؟»

-فعلا با دوری!

سریع ازم جدا شد و گفت: «منظورت چیه؟»

-من دیگه نمی خوام اینجا بمونم.

اخم کرد: «واضح حرف بزن...»

-می خوام برگردم ایران پیش خانوادهم.

عصبی شد و گفت: «چرت نگو...»

-اصلا هم چرت نیست، تصمیمیه که گرفتم.

عصبانی تر شد و منو از خودش جدا کرد، با صدایی کنترل شده گفت: «نزار اون روی سگم بیاد بالا هیلدا، اگه یه بار دیگه از رفتن حرف بزنی من می دونم و تو...!»

چند قدم ازش فاصله گرفتم، الان وقتش بود باید سفره ی دلمو باز می کردم. من با کی رودربایسی دارم اخه؟ بزار بفهمه با کاراش کلافم کرده، بزار بدونه که کاراش باعث شده فکر رفتن به سرم بزنه، دستامو به کمرم زدم، موهای مزاحمم و زدم پشت گوشم، چند بار حرفامو مزه کردم و بلاخره دهن وا کردم: «بمونم که چی بشه؟ عذاب بکشم؟ معلوم هست داری چی کار میکنی؟ از کجا معلوم سرت گرم جای دیگه ای نیست ها؟ یا اسمم و سریع میبری تو شناسنامت، یا همین فردا میرم. هیچ کس هم نمی تونه جلومو بگیره»

چند بار با دندون لبشو گزید و نفسای بلند و عمیق کشید تا خودشو کنترل کنه و منفجر نشه، سرشو چند بار به پایین تکون داد و با یه لبخند بیش از اندازه تلخ گفت: «مانعت نمی شم، تو درک نداری، هر چقد هم ازت فرصت بخوام تا همه چی رو به راه بشه بی فایدست، هر غلطی دوست داری بکن. فقط یادت نره هیلدا، این تو بمیری از اون تو بمیری هانیست، دیگه رفتنت



به معنای تموم شدن همه چیزه، اگه یه وقت بعد از رفتنت اسمت اومد و من چشممو ریز کردم و گفتم نمی شناسم، نزنی زیر گریه!»!

وبعد بدون این که نگام کنه و چیز دیگه ای بگه به اتاقت رفت و درو محکم تر از حد ممکن بهم کوبید. حدس میزدم که یه همچنین قانونایی بزاره، وقتی هم که تصمیم گرفتم به رفتن، فکر اینجاشو کرده بودم. وقتی حاضر نبود رسمی بشم زنش، با یه سربار فرقی نداشتم. نمی تونستم تو یه همچنین شرایطی بازم بی هیچ ترس و واهمه ای کنارش بمونم.

.....

زنگ و فشار دادم و بعد از چند ثانیه ادرین با رکابی و شلوارک به استقبالم اومد. لبخند شیرینی به روم زد: «خوش اومدی»

از مقابل در کنار رفت تا وارد بشم. ببخشید ارومی زیر لب به نشونه ی ادب زمزمه کردم و وارد شدم.

رو مبل نشستم و ادرین بعد از چند دقیقه با دوتا فنجان قهوه روبروم نشست.

پوفی کشید: «خب گوشم با شماست، میخواستی باهام حرف بزنی!»!

دیگه تردید و کنار گذاشتم: «می خوام برگردم ایران!»!

قهوه تو گلویش گرفت و به سرفه افتاد، حول کردم و از جام بلند شدم به سمتش رفتم،

نمی دونستم چی کار کنم که دستشو به گلویش گرفت و سخت زمزمه کرد: «اب»

منم سریع براش یه لیوان اوردم. وقتی حالش اومد سر جاش، بسم اللهی زیر لب گفت و ادامه

داد: «معلوم هست داری چی می گی؟ الان می خوای بری؟ الان که رابطه با سوشا شده اونی

که جفتون می خواستین؟ الان که ترانه هات شدن اولویت البوم امسالمون؟ دیوونه که نشدی

احیانا؟»

لبخند تلخی جا خوش کرد رو لبام، چقد همه چی به چشم ادرین ساده و خوب به نظر

می رسید، طفلکی چیزی نمی دونست که، من که محرم رازی نداشتم تو این کشور غریب! بزار



ادریتم باهام هم درد بشه، شاید اصلا بتونه کارای اخیر سوشارو توجیح کنه و من از خر شیطون پایین بیام.

چشماشو ریز کرده بود و زل زده بود بهم و منتظر بود تا حرفی بزنم. اب دهنمو قورت دادم: «هیچی اون جور که تو فکر می کنی نیست ادرین! رابطه ی من و سوشا اصلا خوب نیست، وقتی ازش خواستم بزاره برم ایران، گفت دیگه اسممو نمیاره، بعد تو توقع داری بمونم و بگم شعرایی که میخونی مال منه؟ اون وقت دیگه کاسه کوزه های شماهم بهم میریزه، سر لج میگه اصلا نمی خونم!»!

سرشو خاروند: «من نمی فهمم هیلوا، اخه شما که تا دیروز خوب بودین، یهو یه شبه همه چی خراب شد؟ اخه مگه می شه عشق بین شما انقد ساده تموم بشه؟»

اشکم چکید رو گونم، دیگه بیشتر از این نمی تونستم سرکوبش کنم. مدت طولانیه که دارم مانعشون می شم...

اشکمو با انگشت گرفتم: «خیلی وقته همه چی خراب شده ادرین، سوشا اون ادم قبلی نیست، دوباره با سانی شروع کرده، فکر کرده من خرم و هیچی نمی فهمم، اما من همون روزای اول فهمیدم، شبا پیش من نمی مونه و میره پیش اون دختره!»!

نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر هق هق... ادرین با تعجب گفت: «این امکان نداره! اصلا محاله ممکنه حرفتو باور کنم، سوشا اصلا از اون دختره خوشش نمیاد، اصلا»...

وقتی دید چیزی نمی تونم بگم ادامه داد: «اشتباه متوجه شدی، شاید بوهایی که بردی تا حدودی واقعیت داشته باشه، منکرش نمی شم. اما محاله اون دختری که ازش حرف می زنی سانی باشه»...

اب دهنمو قورت دادم: «اگه سانی باشه، اگه حدسم درست باشه، جوری از روی سوشا و خاطراتم رد میشم که ردپاهام تا اخر عمر روشون بمونه!»!

ادریتم آهی کشید و گفت: «چرا انقد باید از سانی منتنفر باشی، یعنی اگه جای سانی دختر دیگه ای بود، ممکن بود به سوشا فرصت جبران بدی؟»



-اره حتما!

پرسید: «چرا؟»

-نپرس ادرین، واقعا نمی‌تونم الان برات شرحش بدم.

یه شکلات باز کرد و به سمتم گرفت: «تا از چیزی مطمئن نشدی، حق نداری از رفتن حرف بزنی، بمون و بجنگ، بمون و از همه چی اطمینان حاصل کن، اگه واقعا چیزی که تو گفتی درست بود، پشتت می‌مونم تا بر گردی!»

از این که یه نفر تو این شرایط درکم می‌کنه و قول کمک می‌ده، واقعا خوشحال بودم. تشکر کردم و ازش خواستم کمکم کنه و سوشا رو زیر نظر بگیره، ادرین هم رک و پوست کنده گفت اگه داره جاسوسی سوشارو می‌کنه فقط بخاطر اینکه از عشق سوشا نسبت به من خبر داره و گفت که عشق بین مادوتا مقدسه و نباید بزازه از بین بره، وگرنه رفاقتش با سوشا خیلی قدیمی تر و با ارزش تر از اشنایی چند روزش با منه!

از این که حرفاش و بی پرده می‌زد و حقیقت می‌گفت واقعا لذت می‌بردم، ادم صادقی بود و همین ویژگیش باعث شد من ازش کمک بگیرم و مثل برادرم بهش تکیه کنم.

مردایی مثل ابتین و ادرین جایگاه ویژه ای تو زندگیم داشتن، چند ماهی می‌شد از ابتین بی خبر بودم، از کسی که اگه نبود هیچ کدوم از این روزا نمی‌رسیدن! هیچ وقت سوشایی در کار نبود، دلم برای هیروش و بابام یذره شده بود.

ناخوداگاه یاداحسان افتادم، مردی که شاید اگه سوشا سرو کلش پیدا نمی‌شد الان زنش بودم. نمی‌دونم شایدم زندگی خوبی باهاش داشتم!

احسانی که شده بود ناجیم و یهو تبدیل شد به یه هیولا تو زندگیم! شده بود کا*ب*و*س و مثل خوره افتاده بود به جونم و برام عجیبه که تو این روزا که من و سوشا از هر کسی بیشتر به هم نزدیک بودیم خبری ازش نبود!



وحشت داشتم! وحشت این که نکنه تمام این اتفاقات و سرد شدن های سوشا باز بخاطر تهدید های احسان باشه!

دیگه انقد فکر کردم مغزم داشت می ترکید، بیخیال سرم و پایین انداختم و به راهم ادامه دادم.

.....

این نقشه ای که سوشا کشیده بود برای انتقام، دیگه زیادی داشت دامن گیر می شد، می ترسید از حرف های هیلدا، اگه واقعا هیلدا می زاشت و برای همیشه می رفت چی؟!

زد به سرش که همه چی رو برای هیلدا تعریف کنه و زیر نظر اون به نقشش ادامه بده، اما یه حس ناشناخته ای تو وجودش بهش این نیرو رو می داد که با هیلدا سر لج بیفته!

می دونست شاید این بچه بازی ها اخر سر کار دستش بده و همه چی تموم بشه اما بازم نمی تونست بیخیال این لج و لج کشی بجگانه بشه.

از پنجره به حیاط زل زده بود که چشمش خورد به جسم نحیف هیلدا، از همون فاصله هم می تونست تشخیص بده که زیر چشمای هیلدا گود افتاده و حال خوبی نداره، خودش و لعنت می فرستاد و از طرفی هم یه چیزی تو وجودش بهش اجازه ی تسلیم شدن نمی داد. با چشم هیلدارو زیر نظر گرفته بود و اروم اروم قربون صدقش می رفت و از طرفی هم با خودش درگیر بود و می گفت: « خب اخه سوشای احمق این چه شکلی از دوست داشتنه؟ دختره ی بیچاره رو زدی با حرفای چرت و پرتت له کردی، بعد قربون صدقش میری؟...! »

تو همین فکرا بود که یههه با بسته شدن در به خودش اومد، غرور مسخرش نداشت سلام کنه، هیلدا سلام ارومی زیر لب گفت و وقتی دید جواب نمی گیره به اتاقتش رفت.

سوشا که تازه متوجه ی رفتارش شده بود یههه به خودش اومدو خودشو با تمام سرعت به اتاق هیلدا رسوند، هیلدا که در حال تعویض لباساش بود، با تشر به سوشا گفت: « مگه نمی بینی دارم لباس عوض می کنم؟ یاد نگرفتی در بزنی؟ »

لبخند ژکوندی زد: « من و تو چیزی نداریم که قرار باشه از هم قایم کنیم. ما محرمیم. »



هیلدا سرتق دست به سینه زد: «ما هیچ نسبتی باهم نداریم. دیگه مجبورم نکن این جمله رو تکرار کنم.»

سوشا هم مثل خود هیلدا دست به سینه زد: «من و تو باهم رابطه داشتیم، توهم هی مجبورم نکن اینو یادآوری کنم.»

هیلدا لبخند کجی زد: «عابد ها و نخبه ها هم اشتباه می‌کنن، حتی حضرت ادم هم که پیامبر بود اشتباه کرد، منم بزرگترین اشنباه زندگیم و مرتکب شدم.»

سوشا ابرویی بالا پروند: «حالا دیگه با من بودنت شد بزرگترین اشتباه زندگیت؟ از کی تا حالا من شدم اشتباه؟»

— از همون وقتی که ه*و*ست غلبه کرد به احساسات!

«- هیلدا این قضاوت های بیجاست، این فکرای مزخرفی که افتاده به جونت کار دست جفتمون می‌ده!»

- چه کاری مثلاً؟

«- همه چیو تموم می‌کنه!»

- منو از تموم شدن نترسون! من حاضرم برای همیشه عشق و خاطره تو چال کنم، اما تن به خواسته های مردی ندم که دوستت دارم هاشو خرج چند نفر دیگه غیر من می‌کنه!

به سمت در اتاقش رفت، در و باز کرد و با اخم غلیظی به بیرون اشاره کرد و گفت: «بیرون لطفا! می‌خوام تنها باشم»...

سوشا هم بدون حرف اونجا رو ترک کرد. از اتاق که بیرون اومد موهاشو تو چنگ گرفت و سعی کرد اروم باشه، چند بار به سمت اتاق هیلدا کج شد تا بره و همه چیو بگه و قال قضیه رو بکنه، اما باز یه چیزی مانع می‌شد.

ناگهان گوشیش زنگ خورد، اسم سانی رو صفحه نمایش داده می‌شد، پوف کلافه ای کشید و جواب داد: «الو؟»



.....

 صدای زنگ گوشی سوشا که اومد، وقتی شنیدم که گفت الو، گوشمو چسبوندم به در اتاق تا بفهمم با کی داره حرف می‌زنه، اما دیگه صدایی نشنیدم، اقا زنگ تر از این حرفاست، رفته بیرون تا من نشنوم حرفاشو...

بیخیال مشغول مرتب کردن کمدم شدم. تشنم شد، رفتم بیرون برای خوردن اب، چند قدم مونده به اشپزخونه صدای سوشا به گوشم رسید که می‌گفت: «باشه عزیزم، من چند دقیقه دیگه اونجام».

سریع خودمو به اتاقم رسوندم. نباید میفهمید که مکالمشو شنیدم، کیه به غیر من که لایق عزیزم های سوشاس؟...

اشک حلقه زد تو چشمام اما نذاشتم بریزه، آماده شدم تا به محض رفتنش دنبالش برم. سریع به ادرین اس ام اس زدم وقضیه رو گفتم و ازش خواستم بیاد دنبالم تا تعقیبش کنیم. اونم دمش گرم، نه نگفت و اومد دنبالم.

با فاصله ی زیاد سوشا رو دنبال می‌کردیم که جلوی یه رستوران ایستاد. وقتی پایین رفت، منم از ادرین خواستم تو ماشین بمونه و خودم پیاده شدم و به طور نامحسوس پشت سرش شروع کردم به حرکت کردن، از یه جایی به بعد با نگاهم دنبالش کردم، وقتی چشمم خورد به سانی و دست گل بزرگی که به سمت سوشا گرفت، وقتی با چشم های خودم *ب* *و* *سه ی عمیق سوشا رو گونه ی سانی رو دیدم، وقتی خنده های دونفرشون جلوم رژه می‌رفتن، انگار یه پارچ اب یخ ریختن تو سرم و بعدش تو یه کیسه ی پر از یخ خابوندنم!...

دستام سرد بودند و نمی‌تونستم نفس بکشم. بلافاصله به ادرین پیامک زدم و خواستم بیاد.

اولش اونم باور نمی‌کرد اون دختر سانی باشه و اون پسری که با عشق دستشو می‌گیره و مدام می‌*ب* *و* *سه سوشاس...

دستم گرفت: «خب دیگه چیزی که باید و فهمیدی، بیا بریم. حالت خوب نیست».



دستمو با خشونت بیرون کشیدم: «تا کی ساکت بشینم و بریزم تو خودم؟»!

تا ادرین دهن باز کرد حرفی بزنه، مثل یه ببر زخمی عصبانی به سمت میزشون قدم برداشتم. پشت سر سوشا، درست روبروی سانی دست به سینه ایستادم و طوری که سعی داشتم اشکام نریزه، زل زدم به سانی، اخمی کرد: «بازم تو؟»...

با این حرفش سوشا به پشت برگشت و وقتی منو دید، حول زده از جا بلند شد: «تو اینجا چی کار می کنی؟»

لبخند تلخی به رنگ غم زدم: «مزاحم شدم؟»...

سانی ابرویی بالا پروند: «سوشا این دختره ی مزاحم چرا اینجاست؟ مگه باهش بهم نزدی؟» منتظر زل زدم به سوشا، مشتاق بودم ببینم چه جوابی می ده، اما جوابش فقط سکوت بود. ازم چشم بر نمی داشت، کم کم اشکام سرازیر شدند. رفتم جلوتر، تفی تو صورتش انداختم که چشماشو بست و چیزی نگفت.

سانی اما عصبانی به طرفم اومد و لیوان ابی که روی میز بود و روم ریخت و داد زد: «دختره ی بدبخت دهاتی، این چه کاری بود کردی، این که بی عرضه ای و ساده، این که نتونستی سوشا رو برا خودت حفظ کنی تقصیر کسی نیست. تف تو صورت خودت بنداز که مثل یه اچار فرانسه ی همه کاره دست کاری شدی، حالا دیگه باید دور انداخته بشی»...

بغضمو خوردم. هر لحظه منتظر بودم سوشا حرفی بزنه و ازم دفاع کنه، منتظر بودم به سانی بگه من همه کاره نیستم، من اچار فرانسه نیستم، من دور انداخته نشدم، اما نه... فقط سکوت! کم نیاوردم و کشیده ی محکمی خابوندم زیر گوش سانی، که جیغش به هوا رفت. انتظار عکس العمل از طرف سوشا رو نداشتم. اما بر خلاف انتظارم مچ دستم و گرفت و از لای دندان های کلید شدش گفت: «دفعه آخرت باشه دستتو روش دراز می کنی»...



داشتم شاخ در می آوردم. حرفی نزد و دستمو از دستش بیرون کشیدم و به سمت درب خروجی رستوران یه نفس دویدم. تو ماشین نشستم و ادرین سریعا ماشین روشن کرد و از اون جا دور شد.

هق هقم کل فضای ماشینو در بر گرفته بود. ادرین دستشو روی دستم گذاشت تا بلکه اروم تر بشم: «اروم هیلدا، اروم باش عزیزم».

اما انگار این دلداری بیشتر بغضمو سرکش کرد، صدام بالاتر رفت طوری که خودمم گوشام داشت درد می گرفت. به حدی رسیدم که نمی تونستم نفس بکشم، باور نمی کردم به اینجا رسیدم. من واقعا بازیچه ی سوشا شده بودم؟

پس عشقمون چی می شد؟ چی شد که به اینجا رسیدیم؟ هنوزم نمی تونستم هضمش کنم. هنوزم یه حسی ته دلم می گفت این کارای سوشا بی دلیل نیست، نمی دونم چرا همش فکرم میرفت سمت این که، این بی توجهی ها و کاراش بازم برای دفاع از منه... بازم خطری داره تهدیدم می کنه و سوشا تنها راه حلش برای محافظت از من این بد رفتاری هاشه...

با این وجود که اونجوری خردم کرد، اما باز منتظر یه تلنگر بودم تا باورش کنم. فقط کافی بود بیاد و معذرت بخواد و توضیح بده که کاراش فقط برای محافظت از خودمه...!

وقتی به خودم اومدم، دیدم هق هقم خوابیده و دیگه اشکی از چشمم نمی چکه.

همین سکوت باعث شد که ادرین کنار خیابون ترمز بزنه: «حالت بهتر شد؟»

اوهوم ارومی گفتم.

«-من واقعا متاسفم هیلدا، حتی نمی تونم باور کنم چیزی رو که دیدم. تصورشم برام خنده دار بود که سوشا و سانی باهم باشن. تنها چیزی که می تونستم با قاطعیت ردش کنم، علاقه ی سوشا به دختری مثل سانی بود. اما انگار منم اشتباه می کردم».

دوباره داغ دلم تازه شد، بغض کردم: «ادرین سوشا جلوی اون دختره منو کوچیک کرد، باور نمی...»



هق هقم از سر گرفته شد و نزاقت ادامه بدم. دستمو گرفت : «اروم باش، حالا که رسیدیم به سر حرفت، هر کاری بتونم برات می‌کنم. کارای رفتنتو بسپار به خودم».

کینه ی توی دلم تازه شد، زخمم روش نمک پاشیده شد، من جا نمی‌زدم، چرا مثل بچه‌ها قهر کنم و برم؟

من انقدر ضعیف نیستم، می‌موندم و به سوشا وامثال اون نشون می‌دادم که هیچ وقت نمی‌تونن باعث شکست ادمای ساده‌ای مثل من بشن.

می‌موندم و می‌فهموندم به همه که جنگیدن بلام، که ه*و*س زودگذر هیچ مردی نمی‌تونه یه زنو به آخر برسونه، من می‌موندم و برای ساختن دوباره ی خودم و زندگیم می‌جنگیدم.

با قاطعیت گفتم: «من جایی نمی‌رم!»

-منظورت چیه؟

«-رفتن من به معنای باختنه! به معنای ضعفه! اون وقته که سوشا فکر می‌کنه به راحتی می‌تونه از هر کی خواست، هر جور که عشقش کشید استفاده کنه و بعدش دور بندازتش، طرف هم می‌شکنه و له می‌شه و برا همیشه می‌کشه کنار! اما کور خونده، این بار خط می‌کشم رو همه باوراش، می‌مونم و به زندگیم مثل قبل ادامه می‌دم!»

لبخند روی لبای ادرین هی پر رنگ و پر رنگ تر می‌شد، ایول بلندی گفت و محکم بغلم کرد. انقد منو می‌فشرد که حس کردم دارم له می‌شم. به زور از خودم کندمش و با خنده گفتم: «من و با خمیر اشتباه گرفتی‌ها...»

قهقهه ای زد: «وای عالی میشه هیلدا، با این وضعیت فکر کن وقتی خواست ترانه سرامونو بیینه، تو جلوش ظاهر بشی، فوق العادس...»

پوزخند تلخی زدم: «ازت یه چیزی می‌خوام».

-جون بخواه هیلدا خانوم...



«-متاسفم، خیلی عذابت دادم، به زحمت انداختمت، هر بار هر بار اوادم سراغت و از کار و زندگی انداختم.»

-خب بابا تعارف و بزار کنار، منم مثل برادرت. از الان به بعدم خودم درست نوکرتم

«-تو لطف داری! فقط...»

-فقط چی؟!

«-رفاقتت با سوشا بر می‌گرده به مدت ها قبل، تمومش نکن. اون هیچ رفیقی نداره، خیلی تنهاست، ره‌اش نکن. همچنان پا به پاش قدم بردار.»

لبخند کجی زد: «هنوزم عاشقشی!»

سرمو پایین انداختم، نمی‌تونستم دروغ بگم: «مگه می‌شه عشق بین ما یه روزه از بین بره!»

.....

(سوم شخص)

دل سوشا لرزید، درست همون لحظه که هیلدا با گریه رستوران و ترک کرد. کاش می‌تونست بره و تو اغوش بگیرتش، کاش می‌تونست بزنه زیر همه نقشه هاشو زندگی عادی قبلش رو پیش بگیره. این کینه ی لعنتی چی بود اخه؟!

بغضشوسخت و با درد قورت داد، سانی به بازوش اویزون شد و طلبکارانه گفت: «این این جا چی میخواست عشقم؟ مگه نگفتی همه چی تموم شده؟»

زورکی لبخند زد: «خودش الان فهمید که باید پاشو از زندگی‌مون بیرون بکشه.»

سانی با لودگی ادامه داد: «اما عشقم من از سمت این دختره احساس خطر می‌کنم.»

سوشا بالاجبار پیشونیشو *ب* و *و* سید: «چی کار کنم که احساس امنیت کنی؟»

چشمای سانی برق زد، بدجنسی رومی‌شد از چشماش خونند: «نامزد کنیم!»



سوشا لبخند مرموز و خبیثانه ای زد، خوشحال بود که سانی خودش داره کارارو جلو می‌بره، طولی نمی‌کشید که انتقامشو بگیره و از این بابت خوشحال بود. از این بابت که سانی خودش با پای خودش داره میاد و میفته تو تور انتقام سوشا. دست سانی رو محکم فشرد: «چشم عشقم، به زودی...»

وارد خونه شدم و سریعا چمدونم و بستم. الان تو این وضعیت تنها کسی که می‌شد ازش کمک گرفت رزیتا بود. به هر حال هم دوستم بود هم یه دختر بود و می‌شد با احساس امنیت کنارش موند. البته اگه می‌پذیرفت مزاحمش بشم.

ادریں قول داده بود که با پولی که بابت ترانه‌ها بهم پرداخت میشه برام یه خونه ی نقلی اجاره می‌کنه تا از این اورگی در بیام. سوشا نباید می‌فهمید کجام و چی کار می‌کنم. حالا نوبت من بود که بشکونمش...!

با رزیتا تماس گرفتم و خواستم تا ادرسشو بده، خیلی خوشحال بود از این که می‌خوام برم پیشش، خودمو چند دقیقه ای به خونش رسوندم. با دلی صبر، سفره ی دلمو باز کردم و همه چیو تعریف کردم. بلاخره باید همه چی رو می‌دونست. خیلی باهام ابراز هم‌دردی کرد، به حدی که اشک تو چشماش حلقه زد.

منو به اغوش کشید و مدام می‌گفت نظرش راجع به سوشا عوض شده.

همش می‌گفت دیگه اهنگاشو گوش نمی‌ده، نمی‌دونستم بخندم یا گریه کنم. اخه رزیتا یکی از طرفدارای پرو پا قرص سوشاس.

.....

سوشا با سرعت خودشو به خونه رسوند، به سختی تونست سانی‌گنه رو از خودش جدا کنه و با هزار تا بهونه ی مختلف از دستش رها بشه. می‌دونست خیالش باطله و الان هیلدایی در کار نیست اما بازم یه امید واهی بهش ندا می‌داد که برو و جلوشو بگیر.

وقتی وارد خونه شد و کمد خالی از لباس هیلدارو دید، زانوهایش خم شد و رو زمین افتاد. مشتاشو محکم چند بار رو زمین کوبید.



اما دیگه حسابی دیر شده بود، بدون این که توضیحی به هیلدا بده اونو از دست داد. قبل این که بهش بفهمونه هر کار کرده از سر عشق و علاقه ی بی نهایتش بوده، هیلدا از کفش رفته بود.

حالا چجوری پیداش می کرد؟ شک نداشت که هیچ ردی از خودش به جا نذاشته؟

این کینه ی مزخرف اخر کار دستش داد. برای همیشه اونو از دست داد. حالا که کینه ی کارن باعث شد سوشا عشقشو از دست بده شاید برای همیشه، با خودش عهد بست هر چی سریع تر کاراشو رو به راه کنه و کاری کنه که کارن و دخترش تا اخر عمر اه و افسوس بخورن...!

خوابم نمی برد، زل زده بودم به سقف، دنبال چی می گشتم؟ شاید منتظر بودم یه معجزه بشه و الان سوشا از سقف اتاق بیرون بیاد، دستمو بگیره و موهامو نوازش کنه و تمام اتفاقای روزای اخیرش رو توجیح کنه و یه دلیل قانع کننده بیاره و سو تفاهم هارو از بین ببره. بعدش سرمو غرق *ب* و *و* سه کنه و زندگی بازم به قشنگی قبل ادامه داشته باشه...

اما همش خیاله و مهم تر از همه این که واهی و تو خالیه! یه نگاه به بغلم انداختم و لبخند کم رنگی ناخودآگاه رو لبم نقش بست. رزیتا غرق خواب، متکی رو به اغوش کشیده بود و با دهنی که نیم متر باز بود و البته خر و پفی که ادمو یه جورایی کلافه می کرد. خوش به حالش که زندگی بی دغدغه ای داشت.

هیچ جنس مخالفی رو قبول نداشت و اعتقاد داره، هیچ کس ارزش فکر کردن و غصه خوردن نداره.

نگاهمو از رزیتا گرفتم و دوختم به پنجره، بارون زیبایی بارش گرفته بود، الان سوشا کجا بود؟ با سانی وقت می گذروند؟ فهمیده که من نیستم؟ غصه خورده بابت رفتنم؟ یعنی سانی ارومش می کنه؟ یعنی هم اغوش شدن تا حالا؟ بهش گفته عاشقشه؟...

اشک مزاحمو از گوشه ی چشمم پاک کردم و سعی کردم بخوابم اما نمی شد. عشق سوشا مثل خون تو رگهام بود، اگه می خواستم کلا از بین ببرمش می مردم!

.....



به تماس های پی در پی سانی جواب نمی داد. حوصله ی لوس بازی ها و لودگی هاشو نداشت. فردا با یه «ببخشید عشقم» از دلش در می آورد. به این فکر می کرد که اگه هیچ وقت هیلدارو پیدا نمی کرد چی؟!

تو همین افکار بود که زنگ خورش به صدا در اومد. از ترس این که ممکنه سانی باشه و مزاحم خلوتش بشه، اول از ایفون بیرون و از نظر گذروند اما چیزی ندید. به سرش زد درو باز نکنه اما باز با خودش گفت شاید سانی نباشه. گوشی و برداشت هرچی گفت کیه، کسی جوابی نداد. دستش رفت روی دکمه ای که تصویر کلید روش کشیده شده بود، خواست درو باز کنه اما باز پشیمون شد. ایفونو سر جاش گذاشت و خواست برگرده داخل سالن که دوباره زنگ به صدا در اومد.

عصبی ایفونو برداشت و با داد گفت: «کیه، مگه ازار داری؟»

ناگهان تصویری که دید، خود به خود زبونش و قفل کرد. دستش می لرزید اما خب به سختی درو باز کرد. اون این جا چی کار می کرد؟ فکرشم نمی کرد بعد مدت ها دوباره سرو کلش پیدا بشه. نکنه باز اومده نصیحت کنه و تهدید و هزار و یک حرف تکراری که اصلا سوشا حوصلشو نداره...!

اما خب فایده ای هم نداشت. دیگه هیلدایی در کار نبود، این بار خیریت های سوشا کاری کرد که دخترک با پای خودش از زندگی سوشا بیرون بره!

درب ورودی خونه رو باز گذاشت و رفت روی مبل لم داد. به احترام گذاشتن خیلی اعتقاد داشت، مخصوصا بزرگتر ها، اما غرورش و از طرفی هم عصبانیتش از احسان، مجابش می کرد به بی احترامی و گستاخی... خودش می دونست هر چی باشه، هر کاری هم کرده باشه یا هر حرفی هم زده باشه، بازم ته تهش پدرشه و خون اون تو رگهش جریان داره و احترامش واجبه، اما لعنت به غرورش!



احسان با شونه های افتاده، کمری خمیده، چشمای گود افتاده و البته بدنی نحیف وارد شد. سوشا با دیدن این وضع احسان ناخودآگاه از جا جست زد و نگران به سمتش رفت. این کار سوشا لبخند به لبای احسان آورد، بلاخره یذره هم حس دوست داشتنش و نشون داد.

__بابا حالت خوبه؟

احسان به جای این که جواب بده، زل زد تو چشای سوشا و لبخند ملیحی هم به لب داشت. سوشا نگران تر تکرار کرد: «بابا با شمام؟ حالتون خوبه؟»

__یه بار دیگه بگو...

« __چی بگم؟»

__یه بار دیگه صدام بزن بابا، میدونی چند وقته که دیگه بهم نگفتی بابا؟!...

سوشا شرمنده سر پایین انداخت و زیر بازوی احسانو گرفت، به داخل هدایتش کرد: «الان وقت این حرفا نیست. بیابشین بگو چی شده.»

احسان و روکاناپه نشوند و یه لیوان ابرام برایش گذاشت. کنارش نشست: «این چه حالیه از شما؟»

__از کنار ویشکا میام.

سوشا لباشو با زبون تر کرد: «خوب بود؟»

احسان پوزخند تلخی زد: «باورت میشه سوشا، تو روم زل زد و با وقاهت تمام گفت ارثیشو بدم.»

سوشا متعجب شد: «واقعا؟ بابت چی؟»

__نمی دونم. گویا یه پسر ی عیاش دیگه زیر پاش نشست و با دوستت دارم خرش کرده، گفتم من که هنوز زندهم چطور روت میشه از سهم الارث حرف بزنی، با کمال گستاخی گفت، اخرش که می میری، حالا قبل مرگت با اموات کمکم کن.



سوشا از روی تاسف سری تکون داد و برای ابراز همدردی دست روشونه ی پدرش گذاشت:
«فدای سرت. بده گورشو گم کنه».

احسان سرشو پایین انداخت و با صدایی که از زور بغض می لرزید گفت: «دارم تقاص پس
می دم مگه نه؟»

سوشا که منظور احسان و کاملاً فهمید، اما خودشو به اون راه زد: «تقاص چیو؟»

— خیلی عذابت دادم. هم تورو، هم اون دختر بیچاره ی تنهارو، انقد اذیتش کردم که بالاخره
اهش دامنم و گرفت. اون از دخترم که به مرگم راضیه، اینم از پسریم که چند ماهی یه بارم
چشم دیدنمو نداره و بابا گفتنش سرذوقم میاره. اشتباه کردم پسریم، الان اینجام تا روتو
ب**و**سم و بگم غلط کردم که این مدت ترس از من نداشت زندگی کنید. اومدم ازت
بخوام با هیلدا روبروم کنی تا ازش حلالیت بخوام. تا بگم غلط کردم دلتو شکستم.
سوشا دستشومشت کرد و دندوناشو روی هم سایید.

انقد صدای نفس هاش بلند بود که توجه احسانو جلب کرد: «چی شد پسریم؟»

— چرا انقد دیر بابا؟ چرا حالا؟ حالا که از دستش دادم!

احسان متعجب ابروهاشو درهم گره زد: «منظورت چیه؟ مگه هیلدا باهات نیست؟»

— تموم شد، همه چی بهم ریخت، خریدت کردم بابا، بچگی کردم، با کارای مزخرف و حرفای
چرت و پرت، شاید برای همیشه از دست دادمش!

احسان دستای سوشارو محکم گرفت و برای اولین بار پسرشو به اغوش کشید. سر سوشارو رو
سینش جا داد و با صدای لرزون و لحنی پر از شرمندگی و پشیمونی گفت: «تعریف کن پسریم،
بزار ببینم چی شده، شک نکن کمکت می کنم. همون اندازه که تلاش کردم برای جدا
کردنتون، دوبرابرش تلاش می کنم تا دوباره کنار هم باشین. فقط برام ماجرا رو بگو...»



سوشا هم سیر تا پیاز قضیه رو توضیح داد. حتی گفت که چه اتفاقی بینشون افتاده، از انتقامش گفت، از نقشه ی توی سرش، گفت. انقد گفت و گفت که عین یه پسر بچه تو بغل باباش به خواب رفت.

احسان پیشونیشو *ب*و*سید و رو به اسمون گفت: «بزار از حالا به بعد براش پدری کنم. سوشای من لایق اون همه بدجنسی نبود.»

.....

کت و شلوارشو پوشید و خودشو تو ایینه برانداز کرد و با سانی تماس گرفت؛ «سلام خانومی، حاضری؟»

_کجا؟

بریم خرید دیگه ، ناسلامتی فردا شب داریم میایم خواستگاری، باید خوشتیپ جلو بابام ظاهرشی تا پسندت کنه!

سانی با صدا خندید: «خیلی خب، الان آماده می شم.»

.....

چند روزی بود تو خونه بودیم.دیگه هم رزیتا خسته شده بود هم من، رزیتا پیشنهاد داد بریم مرکز خرید تا با خریدن لباس روحیمون عوض شه، نمی شه منکر این شد که زنا عاشق خریدن!

خدارو شکر کم کم خونه هم داشت روبه راه می شد، گرچه وقتی رزیتا فهمید کلی ناراحت شد و بهم توپید که پیشش بمونم و مزاحمش نیستم و این حرفا، اما خب صلاح در رفتن و مستقل شدنم بود.

خوب به خودمون رسیدیم. رزیتا خیلی شوخ بود و این طبعش باعث می شد ادم تو لحظه هایی که باهاش غم و غصه یادش نیاد و این واقعا لطف خدا بود که رزیتا رو سر راهم قرار داد.



با این طرز فکر که مردای خارجی، به خصوص این تگزاسی ها، از ارایش زیاد خوششون نیامد، ماهم ارایش نکردیم. رزیتا می گفت باید شوهر پیدا کنم براش. اشک اومده بود تو چشم بس که به چرت و پرتاش خندیدم.

بلاخره رضایت دادیم از خونه بیرون بریم، رزیتا اولش یه مرکز خریدی رو معرفی کرد که اسمشو وقتی شنیدم کفم برید.

دختر اونجا جای امثال ما نیست که...

« _حالا واسه خنده و تفریحم شده بیا بریم. جان من؟»

_خب اخی به تیپمون نیامد، وارد پاساژ بشیم بهمون می خندن.

« _نه جان تو اینجا ایران نیست، لباس پوشیدن ملاک نیست. بریم؟»

لبخند زدم: «پيله ای ديگه، بریم.»

مثل دختر بچه ها بالا پایین می پرید و میگفت: «عاشقتم.»

باهم به اون پاساژی که رزیتا اصرار کرد رفتیم. سرم داشت گیج می رفت، انقدر که دکور فوق العاده بود، همه طرفم آینه بود و این زیباترین مرکز خریدی بود که تو عمرم دیده بودم. مهبوت و حیرون اطرافم بودم که با سقلمه ی رزیتا به خودم اومدم: «چی گفت برید؟ دیدی گفتم بیای ضرر نمی کنی، به درک که یه جفت جوراب نمی تونیم بخریم...»

بعد جفتمون زدیم زیر خنده، وارد یه مغازه که لباس شب می فروخت شدیم. پشت ویتترینش که محشر بود. مشغول دیدن لباسا بودم که یه مرد کت و شلواری با تنه ای که بهم زد باعث شد بخورم به مانکن و مایکن هم افتاد زمین، عصبانی برگشتم تا با کولی بازی بهش بتوپم که جلوشو ببینه، ولی با دیدن سوشا کپ کردم.

زبونم بند اومد و نتونستم حرف بزنم، انگار اونم دست کم نداشت، خواست حرفی بزنه که صدای اشنایی از داخل پرو اومد: «سوشا جان، بیا عشقم، می خوام نظرتو بدونم.»



منم برگشتم و زدم رو شونه ی رزیتا که انقدر غرق تماشای لباسای تو رگال بود که اصلا متوجه ی حضور سوشاهم نشد.

رزیتا جان، می شه بریم.

بدون این که به طرفم برگرده زد زیر دستم: «جان من یه دقه دیگه واستا، لباساش معرکس هیلدا، اصلا رویاییه!»

لبمو گاز گرفتم، از دست این خنگول، مجبور شدم بازو شو بکشم که به طرفم برگشت، با حرص از لای دندونام گفتم: «میگم بیا بریم»

بعد دنبال خودم کشیدمش بیرون، خواستم قدم بردارم که دیدم کیف دستیم نیست: «رزیتا کیفم تو مغازه افتاده زمین حتما»

خب برو بیارش.

با حرص خندیدم: «عه! نه بابا! چقدر زرنگی، مرحبا».

زهر مار، خب چی کار کنم؟

« برو بیار برام».

من عمرا دیگه وارد اون مغازه بشم. خودت به زور آوردیم بیرون، برو خودت بیار.

با حرص پا رو زمین کوبیدم، اصلا دلم نمی خواست دوباره باهاش چشم تو چشم بشم اما مجبورم، چاره ای نیست. وارد مغازه شدم، هم سانی و هم سوشا پشتشون به من بود و مشغول صحبت با فروشنده بودن. منم سریع تا قبل این که متوجه حضورم بشن، رفتم سمت مانکنی که افتاده بود، حدس می زدم کیفم اونجا باشه، اما هرچی گشتم پیدا نکردم، رو مین مشغول گشت و گذار بودم که صدای سانی باعث شد ناخودآگاه دست از گردش بکشم.

لباس و برای شب خواستگاری میخوام.

فروشنده: «مبارکتون باشه، این اقای خوشتیپ خیلی خوش شانسه که شما نامزدشی»



داغ کردم یهو، خواستگاری؟ نامزد؟ سوشا و سانی؟...

انگار یادم رفته بود دنبال چی ام، همین جوری دستم رو زمین می چرخید که یهو گیر کرد به پای یکی از مانکنا و از بخت بد من خورد زمین.

هر سه تاشون باهم به سمتم برگشتن، فروشنده اومد طرفم: «خانوم می تونم کمکتون کنم؟ دنبال چیزی بودین؟»

بالاجبار برگشتم که چشمم خورد به سانی، با اخم نگام می کرد، منم براش چشم غره ای رفتم و گفتم: «بله کیف پولم و اینجا انداختم. داشتم می گشتم که دستم گیر کرد به این مانکن و افتاد»

مرد با خوشرویی لبخند زد و گفت: «پس مال شما بود، این آقا پیدا کرد و به ما تحویل داد». اشارش سمت سوشا بود، سعی کردم نگاهش نکنم، تشکر ریزی کردم و کیفم و گرفتم. برخلاف تصورم سانی خفه خون گرفته بود و چیزی بلغور نکرد. خواستم برم بیرون که سوشا نداشت: «باید باهم حرف بزیم».

بدون این که برگردم با طعنه گفتم: «از نامزدتون اجازه گرفتین؟»

سانی سریعا گفت: «من تو ماشینم عزیزم. اگه بیشتر بمونم زبونم اختیارش از دستم در میره، اون وقت بند رخم اینجاها نیست که هیلدارو روش پهن کنم».

تنه ی محکمی بهم زد و بیرون رفت. عجب زبونی داشت این بشر، بی توجه به سوشا قصد رفتن کردم. دنبال اومد و از پشت دستمو کشید: «باید باهاش حرف بزیم».

بی توجه به سوشا از مغازه بیرون رفتم که دنبال اومد و دستمو کشید، برگشتم و با تمام خشونتی که درونم بود، دستمو از دستش بیرون کشیدم و بهش توپیدم، اونم با صدای بلند: «من حرفی با تو ندارم، در ضمن، هیچ علاقه ای ندارم به شنیدن حرفات».

هیچ توجهی به حرفم نکرد و دوباره با خونسردی، در کمال آرامش تکرار کرد: «باید باهاش حرف بزیم هیلدا»



نتونستم خودمو کنترل کنم. من بدجور شکسته بودم اونم توسط عشق زندگیم، در مقابل یه دختر لوس و بی بند و بار! نمی‌تونستم به راحتی قبول کنم که بیاد و کاراشو توجیح کنه، اشکام پشت سر هم می‌ریختند و توان صحبتو از من صلب کرده بودند. رزیتا که در تمام مدت در سکوت تماشاگر بود، بالاخره دخالت کرد و با اخم غلیظی به طرفمون اومد. دستمو گرفت و منو کشید پشت خودش پناهم داد.

سینه سپر کرد و روبروی سوشا ایستاد: «مگه کری؟! داره می‌گه نمیخواه باهات حرف بزنه. در خروجی اونوره، بفرما»

سوشا این‌بار عصبی شد و دستاشو مشت کرد. دکمه‌ی اول و دوم پیراهنشو باز کرد و نفس عمیق کشید.

بعد با صدایی کنترل شده جواب داد: «شما دخالت نکن خانوم محترم، چون دوست هیلدا هستی برات احترام قائلم و صدام و بالا نمی‌برم. پس شماهم حد خودتو بدون و برو کنار. بزار خودمون مشکلمونو حل کنیم».

رزیتا سرتق جواب داد: «ببر بالا ببینم؟!»!

اینبار من انرژی گرفته بودم. دست روشونه‌ی رزیتا گذاشتم و با چشمام بهش گفتم بره کنار، رزیتا هم با یه چشم غره‌ی جانانه از سوشا خداحافظی کرد. روبروش ایستادم و دست به سینه شدم: «بار آخرت باشه منو با خودت جمع می‌بندی، دیگه خودمونی وجود نداره، الان شدیم تو و من!»!

سرشو پایین انداخت: «بیا باهام حرف بزنیم».

جلوتر ازش حرکت کردم که پشت سرم قدم برداشت، به خارج از پاساژ که رسیدم ایستادم و برگشتم طرفش: «می‌شنوم!»!

این‌جا؟

«_اره، اگه حرفی داری بزن، سریع تر لطفا».



کتشو در آورد و انداخت روی دستش، زبونشو چرخشی رو لباش کشید: «سوتفاهم شده برات هیلدا، هیچ چیز اون جور که تو فکر می کنی نیست.»

پوزخند صدا داری نثارش کردم: «عه، اونوقت چجوریه؟ مثل این که یادت رفته چه رفتار مزخرفی باهام داشتی اون روز، اونم جلوی این دختره سانی... تازه اگه دروغات و کارای مشکوکت رو فاکتور بگیریم.»

خب باید بزاری توضیح بدم، درسته من همه ی این کارارو کردم، با سانی قرار می داشتم، تو رو تنها می زاشتم و می رفتم سراغش، تورو کوچیک کردم جلوش، همه ی اینارو قبول دارم. اما واقعا بابت تک تکش دلیل داشتم و دارم.

ابروهام بالا پرید، چه دلیلی بابت این کارای عجیب و غریب اخه؟

اروم تر شده بودم: «چه دلیلی سوشا؟ چی باعث شد به خودت اجازه بدی به یکی غیر از من بگی عشقم؟ ها؟ چی می تونه *ب* و *و* سه هایی که رو دست و سرش می زدی رو توجیح کنه اخه؟ دلالت شاید برای خودت قابل قبول باشه، اما هر چی باشه من نمی پذیرمش، بهتره همه چی همین جوری تموم بشه، من و تو از اولشم وصله ی تن هم نبودیم. روزگار هر کار کرد اینو بهمون بفهمونه، ما با لجبازی جلوش ایستادیم. هی بلاسرمون اومد، هی اتفاق های عجیب و غریب تو رابطمون افتاد، اما به زور خواستیم باهم بمونیم. همیشه! واقعا بودن ما باهم صلاح نیست. حتی اگه دلالت هم قانع کننده باشه من نمی پذیرم. من دیگه گنجایش ندارم، ظرفیت یه اتفاق دیگه رو ندارم. برو سراغ زندگیت.»

سوشا با ابروهایی بالا پریده و چشمایی گرد شده نگاهم می کرد، لبخند تلخی که از روی تعجب و حرص بود زد: «معلومه داری چی می گی؟ یعنی چی تمومه؟ مگه فقط تویی که تصمیم می گیری؟ گفتم که سوتفاهم شده، به خدا همه رو برات توضیح میدم.»

نیازی نیست سوشا، من انتظار داشتم از اول در جریان کارات بزاریم. اخه خیلی احمقانهست که این همه منو بچزونی، بعد بیای بگی دلیل داشتی، به همین سادگی! نه! دل شکستی سوشا و تاوان این دل شکستنو خیلی سخت باید بدی.



«_ هیلدا داری بچه بازی در میاری، تو زن منی!»

_ به قول خودت کدوم زن؟ چجوری می خوای ثابتش کنی؟ اون شبو چال کن بریز دور سوشا، فکر کن اتفاقی بینمون نیافتاده.

دیگه حرفی نداشتم برای گفتن، خواستم برم که یهو یاد یه چیزی افتادم که باید تکلیفشو مشخص می کردم.

_ فقط...

«_ فقط چی هیلدا؟»

_ این قضیه ی نامزدی و خواستگاری هم توجیح داری براش؟

اب دهانشو قورت داد و سرشو پایین انداخت: «چرا الکی فکمو خسته کنم. وقتی داری می گی هیچ دلیلی رو نمی پذیری بزار این یکی هم مسکوت بمونه.»

چند بار به نشونه ی تایید سرمو به پایین تکون دادم و بدون گفتن خداحافظ، ازش فاصله گرفتم. با اشاره ی دستم از رزیتا خواستم بیاد بیرون از پاساژ، وقتی بهم رسید مثل این که متوجه شد حال خوشی ندارم و دیگه نمی تونم ادامه بدم. دستمو گرفت و گفت: «بریم خونه.» کلی ازش عذرخواهی کردم که روزشو خراب کردم.

بازم نتونست هیلدارو توجیح کنه، آخرین تلاشش روهم کرد، این آخرین تیری بود که داشت و متاسفانه به هدف نخورد. به راحتی هیلدا رو از دست داد، اما خب حالا که کارش به اینجا رسیده بود باید راهشو تا اخر می رفت. باید تکلیف این انتقامو روشن می کرد. حالا می تونست بدون استرس و ترس و واهمه، با خیال راحت به کارش ادامه بده.

چند بار با دست به صورتش زد تا چشمای خمار پر از اشکش، کمی از اون حالت در بیان و سانی متوجه ی چیزی نشه، دوباره باید خودشو برای گفتن یه سری دروغ و چرت و پرت آماده می کرد. وارد ماشین شد و با چهارتا جمله کنار هم چیدن، سانی روقانع کرد و راه افتاد. اونو



جلوی خونشون پیاده کرد و قول خواستگاری رو بهش داد، اونم برای دو شب دیگه، سانی که سر از پا نمی‌شناخت.

با یه خوشحالی افراطی وارد خونه شد، این دختر مادر نداشت و کارگری که برای کار تو خونشون مشغول به کار بود و سن زیادی هم داشت همیشه برای سانی نقش مادر و ایفا می‌کرد. مثل یه مادر نگرانیش می‌شد، سراغشو می‌گرفت، با خوشحالیش می‌خندید و با ناراحتیش اشک می‌ریخت. به محض ورود سانی، متوجه ی حال خوشش شد، سانی رو خوب می‌شناخت و می‌دونست وقتی خیلی شاده و اتفاق خوبی براش افتاده، نیازداره که با اب و تاب تعریفش کنه و دوتا گوش شنوا لازم داره، همین و بس...!

رفت طرفش: «سلام دختر نازم، چی شده کبکت خروس می‌خونه»

—وای عزیزجون، رفتیم با سوشا لباس خریدیم، پس فردا شبم با پدرش میان خواستگاری...

عزیزجون *ب* و *و* سه ای روی موهانش زد و از ته دل براش، ارزوی خوشبختی کرد، تو همین حال بودن که کارن از پله های اتاقش پایین آمد و نایلکسی که دست سانی بود و ازدستش کند زد. این کارش تعجب عزیز و سانی رو برانگیخت.

لباسو از داخل مشمی بیرون کشید و روبروش گرفت و با حرص داد زد: «این چیه؟»

سانی با تته پته جواب داد: «خب لباسه دیگه بابا چشمه مگه؟»

—منم دیدم لباسه کور نیستم. میگم این لباس برای چی خریداری شده سانی؟

سانی اهانی گفت و با لبخند برای پدرش توضیح داد که یهو کارن با عربده ی بلندی که سر سانی زد حرفشو قطع کرد.

سانی با ترس و لرز گفت: «بابا چت شد یهو؟ مگه خواستگاری جرمه؟»

—این پسره تورو دوست نداره، اینا همه نقشس، اون عوضی اخر کار خودشو کرد. مثل یه مار می‌مونه، یواش یواش زهرشو می‌ریزه...



سانی طلبکارانه گفت: «بابا معلوم هست داری چی می‌گی، این وصله‌ها رو نچسبون به سوشا، نقشه چیه؟ اون منو دوست داره، می‌خواه بیاد خواستگاریم.»

—چقدر تو ساده‌ای دخترکم‌اخه، دارم می‌گم نقشس، اون هیلدارو دوست داره، می‌خواد با این کارش تورو بشکنه و انتقام اون شب مهمونی رو بگیره.

«—انتقام چیو بابا؟ هیلدا که اتفاقی براش نیفتاده، فقط تو بغلت بوده، همین. این که انتقام نداره بابا، ما اون کارو کردیم که سوشا به خودش بیاد.»

کارن لحظه‌ای سرخ شد، سانی که نمی‌دونست پدرش چه غلطی کرده، تازه از اون مهمتر نمی‌دونست این کارو با ناموس سوشا کرده. دهنش بسته بود اگه همه چیو توضیح می‌داد، از چشم دخترش می‌افتاد و این درد بزرگی برای یه پدر بود. سانی که سکوت پدرش رو دید گفت: «بی‌خودی بدبین شدی و نگرانی بابا، سوشا منو دوست داره اون هیچ حسی به هیلدا نداره، بعد از اون شب هیلدا برای همیشه از زندگیش پرت شده بیرون. نگران نباش بابا جون. خوشبختم میکنه، شک نکن.»

در اون لحظه کارن بدجور شکست، چون می‌دونست قراره چی سر دخترش بیاد و از اون مهمتر با چشم خودش، می‌دید داره زندگیش به کجا میره، اما کاری نمی‌تونست بکنه چون پای ابروی خودش در میون بود.

اگه می‌خواست جلوی این ازدواج و بگیره باید دلیل می‌آورد و دلیلی هم که داشت باعث می‌شد خودش، از چشم دخترش بیفته. اون وقت بود که تصویر اون بابای مهربون و پاک، بدل می‌شد به یه پدر ه*و*س*ب*ا*ز و نامرد که دست درازی کرده به یه دختر بیست ساله ی بی‌گناه و بی‌پناه که از همه مهمتر خورده به نام شخص دیگه‌ای...

مجبور بود که ببینه و چیزی نگه! سرشو به پایین تکون داد و اروم به سانی گفت: «خداکنه اونی باشه که می‌گی»

و بعد به اتاقش برگشت و سیگاری روشن کرد تا بلکه اروم بشه.



با هر لباسی که تو چمدون می‌داشتی، رزیتا فین فین می‌کرد. همش می‌گفت لازم نیست بری و می‌تونی پیشم بمونی، اما خب اون از روی لطف و محبتشه که یه همچنین پیشنهادی می‌ده، اما من نمی‌تونم بپذیرم، باید تنها از پس خودم بربیام.

منم هی لبخند می‌زدم و به کارم ادامه می‌دادم، زیپ چمدونم وبستم و از روی زمین بلند شدم. رزیتا رو با همه ی وجود به اغوش کشیدم و چشم بستم و بوی خوش تنش رو نفس کشیدم و به ریه هام کشیدم. ازش جدا شدم و اشکاشو پاک کردم، عین این دختر بچه هایی شده بود که یه چیزی رو می‌خوان اما براشون نمی‌خرن!

چشماس و نوک بینیش قرمز بودند و خیلی قیافش و بامزه کرده بودند. *ب* و *و* سیدمش :
«عزیز دلم، اخرش یه روز باید می‌رفتم، حالا زودتر بهتر! سایه ی شرم از سرت کم میشه».

مشت به قفسه ی سینم کوبید و با لب و لوجه ی اویزون و یه بغض قوی، با صدای لرزون جواب داد: «خیلی نامردی، من خیلی بهت عادت کرده بودم».

دوباره *ب* و *و* سیدمش، سیر نمی‌شدم بس که این دختر شیرین و دوست داشتنی بود: «فدات شم، نمیخوام برم بمیرم که، هر روز همین جا پلاس میشم و دل. این که گریه و غصه نداره خانوم».

در همین حین تلفن همراهم زنگ خورد، ادرین بود، خداحافظی کردم و با چمدون سنگینم از خونه بیرون رفتم و دیدم ادرین تو ماشین منتظرمه، به نظرم داشت موسیقی گوش می‌داد چون هی سرشو تکون می‌داد و با انگشت به فرمون می‌زد.

با زدن انگشتم به شیشه ی سمت خودش، با ایجاد صدای تق تقی از حس بیروم اوردمش. شیشه رو پایین کشید و با خوش رویی گفت: «سلام. پرنسس هیلدا، خوبی؟»

— سلام سوپرمن! چمدونم و چی کار کنم؟

از ماشین پایین اومد و چمدونمو تو صندوق جا داد و خواست تا سوار بشم. خونه ی کوچکی بود اما از سر منم زیاد بود. مگه می‌خواستم چی کار کنم.



نیم ساعتی از خونه ی رزیتا تا خونه ی نقلی من راه بود. راه زیادی نبود حتی هر روزم می تونستیم پیش هم باشیم. یادم باشه فردا اول وقت برم پیشش که احساس تنهایی نکنه و با خودش نگه یهویی ولش کردم. مسیر در سکوت طی شد. وقتی رسیدیم به خونه از ماشین پایین اومدم. ادرینم سر سری خداحافظی کرد که بره، کلی تعجب کردم: «چرا حالا انقدر عجله داری، بیا خونه خب!»

نه هیلدا جان، باید برم، ضبط داریم باید سرکار باشم. اینبار میکس و مسترش با خودمه! چشمکی بهم زد و با یه تیکایف پر صدا از مقابلم دور شد. شونه ای بالا انداختم و وارد خونه شدم. خب یه مقدار وسیله که بشه باهاش امرار معاش کنم تو خونه بود. خدایا شکر...!

اولین کاری که کردم این بود که با هیروش تماس گرفتم. عین فیلم هندی ها، من این ور اشک می ریختم و هیروش اونور. هی می گفت بی معرفت شدم و تنه اشون گذاشتم. منم قربون قد و بالاش می رفتم و گوشزد می کردم مراقب خودش باشه. بعد از کلی درد و دل و گریه و البته خنده، ازش خواستم شب که رفت خونه حتما بهم زنگ بزنه تا با بابام صحبت کنم.

وقتی قطع کردم یاد ابتین افتادم، پس باهاش تماس گرفتم اما متاسفانه همش می گفت «خاموش می باشه.»

یه مقدار پول دستم اومده بود که دلم می خواست براش بفرستم. اخه نمی تونستم بیشتر از این زیر دینش باشم. گرچه این مقدار پول خیلی ناچیز بود و حتی یک سوم بدهی منم نمی شد، اما به محض این که بابت ترانه هام پول دستم بیاد بدهیم به ابتین و که صاف می کنم هیچ، حتی می تونم برای هیروش و بابا هم کمک بفرستم.

برای استراحت تصمیم گرفتم یه ساعتی بخوابم. بالشتی زیر سرم گذاشتم و چشمام و بستم.

.....

ادرین وقتی وارد استدیو شد، سوشا آماده بود برای خوندن و ضبط، ادرین سلام سردی بهش داد و پشت بساط میکس و ضبطش نشست و با اشاره ی دست به سوشا اشاره کرد که شروع کنه.



بعد از دو سه ساعت سعی و تلاش بلاخره اون چیزی که می خواستن در اومد، ابدارچی برای همه ی گروه، قهوه ریخت و ازشون خواست برای صرفش به سالن برن.

بیشتر بچه ها رفتن، ادرین تا خواست بلند بشه سوشا دستشو گرفت: «باید باهم حرف بزنیم».

ادرین که خودش مشغول نشون می داد، بدون این که نگاهش کنه با لحن سردی گفت: «قهومون سرد می شه، بریم بخوریم، وقت برای حرف زدن زیاده».

سوشا که کلافه بود با یه لحنی که عصبانیت توش موج می زد جواب داد: «وقت برای قهوه خوردن هم زیاده، ادرین باید حرف بزنیم».

ادرین هم پوفی کشید: «خیلی خب، می شنوم!»!

این جا نمی شه، بیا بریم تو ماشین.

ادرین هم اطاعت کرد و هر دو باهم به ماشین سوشا رفتن. سوشا به طرف ادرین برگشت: «گرمته کولر بگیرم».

طرفه نرو، حرفتو بزن.

سوشا نفس عمیقی کشید: «تو می دونی هیلدا کجاست، از همه مهمتر این که باهاش در ارتباطی، درست می گم؟»

ادرین ابرو بالا انداخت: «گمون کنیم تو درست می گی، خب که چی؟»

سوشا که از این همه بی اعتنائی خسته شده بود، صداشو بالا برد: «خب چرا نامرد؟ تو می دونی کجاست و چی کار می کنه و به من نمی گی؟»

ادرین هم مثل خود سوشا داد زد: «اگه می خواست بدونی خودش می گفت. تو ارزش نداری که بخواد در جریان کاراش بزارت».

سوشا که امپرش بد جور بالا زده بود، مشت به فرمون کوبید: «درست حرف بزن، تو که چیزی نمی دونی!»!



—من همه چیو می دونم داداش، تو به دختر ساده و کم. سن و سال و البته بی کس و تنهایی به نام هیلدا نامردی کردی، می فهمی نامردی!»!

سوشا چند بار دستاشو تو صورتش کشید و بعد موهاشو تو چنگ گرفت، لبشو گزید: «د اخه تو که فقط ظاهر ماجرارو دیدی، تو که رفیقم بودی، برادرم بودی، چرا نیومدی بگی شک کردی بهم تا همه چیو برات توضیح بدم. تو به جای این که کمک کنی راحت تر با هیلدا باشم، باهاش همدست شدی و کمکش کردی ازم فرار کنه.»

مکشی کرد تا بتونه بغضشو بخوره و مانع اشکاش بشه، به هر حال مرد بود و غرور داشت. لباسو که از زور بغض می لرزیدند گاز گرفت و ادامه داد: «چرا اخه ادرین؟ من از تو انتظار نداشتم. تو محرم ترین ادم زندگیم بودی، چرا نیومدی به خودم بگی، میومدی فحش می دادی، توهین می کردی بابت کارام. می گفتمی و جواب می گرفتی، اما تو این کارو نکردی، رفتی دست گذاشتی رو نقطه ضعفم. به هیلدا کمک کردی بره، کاری که دشمنم باهام نمی کرد. چرا؟»

ادرین که تا حدودی شرمنده بود، با لحن ارومی جواب داد: «همه چیو داشتم با چشمام می دیدم سوشا، نیازی نبود که پیام و بیرسم. هر روز اون دختر بیچاره می اومد پیشم و از کارات می گفت. نمی تونستم بیخیال باشم. کمکش کردم بره درست، اما بعدش خواستم بهت اعتماد کنم. خواستم به خودم ثابت شه تو سوشایی و محاله نامردی کنی تا بعدش به هیلدا ثابت کنم و دستتون و بزارم تو دست هم، اما همین دیروز شنیدم میخواین با سانی ازدواج کنین. گند زدی به همه ی نقشه هام.»

سوشا عصبی چشماشو روی هم گذاشت و ناله کنان گفت: «هه، ازدواج؟!»

—اره دیگه، نگو دروغه و سرکاری!

سوشا لبخند تلخی زد: «نه، دروغ نیست، من دارم با سانی ازدواج می کنم. برو اینو به گوش هیلدا برسون...»

بعدش از ماشین پیاده شد و چند قدم فاصله گرفت، دستاشو پشت سرش سد کرد و زل زد به آسمون، ازدواج؟!!



خیلی براش خنده دار بود که بخواد یه زندگی مشترکو با سانی شروع کنه. بلاخره دیر یا زود همه چیز روشن می‌شد و اونجا بود که بی گناهییش ثابت می‌شد. خیلی دوست داشت چهره های شرمنده ی همه رو ببینه، همه ی اونایی که راجع بهش دچار سوتفاهم شده بودن. به خصوص نزدیکای درجه یکش، مثل دوستاش...!

ادرین هم از ماشین پایین اومد و به داخل استدیو رفت. سوشا باوراشو بهم ریخته بود، وقتی خبر ازدواجش و شنید بهش ثابت شد که سوشا کاملا عوض شده و دیگه نمی‌شناستش...!

.....

سوشا که کاملا عصبی بود و این فشارهای عصبی خیلی روی مغزش تاثیر گذاشته بودند، سریع پشت فرمون نشست. ترمزدستی رو کشید و پاشو روی گاز فشرد، انقدر سرعتش زیاد بود که عقربه ی کیلومتر شمار داشت از جاش در می‌رفت.

تو جاده گاز می‌داد و فقط اشک می‌ریخت، به حال خودش و این حماقتش! این که یه کینه ی احمقانه کل زندگیش و بهم ریخت. حالا انتقامم می‌گرفت چی می‌شد؟ اگه هیلدا بر نمی‌گشت؟ اون وقت چی دستشو می‌گرفت؟...

با صدای بوق ممتدی به خودش اومد، برای این که با ماشین روبرویش برخورد نکنه، فرمون و به کنار جاده کشید که باعث شد لاستیک به تخته سنگی گیر کنه و ماشین چپ بشه.

.....

ادرین نگاه دیگه ای به ساعتش انداخت، سه، چهارساعتی بود که سوشا گذاشته و رفته بود. می‌دونست عصبانیه واحتمال داره یه ساعتی برای هوا خوری استدیو روترک کنه، اما فکرشونمی‌کرد که چندساعت دیر کنه. واقعا هم نگرانش شده بود چون سانی هم به استدیو زنگ زد و سراغ سوشا رو گرفت و گفت گوشیشو جواب نمیده.

ادرین هم خواست شانشو امتحان کنه، برای بار دهم باهانش تماس گرفت اما جوابی دریافت نکرد و کلافه گوش سپرد به زنی که با خونسردی پاسخگو نبودن مشترک مورد نظر رو اعلام



می‌کرد. پوفی کشید و منتظر موند، شاید بعد از یه هوا خوری حسابی اعصابش اروم بشه و برگرده.

در همین حین اسم هیلدا رو صفحه ی گوشیش افتاد، دکمه ی اتصال و لمس کرد: «الو سلام هیلدا جان، خوبی؟»

« سلام ادرین، زیاد وقتتو نمی‌گیرم می‌دونم سرت شلوغه، زنگ زدم بگم اگه کارت تموم شده برای شام دعوت من حقیرو بپذیری. جا رزو کردم، ادرسو می‌فرستم حتما بیا، خیلی خوشحالم می‌کنی، این جوری شاید یه درصد خیلی ناچیزی از زحمتایی که برام کشیدی و جبران کنم.»

ادرین نامحسوس نفس کلافه ای کشید، دلش نمی‌اومد این ذوق و شادی هیلدارو با خبری که می‌ده از بین ببره، اما خب مجبور بود چون باید به یه بهونه ای دعوتشو رد می‌کرد و منتظر سوشا می‌موند. درسته از دست سوشا شاکی بود اما به هر حال رفیق صمیمیش بود و الان هم بد جور دل نگرانش شده بود. بعد از مکثی نسبتا طولانی گفت: «هیلدا جان، عزیزم شرمندتم، نمی‌تونم امشب بیام، یه مشکلی برام پیش اومده.»

هیلدا که ضدحال خورده بود، صداس از اون حالت سرخوشی خارج شد: «چه مشکلی، مگه نگفتی ضبطت تموم بشه بیکاری، می‌تونم کمک کنم؟»

ادرین که تو دوراهی گفتن و نگفتن گیر کرده بود، دوباره مکثش طولانی شد که این بار هیلدا نگران پرسید: «ادرین چیزی شده که نمی‌خواهی بهم بگی؟ خواهشا بگو...»
_هیلدا من نگرانم.

هیلدا که حالا فهمید موضوع جدیه، همون طور که صداس از زور ترس و نگرانی می‌لرزید گفت: «چی شده ادرین؟ داری سکت می‌دی رفیق، نگران چی هستی؟»

ادرین لبشو به دندون گرفت، بلاخره باید می‌گفت، عادت به دروغ نداشت، شاید صادق ترین ادم این قصه ادرین بود و بس: «هیلدا با سوشا سر ضبط بحثم شد، اونم طبق معمول عصبی



شد و کلتشو باد گرفت. رفت، اما باید بر می گشت، اصلا عادت نداره ساعت ها بزاره بره، تو که بهتر از من می شناسیش، گوشیشم جواب نمی ده.»

هیلتا نفس عمیقی با صدای بلند کشید: «ای بابا، منم ترسوندی، لازم نیست نگران باشی خب باهات قهره، لابد از دستت حرصیه تلفنتم جواب نمی ده، برمی گرده حالا.»

—اخه هیلتا از دست من حرصیه، سانی چی؟ جان چی؟ تلفن هیچ کدوم از ماهارو بر نمی داره، من واقعا حس خوبی ندارم. می شه یه لطفی بکنی؟

هیلتا که می دونست خواهش ادرین چیه، بدون این که بزاره ادرین بگه، خودش پیش دستی کرد: «باشه، بهش زنگ می زنم.»

ادرین تشکری کرد و گوشی قطع شد. دعا می کرد اتفاقی برای دوست عزیزش نیفتاده باشه، کلی به خودش بد و بیراه گفت که زیاده روی کرد و رو مخ سوشا رفت.

با انگشت روی صفحه ی گوشیش ضرب گرفته بود و منتظر تماس هیلتا....

.....

یذره منم ته ته دلم نگران شدم. ادرین راست می گفت، سوشا اصلا عادت نداشت ساعت ها قهرکنه و خبری از خودش نده، این که ادرین می گفت ساعت هاست رفته و تلفنم جواب نمی ده یذره عجیب و البته نگران کننده بود. سریع دستم نام سوشا رو تو لیست مخاطبین لمس کرد، سوشایی که تا قبل این ماجراها «عشقم» سیو شده بود. ما ادما خیلی عجیب غریبیم. وقتی همه چی کات می شه با عوض کردن نسبتش تو لیست مخاطبا و خارج کردنش از مخاطب خاص، برامون تمومش می کنه. شایدم این جووری به خودمون می فهمونیم همه چی بهم ریخته!

هر چی بوق خورد جواب نداد، نه مثل این که قضیه خیلی خیلی جدی تر از این حرف هاست، تپش قلبم بالا رفت و دوباره تماسو تکرار کردم. اینبار صدای زن جوونی تو گوشی پیچید: «الو سلام»



انگلیسیم زیادی قوی نبود، خیلی دست و پا شکسته بلد بودم، فقط می‌تونستم خدارو شکر گلیم خودمو از اب بکشم. دعا دعا می‌کردم حرفایی بزنه که بفهمم و بتونم جواب بدم: «الو، سوشا اطلسی؟»

فقط انقدر متوجه شدم که دختره گفت پرستاره و سوشا تو بیمارستان بستریه و ادرس بیمارستانو هم داد. لحظه به لحظه لرزش دستام و ضربان قلبم شدت می‌گرفت. گوشی و قطع کردم، کف دستام انقد عرق کرده بود که پشت تلفن همراهم خیس بود. نفسای عمیق می‌کشیدم. اگه بلایی سرش اومده باشه؟ نکنه ادرین انقدر فشار بالاش آورده که خودکشی کرده؟

یعنی تصادف کرده؟!... ترجیح دادم به جای فکرای مزخرف و بیهوده به ادرین خبر بدم و باهم بریم بیمارستان.

مگه من با سوشا بهم نزدم؟ حالا وقت این حرفا و بچه بازی‌ها نیست، فعلا جونش مهمتره، باید برم و ببینمش. سریع با ادرین تماس گرفتم و ماجرا رو گفتم. اونم گفت سریع آماده باشم تا بیاد دنبالم و باهم بریم بیمارستان.

به ساعت نرسید که ادرین پشت در بود، منم مثل جت خودمو به ماشینش رسوندم. ناخونامو می‌جویدم. تو ماشین فقط صدای نفس‌های من و ادرین بود. جفتمون نگران بودیم و می‌خواستیم سریع از سلامت سوشا مطمئن بشیم. به بیمارستان که رسیدیم مثل مرغ‌های سرکنده این طرف و اون طرف می‌رفتیم. نمی‌دونستیم باید چی کار کنیم تا این که به ایستگاه پرستاری رسیدیم. ادرین که داشت خون خونشو می‌خورد بس که نگران بود و البته عذاب وجدان بدی داشت، همش می‌گفت من باعث شدم به این روز بیفته، می‌گفت اگه اتفاق بدی براش افتاده باشه هرگز خودشو نمی‌بخشه. به پرستار اسم سوشا رو گفتم و اون هم شماره اتاقو بهمون داد و گفت ممنوع الملاقاته، فکر کردیم رفته‌ای سی یو یا سی سی یو و این یعنی فاجعه، اما خدارو شکر دکتر گفت خطر خیلی جدی نبوده و فعلا بی‌هوشه باید بایستیم تا به هوش بیاد.



بلاخره بعد از کلی استرس یه نفس اسوده کشیدم و با گذاشتن دستم رو شونه ی ادرین سعی کردم ارومش کنم: «انقد خودتو عذاب نده ادرین، دیدی که دکتر گفت خطر جدی نیست.»

دستاشو روی سرش گذاشته بود و به جلو خم شده بود: «هیلهدا منه احمق خیلی زیاده روی کردم. هرچی گفت گوش ندادم و حرف خودمو زدم. اخه یکی نبود بهم بگه بابارفیخته نه دشمنت!»

خواستم حرفی بزنم که پرستار مانع شد: «مریضتون بهوش اومد، می تونین ببینیش، فقط زیادی نزارین حرف بزنه!»

♥ پارت صد و سی و یکم ♥

آدرین نگاهی به من و من نگاهی به آدرین انداختم نمی دونستم درسته که برم یا وانمود کنم که اصلا خبری از تصادف ندارم. انگار ادرین فهمید چی تو ذهنم می گذره، از جا بلند شد و دستمو گرفت: «نمی خوام اجبارت کنم که بیای ولی بیای بهتره! چون مطمئنم اگه سوشا تو این شرایط بودی می اومد.»

به نشونه ی تایید حرفش سرمو به پایین تکونی دادم و خیلی خبی گفتم. باهم به اتاقش رفتیم، ادرین با صدای بلند و لحنی شاد گفت: «به به، سلام استاد سوشا اطلسی، بابا تو که ضعیف نبودی، جای تو اینجا نیست پسر.»

سوشا فقط به ما دوتا زل زده بود، این جملات ادرین تاثیری روش نداشت، نه تنها جوابی نداد بلکه با اخم براندازمون می کرد، گنگ ما دوتا رواز نظر می گذروند، انگار از دست دوتامون عصبانیه، حقم داره طفلکی...

ادرین که سکوت مرگبار سوشارو دید، دوباره تلاششو کرد: «اخماتو واکن جوون. حالا من یه غلطی کردم تورو خدا مثل بچه ها قهرو ناز راه ننداز.»

اما سوشا دوباره نگاه عمیقی به ادرین انداخت و هیچ عکس العملی نشون نداد. کم کم داشتیم نگران وضعیتش می شدیم این سکوت ها عادی نبودند. خواستم شانسمو امتحان کنم، رفتم جلوتر و سعی کردم دستشوبگیرم. اما با خشونت تمام دستشو بیرون کشید و این بار قفل



زبانش باز شد و با عصبانیت و صدایی کاملا تحلیل رفته بهم توپید: «تو کی هستی؟
چطور جرعت می کنی دستمو بگیری؟»

حیرون دستم تو هوا خشک شد. متعجب و مبهوت برگشتم و ادرینو دیدم. اونم بدتر از من
چشمش گردشده بود و با اخم و متعجب داشت جملات سوشا رو انالیز می کرد. دست به کار
شد ومثل من جلو تر اومد، صورتش و روی سوشا خم کرد و نگران و شمرده شمرده گفت:
«سوشا؟ تو منو نمی شناسی؟»

سوشا اب دهنشوقورت دادو به سختی لب زد: «اس... اسم من سوشاس؟!»

ادرین وای بلندی گفت و موهاشو به چنگ گرفت. منم ناخوداگاه هینی گفتم و دستمو جلوی
دهنم بردم. کم کم بغضم خودشو دوان دوان به گلوم رسوند: «ادرین، فراموشی گرفته؟!»
ادرین نگاهی بهم انداخت: «مسلمه!»

دو زانو روی زمین افتادم. سوشابا همون صدای ارومش گفت: «شما نسبتی با من دارین؟ من
شمارو یادم نیامد حتی اسم خودمو نمی دونم. اسمم سوشاس؟»

ادرین که واقعا ناراحت بود جواب داد: «من دوست صمیمی توام رفیق ، اسمت سوشاس، یکی
از خواننده های معروف و دوست داشتنی هستی. این خانومم...»

مکشی کرد و نگاهی بهم انداخت، نمی دونم دلیلش چی بود اما لبخندی زدم و گفتم: «نامزد
ادرین هستم.»

ادرین با چشمایی قد گردو نگاهم کرد و بعد برای این که لو نره گفت: «هوم... بله ایشون نامزد
بنده هستن.»

سوشا خیلی خوبی گفت و ازمون تشکر کرد. ماهم برای این که استراحت کنه از اتاقش خارج
شدیم. خروج ما همراه شد با حضور سانی و کارن پدرش و البته احسان... پاهام سست شد و
دیگه نتونستم قدم بردارم هرچی می کشیدم از دست این مرد نامرد بود. کسی که اتیش کشید



همه ی جوونی و خاطره های خوشی که می تونستم تو اون دوران داشته باشم اما نشد. اشک تو چشمام حلقه زد و نتونستم به راهم ادامه بدم که ادرین به سمتم چرخید: «چی شد هیلدا؟»
وقتی دید جوابی نمی دم، رد نگاهمو گرفت و رسید به اون سه نفر، دلیل این سستیمو فهمید و اروم و نامحسوس دستمو گرفت و فشرد تا اروم بشم. اون سه نفر به ما رسیدن و متوقف شدن، احسان نگاهش به زمین بود و سانی و پدرش هم حرفی با ما نزدند.

فقط سانی با اون صدای جفجه مانندش گفت: «ادرین حالش خوبه؟»

ادرین هم جواب داد: «حالشو باید از دکترش بپرسی» بعد هم منو همراه خودش کشید تا از اونا دور بشیم. خیلی حال کردم که اینجوری سانی رو ضایع کرد.

داشتیم فاصله می گرفتیم که صدایی متوقفمون کرد: «هیلدا؟»

صدا آشنا بود، دوست نداشتم برگردم و باهاش هم کلام بشم. نکنه دوباره میخواد تهدیدم کنه، باید بهش بگم سوشا کسی رو یادش نیست و منم قول میدم پامو از زندگیش بیرون بکشم.

برگشتم که ادرین دستمو فشرد و زیر گوشم زمزمه کرد: «اگه رو اعصابت میره، برم ردش کنم بره!»

نگاهمو دوختم به صورت مهربون ادرین و لبخند آرامش بخشی زدم: «مرسی ازت، لازمه باهاش حرف بزنم».

باشه ای گفت و بعد از رها کردن دستم، من و احسان و تو راهروی سالن بیمارستان تنها گذاشت. من چند قدم و احسان هم چند قدم برداشت و بهم نزدیک شدیم. دست به سینه روبروش ایستادم. چهره ای مسمم به خودم گرفتم و با یه ابروی بالا رفته، کاملاً جدی گفتم:
«خیلی عجیبه حضورت اینجا»

لبخند تلخ و کمرنگی زد: «چرا؟ چون انقد پستم که حتی ارزش یه نگاه از پسرمن ندارم؟»

پوفی کشیدم: «خیلی خب، حرفت چیه. کارم داشتی»

«_بخشش، ازت فقط بخشش میخوام».



حیرت زده نگاهش کردم که ادامه داد: «خیلی وقته طبل پشیمونیمو کوبیدم. اینو سوشاهم می‌دونه، اومدم تا توهم منو حلال کنی، تمام اشتباهاتم می‌پذیرم و قبول دارم که بیرحم ترین ادم زندگیت بودم. اما واقعا به غلط کردن افتادم. منو می‌بخشی مگه نه؟»
سرمو پایین انداختم: «سعیمو می‌کنم.»

«_ حالا دیگه می‌تونم تو و سوشا رو کنار هم ببینم.»

اب دهانمو قورت دادم، مطمئنم با گفتن این حقیقت احسانو شکه می‌کنم اما بلاخره که می‌فهمید. : «این امکان نداره!»

اخم کرد: «چرا؟»

لبمو به دندان بردم، کمی این پا و اون پا کردم: «چون... چون سوشا... چون توی این تصادف سوشا فراموشی گرفته!»

احسان بلند داد زد: «چی؟»

شرمنده سر پایین انداختم: «فراموشی گرفته، کسی رو نمی‌شناسه، اسم خودشم نمی‌دونست. داشتیم میرفتیم تا از پزشکش جویای وضعیتش بشیم.»

احسان هم مکشی نکرد و سریع گفت: «منم باهاتون میام.»

.....

پزشکش بهمون گفت سوشا با این وضعیت یه فراموشی موقت گرفته و امکان این که هر لحظه حافظش برگرده خیلی زیاده، می‌گفت توی عکسایی که از مغزش گرفته شده، از دست دادن بخشی از حافظه قابل مشاهده نیست و این کلی امیدواری به ما سه نفر تزریق کرد. گفت کافیه تو محیطایی قرار بگیری که خاطره های مهمش اونجا شکل گرفته، یا با افرادی معاشرت کنه که براش مهم و با ارزشند، این طوری زودتر می‌تونه مثل قبل بشه.

خیالمون راحت شد و باهم به اتاق سوشا رفتیم.



تصویرمقابلم برام خوشایند نبود اما من خودم با معرفی نسبتی که با ادرین دارم، خودمو از سوشا دور کردم و فاصله ی بینمون و زیادتر...

غلط یا درست بودن تصمیمو نمی دونم اما...

صدای سانی مانع افکارم شد: «عزیز دلم. ایشون هم پدرت هستن»

وبعد دست احسانی که کنار من ایستاده بود رو گرفت و نزدیک تخت سوشا برد. احسان دست سوشا رو محکم گرفت: «خوشحالم که حالت خوبه پسرم».

سوشا لبخند زد: «ممنونم. همسرم همه چیو برام گفت، همه رو هم معرفی کرد، تازه گفت به زودی جشن عروسی در پیش داریم».

هر لحظه هوای اتاق برام غیر قابل تحمل تر می شد، فضای سنگینی حاکم بود که واقعا راه نفسمو می بست. دوباره حرف شد از عروسی، از کنار هم بودن سوشا و سانی... حالا هم که سوشا همه چیو یادش رفته، بیخیال من شده و به راحتی می تونه گول حرف ها و ظاهر سانی رو بخوره و به عقدش در بیاد. اتمام ارزو های من تو همین اتاق شکل گرفت...

کارن هم لبخند چندشی به لب داشت که واقعا حال من بد می شد وقتی می دیدم، سرشو چرخوند و وقتی منو دید لبخندش پهنا گرفت. دیگه داشتم بالا می اوردم. حالم خراب شد و از اتاق زدم بیرون، ادرین هم بلافاصله دنبالم اومد: «حالت بده؟ برسونمت خونت؟»

همون طور که چشمم بسته بود و دستمو رو سرم گذاشته بودم تا بلکه از سنگینیش کم بشه گفتم: «ممنون میشم».

.....

احسان که از کل ماجرا به لطف پسرش باخبر بود، وقتی لبخند ها و نگاه های چندش اور کارن و بعد هم بد شدن حال هیلدارو دید، عصبی دندون قروچه ای کرد. چیزی نمی تونست بگه چون باید وانمود می کرد از همه چیز بی خبره، درسته که در حق هیلدا بد کرد، درسته که دلش روشکوند اما هیچ وقت چشمی به عفت اون دختر نداشت و از مردای بل ه و سی مثل کارن متنفر بود و دوست داشت در اولین فرصت مناسبی که گیرش میاد خفش کنه!



در این بین دور، دورِ کارن بود، تو وضعیتی قرار داشت که گوی و میدون تو مشتت بود. حالا می تونست با خیال راحت با ازدواج سانی و سوشا موافقت کنه، حالا که سوشا اصلا از اون شب کذایی و انتقامش، چیزی یادش نمیاد بهترین فرصت بود که مهر دخترش و به دل سوشا بندازه تا اگه یه روزی دست از قضا سوشا همه چی یادش اومد، عشق سانی از پا درش بیاره و از انتقام دل سردش کرده باشه.

لحظه به لحظه لبخندش عمق می گرفت، اون خودش رو پیروز میدون می دونست و برای سوشاتاسف می خورد. لبخندش و جمع و جور کرد و گفت: «اقای اطلسی بزرگ؟ می شه بیرون حرف بزنیم؟»

احسان که اصلا دل خوشی از معاشرت با کارن نداشت، اما برای حفظ موضع و سرپوش گذاشتن روی حس و حالش با لبخند کم جونی، خواستشو پذیرفت. باهم از اتاق خارج شدند: «بفرمایید جناب؟»

کارن لبخندی که از نظر احسان زیادی نمایشی و مزخرف بود زد: «خب راستش گفتم اون دو نفر و تنها بزاریم. شاید گپ زن و شوهری داشته باشن!»

احسان پوزخند صدا داری زد که از چشم کارن دور نمود: «همین؟»

کارن کمی من و من کرد: «خب حقیقتش که نه فقط همین، خواستم ببینم با این وضعیتی کع برای سوشا پیش اومده و ماهمه هم متاثر شدیم، تکلیف خواستگاری فرداشب چی می شه؟»

احسان دیگه از این همه گستاخی به تنگ اومده بود، خیلی سعی کرد صداشو بالا نبره اما موفق نشد: «الان تو این موقعیتی که پسرمن داره، حرف از خواستگاری می زنید؟ واقعا خنده داره!»

کارن سعی در اروم کردن جو بینشون داشت: «اقا احسان من متوجه هستم.»

احسان با فریاد وسط حرفش پرید: «نیستین اقا، متوجه نیستین، پسر من افتاده رو تخت، خودشم نمی شناسه، بعد داری حرف از عروسش می زنی؟»



کارن هم کم خلقی روپیشه کرد: «اروم آقای محترم، من اینجا برای خودم شان و منزلت دارم، صداتونو برام بالا بردید؟ یه جوری صحبت می کنید انگار عجله من بابت قالب کردن دخترمه، مثل این که یه چیز یو یادتون رفته، اون ی که اصرار به این وصلت داشت پسر شما بود.»

احسان پوزخند زد: «خودت داری می گی پسر اصرار داشته! الان هم که پسرم چیزی یادش نیامد، تا برگشتن حافظش دست نگه می داریم. اگر موافقین صبر کنین، وگرنه از نظر من شما آزادی که حتی تو این مدت دخترتو شوهر بدی.»

و دیگه اونجا نموند و با زدن تنه ی بسیار محکمی به کارن دور شد.

کارن که هر کار کرد نتونست نقششو عملی کنه، (لعنتی) بلندی زیر لب زمزمه کرد و بلافاصله به سانی زنگ زد و با عصبانیت ازش خواست بیمارستان و ترک کنه.

.....

احسان دست سرد سوشا رو گرفت و لبخند زد: «همه چی داشت خوب پیش می رفت پسرم. چرا اینطوری شد؟»

سوشا خط کمرنگی از خنده رو لب کشید: «حرف از ازدواج بود که پدر سانی شمارو کشید بیرون نه؟»

—هی، یجورایی!

«—شما چی بهش گفتین؟»

—گفتم تا بهتر نشی حرفشو نزن!

«—چرا اخه؟ من کاملا امدگیشو دارم. سانی نامزد منه، نمی شه بیشتر از این معطل بشن، از لحظ انسانی هم درست نیست. همین امشب باهاشون تماس بگیرین و برای فردا که مرخص میشم قرار بزارین.»

احسان کلافه چشم بست: «سوشا جان، پسرم هیچ عجله نکن، باید بیشتر باهم آشنا بشید.»

—من سانی رو دوست دارم.



احسان چشم گرد کرد: «چی داری می‌گی؟ از کدوم علاقه حرف می‌زنی؟ تو از اون متنفری...!»

سوشا لبخند تمسخر آمیزی زد: «مگه می‌شه از زخم متنفر باشم. به هر حال من تصمیممو گفتم. شماهم بهتره که به حرفم گوش بدید.»

— من اینجام برای تحقق خواسته های تو پسرم...!

.....

(هیلدا)

خیلی دلم می‌خواست از یه راهی بتونم حال سوشا رو بپرسم. اما هر چی فکر کردم چیزی به ذهنم نرسید. کلافه ناخن می‌جویدم و تو خونه راه می‌رفتم. هزار بار گلای روی قالی رو شمردم، دیگه پاهام درد گرفته بود، رفتم تا برای خودم چایی دم کنم که گوشیم زنگ خورد: «سلام ادرین جان، خوبی؟»

— هیلدا یه خواهش ازت دارم، البته من ندارم احسان اطلسی داره!

همیشه با شنیدن نامش پاهام سست می‌شد و لرز به بدنم می‌افتاد، اما اینبار برعکس هر دفعه، هیچ واکنشی تو بدنم صورت نگرفت. شاید بخاطر حرفایی بود ک توی بیمارستان زد. مثلاً طلبیدن حلالیتش... به هر حال کم خوبی بهم نکرده بود. کسی بود که منو از یه زندگی ناقص نجات داد، تو اوج دوری از خانوادم بهم محبت کرد، کسی که از همه لحاظ تامینم کرد. اصلاً باب‌اشنایی من و سوشا رو احسان وا کرد، اصلاً از همه ی اینا گذشته و مهم تر از همه، این که نباید فراموش کنم که یه زمانی دیونه وار «عاشقش بودم»!

انقدر تو افکارم غرق بودم که ادرین از اونور صداس در اومد: «هی خانوم عاشق؟! زنده ای؟ شنیدی چی گفتم؟»

— چیکارم داره؟



«_والا من بی خبرم! بدم شمار تو بهش؟»

_بده.

چند دقیقه منتظر موندم تا این که تماس گرفت: «الو...»

احسان: «سلام هیلداجان، شبت بخیر، خیلی بدموقع مزاحمت شدم.»

_خواهش می‌کنم. بفرمایید؟

«_دخترم، ازت یه خواهش داشتم. می‌تونی قبول کنی؟»

_والا، تا چی باشه!

«_ازت می‌خوام بیای بیمارستان پیش سوشا، باید سعی کنیم یه چیزی یادش بیاد، این وظیفه ی همه ی ماست.»

پوفی شیدم. خیلی دردناکه که عشقت تو رو یادش نیاد. من هرکاری از دستم بر بیاد انجام می‌دم حتی فراتر از اون، اما فقط بخاطر عشقی که بهش دارم، نه بخاطر به یاد آوردن من...!
_احسان، تا چند دقیقه دیگه اونجام.

خداحافظی کردم و رفتم سراغ کمد لباسام، باید یه چیزایی می‌پوشیدم که بتونه به سوشا تو یادآوری کمکی بکنه. مثلاً اونایی که دوست داشت یا باهم خریده بودیم.

تونیک شیری رنگی که روش طرح خط خطی های بنفش بود، جزو همون دسته از لباسهایی بود که سوشا التماس می‌کرد بپوشمش. خب! انگشت به دهن زل زده بودم به کفشام، یه جفت پاشنه بلند بنفش تو کفشا به چشمم خورد، که برای خودم تداعی کننده ی یه خاطره ی قشنگ بود. همون کفشایی بود که موقع اولین دیدارم با سوشا پام بود! همون شبی که کنسرت داشت. شروع همه ی ماجراهای بد و خوبمون با این کفشا استارت خورد. یه شلوار مشکی لوله هم پوشیدم و موهام و باز رها کردم رو دوشم. حالتی که سوشا رو دیونه می‌کرد. همون طور که به احسان قول دادم، خودمو چند دقیقه ای رسوندم به بیمارستان.



تیک تیکی کردم و وارد شدم، احسان روی صندلی، کنار تخت سوشا مشغول مطالعه ی مجله بود و سوشا هم انگاری خواب بود. اروم سلام دادم که به سمتم برگشت: «سلام هیلداخانوم. ببخشید مزاحمت شدم».

— خواهش می کنم.

با ابرو به سوشا اشاره کردم: «مثل این که خوابه؟»

احسان نگاه کوتاهی بهش انداخت و اروم لب زد: «اره.».

رفتم و روی تخت خالی اون طرف اتاق نشستم: «مجله می خوندی!»

— اهوم! راز جوانی رو نوشته!

لبخند زدم: «و چی هست؟»...

چشماشو دوخت به چشمام، یه زمان این چشم ها دنیام بودندو شدند وحشتم! ترسناک ترین کاب*و*س شبونم بود توی شب ها، و اما امشب، تو این اتاق کوچیک، آرامش بهم تزریق می کردند این چشمها... این احسان اطلسی چشماش داستانیه...!

لب زد: «عشق.»

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم که سوشا با گفتن (سلام) توجهممون رو جلب کرد. هردو برگشتیم سمتش!

رفتم کنار تختش، و پت و پهن خندیدم: «سلام! حالت خوبه؟ بهتری ایشالا؟»

سرتا پام رو برانداز کرد و لبخند زد: «سلام، با اقا ادرین اومدین؟ راضی به زحمت نبودم.»

فیسم خالی شد و یه نگاه خسته به احسان انداختم، اونم بدتر از من ناامید نگام کرد و سری به طرفین تکون داد و شونه بالا انداخت. تصمیم گرفتم از یه در دیگه وارد بشم: «تو واقعا منو یادت نمیاد سوشا؟ هیچ خاطره ای با من تو ذهنت نیست؟»



سوشا لباسو اویزون کرد تا مثلا فکر کنه: «تنها تصویری که ازت یادمه امروزظهره!» و بعد زد زیر خنده، رسما مارو ایسگاه کرده بود.

پوفی کشیدم، نه انگار همه چی جدی تر از اونی بود که تو مخیله ی ماها می گنجید. نگاهی پر از لبخند به سوشا انداختم. چقدر غریبه شدی برام، اشنای دوست داشتیم...!

دارم زل می زنم به چشمت و تو نمی دونی کی داره نگات می کنه، چرا دستامو نمی گیری و نمی گی هنوزم منو یادته؟ اگه برای همیشه فراموشم کرده باشی چی؟ چقدر بد ازهم خداحافظی کردیم. آخرین دیدارمون اصلا خوب نبود. شاید آخرین خاطره ی باهم بودنمون باشه، که تازه اونم یادت نمیاد. حیف شد نه عشقم؟ دیگه زنتو یادت نمیاد...

با صدای سوشا به خودم اومدم: «چرا داری گریه می کنی؟ دکترم گفته چند روز دیگه بیشتر زنده نیستی؟!»

با صدای بلند احسان که گفت: «عه، خدانکنه، زبونتو گاز بگیر» به عقب برگشتم و به احسان نگاه کردم.

— چرا گریه کردی هیلدا؟

دستی به گونه هام کشیدم، خیس خیس بودند، خدای من آبروم رفت حالا جواب سوشا رو چی می دادم؟ خب قطعاً احسان دلیل نمی خواست چون کاملاً در جریان حال و هوای من بود. سوشا دوباره تکرار کرد: «چی شده هیلدا خانوم؟»

با شنیدن کلمه ی نااشنای (خانوم) از زبون عشقم، واقعا قلبم تیر کشید. کمی خودمو جمع و جور کردم و به سختی مانع بروز بغصم شدم: «هیچی، یاد یه چیزای ناخوشایندی افتادم.»

سوشا اهانی گفت و با ذوق، رو تخت نیم خیز شد: «راستی...»

کنجکاو نگاهش کردم: «چی؟»

دستاشو تو هم قلاب کرد و گذاشت پشت سرش و زل زدبه اسمون وبا لبخند گفت: «خودتون رو برای یه عروسی مفصل آماده کنین.»



اخمام توی هم رفت: «عروسی؟»

_اهوم، من و سانی!

کم مونده بود هنگ کنم. یه نگاه به احسان کردم که از روی تاسف سرشو به طرفین تکون داد و چند قدم اوامد جلوتر و دستاشو روی شونه هام گذاشت. لبشو به گوشم نزدیک کرد و طوری که سوشا هم قادر به شنیدن باشه گفت: «گوشش بدهکار نیست هیلدا جان، انقدر بهش گفتم تو که فراموشی گرفتی، یکم صبر کن تا حالا با سانی و خلقیاتش آشنا بشی بعد عقد کن، میگه نه که نه...!»

اب دهنمو قورت دادم و به تایید حرف احسان گفتم: «خب پدرت راست می‌گه سوشاخان!... تو اصلا یادته قبل این تصادف رابطه با سانی چطور بود؟»

سوشا شونه بالا انداخت: «خب خودش گفت عالی بوده!»

لبخند خبیثی زدم و تو دلم گفتم (آخ جون که آتو رودادی دستم!) و بعد ابرو هام و همزمان بالا پروندم: «د نه د، اون الکی یه حرفی زده دیگه، جهت اطلاعات باید بگم که اصلا رابطه ی خوبی نداشتین، کارد و پنیر بودین باهم. اصلا تو سانی رونمی خواستی، اون بود که اویزونت شد. باور نمیکنی اینم شاهد...»

و بعد به احسان اشاره کردم و باز ادامه دادم: «اگه من و پدرتم قبول نداری برو سراغ رفقات، بگو رابطه با سانی رو برات شرح بدن. سراغ هر کی هم دوست داری برو!»

تو دلم عروسی و پایکوبی بود، همه ی اطرافیان سوشا از تنفرش نسبت به سانی مطلع بودند. انقدر این تنفر شدت داشت و واضح بود که بی خبری وجود نداشت. سوشا یکم فکر کرد و گفت: «اصلا گیرم که باهش مثل دشمنم بودم. مهم الانه که باهش حال کردم و حس می‌کنم یه جاهایی تو قلبم داره...»

من و احسان جفتمون با نگاهی خالی از امید، زل زدیم بهش، خودش متوجه ی حرف نگفتمون شد: «خیله خب بابا، تسلیم. عجب اصراری دارید به قطع این رابطه اخه؟»



احسان که از خوشحالی زیاد، دست از پا نمی‌شناخت گفت: «حالا شدی بچه ی خوب! اصرار داریم چون تو عاشق یکی دیگه دوو هستی!»!

با این حرف احسان من حول به جونم افتاد، اگه احسان اسمی ازم می‌آورد چی؟ نکنه نقشش همین بود! وای خدای من، تا خواستم جلوی ادامه ی حرفشو بگیرم، سریع گفت: «هیلتا خانوم لیلای شماست، مجنون!»!

سوشا گنگ نگاهم کرد، شرمنده سر پایین انداختم اما زیر سنگینی نگاهش داشتم له می‌شدم. چی می‌گفتم درست بعد از این که خودمو نامزد ادین معرفی کرده بودم؟ دهنم خشک شده بود درست عین یه تیکه چوپ، به شدتی که زبونم تو دهن نمی‌چرخید و منو مجاب کرده بود به یه سکوت تلخ و نابه جا...

چند ثانیه ای تو سکوت طی شد که بلاخره سوشا گفت: «ایشون که نامزد ادین بودن، البته طوری که خودشون بیان کردن.»!

احسان متعجب گفت: «چی؟ از چی حرف می‌زنی. هیلتا این چی می‌گه؟»

بازم نتونستم حرفی بزنم. فقط با یه نگاه پر از خجالت و البته خیس از اشک به احسان خیره شدم.

__هیلتا؟ یه دعوی بچه گانه بینتون باید تا این حد تو رو از رابطه سرد کنه؟»

وقتی سکوت مرگبارمو دید، این بار با لحنی قاطع تر و عصبی تر و به تب صدایی بالا تر، طوطی وار ادامه داد: «تو انقدر ضعیف و شکننده ای؟ گیریم سوشا همه چی یادش اومد، اونوقت روت می‌شه تو چشاش نگاه کنی؟ تو از صمیمی ترین دوستش استفاده کردی؟ هیلتا نگو برای تلافی بوده زیبای من، نگو... من تو رو این طور نشناخته بودم که، تو خیلی پاک تر و باجنبه تر از این حرفا بودی، کلک و دروغ تو ذاتت نبود دخترجان»...

داشتم دیوونه می‌شدم، نمی‌تونستم بیشتر از این مقابل هجوم طعنه های احسان تاب بیارم. می‌دونم زیاد خوشایند به نظر نمی‌رسید اما تحملم طاق شد و مثل خودش جواب دادم: «بچه گانه؟ شما به چی می‌گید بچه گانه آقای اطلسی؟ به عشق بازی پسرتون با یه دختر لوس و نر



و مامانی که یه زمانی سایشم با تیر می زده؟ سوشا سانی رو به من ترجیح داد، منی که زندگیش بودم، دنیاش بودم.»

اشکم صورتمو شست و صدامو دورگه و لرزون کرد، لحنم اروم شد و صدام یواش: «به منی که زنش بودم!»

سوشا که در تمام مدت فقط نظاره گر بود، این دفعه تقریبا داد زد: «چی؟ زنم؟...»

من و احسان همزمان به طرفش چرخیدیم. اشکامو با پشت دست پاک کردم و احسان اهوم اهومی کرد و گفت: «راستش اره، هیلدا از لحاظ انسانی متعلق به توه!»

سوشا کمی اخماشو توهم کشید تا فکر کنه و بعد پرسید: «نمی فهمم، منظورت چیه؟»

من که دیدم کم کم حقم داره خورده می شه و رسما دارم تبدیل می شم به یه بی پناه، سریع موضع گرفتم: «یعنی این که...»

رفتم جلوش، صورتم و تا می تونستم و می شد بردم مقابل صورتش و شمرده شمرده گفتم: «من تماما مال تو هستم. یعنی تو کاری کردی باهام که به نامت بخورم.»

سوشا از جاش جست زد: «دروغه، می خوام خودتو بچسبونی به من؟ واسه همینه هی قسط داری زیراب سانی روپیشم بزنی؟ گفتمی حالا که مخش تاب برداشته برم و یه چرت و پرتی سرهم کنم شاید تیرم خورد به هدف؟ کورخوندی، من نقره ی اب دیدم، با این حرفا خام نمی شم.»

احسان پرید وسط حرفش: «این حرفا چیه سوشا، هیلدا دروغ نمی گه.»

سوشا مشت محکمی زیر میزی، که برای صرف غذا جلوش گذاشته بودند زد و با بلندترین ولوم ممکن گفت: «من اصلا از این دختره خوشم نیامد، محاله خودم و اسیرش کرده باشم. باورش نکن بابا، این دخترا اینجا زیاده که میخوان با یه حرف مسخره خودشون رو قالب کنن. معلوم نیست حالشو کی برده، حالا جورشو باس منه ننه مرده بکشم. ولم کنین تورو خدا، من



این چرندیات حالیم نیست. این دختره هم از جلوی چشم دور کنین لطفا، حالم ازش یهه می خوره، دختره ی لودیه کثیف!»!

نتونستم نفس بکشم، با هر یه کلمش که بوی بی رحمی و ناشیانی می داد بیشتر عذاب می کشیدم. انقد تو خودم ریختم و ناخونامو کف دستم فشردم که نزدیک بود از حال برم، دستمو گرفتم به میله ی تختش تا نیفتم. خوشبختانه احسان زیر بغلمو گرفت و به سوشا توپید: «بس کن دیگه، شورشو در آوردی، خجالت بکش، این حرفا چیه می زنی؟ تو فراموشی نگرفتی، تو کلا یه ادم دیگه شدی! هیلدا همچین دختری نیست و این وصله هاهم بهش نمی چسبه، تو انقد عاشقش بودی که به خاطرش از من که پدرت بودم گذشتی، تو باعث شدی اینجا تو این کشور غریب که همشون گرگن بمونه، تو اینو از دخترانگی بیرون کشیدی و حالا دبه می کنی!»!

سوشا ادامه داد: «من اینو باور ندارم. ببرش لطفا»...

دستم روی سرم بود، داشت از درد می ترکید. گریه نمی کردم چون فایده ای نداشت. اشکامو برای چی هدر کنم؟ قبل این که مخش تاب ورداره ام، قبول نداشت چه بلایی سر زندگیم آورده... من که تصمیم گرفته بودم برم از زندگیش بیرون، چرا الان اینجا بودم؟ چرا یکی نمی زدم تو دهنش و نمی رفتم؟!!

دست احسان و پس زدم و خودمو خم کردم روی سوشا: «تو ارزش نداری که من بابت اثبات حرفام وقتمو برات تلف کنم. تو انقد پست و بی ارزشی که من حتی جواب تلفناتم نمی دادم». رفتم سمت در تا برم بیرون اما یاد یه چیزی افتادم، برگشتم و با حرص تمام گفتم: «درضمن، محض اطلاعات باید بگم که این تصادفتم بخاطر بی اعتنایی های من بود. و چقدر خوشحالم که این تصادف باعث شد از ذهن و قلب سیاه و کثیف پاک بشم». دیگه صبر نکردم و از اتاق خارج شدم.

.....



سوشا تا اومد حرفای هیلدارو تجزیه و تحلیل کنه، با یه در بسته مواجه شد و یه عالم سوال تو سرش. احسان که کمرش زیر بار این همه فشار خم شده بود، دستاشو رو زانوهایش گذاشت و فقط سر به طرفین تکون می‌داد. سوشا مجابش کرد که راست بایسته و به حرفاش گوش بده.

— این دختره خل و چله؟ چی میبافت برا خودش؟...

احسان رفت سمت دستشور: «خراب کردی دیگه، کلی برا امشب منتشو کشیدم که بیاد و رات بندازه، گند زدی رفت.»

— خواهشا دیگه از این منتا نکشین. این دختره استایلیش رخوت انگیزه...

احسان نچ نچی کرد و گفت: «روزگار و ببین.»

تو خیابون قدم قدم می‌رفتم و ناخودآگاه ترانه ای به ذهنم رسید که تازگی ها نوشته بودمش، حتی به ادرین داده بودم. شروع کردم زیر لب زمزمه کردن که با هر بیت اشکام می‌ریخت زمین: «دروغات همه با من/منه دیونه دیوونم واقعا

که پای توه نامرد /می‌شینم و می‌بارم

بعد تو دیگه شاید/کسی نتونه جاتو بگیره

ولی اون موقعی که باید/نبودی که کنارم

مهم نیس بعدش اصن نه/بازم هستن

ولی منه دیوونه هنو واسه تو دلواپسم.

یه دونه خدا دارم /یه دل که موندم کوش

یه دونه تو که این موقع ها حساب نمی‌کنم روش

یه دونه دل تنها یه سایه که اونم ندارم

خودم درستش می‌کنم ، می‌رم پی کارم/می‌رم پی کارم...»



هق هق مانعم شد. چطور هیكلم و شست با حرفاش، چطور قلبمو هزار تکه کرد.

ولی خیلی خوشحال نباش سوشا خان، این دلی که انقد بی رحمانه تیکه تیکه کردی و شکستی، یا یه روزی خورده شیشه هاش، می‌ره تو دستت، یا یکی میاد و همه ی شکسته هارو بند می‌زنه برام. اونجاست که هی می‌سوزی و کاری از دستت بر نمیاد! ازدواج با سانی تو اولویته اره؟ خيله خب، حرفی نیست! فقط دعا می‌کنم کاری که تو با من کردی، اون باهات بکنه تا بفهمی بد، بده...!

باحرص و بسیار محکم اشکامو با دست پاک کردم، طوری که گونم به سوزش افتاد. خودمو به خونه رسوندم و فقط تمام تمرکز و حواسم و دادم به یه خواب عمیق که خوب ذهنم پاکسازی بشه.

.....

احسان یه نگاه به سوشا انداخت: «خوشتیپ شدی، نمردم و تو رو تو کت و شلوار دامادی دیدم».

سوشا همون جور که دکمه سر استینش رو می‌بست، لبخند زد: «این حرفارو نزنین. نوه هاتم می‌بینی، تازه عروسی نوه هاتم می‌بینی»

احسان به این همه خوش بینی سوشا خندید و کرباتش رو بست: «حاضری؟»

سوشا جلوی اینه پاپیونش رو صاف کرد و جواب داد: «بزن بریم».

.....

سانی موز هارو هم با سلیقه کنار هلو و گیلایس ها البته انگور های سرخ شرابی رنگ چید. ظرف بزرگ و سنگین میوه رو روی میز، در کنار ظرف شیرینی گذاشت. برای هزارمین بار میز و مخلفات روش رو کنکاش کرد و بلاخره رضایت داد به رها کردن این میز پر ماجرا... رفت سراغ کمد لباساش، کم کم می‌رسیدند، لباسی که همراه سوشا خریده بودن رو پوشید و مشغول ارایش شد.



به ساعت نرسیده بود که صدای کارن بلند شد: «سانی، مهمونا اومدن».

سانی هم حول زده یه دستی روی میز کشید و لوازم های آرایشش رو ریخت توی کشوی دراور، از جا بلند شد و دستی به لباسش کشید و با گفتن هوفی از اتاق بیرون رفت. بلند رو به احسان و سوشا که مشغول خوش و بش با کارن بودن داد. سوشا به گرمی دستشو فشرد: «سلام بانوی خوشگل».

سانی که کمی سرخ شده بود دستشو از دست سوشا به زور بیرون کشید و رو به احسان دراز کرد. احسان هم به گرمی باهانش احوال پرسى کرد. دور میز نشستند و مجلس خواستگاری که هیلدارو اون طرف قضیه غمگین تر می کرد، شروع شد.

.....

تو همه چی به توافق رسیدن، گرچه احسان فقط سکوت کرده بود و دلش به حال هیلدا می سوخت. خودش و خیلی مقصر می دونست، شاید اگه سخت گیری های مسخره ی گذشتش نبود الان راه این دوتا عاشق انقد از هم دور نمی شد.

سوشا حلقه رو تو انگشت ظریف سانی جا داد و قرار بر یه جشن مفصل عروسی شد، اون هم برای اخر هفته ...

نه تنها از دست احسان، بلکه از دست هیچ کس کاری بر نمی اومد.

این چند روز هم مثل برق و باد گذشت. احسان که برای دادن کارت دعوت به هیلدا، دم خونس بود زنگ و با کلی استرس فشرد. کمی بعد هیلدا با حالی زار و صورتی آشفته در رو باز کرد. لبخند کم جونی به احسان زد: «سلام، از این طرفا؟!»!

احسان سرشو پایین انداخت: «من واقعا شرمندم. روم نمی شه تو چشات نگاه کنم عزیزم. گناه خودم کم بود، کارام کم خجالت زدم کرده بودن که حالا سوشا و خریدش هم قاطیش شد. من گردنم کجه دختر خوب، فقط باید با دل دریایی و بزرگت ببخشی».

هیلدا با زبون لب های خشک و پوست انداختش رو تر کرد: «من بخشیدم، خدا ببخشه! چرا نمیای تو؟»



مزا حمت نمی شم. اومدم کارت دعوت جشن آخر هفته رو بهت بدم. اصلا اصرار به اومدنت نیست. می دونم اذیت می شی، به خدا دلم رضایت نمی داد که حتی برات کارت بیارم. اما ادرین گفت بیارم، گفت با خودت کنار اومدی و حتی انقدر خودتو تقویت کردی که ظرفیت داری بیای حتی...»

هیلدا لبخند تلخی زد و دستشو دراز کرد تا کارتو بگیره. مشغول بازی با گوشه ی کارت شد: «احسان؟ وقتی خیلی فکر می کنم می بینم اگه همون یکی دوسال پیش، منو با نقشه نمی بردی خونت یا حداقل عقدم می کردی، الان جایگاه هیچ کدوم، اینی که الان هستیم نبود. زندگی بی دغدغه تری داشتیم.»

احسان به یاد خاطرات شیرین اما کوتاه گذشته لبخند پرننگی زد: «درست می گی خانومی، اما کار خدا بود، چون من لایق این همه خوبی تو نبودم.»

اشک هیلدا مثل یه بهمن برفی، ناگهان ریخت: «کاش هیچ وقت سوشا رو نمی دیدم.»

نگران نباش، اینم کار خداست، چون اونم لیاقت تورو نداره!

بینیش رو پر صدا بالا کشید: «دلخوشم می کنی.»

احسان دستای سردش و تو دستایی که حالا بوی محبت و مردونگی میدادن حبس کرد: «نه به خدا، فقط قوی باش و دردت رو فریاد زن...!»

و هیلدا برای چندمین بار به این جمله ی تلخ و زننده برخورد: «فقط، فریاد زن...!»

در و بست و وارد خونه شد، کارت و با تمام توان ریز ریز کرد، طوری که ماهر ترین پازل چین دنیارو ام می آوردی، نمی تونست تیکه هاشو به هم وصل کنه. جیغ می زد و هرچی دم دستش بود، به در و دیوار می کوبید، درداش زیاد شده بودن، یه فلش بک زدن به گذشته ام زخماشو تازه می کردند. عروسی سوشا براش دردناک ترین اتفاق ممکن بود، اون سوشا رو یه غده ی سرطان بدخیم می دونست که هر روز پیشروی می کرد و کل وجودش رو الوده می کرد و تنها راه خلاصی ازش هم مرگ بود و بس!



و یا شایدم باید با برداشتنش از وجودش خودشو درمان می کرد. چشم بست و دوزانو رو زمین پخش شد و خودشو رها کرد.

دست و دلم به کار نمی رفت، حتی کل اشتهامو از دست داده بودم. جایگاه یه لیوان اب هم نداشتم تا گلویی تازه کنم. نشسته بودم یه گوشه و مثل یه دختر بچه ی لوس که باهمه قهره، زانوهایم تو شکمم جمع کرده بودم. زل زده بودم به یه نقطه ی کور، درست شبیه به دیونه هایی که تو یه اتاق زندونی ان، تنها صدای تیک تاک ساعت تو اتاق بود و دیگه هیچ... ناگهان صدای نکره ی زنگ موبایلم، سکوت ارامش بخش اتاقو شکست، ندیدم کیه و سریع جواب دادم: «الو؟»

صدای ادرین بود «سلام خوبی؟ آماده شو بیام دنبالت، با بچه ها یه اکیپ شدیم بریم هوا خوری، بیا توهم»...

اب دهنم و قورت دادم و با صدای اروم و تحلیل رفته ای گفتم: «مرسی، ممنون نمیام».

انگار ادرین متوجه شد صدام جون دار نیست، چون نگران پرسید: «حالت خوبه؟ چیزی شده باز؟»

نه، نگران نشو، برو خوش بگذره بهت.

«_ لازم نکرده، ولت کنم که عین زندونی های سلول انفرادی خودتو دیوونه کنی؟ عمرا... ده مین دیگه اونجام، حاضر باش».

تو موضوعاتی که دوست داشت نتیجه بگیره، مصر بود و البته پافشاری های بی امان می کرد. مثل همین ماجرا... لبخندی به این لجبازیش زدم و رفتم آماده شم. به گفته ی خودش بعد ده دقیقه رسید، کفشای اسپرت صورتی، سفید رو پوشیدم و نشستم تو ماشین: «سلام».

سرخوش و خندان، درست مثل همیشه، ادامسش رو بادی کرد و بعد ترکوندن گفت: «هلو مادام»...



استارت زد و همزمان با روشن شدن ماشین ، اهنگی توی فضا طنین انداخت. صدایی کاملاً آشنا که زمانی زیر گوشم نجوای عاشقانه می کرد، بهم یادآوری کرد الان تو چه وضعیتی قرار گرفتم.

و اما شعری اشنا تر...

بازم امشبم از اون شباس، که دلم نداره طاقت

واقعا این دلم دوباره داره می زنه به سیم آخر

تا تو بازم بیای و ببینی با نبودنت، داری دنیا مو می گیری

سوت و کوره در و دیوار خونه، تو که دنیا مو می بینی، اخ می بینی

چرا نمیخوای منو؟ چرا نمیای؟

بیا و بازم همون دنیارو بیار

چرا نمیخوای منو، ای داد بیداد

دیوونه من موندم و دنیای بیمار

یهو جیغ کشیدم و رو به ادرین گفتم: «وای ادرین، شعر منه! خودشه شعر منه.»...

بلند بلند ازشادی بی نهایتم قهقهه می زدم و ادرین هم لبخند پهنی به لب داشت، یهو سرعتش رو زیاد کرد و انگاری که دنبال ماشین عروسه، شروع کرد پشت هم بوق زدن منم همش جیغ می زدم.

خیلی لذت داشت که ترانم به گوشم رسید، کلی براش زحمت کشیده بودم، کلی وقت براش رفته، احساسمو خرج کلمه به کلمش کردم که این در اومده. سرم و از شیشه بیرون بردم و جیغ محکمی زدم خیلی احساس سبکی می کردم.



گوشه ای ایستاد و رو به من برگشت ، ادامسشو ترکوند و بدون اینکه از جوییدن پر از ملچ و ملوچش دست برداره گفت: «تو داری به اون جایگاهی که ارزوشو داشتی می‌رسی، دیگه حسرت چیزی رو نخور، الانم پایه باش، تا بریم بترکونیم.»

من حسابی کیفم کوک بود داد زدم: «از این بهتر نمی‌شه.»

.....

.....

یه عده روی سکویی نشسته بودند، جلوتر که رفتیم فهمیدم اینجا رستوران و انقدر های کلاسه که میز و صندلی هاش و طرح سنگ و تخته سنگه! سعی کردم دهن وا شدمو ببندم و سلام بدم، با شنیدن صدام دختر و پسری که پشتشون به من بود برگشتن که با دیدن سوشا و سانی، حرف تو دهنم ماسید و دستی که برای فرستادن موهام به پشت گوشم، بالا برده بودم به همون حالت تو هوا موند و خشک شد. عصبی اب دهن قورت دادم و راه سرایشی رو پی گرفتم و رفتم. ادرین از پشت دستمو کشید : «هی چی شد؟»

برگشتم و با انگشت محکم به قفسه ی سینش زدم: «چرا نگفتی آینه ی دقم اینجاست؟»

_آینه ی دق چیه؟ مگه ما تو رو نامزد معرفتی نکردیم؟

منم نفس عمیقی کشیدم تا از حرص زیاد جیغ نزنم و شروع کردم به تعریف جز به جز ماجرای دیشب! به هر حال رضایت دادم برم توی جمع، ادرین خیلی باهام صحبت کرد که بیشتر شباهت به نصیحت داشت و بعد ازم خواست خودمو مقابل اون دوتا نبازم. دقیقا روبه روی سوشا نشستیم. اونم برای این که حرص منو در بیاره بحث انداخت وسط: «ادرین جان چند وقته نامزدین؟»

ادرین هم نه گذاشت و نه برداشت، یهو غافلگیرانه گفت: «هیچ وقت! ما نسبتی با هم نداریم.

سوشاخان از کی تا حالا عشق خودتو به بقیه نسبت میدی؟.»

نامحسوس و کاملاً غیر قابل تشخیص لبخندی زدم و تو دلم عروسی به باشد. سوشا که بین یه مجموعه ی ده نفری خیلی ضایع شده بود، الکی خندید : «عشق کیلو چنده بابا، مهم ازدواجه



و هدفی که تو سرته، همه یه زمانی خر می‌شن و دل می‌بندن به دختری و اسمشو تو دوران خامی عشق می‌زارن».

. سانی با صدای بلند و البته بیش از اندازه لوس خندید: «بچه ها لطفا به فکر یه سرگرمی باشید».

یکی از بچه ها باذوق دستاشو بهم کوبید: «جرعت یا حقیقت».

همه موافقت کردند. اصلا حال و حوصله ی این جمع لوز شده رو نداشتم. فازشون با من زمین تا اسمون فرق داشت، این الکی خوشا کجا و منه افسرده دل کجا؟...

اصلا منو چه به بازی های این چینی، از جابلند شدم و با معذرت خواهی بلندی که گفتم اکثرا به طرفم برگشتن، ادرین چشماشو ریز کرد: «کجا هیلدا؟»

— من میرم این طرفا یه راهی برم، شما بازی کنین.

ادرین نچ نچی کرد و گفت: «اینجوری که قبول نیس».

پشت بندش همه با هم گفتن (اره یا همه، یا هیچ کس) تنها کسی هم که حرفی نزد سوشا بود، حتی سانی هم تلاش داشت من هم تو بازی باشم. جدیدا رابطش باهام بهتر شده بود، چون مطمئن بود از میدون به درم کرده و دیگه از بابت من جای نگرانی نیست. من خطری نیستم که رابطش با سوشا رو تهدید می‌کنه. از روی اجبار پذیرفتم که تو بازی ای که اصلا به دلم چنگ نمی‌زد شرکت کنم. همه شبیه به یه دایره نشستیم، یه خودکار اون وسط گذاشتن و با گفتن یک، دو، سه چرخوندن.

بعد از چند ثانیه ایستاد. دیدم همه دارن بهم نگاه می‌کنن، منم که از بازی زیاد سرم نمی‌شد گفتم: «الان باید چی کار کنم؟»

ادرین اول به این خنگی من خندید و بعد جواب داد: «اگر انتخاب سوشا که مقابلت افتاده، حقیقت باشه، تو باید یه سوال ازش بپرسی و اون موظفه راستش رو بگه... اما اگه انتخابش جرعت بود، باید یه کاری رو ازش بخوای تا برات انجام بده.»



اهانی گفتم: «اها، خب اگه راستشو نگفت تکلیف چیه؟»

سوشا عصبانی بهم توپید: «تو کی هستی که باز من بهت دروغ بگم؟!»

بچه ها که دیدند جو داره خراب می شه و هر لحظه احتمال بروز یه دعوا هست، همه باهم بیخیال بلندی گفتن و خواستن که بازی از سر گرفته بشه. سوشا خشمگین نگاهی بهم انداخت: «حقیقت...!»

نمی دونم اون لحظه هجوم چه حسی منو درگیر کرد که این سوال اومد تو ذهنم، همه ی توانم و جمع کردم و زل زدم تو چشاش، پلک هم نمی زدم: «واقعا فراموش شد؟...»

کل جمع چند ثانیه ای توی سکوت مطلق فرو رفت، انگار کسی نفس هم نمی کشید، تو اون لحظه سلول به سلول تنم خواهان تکون خوردن لبای سوشا بودن، فقط و فقط تمرکز و حواسم روی جواب سوشا بود. توجهی به هیچ کس نداشتم حتی سانی و عکس العملش... اول سکوت کرد، چشم ازم گرفت، دلیلش رو نفهمیدم و بعد جواب داد: «واقعا تورو یادم نمیاد.»

قلبم رو هزار می زد، ناامید سرپایین انداختم و از جا بلند شدم، اروم ولی طوری که همه بشنون گفتم: «من دیگه نمی تونم ادامه بدم، شرمنده»

وبعد از جمع دور شدم. دوتا پا داشتم، دوتا هم قرض گرفتم و رفتم و دیگه اصلا هم برنگشتم بینم به بازی ادامه دادن یا نه، انقد راه رفتم که از پا افتادم. خودمو رو یه تخته سنگ ولو کردم. چشم بستم و نفسای عمیق کشیدم تا هوای تازه وارد ریه هام کنم. نمی دونم چقد رد شده بود که با صدای سرفه ای ناخوداگاه چشمم باز شد.

لبخند تقریبا نمایشی زد و به کنارم اشاره کرد، منظورشو فهمیدم و کمی جا به جا شدم که بتونه کنارم بشینه، نشست و آرنجاش رو روی پاهاش گذاشت. دستاشو توهم گره زد و به جلو خم شد. نفس پرصدایی کشید: «برام بگو... از رابطمون، از نوع اشنایمون... بگو و بزار سبک بشی!»



پوزخندی زدم: «گفتنش چه فایده ای داره؟»

هیچی نگفت و من سنگینی نگاهشو کاملا متوجه شدم، دلم تنگ چشماش بود، تنگ اون زل زدن های نفس گیرش، سرچرخوندم تا ببینمش، زل زده بود بهم و سر تا پام و کنکاش می کرد. گذاشتم تا خوب نگاهم کنه شاید چیزی به ذهنش برسه: «تو خیلی بچه ای...»

انگار یه پارچ اب یخ خالی شد روی سرم، خیلی حالم بد شد: «اما تو عاشق همین بچگی و سادگیم شدی!»

لبخند ژکوندی تحویلدم داد، بلند شد و دستاشو برد توی جیبش: «سعی می کنم به مغزم فشار بیارم، شاید تونست یه چیزایی رو یادم بندازه، فقط یه چیزی؟...»!

زبونشو روی لبش، به حالت چرخشی کشید: «خوشحال می شم تو مجلس عروسیم ببینمت، اما بهت حق می دم با چیزایی که تعریف کردی نتونی یه همچین مجلسی رو تحمل کنی.»

منم بلند شدم روبروش، سینه سپر کردم و ایستادم، یهو باد شدیدی وزید و موهام پخش صورتم شد و شال گردنی که دورم بود رها شد. توجهی نکردم و گفتم: «دوست داشتن تو قشنگ ترین اشتباه زندگیم بود. اما همه ی ادما با اشتباهاشون کنار میان. پس تحمل می کنم و میام.»

دیدم سوشا هیچی نمی گه و به یه نقطه زل زده، نگاهشو که دنبال کردم رسیدم به گردنم و در نهایت گردنبندی که خودش بهم هدیه داده بود، درست بعد از اولین همخوابی... من که حس کردم یه چیزایی داره به ذهنش میرسه، اب دهنمو قورت دادم و سکوت کردم. دست دراز کرد و پلاکی که به شکل قلب بود رو لمس کرد: «این... این گردنبند مال مادرمه»

متعجب نگاهش کردم: «اما نگفته بودی که مال مامانته.»!

ازم فاصله گرفت: «نه، نمی تونم با این قضیه کنار بیام. هر چقدر هم نشونه جلو روم ظاهر بشه، باز نمی تونم بپذیرم که تو عشقمی... نه!»

پشتش رو بهم کرد تا بره، دستشو گرفتم و کشیدم: «سوشا به خودت بیا...»



بدون این که به سمتم برگرده، دستشو با خشونت از دستم بیرون کشید، تا حدی پرقدرت این کارو کرد که نزدیک بود بخورم زمین، اما نه، من پا پس نمی کشیدم همون طور که سوشا برای داشتن من کلی تلاش کرد حالا نوبت منه، من فقط میخام فراموشش نشم. یادش نره چی کشیدم که بتونم دستاشو بگیرم، نباید انقدر ساده فراموشش می شدم. باید بهش کمک می کردم، به نوبه ی خودم، به اندازه ی سهمی که تو زندگیش دارم باید پا جلو بزارم. بازم عقب نشینی نکردم و دوباره دنبالش می دویدم.

قدم های بلند بر می داشت، اما من با همه ی تواناییم دویدم تا مانعش بشم، بلاخره موفق شدم و دوباره دستشو از پشت کشیدم و به سمت خودم چرخوندمش. کلافه پلکاشو روی هم گذاشت و از لای دندان های کلید شده گفت: «دست از سر من بردار دختر جون، اصلا اگر حرفات درست باشه که عشقم بودی یه زمانی، مهم الانه که ازت م... ت... ن... ف... رم، می فهمی؟ متنفر!»

سعی کردم گریه نکنم، من قوی شدم: «به خودت بیا سوشا، منو ببین! منم هیلدا...»
دستاشو به زور روی صورتم گذاشتم، با دست خودم دستشو هدایت می کردم تا همه ی صورتمو لمس کنه: «ببین، این همون چشماییه که می گفتی مجنونت می کنه بغضم شکست: «به خدا این همون دستای ظریفیه که می گرفتی، به خدا من هیلدام، عوض نشدم.»

دوباره دستشواز دستم خارج کرد: «دست از سرم بردار، حالم خوب نیست»

دوباره قصد رفتن کرد، افتادم به پاش، دیگه بریده بودم، تنها امیدمن تو این کشورسوشا بود اگه از دستش می دادم تموم می شدم. درسته که تا قبل این اتفاق همه چی تموم شده بود اما شک نداشتم بازم هوامو داره. پاچه ی شلوارشو تو مشتم گرفتم و هق زدم: «س... و... ش... ا، ن... ر... و! بگو... ب... گو... فراموشت... نشدم.»

فقط صدای هق هقم بود که به گوش می رسید، گریه هام دل سنگ روهم اب می کرد، چه برسه به یه انسان مهربونی مثل سوشا، جلو روم زانو زد و سعی کرد بلندم کنه: «بلند شو، خوبیت نداره دارن نگاهمون می کنن، الان بچه ها می رسن، خیلی زشت می شه!»



جفت دستاشو گرفتم: «سوشا من بدون تو می میرم، اگه حمایت نباشه تموم می شم. تو رو خدا منو این جور ول نکن، تو رو خدا نرو با سانی، من جز تو هیچ کسو ندارم سوشا، سوشا تو همه ی زندگی من هستی، تو رو خدا این جوری ترکم نکن.»

تو چشمش هیچ حسی نبود، انگار تاثیری روش نداشتیم. فقط از روی زمین بلندم کرد و پشت لباسم رو با دست تکوند: «این کارا در شان یه دختری مثل تو نیست، انقدر هم زار نزن!»
دیگه عصبانی شدم، خلقم تنگ شد و طاقتم تموم شد. تا کی التماسش می کردم و اون هی انکارم می کرد؟

با مشت به سینش کوبیدم و با تمام توانی که تو حنجرم یافت می شد جیغ زدم: «عوضی، چرا داری بازیم می دی، من می دونم تو هیچیو فراموش نکردی، من می دونم چیزیت نشده، دکتر گفت هیچ اسیبی به مغزت نرسیده، تا کی میخوای به این بازی کثیف ادامه بدی؟ تا کی می خوای عذابم بدی؟ چیو داری تلافی می کنی؟ کثافت...!»

انگار حالا داشتم روش یه تاثیراتی می زاشتم، چون بلافاصله جلوی دهنم گرفت و شروع کرد به فشار دادن، اما من هی تقلا می کردم که حرف بزوم، دیگه داشتم مثل یه بشکه تینر که بهش شعله می رسه، می ترکیدم. سوشا شروع کرد منو عقب عقب بردن و فاصله دادن از در اصلی رستوران: «ساکت، هیس، جیغ نزن!»

وقتی خوب از رستوران دور شدیم هلش دادم عقب و دستشو از روی دهنم برداشتم و باز کولی بازیمو از سر گرفتم: «تو چقدر می تونی بیرحم و نامرد باشی؟ من ناموستم، من زنتم. چرا داری بازی می کنی؟! چرا؟»

همون طور چهرش، جدی و خشک بود، خیلی قاطع گفت: «این چرتا و پرتاتو دیگه جایی نگو، کی گفته من هیچی روفراموش نکردم؟ مگه کرم دارم که نقش بازی کنم؟ اصلا بازی کیلویی چنده؟ تو بیمارستانم بهت یادآوری کردم که خودتو با نام زنم، بهم نچسبون! نگفتم؟»



عصبی به عقب هلم داد و پشتشو بهم کرد و رفت. هنوز خیلی دور نشده بود که داد زد تا بشنوه: «باشه سوشا اطلسی، اگه بازی دوست داری منم هستم، بچرخ تا بچرخیم. فقط امیدوارم زمانی به خودت بیای که دیر نشده باشه».

نمی‌دونم چرا حس می‌کردم سوشا فراموشی نگرفته، از طرز نگاهش، نوع رفتارش، شاید داشت لج می‌کرد باهام، شاید داشت کاری می‌کرد که غرورم و بشکونم و وا بدم. شاید هدفش اعتراف من به عشقش بود...

سری به طرفین تکون دادم و دبه جمع بچه‌ها پیوستم. ادرین با نگاهش داشت سوال می‌پرسید که کجا بودم و چی کار می‌کردم، ولی من با گذاشتن پلکام روی هم جواب دادنو به تعویق انداختم. نهار و با خنده و شوخی خوردن، اما من در تمام مدت سوشا و رفتارشو زیر نظر گرفته بودم. هر بار که دست سانی رو می‌گرفت و اون خنده‌های خوشگلشو نثار اون می‌کرد، می‌مردم و دوباره زنده می‌شدم. انگار داشتم زهر مار می‌جویدم و قورت می‌دادم.

نمی‌فهمیدم چی دارم می‌بلعم. در حال بازی کردن با گوشت‌های داخل بشقابم بودم که یهو سوشا به سرفه افتاد. سانی حول زده لیوان ابو جلو روش گرفته بود، همه‌هی یکی یکی می‌پرسیدند سوشا چی شد؟... اما تنها کسی که تو اون جمع علت سرفه‌هی مکرر وبی‌امان سوشا رو می‌دونست من بودم. رنگ صورتش قرمز شده بود و داشت نفس کم می‌آورد که یذره آب خورد تا حالش، جا بیاد.

نگاهی گذرا به همه انداخت و گفت: «خوبم، خوبم!»!

لبخندی زد و گفتم: «دفعه‌آخرت باشه ذرت می‌خوری!»!

ابروهانش تو هم جمع شد: «اونوقت چرا؟!»

— چون شما به ذرت حساسیت شدیدداری، تازه یه ساعت دیگه کل بدنت کهیر می‌زنه!

و با خونسردی به خوردن غدام ادامه دادم. سوشا کمی متعجب صورتشو سمت سانی کج کرد: «تو نمی‌دونستی من رو ذرت حساسم؟!»!



سانی دست و پاشو گم کرد: «خب، خب نه عزیزم. بهم نگفنه بودی.»

از جا بلند شدم، لباسامو تکوندم: «ادرین جان می شه بریم. البته اگر دوست داری بمونی خودم می رم.»

ادرین لقمه ی تو دهنش رو قورت داد: «اهوم. اره!»

خیلی خبی گفتم و خواستم از پشت میز کنار بیام که سوشا گفت: «لطفا چند لحظه صبر کن، باید باهم حرف بزنیم.»

ابروهام ناخوداگاه بالا پرید: «باشه.»

ابروهام بالا پرتاب شد. خیلی کنجکاو شدم که سوشا چی داره که به من بگه. حدس می زدم حرف های چند ساعت پیش روش تاثیر گذاشته و می خواد گرو بکشه اما باز با همه ی این حرفا مشتاق شنیدنش بودم.

رو به جمع ببخشیدی گفتم و از سرمیز کنار رفتم، چهره ی درهم و متعجب و صد البته کنجکاو سانی هم چاشنی این جمع بود. ریز لبخندی به لب نشوندم و رو به سوشا گفتم: «کجا بریم؟»

تک سرفه ای کرد که به گمونم صدای خش دارشو صاف کنه و بعد گفت: «از این طرف...» سوی دستشو گرفتم و به همون سمت حرکت کردم. قیافه ی مبهوت بچه ها که داشتن از فضولی می ترکیدن و اگه ولشون می کردی همراه ما می اومدن تا بفهمن موضوع از چه قراره، واقعاخنده دار و مضحک بود. کمی که جلو رفتیم سوشا گفت: «وایسا»

به طرفش چرخیدم و دست به سینه، کاملا حق به جانب گفتم: «کارت چی بود؟»

جلوتر اومد: «تو کی هستی؟ چه نقشی تو زندگی من داری؟ چرا تلاش و تقلا داری که تو چشمم بیای و بهت توجه کنم؟ انقدر عاشقمی؟!»

پوزخند صدا داری زدم: «فک کنم غذا بهت نساخته رد دادی!»



به یقم چسبید، چون خیلی حرکتش ناگهانی و غافلگیرانه بود، حول زده هینی گفتم. داشتم خفه می‌شدم و مطمئنم صورتم مته لبو قرمز شده بود، دستامو روی مچ دستاش گذاشتم و سعی کردم از خودم جداش کنم که محکم تکونم داد و گفت: «رد دادم؟ تو داری با من بازی می‌کنی؟ اره؟»

صداشوبالا تر برد و خشمگین تر شد، وحشتناک فریاد می‌کشید، رگ گردن و شقیقه هاش باد کرده بودند و راحت قابل رویت!... منم داشتم سخته می‌زدم. محکم تر از قبل تکونم داد و عربده کشید: «دارم می‌گم چیزی یادم نیست، چرا نمی‌فهمی؟ چرا داری با چرندیاتت عذابم میدی؟ چرا سعی داری به بقیه بفهمونی همه چی یه بازیه مسخرس؟»

اشکم چکید و دیگه هق هق امونم نداد، اما باز پا پس نکشیدم و میون همون گریه های کرکندم، بریده بریده گفتم: «چون... واقعا... بازیه! سوشا ت...و...منو...باید...یادت بیاد... باید!» نمی‌تونستم تصویر روبرومو باور کنم، از طرفی هم نمی‌تونستم اشکای سوشارو تحمل کنم. یقمو رها کرد و همون جور که گریه می‌کرد و این نشونه ی خرد شدن غرورش بودگفت: «اخه یادم نمیاد لعنتی، هیچی از حرفات نمی‌فهمم لامصب!»

یه قدم به طرفش برداشتم، با شصتم اشکو از روی گوشش که به خاطر ته ریش زبر شده بود، پاک کردم: «گریه نکن سوشا»...

انقد محکم دستمو پس زد که کم مونده بود زمین بخورم: «برو، دست از سر من و زندگیم بردار دخترجون، فقط برو گمشو و انقد رو مخم راه نرو»...

مات و مبهوت به قدم هاش زل زده بودم که هی سوشارو از من دور و دورتر می‌کرد.دیگه همه چی علنی تموم شد، انگار واقعا فراموشش شده بودم...

.....

از صبح تصمیم داشتم به این جشن عروسی نرم اما باز یه حسی ته دلم می‌گفت باید با چشمای خودم رفتن سوشا از زندگیمو تماشا کنم، پس به ادرین گفتم قبل رفتن دنبال منم



بیاد. یه ساعت دیگه می‌رسید و من داشتم با عجله حاضر می‌شدم. دیشب با کلی فکر و خیال
 اخر سر پنج صبح به خواب رفتم و چشمم هنوز باد داشتند.

خودمو جلوی اینه برانداز کردم، دو دل بودم که ایا حسابی به خودم برسم یا به ساده ترین
 شکل ممکن حاضر باشم؟

اخه کی تو عروسی عشقش سر تا پا به خودش می‌رسید؟ نمی‌دونستم چی کار کنم. به هر
 حال بعد از کلی کلنجار رفتن یه ارایش ملیح روی خودم انجام دادم و پیراهن کوتاه سرمه ای
 رنگ و ساده ای هم پوشیدم. به عقربه های ساعت چشم دوختم و پا رو پا انداختم و روی کاناپه
 منتظر ادرین موندم.

از ته دلم واقعا این مراسم سوزناک بود و به روایتی پایان دهنده ی من، اما چرا اشکی
 نمی‌ریختم و دادی نمی‌زدم، بازم معمایی بود که پاسخ نداشت.

با صدای زنگ در به خودم اومدم و با برداشتن کیف دستی کوچک طلایی رنگم راهی شدم.

هنوز وارد سالن نشده بودیم که صدای موسیقی داشت پرده های گوشمون رو از بین
 می‌برد. برای لحظه ی اخر که خواستم ورود کنم به مجلس، پاهام سست شدن و توان راه رفتن
 رو از من سلب کردند. حالا می‌فهمیدم غم از دست دادن عزیز ترین کس ادم چه حس تلخ و
 کشنده ای داره. ادرین که دید قدمی بر نمی‌دارم، متعجب دستمو گرفت: «چرا معطلی؟»

چشمای اشکیمو دوختم بهش، حالمو فهمید و بی مهابا منو به اغوش برد. حتی فکرشم
 نمی‌کردم تو این موقعیت قرار بگیرم، اغوش ادرین...!

بوی عطرش لحظه به لحظه اروم ترم می‌کرد، اونقدر اروم که حتی نزدیک بود به خواب برم. با
 صدای کسی که صداش برام ناقوس مرگ بود و شاید باعث و بانی این همه اتفاق ناگوار، به
 خودمون اومدیم. صداش، لرز به تنم می‌انداخت، کثافت حتی از صداش می‌بارید: «خوش
 اومدین...»

لبخند چندشش از رو لباش محو نمی‌شد. اخم کردم و بدون اینکه جوابی بهش بدم ازش فاصله
 گرفتم. نگاه پر از سوال ادرینو می‌دیدم اما نمی‌خواستم چیزی براش روشن بشه، نمی‌خواستم



بفهمه چه فاجعه ای رخ داده، نمی‌خواستم ادرینم مثل سوشاز دست بدم. چند قدم بیشتر برنداشته بودم که دستی روی شونم نشست. برگشتم: «احسان...»

لبخند گرمی زد: «خوش اومدی، خوشحالم که قدرتو به رخ خیلی‌ها کشیدی با این کارت». _به نظرت می‌تونم تا آخر مجلس دووم بیارم؟

احسان سر کج کرد و با لب و لوجه ای اویزون جواب داد: «هر چی خدا بخواد...»

ادرینم به ما پیوست و سه نفری خودمون رو به میز رسوندیم. نشستیم که اعلام شد زوج این مجلس دارن میان. همه در حال کف زدن و جیغ و سوت کشیدن از جا بلند شدن، اما من خیلی اروم دست می‌زدم بهتره بگم اصلا نمی‌زدم. فقط زل زده بودم به در ورودی، وقتی هم چشمم به سانی و اون لباس قشنگش و سوشا و لبخندش افتاد کلا سر جام خشک شدم و فقط نظاره گر... لحظه ای نگاه سنگین ادرینو رو خودم حس کردم اما توجه نکردم و سرتاپای عروس دومی که ارزوهامو کشتن از نظر گذروندم.

بالاخره به جایگاهشون رسیدن، دو سه بارم رقصیدن، داشتیم نفس کم می‌اوردم اما نمی‌خواستم با رفتارم سوشا رو اذیت کنم. وقتی می‌گفت منو یادش نیست، نیست دیگه، الکی تلاش و تقلا برای چی؟... وقتی دیجی گفت داماد قصد داره یه ترک موسیقی اجرا کنه، گوشام تیز شد و با جون و دل پذیرای صدایش شدم.

در کمال تعجب ترانه ای خونده شد که هنوز تازه به دست ادرین رسونده بودم. فاصله ی چندانی با سوشا نداشتم، خوب می‌دیدم که زل زده بهم، نگاهش یه جوری بود. همش یه دلهره تو دلم بهم یاد اور می‌شد که این نگاه مختص خودمه، این نگاه مال سانی و یا کس خاصی جز من نیست. چشماشو دوخته بود به من، واقعا هول کرده بودم و قلبم تو دهنم می‌زد، عروس این مجلس سانی بود و توجه دوماً من...

حس می‌کنم عشقه دردی که دنیامو بغل کرده

حال و هوای من تا بر نگردي، بر نمی‌گرده



وقتی ازم دوری، دلتنگی رو قلب من اواره

هرجا بری فکرت حتی یه شب تنهام نمیزاره

حال دلم با تو خوشه، بغضت صدامو می کشه، این عشقه

هرجا که میرم مقصدی، با من به دنیا اومدی این عشقه

وقتی بهت فک می کنم حس میکنم عطر تو رو می گیرم

حتی من ار تصور این که به من فک می کنی می میرم...

بغضی که برای مهارش کلی زحمت کشیده بودم بلاخره ترکید. اشکام پشت هم سوار بر مرکب

گونم شده بودند و می رفتند. لبمو به دندون بردم. چشم بستم تا صداشو بهتر بشنوم با عشقی

بیشتر...

وقتی ازم دوری دنیام جهنمه، حس می کنم هوا کمه

هرجا برم دوری، هرجا بری دوری، غربت تموم ادمه

وقتی ازت دورم قلبم نمی زنه این حال هرشب منه.

دنیا بدون تو زندونه بی دره، بغضه که گریه می شه یکسره.

....

ترانه که به پایان رسید، سالن به هوا رفت، میون هق هق ارومم دستی، دست سردمو فشرد، از

گرماش لرز به تنم نشست و مو به تنم راست شد، چشم باز کردم و احسانو دیدم: «اگه حالت

بده اژانس می گیرم بری خونت»

لبم می لرزید و نمی تونستم خوب حرف بزنم: «ن... نه، می خوام تا... تهش... باشم».

سرمو رو سینه گذاشت و دستشو لای موهام بازی داد و نجوا گونه گفت: «تا عمر دارم خودمو

نمی بخشم».



عاقده اومد و خون از رگ های من رفت. اون خطبه رو خوند و قلب من دیگه ضربانی نداشت، وقتی سانی گفت «بله» از حال رفتم. دست به صندلی گرفتم تا نیفتم اما انگار موفق نبودم، محکم زمین خوردم و صندلی هم با من افتاد و صدای مهیبی داد. چشمام هنوز می دید اما تار، خیلی خیلی نامعلوم و تار...!

فقط صدای جیغ چنتا زن به گوشم رسید و بعدم صدای احسان که صدام می زد و تگونم می داد. درسته چشمام واضح نمی دید اما خب می تونستم تشخیص بدم سانی بالا سرمه و سوشا اون طرف سالن روی صندلیش همچنان بی تفاوت نشسته... اما نه خیلی بی تفاوت، با دستاش سرشو زندونی کرده و این یه معنی می ده (چیزی داره یادش میاد)

با کمک احسان و ادین از زمین کنده شدم و به سختی ایستادم، اما هنوز سرم گیج می رفت، بلاخره سوشا رو دیدم که داره به سمتون میاد، اما اروم قدم بر میداشت، خیلی اروم... در همین بین کارن به سمتم اومد و خواست برای ابراز همدردی دستمو بگیره که صدای نعره مانند سوشا مانعش شد. هممون شگفت زده به سوشا نگاه می کردیم.

«... بهش دست نزن؛ مرتیکه ی اشغال...»

ابروهام بالا پریدند و به تته پته افتاده بودم. کارن حول زده عقب رفت و از ترس نمی تونست جملشو کامل بگه: «س... سو... سوشا؟... چی شد؟»

سوشا خودشو به کارن رسوند و مشتی به دهنش کوبوند، مشتی دومم زد، احسان شونه هاشو گرفت تا مانعش بشه اما سوشا انقد تقلا کرد که کتش خارج شد و تو دست های احسان موند، اما خودش دوباره به سمت کارن حمله کرد. ادین و جان، هر دو خواستند مانعش بشن که قسمشون داد بهش نزدیک نشن. حیرون مونده بودم و این رفتارها یه ندا بیشتر نمی داد: (سوشا یه چیزایی یادش اومده)

سانی خواست شانسشو امتحان کنه، پس بازوی سوشا رو چسبید و با هق هق گفت: «ول... ش کن، بابامو... ول... کن...»



سوشا اون رو هم با خشم و عصبانیت کنار زد. مشت سوم و زد و کارن از حال رفت، بقیه هم انگار تو تاتر بودن، دست زیر چونه زده بودن و فقط نگاه می کردند. بیشترین چیزی که ادمو عذاب می داد پیچ پیچ های مسخره ی زنا بود. دیدم داره واقعا کارن و می کشه، خواستم آخرین تیرم من بزخم یا می خورد به هدف، یا خطا می رفت و منم مته بقیه ضایع می شدم. پاهام می لرزید، به هر سختی بود خودمو بهش نزدیک کردم ، مچ دستشو گرفتم و اروم، طوری که فقط خودم و سوشا بفهمیم گفتیم: «بسشه! کشتیش»

به سمتم برگشت، چشماش پر از اشک بودند ، رگ های کنار شقیقش داشتند می زدند بیرون، دندوناش رو هم قفل بودن و این نشانه ی یه خشم بزرگ بود. زل زده بود بهم، مبهوتم بود که از فرصت استفاده کردم و اروم اروم دستشو پایین آوردم.

اب دهنشو قورت داد،البته شایدم بغضش بود: «تو کی هستی؟»!

دوباره نا امید دلم پایین ریخت، اما موضعم رو حفظ کردم و لبخند زنان گفتم: «من همونی ام که می تونه اروم کنه».

_این مرد منو یاد یه انتقام انداخت. فقط تا همین حد به ذهنم اومد که بدترین کارو باهام کرده و من می خاستم ازش، یه انتقام سخت بگیرم.

تلخ لبخند زدم. وقتی لبخند تلخمو دید شونه هامو گرفت: «به تو ربطی داره این انتقام؟»

اشکم چکید، بیشتر کنجکاو شد: «با توام؟»

بهش نگاه کردم و با گاز گرفتن لبام، لرزششون رو کنترل کردم، اهی کشیدم و جواب دادم: «به من تجاوز کرده بود!»

با گفتن این جمله، سانی جیغ کشید و ادرین بلند داد زد «چی؟»

حالا دیگه همه فهمیده بودند و من بی شرمانه مضحک عام و خاص شده بودم. خودمو عقب کشیدم تا شونه هام از حصار دستاش ازاد بشه: «برای همین خواستی انتقام بگیری».



نگاهی به جسم بی حال و افتاده روی زمین کارن انداخت و نگاهی به من! سر تا پام رو بر انداز کرد و گفت: «چرا همه چی یادم میاد الا تو؟»...

احسان از اون سر سالن قاطعانه گفت: «چون مهم ترین بخش مغزتو این تشکیل می ده»

سرمو پایین انداختم، صورتم سرخ بود و خجالت می کشیدم، نمی تونستم چشم بندازم و درگوشی های مردمو ببینم که راجع به من قضاوت می کنند. صدای ضجه های سانی توجه همه رو جلب کرد، کنار جسم بی جون کارن زانو زده بود و بلند بلند گله و شکایت می کرد: «تو چی کار کردی بابا؟ باورم نمیشه، توخودت دختر داری... چطور تونستی؟ تن مادرم تو گور بارها لرزیده، چرا این کارو کردی؟ بابا چرا تصویر قشنگتو برام تبدیل کردی به یه دیو؟ خیلی پستی...»

وبعد شروع کرد به کوبیدن مشت های پیاپی به سینه و دست و پای کارن که خیلی محکم و دردناک به چشم می اومد. این همه بی ابرویی که برای کارن به وجود اومد، با این که لایقش بود حتی بیشتر از اینا باید سرش می اومد، اما منو دل از رده می کرد، نمی دونم چرا دلم لحظه ای بزاش سوخت. اما باز وقتی به بلایی که سرم آورد و عواقب بعدش فکرمی کنم می بینم خیلی هم حقشه...

احسان به سمت سانی رفت و زیر بازوهاشو گرفت: «پاشو خانومی، زشته، شگون نداره با لباس عروس گریه کنی، همه دارن نگاه می کنن. اون هرچی باشه پدرته، حق نداری اینطور بین جمع خوردش کنی.»

پوزخندی می زنم به این حرف های احسان، انگار اونم در مقابل ازدواج سوشا و سانی کوتاه اومده که اینجور از شگون و گریه و لباس عروس حرف می زنه. در تمام این مدت سوشا در سکوت فقط سرمی چرخوند و نگاه می کرد. نگاهم سمت ادرین سوق داده شد که با غم خاصی و گردنی کج شده بهم زل زده بود. فکر کنم مدت طولانی بود که اینجوری محوم شده، شاید تو دلش داره برام تاسف می خوره و داره تصمیم می گیره ترحمو چاشنی رفتاراش کنه، کاری که ازش متنفرم!...



با صدای نازک سانی به خودم میام و برمی گردم، سانی به مچ دستای احسان چسبیده بود و با گریه می گفت: «اگه سوشا ولم کنه تو جواب می دی؟ بهش می گی من مقصر نیستم تا تنهام نزاره؟ به خدا اگه بخواد از بابام می گذرم، بهش بگو ولم نکنه».

احسان سانی رو به اغوش برد و بدون این که جوابی بهش بده، به سوشا نگاه کرد. سوشا هم دستای مشت شدش رو بیشتر گره کرد و بی توجه به همه ی افراد داخل سالن از اونجا خارج شد. نمی دونم کار پاهام بود یا دستور مغزم، فقط این من بودم که پشت سرش می رفتم. داخل حیاط ایستاد، کرواتش رو شل کرد، دستاشو به کمرش زد. با این که پشتش به من بود، اما می تونستم حدس بزنم به نقطه ی نامعلومی خیره شده و به فکر فرو رفته، چند ثانیه ای گذشت که بازم انگار حس کرد هوا کمه که کرواتشو کلا در آورد و گوشه ی حیاط انداخت. به سمت کروات پاتند کردم، برش داشتم و تکوندمش تا خاکاش بریزه و بعد به خودم جرعت دادم و رفتم کنارش، اهوم اهوم می کردم که به طرفم برگشت.

وقتی اون چشمای خمار و قرمز و متورمشو دیدم کمی جا خوردم، اما سعی کردم خونسرد باشم، کرواتو به سمتش گرفتم: «خاکی شد، تکوندمش. قشنگه، نندازش دور»

اول تک نگاهی به دستم انداخت و بعد نگاهش رو به صورتم هدایت کرد. بعد از تموم این اتفاقات که چند ماهی هم میشد، اولین بار بود که اینقدر عمیق نگاهم می کرد، نفسم به شماره افتاد و دلم زیر و رو شد. مثل روز اولی که فهمیدم عاشقش شدم، دست و دلم لرزید و هری پایین ریخت. کمی معذب شدم و سرمو پایین انداختم.

دستشو زیر چونم گذاشت و صورتم و بالا کشید. به صورتش خیره شدم و نفس عمیقی کشیدم که اشکم نریزه اما اصلا موفق نبودم چون اشکام یکی پشت دیگری پایین می اومدن و صورتمو می شستند. دستمال قرمز رنگ داخل جیب کتتش که با گل های کرواتش ست شده بود رو بیرون کشید. دستمو دراز کردم که ازش بگیرم اما در کمال تعجب و ناباوری، خودش دستمالو رو گونه هام کشید و اشکامو پاک کرد. چشمای درشت شدمو دوخته بودم به صورت اروم سوشا... داشتم دیوونه می شدم حتی نمی تونستم باور کنم، فکر می کردم تو خواب عمیقی فرو



رفتیم. سکوت بینمون با جمله ی سوشا شکست: «یه دختر کوچولوی بیست ساله، همه کس منه، هم رمانتیکه و هم به شدت خنده دار...»

بی اراده لبم خط خنده گرفت و سرمو از شرمساری و خجالت پایین انداختم: «مگه دختر بیست ساله ها چشونه؟»

خواست لب باز کنه و جواب بده که صدای ادرین نداشت: «هیلدا، من دارم می‌رم.»

سوشا سمتش چرخید و جای من جواب داد: «بزار بمونه، باید باهش حرف بزنی.»

ادرین جلو اومد، دستشو رو شونه ی افتاده ی سوشا گذاشت و با صدایی لرزون گفت: «می‌دونم الان چه حسی داری و تو چه حالی هستی داداش، اما من از تو خراب ترم، دارم دیوونه می‌شم وقتی جمله ی هیلدا تو مغزم زنگ می‌زنه، حالا دلیل کاراتو می‌فهمم، حالا می‌تونم درکت کنم که تو فقط و فقط برای انتقام گرفتن از کارن سراغ سانی رفتی، رفتی تا بسوزونیش و من و هیلدا قضاوتت کردیم. انقدر بی رحمانه این کارو کردیم که عصبی بشی و کارو به اینجا بکشونی! حالا اصلا یادت نمیاد هیلدا کیه، من کیه؟ اما خوشحالم که با این حال دست کثیفش رو شد و دخترشم خردش کرد.»

اشکام مثل فرفره می‌ریختند. ادرین کاملا درست می‌گفت، حالا یادم افتاد که سوشا چرا چیزی نمی‌گفت و خودشو به سانی می‌چسبوند. همش به خاطر خودم بود. چقد دیر فهمیدم، اما واقعا دردناک بود، حالا ک همه چی روشن شد و منو بیش از پیش عاشق سوشا کرد، اون منو فراموش کرده.

سوشا چیزی نگفت و ادرین اروم خداحافظی کرد و رفت. برای چند ثانیه ای سوشا چشماش محو زمین بود و سکوت کرده بود. این بار احسان از سالن خارج شده بود و به سمتمون اومد. نگاهش کردم، سوشا متوجه حضور احسان نشده بود که با صدای من انگار تازه دید، بر خلاف میلیم پرسیدم: «حال سانی خوبه؟»

— گفتم مهمونا برن، سانی هم رفت تو اتاقش، کارن هم که...

سوشا با خشم به احسان توپید: «اسمشو نیار، دیگه اسم اون خوک کثیفو پیش من نیار.»



احسان باشه، باشه ای گفت و ادامه داد: «شما دوتا نمی‌خواید باهم حرف بزنید؟»

وقتی سوشا جواب داد و گفت: «فعلا نه، چون نگران حال سانی ام»

انگار به دلم اتیش زدند. خواستم غرورمو حفظ کنم برای همینم بلافاصله گفتم: «خب دیگه، منم کم کم برم. با اجازتون!»

برگشتم تا برم، که دستم کشیده شد: «بمون، من بهت احتیاج دارم»

از این جمله شگفت زده شدم. انگار از خدا خواسته منتظر همین یه حرف بودم که سریع گفتم: «باشه، می‌مونم.»

سوشا هم با مهربونی لبخندی زد و وارد خونه شد، یه لحظه مثل جوجه‌ها که دنبال مادرشون راه میفتن، خواستم پشتش برم که یهو خجالت زده یه قدم به عقب برداشتم. احسان پخی زد زیر خنده و بعد گفت: «انگار دو دلی که بری فضولی یانه! اینطور نیست؟»

اخمی ساختگی رو پیشونی کاشتم: «فضولی چیه؟ من از اون ادماش نیستم که»

احسان بلند بلند خندید و گفت: «هیلدا؟ اگه واقعا سوشا چیزی یادش نیاد چی؟ بهش فکر کردی؟»

تلخ لبخندی زدم و جواب دادم: «برمی‌گردم ایران، دست از پا دراز تر، من همه ی زندگیمو دادم که تا اینجا بیام، همه ی اعتبار و ابرومو تو ایران خرج کردم که فقط با سوشا باشم، فقط برای دیدنش، همه اینا آرزونیش، تنها چیزی که عذابم میده بدهکاریم به آبتینه.»

احسان متعجب با صدای نسبتا بلندی که اونم از روی شگفت زدگی بود و نه چیز دیگه ای گفت: «ابتین خادم؟ شریک قبلیه سوشا تو شرکت؟»

سرمو به نشونه ی تایید به پایین تکون دادم: «پول اومدنم به اینجا و همه ی کارامو اون بهم داده، به عنوان قرض»

احسان عصبی شد: «خب اخه دختر جون، این چه کاریه؟ تو خودتو بردی زیر دین یه پسری که هفت پشت باهات غریبست؟»



از اونجا که من به پاکی و راست و درستی ابتین و راهی که میره خیلی اعتماد دارم و می‌دونم سر چه سفره ای بزرگ شده، نمی‌تونستم قبول کنم اینطور احسان خردش کنه. به همین دلیل هم خیلی قاطعانه جواب دادم: «من اعتقاد دارم هفت پشت غریبه‌ها حتی از فامیلای درجه یکتم می‌تونن برات قابل اعتماد تر باشن، بعدشم، شماهم باهام غریبه این، پس دیگه ازتون چیزی نخوام؟ زیر دینتون نرم؟ اخه من اینجا غیرشما کیو دارم؟»

« _برادر و پدرت بودن هیلدا»

سرمو پایین انداختم و اروم جواب سوالش رو دادم: «برادری که من خرج زندگیشو می‌دادم؟»

احسان که هنوز تازه متوجه سوالی که پرسید شده بود، شرمنده به طرفم اومد و سرپایین افتادم رو با انگشت اشاره بالا کشید و گفت: «تو چشمای من نگاه کن!»

به سختی چشمم رو دوختم به چشمش، لبخند گرمی زدو ادامه داد: «بعدشم من هفت پشت غریبم؟ یا سوشا؟ محض یادآوری باید بگم من یه مدت به عنوان شوهرت سرپرستت بودم، حالا بماند که شیطون منو زیر سلطه ی خودش برد و کلی عذابت دادم! و محض اطلاع دوبارت می‌گم که سوشا شوهرته، تو باید اینو همیشه به خودت یادآوری کنی تا بتونی قبلشو دوباره مثل قبل تسخیر کنی.»

حرفاش حق به جانب بود اما در عین حال خیلی هم منطقی، طوری که قفل به زبونت می‌خورد و می‌موندی که چی بگی، اصلا می‌موندی که ایا این حرفا جوابم دارن یا نه...!

من و احسان همین طور باهم سرگرم بودیم که صدای جیغ سانی وادارمون کرد با سرعت به داخل خونه بدویم. کسی نبود، همه رفته بودند و تنها کسی که غیر ما پنج نفر داخل بود، خدمتکارشون بود و بس! وقتی خودمونو به خونه رسوندیم فهمیدیم صدا از اتاق سانی میاد. احسان پاتند کرد و رفت، یه تلنگر تو ذهنم اسم کارن و تکرار می‌کرد، چشم چرخوندم و هیچ گوشه ای از خونه ندیدمش، اون با حال زارش چجوری تونسته بلند بشه؟ امبولانس هم که هنوز نرسیده! جرقه ای خورد تو مغزم و گفت که الان احتمالاً دوباره سوشا و کارن دست به یقه شدند. گونه هام سرد شد و دوباره این بغض مسخره خودی نشون داد، چطور انتقامش و



دشمنیش با کارن تو ذهنشه و من نه؟! احسان که اسممو صدا زد به خودم اومدم و رفتم سراغشون.

احسان: «کجایی تو؟ بیا جلوشو بگیر داره کارنو می کشه»...

سانی التماس وار دستامو چسبید و با ناله گفت: «تو رو خدا هیلدا، یه کاری بکن، من بابامو دوست دارم».

عصبی شدم و دستشو با خشونت پس زدم، انگشتمو تهدید وار مقابل روش تکون دادم و از لای دندونام گفتم: «الان وقتش نیست، اما به موقعش به حساب توهم رسیدگی می کنم».

با پشت دست به شونش کوبیدم و از سر راهم کنارش زدم، بسه هرچی مهربون و دلسوز بودم، حالا باید مثل یه ببر زخمی از حقم دفاع می کردم و دشمننا و بدخواهامو می دریدم...!

رفتم پشت سوشایی که یقه ی کارنو چسبیده بود و تهدیدش می کرد به یه فصل کتک، کارن پر رو و پوست کلفت هم هی لبخند می زد و سوشا رو حرصی می کرد، حقش بود بمیره...

شونه های سوشا رو با دستام لمس کردم، چقد حس قشنگی بود، بازوهای توپر و محکمش داد می زدند که امن ترین پناهگاهن برام...

جمله ای تو ذهنم منعکس شد: «من پناهنده ام، به مرزهای تنت»!

خودمو بالا کشیدم تا قدم بلند تر بشه و بتونم لبامو به گوشش نزدیک کنم، وقتی موفق شدم گفتم: «کفتارها ارزش جنگیدن ندارن، اونا با لاشه ها حال می کنند و از غرش شیرها نمی ترسن»!

کارن همونطور که تو صورت سوشا زل زده بود و لبخند های ژکوند می زد، به جای سوشا به من جواب داد: «الان سوشا شیره؟ چون یه مشت خوابونده زیر چشمم خیلی شاخه؟ من می خواستم دختر بدم به یه همچین حیوونه وحشی ای؟»

سوشا دوباره مشت گره شدش رو بالا برد تا بزنه که دستمو دور بازوش حلقه کردم: «خواهش می کنم سوشا، کار با بزن بزن درست نمی شه، بزار حرف بزنی».



وقتی سوشا طبق خواهشم اروم شد و دستشو پایین آورد رفتم جلوش، درست مقابل کارن ایستادم. انقد بهش نزدیک بودم که نفسامون در هم قاطی بود. سر تا پاشو یه نگاه سرسرسی انداختم و با لحنی کاملاً تمسخر امیز گفتم: «حیوون وحشی تویی یا سوشایی که با وجود همه ی غلطایی که کردی، بازم دخترتو ول نکرده؟»...

با انگشت اشاره رو سینش چندتا ضربه کوتاه زدم: «تو نه ادمی، نه حیوون، اصلاً حیوونا هم این کاری که تو با من کردی نمی کنن، برای یه ادم، خیلی کسرشانه، خیلی افته که روی تو اسم انسان یا مرد بزاره، خیلی خنده داره که با وجود همه ی کثافتی هایی که تو خونت جریان داره ، صفت پدرو یدک می کشی. اگه نذاشتم سوشا کاری که تو ذهنشه رو باهات بکنه، فکر نکن دلم به حالت سوخته ، نه! فقط خواستم حرمت لباس سفیدی که تن دخترته حفظ بشه، همین.»

کارن در تمام مدت چشماشو زده بود تو چشمام و سرتا پا گوش شده بود، وقتی حرفام تموم شد، با حرص اخم کرد و گفت: «هرچی دلت خواست گفتم، من قبول دارم اشتباه کردم اما دست خودم که نبود، بود؟»

با حرص پوزخند زدم و سرمو کج کردم تا صورتش و نبینم، خیلی سعی کردم گریه نکنم تا وضع بدتر از این نشه، احسان که دید حرف های چرت و پرت کارن اخر سر کار دستمون می ده، جلو اومد و بعد از این که از سوشا خواست بره بیرون، دست منو گرفت و هدایت کرد سمت در خروجی و مدام زیر گوشم می گفت: «با این زبون نفهم دهن به دهن نشو.»

سوشا یه قدم می خواست که از اتاق بیرون بره، منم پشت سرش، که کارن داد زد: «چه خوب که شناختم شماهارو، من دیگه حاضر نیستم جنازه ی دخترمو رو دوش بندازم، از این در برید بیرون! سوشاخان، توهم دور دخترمو یه خط قرمز بکش»

اون لحظه چهره ی سوشا که پشتش بهم بود وسانی که پشت سرم بود رو ندیدم ، اما صدای سانی خوب به گوشم رسید : «بابا؟! این چه حرفیه، تو حق نداری جای من تصمیم بگیری»...



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

برای لحظه ای واقعا دلم به حال سانی سوخت، سرنوشت بدی در انتظارش بود، از شانس بدش
یه همچنین پدری خدا بهش بخشیده بود که از صدتا دشمنم بدتره...

سوشا برگشت تا دوباره به سمت کارن حمله ور بشه که احسان با گذاشتن کف جفت دستاش
رو سینه ی سوشا، مانعش شد: «ولش کن پسر، خون خودتو کشیف نکن، اصلا این دیوس
ارزش نداره خودتو بخاطرش اذیت کنی.»

سوشا از همون جا داد زد و گفت: «دِ اِخه مرتیکه مفنگیِ بدبخت، تو چی کاره حسنی که
واسه من تعیین تکلیف می کنی؟ من هر وقت دلم بخواد میامو زمو می برم.»

کارن پوزخند زد: «زن؟ کدوم زن؟ تو و سانی نسبتی باهم ندارین، پس این منم که هنوز
سرپرستشم و میگم کی بره، کجا بره، با کی بره، الانم هری...»

سوشا دوباره خواست چیزی بگه که اینبار سانی با لحنی عاجزانه درخواست کرد: «سوشا لطفا
ادامه نده، بیشتر از این حرف زدن به صلاح هیچ کدومتون نیست، بابا الان عصبیه، تو هم
بدتری، برو بزار جفتتون اروم بشین.»

سوشاهم بدون تردید و حرف پس و پیش پذیرفت. سه نفر باهم از در خارج شدیم. احسان رو
به من گفت: «می خوای برسونمت؟»

نه، ممنون خودم میرم.

به سوشا نزدیک شدم و دستمو رو شونش گذاشتم: «با اجازت!»

دستشو رو دستم گذاشت و اونو فشرد: «ممنونم ازت بابت کمکات، واقعا زحمت کشیدی»

لبخندی زدم و تلخ خداحافظی کردم، هیچ وقت فکرشم نمی کردم اینقدر باهوش رسمی حرف
بزنم، اون زندگیم بود و حالا انقدر براش غریبم که حتی به خودش اجازه نمیده دستامو بگیره!
آهی از روی حسرت کشیدم و خودمو به خونه رسوندم. خواستم کلید و تو در بچرخونم که



صدای آشنایی، جوری که می شد راحت حدس زد ادرینه توجهم رو جلب کرد: «مهمون نمی خوای؟»

.....

استکان شاه عباسی شکلی که توش رو با یه چای خوش طعم ایرانی پر کرده بودم، جلو روش روی میز چوبی گذاشتم: «بخور، الان وقتشه!»

ادرین همون طور که با دستاش استکان رو حبس کرده بود، سرش و پایین انداخت و گفت: «نمی تونم خودمو ببخشم، خیلی وقته دارم با خودم کلنجار می روم و با چرت و پرتای مختلفی برای خودم دلیل قانع کننده میارم، اما بازم بی فایدهست، من در حق بهترین رفیقم جفا کردم.»

لبخند آرامش بخشی زدم تا از تنش درونیش کم کنم، کای که اون همیشه برای من انجام می داد: «حق داری، می دونم داری چی می کشی، اما وقتی قراره یه اتفاقی بیفته، همه ی کائنات هم دست بدست هم بدن مانع بشن، بازم میفته...»

مقداری چای نوشید: «خیلی خوش طعمه!»

قندون رو با دستم هل دادم و کشیدم جلوش: «نوش جان»

«_ چرا زودتر منو در جریان نذاشتی، شاید اگه از اتفاقی که افتاده بود باخبر بودم، می تونستم کارای سوشا رو برات توجیح کنم، اون وقت هیچ کدوم از این اتفاقای نحس نمی افتاد.»

انگشتمو تو هم قفل کردم: «پای ابروم در میون بود، انقدراهم راحت نبود که تو می گی!»

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد، یه ساعتی پیشم موند و از ترانه ها صحبت کرد، بعدم رفت.

دو سه روزی می گذشت، از کسی خبری نداشتم یعنی خودم این جوری خواسته بودم، دور بودن از بعضی ادما و ماجراها، برای خودم بهتر بود، آرامش الانم رو با چیزی تعویض نمی کردم.

روی کاناپه دراز کشیدم و کنترلو دست گرفتم، شبکه هارو بالا پایین می کردم تا چیزی پیدا بشه، تازه ماهواره رو نصب کرده بودم و خدارو شکر می شد دو سه تا شبکه با زبون خودم پیدا



کنم تا اعصابم بهم نریزه، حداقلش این بود که کمتر احساس غربت می‌کنم. خودمو مشغول فیلم کرده بودم که زنگ خونه به صدا در اومد. یکمی برام عجیب بود این موقع از روز کسی بیاد سروقتم. اخه غیر ادرین و رزیتا کی می‌تونه باشه؟

ادرین که خودش گفت نمی‌تونه تا چند روز بیاد، رزیتا هم که ایرانه ... از فکر خارج شدم و در و باز کردم. از پشت پنجره حیاط و دیدم و شگفت زده شدم.

اینا اینجا چی کار می‌کنن؟ باهم بودن اینا من و به اندازه ی کافی عذاب می‌ده، حالا که باهم جلو چشمم اومدن چجوری تحملش کنم؟

برای خوش آمدگویی و استقبال، در ورودی رو براشون باز کردم، سوشا اول وارد شد و سر به زیر سلام داد. جوابشو دادم، سوشا کمی کج شد و کنار رفت تا سانی وارد بشه، دل خوشی ازش نداشتم، به خصوص که اعتقاد داشتم عامل تمام بدبختی هامه، اما به خاطر سوشا کوتاه اومدم و دست به سمتش دراز کردم تا من آغاز کننده ی رفع کینه و کدورت ها باشم. شاید الان سوشا واقعا سانی رودوست داره و من نمی‌تونم با خودخواهی هام روش سرپوش بزارم. درسته کارن دشمن سوشا محسوب می‌شه اما خب اخلاق و رفتار سانی با پدرش، تومنی صدنار، توفیر داره... سانی هم کم جون لبخند زد و دست تو دستم گذاشت: «سلام. مزاحمت شدیم، شرمنده.»

_نه این چه حرفیه، بیاین تو...

سوشا قبل ورود کاملش به داخل خونه دست روی شونم گذاشت و گفت: «می‌دونم تو چه شرایطی هستی، ماهم خیلی بد موقع مزاحمت شدیم و شاید اصلا برات خوشایند نباشه که مهمونایی مثل ما داشته باشی، اما تنها جایی که می‌شد بریم د کارن نمی‌دونست، اینجا بود. یه مدت باید ازش دور باشیم، می‌تونی تحملمون کنی؟»

در واقع نه! اصلا نمی‌تونستم در کنار هم بودن سانی و سوشا رو با چشم ببینم، اما خب چه میشه کرد وقتی عشقم منو یادش نمی‌اومد؟ به جرم کدوم گناه می‌گفتم نه؟!...

بر خلاف میلیم لبخند زدم: «تا هر وقت دوست دارید بمونید.»



داشتم دیوونه می‌شدم، دو سه ساعتی بود که تو اتاق باهم تنها بودن، کنجکاوی عین خوره افتاده بود به جونم که الان دارن چی کار می‌کنن؟ مبادا دست همو بگیرن، مبادا قربون صدقه ی هم برن! من دارم اینجا می‌میرم...

خیلی خودمو کنترل کردم که یهو نزنه به سرم، همش یه حسی تو دلم می‌گفت بیرونشون کن برن، تو نمی‌تونی ضامن عشق بازی اونا باشی! تو هیچ وظیفه ای نداری که بهشون پناه بدی! جنگ بین کارن و سوشا الان سر تو نیست که خودتو مسئول بدونی، الان قضیه سانیه! ... اما باز عشق شدیدم به سوشا دهنمو بسته نگه می‌داشت. من که دیگه داشتم دیوونه می‌شدم تصمیم گرفتم به ادرین زنگ بزنم که برم پیشش و سوشا و سانی رو تنها بزارم، شاید اینطور هم روح و روان من ازاد بشه، هم اون دو نفر راحت باشن. اما متاسفانه هر چی به گوشیش زنگ می‌زدم خاموش بود، حدس می‌زدم سر ضبط باشه و نتونه جواب بده، به خودم امیدواری دادم که وقتی کارش تموم شد بینه شمارم رو گوشیش افتاده باهام تماس می‌گیره! تو همین حال و هوا بودم که صدای فریادی به گوشم رسید، مثل میخ سر جام ایستادم، خیلی ترسیده بودم، صدا از اتاق می‌اومد پس سریع خودمو رسوندم و چند تقه به در زدم، اما کسی بهم اجازه ی ورود نداد، صدای سوشا به گوشم رسید: «هیس! اروم باش، مگه چی گفتیم؟ به منم حق بده» سانی دوباره با جیغ و فریاد جواب داد: «چرا بهت حق بدم؟ که با پدرم هر کار دلت خواست بکنی؟ اشتباه کرده درست، اما نمی‌تونی منو ازش منع کنی، ما فقط اومدیم اینجا تا بترسونیمش و اجازه بده عقد کنیم، نه که برا همیشه از زندگیم کنار بزارمش!»

حالا فهمیدم قضیه از چه قراره، تا خواستم به خودم پیام و از جلوی در کنار برم یهو در با شدت باز شد و سانی با سرعت باد از خونه بیرون رفت، سوشا هم عصبی هی اسمشو صدا می‌زدو می‌گفت و ایستا حرف بزنییم. اما سانی کار خودشو کرد و رفت، منم فقط گردن می‌چرخوندم و نگاشون می‌کردم. انقدر عصبی و درگیر بودند که متوجه منو فضولیم نشن، خب این به شانس، خوب بود. سوشا که انگار ناامید شده بود به خونه برگشت، سرش پایین بود و نفس نفس می‌زد، رفتم مقابلش، سرم و خم کردم تا بتونم کامل صورت نازشو ببینم: «اب می‌خوری؟»



اره ی ارومی گفت و منم به سرعت برق و باد یه لیوان اب یخ و تگرگی به دستش دادم، یه نفس سرکشید: «مرسی»...

لیوان و از دستش گرفتم، کمی من و من کردم، اخه مردد بودم که بپرسم یانه! اخر سرم دلو به دریا زدم و گفتم: «دعواتون شد؟»

زل زد به چشمم، داشتم نفس کم می‌اوردم، اب دهنمو قورت دادم، همون طور که با چشمای خوشگلش اجزای صورتمو کنکاش می‌کرد گفت: «هم خیلی زیبایی، هم خیلی خوبی، به خودم حق می‌دم اگه روزی دیوانه وار می‌پرستیدمت».

شرمسار و خجالت زده لب به دهن کشیدم و سکوت کردم، بعد مدت ها قند تو دلم اب شد و خوشحالم که بلاخره سوشا بعد فراموشیش هم به زیباییم اعتراف کرد. دوباره ادامه داد: «با من دوباره شروع می‌کنی؟!»

داغ شده بودم، نفسم بالا نمی‌اومد. نمی‌دونستم چی باید بگم! وضعیت عصف باری بود و منم مثل خر تو گل گیر کرده بودم، چی می‌گفتم؟ می‌گفتم اره عشقم بیا از نو شروع کنیم؟ یا می‌گفتم نه! به جرم روزای سختی که برام رقم زدی نمی‌خوام انقدر زود وا بدم؟! واقعا سکوتم خیلی طولانی شد که سوشا به تنگ اومد و گفت: «جوابمو ندادی؟»

تو یه دنیای دیگه سیر می‌کردم، هنوز داشتم به شرایطم و جوابی که می‌خوام بدم فکر می‌کردم، بی ارادا گفتم: «جواب چیو؟»

پوزخند صدا دار و کجی زد: «تو انگار زیاد مشتاق نیستی که با من دوباره شروع کنی»...

اخمم تو هم رفت، نه طرز برخوردش مورد رضایتم بود، نه نوع گفتارش طبق میلیم، پس موضع گرفتم و با اخم گفتم: «هه، فکر کردی به همین راحتی؟ تو متوجه نبودی انگار چه بلاهایی سرم آوردی با بی اعتنایی هات، انقدر چشماتو روم بستنی که حتی ندیدی منی که همه زندگیت بودم دارم ذره ذره از دست کارات می‌سوزم و دم نمی‌زنم. بعد انقد کشکه بخشیدن؟ ببخشمتم و بگم دوستت دارم، بیا دوباره از اول شروع کنیم؟ نه سوشا خان، بد کردی باهام و تاوان این کاراتو باید بدی»...



دوباره از روی حرص پوزخند زد، سرشو به یه طرف کج کرد و گفت: «تاوان چیو؟ از چی داری حرف می‌زنی؟ من چشمامو رو چی بستم؟»

چند قدم برداشتم و رفتم درست روبه روش، سینه سپر کردم رو پنجه های پام ایستادم تا براش، قد علم کنم، با دست به وسط سینهش کوبیدم که چون انتظارشو نداشت، کمی تعادلش بهم خورد یه قدم عقب رفت. یکی دیگه با کف دست به قفسه ی سینهش کوبیدم و گفتم: «از چی حرف می‌زنم؟ از کارای بی حساب و نامردی شما، از اینکه جلو چشمم قریون صدقه ی یکی دیگه می‌ری، از این که ور داشتی کسی رو که با تمام وجود ازش متنفرم اوردی تو خونم، باهاش رفتی تو یه اتاق تنها، تازه اینا برای حرص دادن من کم نیست، که می‌ری دنبالش منت کشی، از این که من دارم این جا بدون تو جون می‌دم، تو دوستت دارم هاتو خرج یه الاقبایی مثل سانی می‌کنی، کسی که عامل تمام فتنه هایی بود که تو زندگی افتاد. از این که من به خاطر تو از همه چیزمو همه کسم زدم از ایران این همه راهو کوبیدم اومدم اینجا، اینکه تحقیر شدم، این که تو غربت انگشت نمای خاص و عام شدم، این که تا خرخره زیر قرض و دین غریبه هام، اونوقت جنابعالی مراسم عروسی تدارک دیدی، اونم باکی؟»

پوزخند صدا داری زدم، باید نفس می‌گرفتم تا باز بتونم ادامه بدم، هنوز حرف های زیادی داشتم برای گفتن، بغض سرکش و مزاحمم رو از گلو پایین فرستادم و طوطی وار گفتم: «با دختر کسی که بهم تجاوز کرده، کسی که وارد حریمت شده و تو تنها فقط ازش اینو یادته که باید انتقامجویی کنی!»

سوشا که با ابروهایی بالا رفته و صورتی متعجب، تو تمام مدت بهم زل زده بود، بلاخره طلسم این نگاه های حیرت زده رو شکست و جواب داد: «اروم باش، چخبره؟ از همه ی اینایی که گفتم، به اندازه ی یه ثانیه هم چیزی یادم نیست. منو به گناه نکرده محکوم نکن لطفا.»

داشتم دیوونه میشدم، چقدر ریلکس و بیخیال بود در عین حالی که من از حرص خونم داره به جوش میاد. در صورتی که دارم خودمو می‌خورم! بیشتر عصبی شدم، اینبار کنترلی روی ولوم صدام نداشتم، با داد و بیداد گفتم: «باید یادت باشه، تو حق نداری فراموشی بگیری، در صورتی که من اینجا تنها رها شدم، تو چجور ادم باغیرتی هستی بی انصاف؟! من یه دختر تنهام، من



فقط بیست سالمه سوشا، هیچکسو ندارم، شبا از ترس اینکه مبادا یکی بیاد تو خونم، همه ی در هارو سه قفله می کنم. برای این که بتونم یه چیزی بخورم که شب گشنه نخوابم به هر دری می زنم. کارم به جایی رسیده که شبا شام نمی خورم. چرا باید این همه مصیبت و بی کسی رو تحمل کنم؟ اخه گناه من چیه؟»...

مشت به بازو ها و سینهش می کوبیدم، طاقتم تاب شده بود، تا کی بدبختی رو تحمل کنم؟ اخه منم صبری دارم. به هق هق افتاده بودم خودم به سختی متوجه ی جمله هایی که بهم می بافتم می شدم. نمی دونم سوشا می فهمید حرفامو یا نه، اما مهم نبود، مهم این بود که من غصه هامو فریاد بزنم، به هر نحوی که شده، حتی اگه یه کلمشم قابل فهم نباشه.

« من چرا عاشق تو شدم، چرا گفتمی تا ابد کنارمی، تو گفتمی هر اتفاقی بیفته ما ازهم جدا نمی شیم، تو زندگیمو با وعده وعید هات به اتیش کشیدی، روزگارمو سیاه کردی، روم همیشه سرمو جلو کسی بالا بگیرم، من شوهر دارم بی این که ازدواجی در کار باشه، من به جرم عشق، گناهی مرتکب شدم که مجازاتش این تنهایی های طاقت فرسامه، تو سنگدل نبودی سوشا، تو اینی که الان هستی نبودی»...

انقد زدمش که دستای خودم درد گرفت و به زگزگ افتاد، کم مونده بود خون از استخون های انگشتم مثل فشفشه فوران کنه، با هر دو دستش مشتامو گرفت و مهار کرد، منو به خودش نزدیک کرد و بعد ماه ها دوری از لمس بدنش، منو به اغوش برد. اروم شدم. ابی اینکه خودم بخوام این ارامش اتفاق بیفته، یادوست داشتم بازم جیغ بکشم، من خیلی در تنگنا و مزیغه بودم. حق من این همه سختی نبود و نیست. سرم و رو سینهش گذاشتم و گریه کردم. داشتم سبک می شدم، معنی زندگی رو حالا می فهمیدم! حالا که دستای گرم و مردونه ی سوشا دور شونه هام حصار کشیده بود، چند ثانیه ای همین طور گذشت که منو از خودش جدا کرد، صورتمو با دستای داغ از حرارتش قاب گرفت و با یک تایی بالا رفته ی ابروش، با حالی اشفته و چهره ای نگران پرسید: «اروم شدی؟»

زبونم تو دهنم نمی چرخید، سرم رو به پایین تکون دادم به نشونه ی «اره» و بعد لبخند کم جونی بهش هدیه دادم. یهو به لبخند عجیب غریب اومد رو لباس، یه لبخند که پشتش هزار و



یک حرف بود ، نمی دونم چرا لرزیدم؟ چرا احساس ترس کردم درست در کنار کسی که بیشترین حس امنیتو کنارش تجربه می کردم! واقعا برام جای سوال داشت که چرا انقدر وحشت زده شدم؟ من از سوشا ترسیدم؟ از زندگیم؟ ...

تو همین افکار مزخرف پرسه می زدم که سوشا لب باز کرد: «گفتی دوستم داری؟!»

اب دهنم و قورت دادم، تو تمام طول عمرم تا به حال برای جواب دادن به هیچ سوالی انقدر مردد نبودم و تردید نمی کردم. چرا یهو ساکت شدم و جوابی نداشتم؟ چرا هی دستام سرد و سردتر می شدند؟ چرا قلبم رو هزار می زد و نفسام کم شدند؟ وقتی دید جوابی نمیدم، دستمو گرفت، انگشت اشارشو نوازش وار پشت دستم کشید؟

چرا مورمورم شد؟ چرا دیگه حس خوبی نداشتم؟ من خجالت کشیدم، چرا؟ ...

دستمو به لبانش نزدیک کرد و گفت : «نگفتی!»

باورم نمی شد یه روزی برسه که از لمس دستای سوشا با بدنم حس چندش بهم دست بده، دیگه بهش مجال خودنمایی ندادم و با خشونت خودم رو عقب کشیدم و با اخمو عصبانیت بهش توپیدم: «معلوم هست داری چی کار می کنی؟ خودتو بکش کنار» ...

لبخند کج دیگه ای که دندون های ردیفشو به نمایش می گذاست زد و بهم نزدیک شد، هی یه قدم به سمتم برمی داشت و من عقب می رفتم ، چرا اینقدر ترسناک شده بود؟ حالش خوش نبود فکر کنم ... انقد عقب رفتم که برخورد کردم با دیوار، صدای نفس هام تو فضا طنین انداخته بود، سینم خسخس می کرد و این نشونه ی ترس و لرزی بود که به جونم افتاده بود. دوتا دستاشو دو طرف سرم به دیوار سد کرد و صورتشو نزدیک و نزدیک تر، حرف که می زد نفساش تو صورتم می خورد و بی اراده مجبورم می کرد چشمامو ببندم، درست مثل نسیم ...

داشتم دیوونه می شدم، می دونستم دلیل این حرف سوشا عشقش به من نیست، یا حتی چیزی از من یادش نیومده ، همه ی اینا یه نقشه ی بچه گانس، فقط بخاطر جلب توجه ی سانی ... موضع گرفتم و خیلی قاطع گفتم: «قبل از این که باهات وارد رابطه بشم ، باید مطمئن شم که منو واس درآوردن لج آدم قبلی زندگیت انتخاب نکرده باشی، قابل توجه!»



لبخند خبیثانه ای نثارم کرد: «هیچ گربه ای محض رضای خدا، موش نمی‌گیره، قابل توجه! بعدم تو مگه همینو نمی‌خواستی؟ یه شب باشکوه با من؟ پس این چجور دوست داشتنیه که دم به دم تو سرم می‌کوبیش؟»!

اشکم اروم و بی صدا چکید، فکرشم برام خنده دار بود که روزی انقدر ضعیف و بی دفاع اشک بریزم اونم مقابل کسی که فکر می‌کردم بزرگترین صلاح دفاعیم در برابر سختی هامه! بینیم رو بالا کشیدم: «باورم نمی‌شه من یه عمر عاشقانه می‌پرستیدمت!»!

روشو ازم گرفت و به نقطه ای نا معلوم خیره شد: «حالم از این که بت کسی باشم بهم می‌خوره!»!

از روی درد و دلخوری بهش لبخند زدم: «حالت از منم بهم می‌خوره؟»

نگام کرد اما در سکوت، چیزی نگفت و کم کم دستاشو از روی دیوار پایین آورد و فاصله گرفت، عقب عقب ازم دور شد و قبل این که دستگیره ی درو برای خروج از خونه پایین بکشه گفت: «همیشه از این که کسی جلوم گریه کنه بدم می‌اومد. پس، این کارو نکن!»!

با انگشت اشاره بیرونو نشونش دادم: «برو... فقط از جلوی چشمام دور شو، من هیچ وقت دل به همچین ادم وقیحی ندادم، من هیچ وقت عاشق ادم سنگدلی مثل تو نشدم، فرق سوشای من با سوشایی که الان روبرومه، زمین تا آسمونه! از سانی دلجویی کن و برو رد کارت، منم خودم با دردام کنار میام.»

شرمنده سرشو پایین انداخت و اروم، جوری که صداس به سختی شنیده می‌شد گفت: «من... من نمی‌خواستم اذیتت کنم، قصد من...»

دستم و مقابلش گرفتم به نشونه ی سکوت و نداشتنم بیشتر ادامه بده، معذرت خواهیش دردی ازم دوا نمی‌کرد، من قلبم شکسته بود، دستم نبود که جا بندازمش، تا ابدم زخماش ترمیم نمی‌شدند.



« این لحظه هایی که الان دارم می بینم، بهم یاد داد که هیچ وقت، هیچ وقت گول دوستت دارم ای کسی رو نخورم، ابتین همیشه بهم گوشزد می کرد که یه همچین روزی می رسه اما من تحویلش نگرفتم. ابتین درست می گفت...»

تا اسم ابتین و بردم اخم روی پیشونش غلیظ و غلیظ تر شد، با دستاش، سرشو سفت و محکم چسبید و چند باری نام ابتین رو تکرار کرد و بعد با چشایی درشت شده گفت: «ابتین خادم، شرکت، تهران...»

اخم کردم و در کنارش سکوت! دوباره ادامه داد: «یه چیزایی تو ذهنم داره رژه می ره، یه جایی شبیه به رستوران، منو تو و ابتین، داریم می گیم و می خندیم...»

یاد روزی افتادم که سه تایی رفنیم دربند، دوباره داغ دلم تازه شد و اشک تو چشم چندباره و چندباره حلقه زد، چه روزای شیرینی بودند که مثل یه خواب اومدن و رفتند.

دوباره پوزخند زدم این روزا پوزخند زدن هم شده کار همیشه ی من، منی که همیشه از این نوع لبخند متنفر بودم حالا خودم دچارش شدم. تا به امروز فکر می کردم سوشا برام یه شیرینیه خوشمزس که یه بار طعمشو چشیدم و حالا هی تلاش می کنم تا داشته باشمش، اما حالا فهمیدم که نه...»

سوشا یه ویروسه فراگیره که من مثله یه بیمار دچارش شدم اون داره تو همه ی بدنم راه می ره تا روزی از پا درم بیاره، برای از بین بردن این ویروس باید خودمراقبتی داشته باشم. باید از خودم محافظت کنم... پس سریعا دست به سینه شدم و با اخم و لحنی بی نهایت اروم و باطمینان گفتم: «هه، چه عجب! بلاخره یه چیزی از ماهم به ذهنتون رسید...»

سرشو بالا آورد و دوباره بهم زل زد و بازم نفسم تو سینه حبس شد: «هیلهدا...»

انقدر غریب بود صدا زدن اسمم که ازم دریغش کرده بودی؟ اهی عمیق و پرصدا کشیدم و رفتم به اشپزخونه، باید بغضمو مهار می کردم پس یه لیوان اب از شیر اب ریختم و یه نفس سر کشیدم. پوفی کشیدم تا اشکام نریزن، هم گلوم و هم بینیم از زور بغضی که جلوشو گرفته بودم می سوخت. برگشتم تا پیش سوشا برگردم که با دیدنش تو چند سانتی صورتتم جیغ کشیدم و



دستم بی اراده رو قلبم رفت. عین شبه بی صدا اومده بود پشت سرم، نزدیک بود سگته بزنم: «اینجا چی کار می کنی؟»

« دارم دیوونه می شم، یه چیزای چرتی داره عذابم می ده، دروغه مگه نه؟ چرت و پرتیه مگه نه؟ مگه نه هیلدا!؟...»

متعجب بودم از حرف زدنش، داشت گریه می کرد و هی اب دهنشو قورت می داد. مثل پسر بچه ها گردن کج کرده بود و التماس می کرد.

ناخودآگاه دستم رفت رو گونش و اشکشو پاک کرد: «اروم باش، چی یادت اومده»

فین فین کرد و گفت: «تو... تو زنم نیستی مگه نا؟ تو خواهر منی! من برلی اینکه نترسم پیش اون خانواده ی ضعیف زندگی کنی از احسان خواستم بیارتم لیران! احسانم بابام نیست مگه نخ؟ چرا بهم دردغ گفتی که زنی!»

دیگه واقعا داشتم نفس کم می اوردم، من برای این که کمی خاطراتش و دست کاری کنم و تمام ماجرارو بهش بفهمونم باید بشینم و پا رو پا بندازم و از اول همه چیزو براش بگم.

اما نمی خوام عذاب بکشه، باید یه سری چیزای مهمو حتی فاکتور بگیرم و پنهون کنم، مثل احسان و خراب کاری ها و نامردی هاش...

اره بد کرد باهامون، اصلا شاید شروع کننده ی اصلی این فاجعه ها و بدبختی ها باشه، اما انصاف نیست این طور بی رحمانه جلوی پسرش پایین بکشمش، از انسانیت به دوره که درست بعد از اون همه معذرت خواهی، حالا پیش دستی کنم و خوب لهش کنم. نه باید قدر محبت هایی که در گذشته در حقم کرد و بدونم. حتی تو همین روزایی که نا امید بودم کم نداشت برام و خدایی خوب به دردم خورد. نه! شخصیت احسان پشت تمام تعاریفم از خاطرات سوشا حفظ می موند. دستای سوشا رو گرفتم تا بلکه اروم بشه: «صبر کن، تند نرو، هیچی اون جور که تو برات تداعی و یادآوری شده نیست، باید برات توضیح بدم».

با خشونت دستاشو بیرون کشید: «حرف نزن، خفه شو، چرا بهم دروغ گفتید، هم تو هم احسان؟ چرا احسان تلاش داشت بهم بفهمونه که بابامه؟ چرا الکی خودتو جای عشقمو زنم جا



زدی؟ چرا این همه دروغ و دورویی؟ مشکلت با سانی چی بود که قصد داشتی پیش من خرابش کنی و خودتو جا بزنی؟ تو خواهر من بودی هیلدا، من برات چی کم گذاشتم؟ چرا این کارارو باهام کردین؟ مگه یادت نمیاد که نذاشتم با احسان ازدواج کنی؟ کلی تلاش کردم که زن بابای خودت نشی، حالا این رسمش بود از فراموشیم سو استفاده کنی؟ اصلا هدفت از این همه دروغ چی بود؟»...

هر چی تقلا کردم که براش توضیح بدم اجازه نداد، یه ریز حرف می زد و یه بند بد و بیراه می گفت و منو احسان و قضاوت می کرد. اخر سرم لیوان اب روی میز رو انداخت و شکوند و از خونه بیرون زد.

البته من با همه ی این اتفاقات خوشحال بودم، چون می دونستم بلاخره یادش میاد من کی ام و چرا اینجام وبعد میاد معذرت خواهی، خود به خود سانی هم از میدون به در می شه! هم از دست سوشا و اشکاش گریم گرفته بود، هم از خوشحالی زیاد بابت حافظش می خندیدم. عین بیماری های مبتلا به جنون...

(سوم شخص)

سوشا همون طور که فرفره مانند اشک می ریخت و هر از گاهی هم با پشت دست از روی گونه پاکشون می کرد به طرف ماشینش رفت. با مشت به فرمون می کوبیدو عربده می کشید. فکرمی کرد در حقش ظلم شده، فکر می کرد هیلدا و احسان در حقش اجهاف کردن، نمی تونست با این ماجرا کنار بیاد که هیلدا اگه خواهرشه چرا این همه دروغ بافته، نمی تونست با این قضیه کنار بیاد که احسان چرا خودش و جای پدرش جا زده... خودشم در شگفت بود که این همه دروغ به چه دلیل؟ مگه میشه خواهر ادم سعی کنه بفهمونه عشقته؟ خیلی عجیب بود.

دلش به حال سانی سوخت که چرا همه سعی داشتن از سوشا دورش کنن، حالا با خودش می گفت چرا می خواسته از کارن انتقام بگیره، چون اون به خواهرش تجاوز کرده... چند باری



مشت به پیشونیش کوبید تا از زگ زگ سرش کم بکنه و بعد راه افتاد. خودشو رسوند به خونه ی کارن تا ببینه سانی هست یا نه ، اما خدمه با دیدن سوشا سریع کارن رو خبر دار کردند. سوشا که دید کارن با خشم به طرفش میاد فهمید که سانی محاله ممکنه اینجا باشه، خیلی خونسرد مقابل کارن سینه سپر کرد. کارن با دست محکم هلش داد و در همون حال گفت: «با دخترم چی کار کردی؟»

سوشا که فهمید سانی اینجا نیومده جواب داد: «جاش امنه، اومدم اینجا تا مثل دو تا مرد باهم حرف بزیم، گذشته و اتفاقاش و می زاریم کنار تا بعدا بهش رسیدگی کنیم، الان بحث ما من و سانی هستیم. تو به عنوان پدرش رضایت ازدواج مادوتا رو بده، منم به پاس این محبتت از سر کاری که باهیلدا کردی، می گذرم.»

کارن هردو ابروش بالا پرید، باورش هم نمی شد سوشا اینقدر راحت با این قضیه کنار بیاد، هی می اومد تا نوک زبونش که بپرسه چطور سوشا سانی رو به هیلدا ترجیح داده، اما زرنگی کرد و قاطعانه گفت: «قبوله ، اما اول به سوال من جواب بده؟»

__پپرس!

« __چی شد که این جووری از سر تقصیرات من گذشتی؟ از هیلدا گذشتی؟»

__اینش به تو نیومده ، انقدر عاشق سانی هستم که به خاطرش با پدرش کاری نداشته باشم، تو بزن به حساب عشق و عاشقی!

کارن چند بار سرشو به پایین کون داد و خندید: «خیلی خوب، خیلی خوب...»

سوشا دستشو چرخوند: «جوابم چی شد؟»

کارن متفکرانه چونش و خرت خرت خاروند: «گفتم که قبول ، اما بیا یه معامله کنیم...»

سوشا منتظر نگاهش کرد که کارن ادامه داد: «هیلدا مال من، سانی تا ابدالدهر مال تو!»

سوشا که همچنان فکر می کرد هیلدا خواهرشه، با خودش گفت اگر هیلدا با کارن که بهش نزدیک شده ازدواج کنه، دهن مردم بسته می شه و ننگ از روی خواهرش و خودش برداشته



می‌شه و دیگه شرمنده ی پدر و مادرش نیست، پس لبخند کج و نامحسوسی زد و گفت: «قبوله ...»

کارن همون طور که از زور تعجب چشماش گرد شده بودند دستشو سمت سوشا دراز کرد، سوشاهم محکم دستشو فشرد.

از خونه کارن که خارج شد با خودش زمزمه کنان گفت: «خب، دم هیلدا رو بابت دروغاش، اینجوری می‌چینم، خواهرمه اختیارشو دارم. حالا به حساب احسان هم میرسم، البته به موقعش ...»

حالا باید در به در به دنبال سانی می‌گشت، با کلی زنگ و تماس با دوستای سانی که شماره‌ها و ادرسش هاشونو از کارن گرفته بود بلاخره موفق شد پیداش کنه!

.....

سوشا با حال بدی از خونه بیرون رفت، واقعا نگرانش بودم اون کنترلی رو رفتار و کارش نداشت، بعد از تصادفش خیلی خطرناک و غیر قابل مهار شده بود. هول بودم و نمی‌دونستم باید از کی کمک بگیرم، تو اولین جرقه احسان اومد به خاطر، باید همه چیزو براش می‌گفتم، باید اگاهش میکردم که سوشا عصبیه و هر لحظه ممکنه خطایی ازش سر بزنه، با احسان تماس گرفتم و سیر تا پیاز ماجرارو براش شرح دادم. اونم گفت خودشو به خونم می‌رسونه تا فکرامونو رو هم بزاریم و ببینیم از چه راهی می‌تونیم سوشارو رام و البته قانع کنیم که ادم بدای قصه ما نیستیم.

چند ساعتی گذشت، خون خونمو می‌خورد، ناخون هامو از زور استرس و نگرانی می‌جویدم که زنگ خونه به صدا در اومد. به خیال این که احسانه درو باز کردم و نگران و پر از هیاهوی درونی، به استقبالش رفتم که با دیدن سوشا و کارن و البته سانی تو چهارچوب در، شگفت زده شدم. به تته پته افتاده بودم، خواستم حرفی بزنم که سوشا با دست به شونم زد که ناخودآگاه تگون ریزی خوردم، شوکه بودم که هلم داد عقب: «مگه نمی‌بینی مهمون داری، خودتو بکش عقب.»



چشمام بیشتر از این درشت نمی شدند، این چه طرز رفتار بود از سوشا؟ اصلا اینجا چه خبره؟
ایناینها چی می خوان؟

سه تایی وارد شدند. متعجب و پر از سوالی بی جواب پشت سرشون وارد خونه شدم، طلبکارانه دست به کمر زدم: «معلوم هست اینجا چه خبره؟ مثل قوم تاتار ریختین تو خونم که چی بشه؟»

سوشا چند قدم به طرفم برداشت: «کسی بهت یاد نداده وقتی مهمون میاد خونت اول ازش پذیرایی کنی؟»

اخم کردم: «کی گفته شماها مهمون منید؟ شماها ننگید ننگ!»

تفی جلوی پای سوشا انداختم: «تو خودت اینجا اضافی هستی و یکی باید بیاد جمعت کنه، بعد برداشتی این ادمای کثیف و اوردی تو خونه ی من؟ بساطتتون و جمع کنید و گمشید از اینجا، سریعا...»

و بعد در و براشون باز کردم: «هری.»

سوشا به سمتم اومد، جفت دستامو با یه دستش محکم گرفت که حس کردم جریان خون رو بسته، با پاش درو بست و با دست دیگش هم هلم داد عقب، اشکام می ریختند، ازش می ترسیدم داشت باهام چی کار می کرد؟ صدامو تو سرم انداختم و با جیغ گفتم: «داری چه غلطی می کنی؟! با اجازه ی کی اومدی خونم؟ نزار بیشتر از این ازت متنفر بشم سوشا، نزار خاطرات خوبی که ازت دارم به بدترین لحظه های زندگیم بدل بشه، برید از اینجا»

کارن وسانی هم عین تماشاچی ها، تو سکوت فقط نظاره گر بودند، سوشا اخم کرد و گفت: «خفه شو، تو بابت دورغات بیشتر ازین باید مجازات بشی.»

هق هقم بلند شد: «دروغ چیه؟ داری اشتباه می کنی سوشا، زود قضاوت نکن، توهمه چیو نمی دونی!»



سوشا دستاشو تو جیب شلوارش برد: «به جای جیغ جیغ کردن بهتره با آینده ای که برات ساختم آشنا بشی» ...

و بعد با دست به پشت سرم اشاره کرد، برگشتم و دیدم کارن داره به سمتم میاد، رو به روم ایستاد. دیگه واقعا داشتم وحشت می کردم . دیدن کارن واقعا عذابم می داد، از شوک زیاد هق هقم بند اومد: «کا... کارن؟»

سوشا بلند جواب داد: «بله، کارن! امروز باهم ازدواج می کنید»

حتی خودمم متوجه ی قیافه ی درهم و متعجبم بودم، چین و چروک روی پیشونیم افتاد، ابرو هام بالا رفت و داد زدم: «چی؟»

کارن دستشو به طرفم دراز کرد: «خوشبختت می کنم، قول میدم!»

محکم خابوندم زیر دستش، اونم با یه مشت گره شده، پاتند کردم سمت سوشا، مقابلش ایستادم، کشیده ی محکم و ابداری نثار صورت نازنینش کردم که صداش تو خونه منعکس شد. از لای دندون های قفل شدم گفتم: «سریع گورتو گم کن تا با دستای خودم خفت نکردم... تو به یه دیو تبدیل شدی!»

سوشا همون جور که دستش روی رد سیلی که از من نوش کرده بود ثابت بود، تو چشمام خیره شد، چشمایی که کاسه ی خون بودند و خشم ازشون می جوشید. سانی از پشت دست رو شونم گذاشت که وادارم کرد به طرفش برگردم، اخم به پیشونی داشت اما لحن گفتارش، اروم و صلح دوستانه بود، نه جنگنده و تدافعی...

«_می دونم تو چه شرایطی هستی، الان عصبی هستی و نمی تونی خوب فکر کنی، دوست داشته باشی از اینجا میریم. اما بهتره اروم بشی و روی پیشنهادی که بهت شده فکر کنی!»

قهقهه ی بلندی سر دادم، گرچه دردناک بود اما به هر حال بغضمو می پوشند: «کدوم پیشنهاد؟ ازدواج با یه خوکی مثل بابات؟ بعیده! ... سوشا یه روز سر عقل میاد اینو هممون می دونیم. شاید اون زمان برای من خیلی دیر شده باشه و راه های برگشت سوشا هم بسته شده باشه ، اما از



خدا می‌خوام عمری بهم بده تا سرنوشت شماهارو ببینم. مشتاقم ببینم باهاتون چی کار می‌کنه!»!

سوشا که تموم مکالمات ما دوتارو می‌شنید گفت: «کیه؟»

من که انقدر عصبی بودم نفهنیدمه کی زنگ خونه به صدا در اومده و سوشا رو کنجکاو کرده، که چه کسی پشت دره! یه لحظه یاد احسان افتادم، خوشحال شدم، بلاخره ناجی من بود، می‌تونستم بهش تکیه کنم و تسلیم خواسته ی سوشا نشم. یعنی واقعا می‌رسید روزی که سوشا سرش به سنگ بخوره؟...

احسان وقتی در بدو ورودش، اون سه نفرو و بعد هم چشمای به خون نشسته ی منو دید، با خشم رو به سوشا توپید: «اینجا چه خبره؟»

سوشا هم در کمال پرروی، طلبکارانه گفت: «تو چی کاره ای این وسط؟»

صدای بر خورد دست احسان با گونه ی سرخ سوشا، توجه مارو جلب کرد، این دومین سیلی امروزش بود. احسان عصبی بود و رگ های گردن و کنار شقیقش باد کرده بودند و بهت می‌فهموندند که مثل یه کوه آتش فشان در معرض فوران کردنه، حتی امکان داشت دامن مارو هم بگیره! به سمت من اومدو دستمو فشرد: «من اومدم. دیگه لازم نیست از چیزی بترسی» رفتم تو اغوشش، چطور میشه روزگار این طور اتفاقات رو برعکس کنه؟! چی میشه که ورق ها یکی یکی، بر می‌گردند؟ اونی که تا دیروز ازش وحشت داشتی و ترس دیدنش، مثل خوره افتاده بود به جونت می‌شه امیدت؟! می‌شه پناهت و ناجیت؟! اونوقت کسی که تنها تکیه گاهت تو این دنیاست، میشه بلای جونت و تا می‌تونه عذابت می‌ده؟!...

احسان دست به سرم کشید و از نوع صحبتش، فهمیدم طرف حسابش کارنه، اخه صورتمو تو سینه ی ستبرش، پنهون کرده بودم تا اروم بشم: «عقلتو دادی دست دوتا بچه؟ چهار روز دیگه اینا رابطشون درست بشه اونی که این وسط سوز می‌شه، تویی! پس بهتره همین الان خودتو کنار بکشی»...

کارن سریع جواب داد: «درست حرف بزن، به من توهین نکن.»



«چجوری توهین نکنم؟ دیدی بچم چیزی یادش نمیاد اومدی تا تنور داغه بچسبونی؟ با خودت نگفتی، یه روز همه چی یادش میاد اونوقت چی؟»...!

منو از خودش جدا کرد و گفت: «همین جا وایستا»...

سوشا هنوز تو شوک کشیده ای بود که از احسان دریافت کرده بود، سانی هم سر پایین انداخته بود و لبشو می گزید، اباهت احسان انقدر زیاد بود که دهن همه از ترس بسته بشه. رفت به طرف سوشا، مچ دستشو گرفت و به طرف من پرتش کرد، کم کم منم داشتم ازش می ترسیدم، سوشا هم همه ی تلاششو کرد تا تعادلش حفظ بشه و پخش زمین نشه!

احسان همون طور که اخم به پیشونی داشت در و باز گذاشت و رو به کارن فریاد کشید: «بزن بیرون مرد، وگرنه مجبور می شم به زور خودتو دخترتو بیرون بندازم».

کارن اهم اهمی کرد، سرشو کمی به عقب که سانی ایستاده بود کج کرد: «بریم سانی»...

و بعد اومد سمت سوشا و دست رو شونش گذاشت، این مرد یکی از چندش ترین انسان های روی زمینه: «سوشا معاملمون بهم خورد، هر وقت به جایی رسیدی که اجازت دست کسی نباشه بیا و با کسی مثل من حرف از معامله بزن، سانی زود باش»

کارن به سمت در خروجی پا تند کرد و سانی هم درست مثل جوجه اردک ها دنبالش می دوید. سوشا برای این که مانعشون بشه به طرف در رفت و اروم صدا زد: «سانی؟»

که احسان درو محکم بست و سینه سپرانه مقابل سوشا ایستاد، دست به سینه شد و با اخم های غلیظش زل زد تو چشمای گشاد شده ی سوشا و با صدای پر صلابت و بم شدش گفت: «غلط نکنم چیز خورت کردن، نه؟ تو نون منو خوردی پسر، این چیه که دارم ازت می بینم. تو انقدر بی غیرت؟ انقد بی ناموس؟ تو سر همه کست با اون بی شرف معامله کردی؟ تو زنتو فروختی. اونم به کی؟ کارن؟»

و بعد پوزخند صدا داری زد و ادامه داد: «هه، دلمو خوش کرده بودم به این که پسر دارم».



سوشا که هنوزم تو بهت و شوک این همه اقتدار احسان مدنده بود، خیلی اروم و مودبانه گفت:
«شماها به من دروغ گفتین»!

احسان دهن کجی ای کرد: «دروغ کیلو چنده؟ مگه فیلم سینماییه؟ مگه هیلدا احمقه که خواهرت باشه و بگه زنته؟ یا من مغز خر خوردم که جای پدرت خودمو جا بزوم؟ د اچه بچه جون قبل این که کاری بکنی اول فکر کن. سلول های خاکستری مغزت و به کار بنداز، خب اگه من دیر رسیده بودم که این دختر بیچاره رو داده بودی بره»...

منم که این سمت هنوزم که هنوز بود داشتم مثل بید می لرزیدم. بلاخره احسان متوجه ی من شد، با خشم به سوشا گفت: «برو کنار ببینم»...

و بعد اومد طرفم، دستای یخ شدمو گرفت: «اروم باش عزیزم، همه چی تموم شد. لازم نیست بترسی، تو که می دونی دنیا اونقدر هاهم الکی و خرتو خر نیست که بتونن بدنت دست یکی دیگه، تو الکی ترسیده بودی»

وقتی یذره به خودم اومدم فهمیدم که احسان داره راست می گه، اما من اون لحظه انقد شوک زده بودم که به این جای ماجرا فکر نکنم. نفس عمیق و پر صدایی از سر آسودگی کشیدم و نمی دونم چی شد و با خودم چی فکر کردم که پریدم بغل احسان، اونم به گرمی ازم استقبال کرد و مدام با دست پشتم رو نوازش می کرد. انقد اغوشش امنیت داشت که ناخواسته یاد آغوش بابام افتادم، وقتی گریه می کردم، منو می*ب*و*سیدو ارومم می کرد. یاد آغوش گرم و امن هیروش که حس قدرت بهم القا می کرد. جوری که در برابر تمام سختی ها واکسینه می شدم. چیزی نمی ترسوند منو، چیزی وحشت زدم نمی کرد. اگر هم قضیه ای بود، دل گرم به هیروش بودم و بس...

اما الان شرایط فرق می کرد، اینجا نه بابا بود و نه هیروش، تنهایی باید از پس مشکلاتم برمی اومدم. برای همین هم دل بسته بودم به یه پناه غریبه، برای همین آغوش احسان و جایگزین کرده بودم. در قبال تمام بدی هایی که در حق ما کرد، در عوض الان تا می تونه کمک می کنه. چه مالی، چه روحی و عاطفی! صدای سوشا وادارم کرد از احسان جدا بشم و نگاهش کنم.



—نمی تونن باورتون کنم!

احسان از روی تاسف سرشو چند بار به طرفین تکون داد و اروم گفت: «هر طور مایلی، من که حاضر نیستم برای اینکه بهت بفهمونم کی هستم و چه نسبتی باهات دارم، بیشتر از این خودمو خرد و کوچیک کنم. هیلدا تو حاضری؟»

من که همچنان محو سوشا بودم با سوال احسان به خودم اومدم و گفتم: «چی؟»

احسان لبخند کم رنگی زد: «تو حاضری بیشتر از این خودتو برای سوشا کوچیک و خار کنی، تا بهش بفهمونی کی هستی؟»

اب دهنمو قورت دادم و کمی مکث کردم، یه نگاه به سوشا انداختم که سرش پایین بود و هی پوست لبشو می جوید، یه نگاهم هم به احسان که منتظر نگاهم می کرد. سرمو کج کردم و نفس عمیقی کشیدم: «من ادمی نیستم که خودمو به کسی تحمیل کنم. ظاهرا سوشا اشتیاقی برای با من بودن نداره، منم تلاشی نمی کنم. حالا سوشا ازاده هر تصمیمی می خواد بگیره...»

احسان نگاه تحسین آمیزی بهم انداخت و با لبخند گرم و پهنش ازم تشکر کرد. سوشا هم بدون این که نگاهی بهمون بندازه دستش رفت رو دستگیره ی در و بلند گفت: «دیگه با من کاری نداشته باشید، فکر کنید هنوزم تو کمام خداحافظ»

و بعد در و باز کرد و رفت. اون لحظه برای همیشه سوشا برام تموم شد...

«_هیلدا؟ بازم داری گریه می کنی آجی؟ بسه دیگه، بابا حالش خوب نیست با گریه هات بدتر می شه ها...»

_برای خودم متاسفانم هیروش، منِ احمق به خاطر یه ادم بی لیاقت از سرزمین خودم، از خانوادم گذشتم، حالا حتی نمی تونم برای آخرین بار هم پدرم رو ببینم و ب*ب*و*سمش! هیروش من دلم برای بابا، برای تو، برای ایران یه ذره شده، اما لعنت به منی که به هوای یه مرد پست از همش رد شدم.



هیروش نفس پرصدایی کشید که از پشت تلفن هم تونستم تشخیص بدم که داره به بغضش غلبه می‌کنه! ادامه داد: «حالا گریه فایده ای نداره که، ایشالا اتفاقی برای بابا نمی‌افته و تو هم بعد از اقامتت می‌تونی برگردی!»

هق هقم به هوا رفت: «دلمو خوش کنم به ده سال دیگه؟!»

یکم گریه کردم تا خالی بشم و بعد دوباره شروع کردم: «هیچ وقت هیچ وقت یادم نمی‌ره که چطور به خاطر سوشا روبه روی بابا ایستادم. هیروش من می‌ترسم قبل این که برای آخرین بار ببینمش از دستش بدم. من در حق بابا خیلی بد کردم.»

هیروش از اونور گوشی ای بابای بلندی گفت: «ای بابا، چقدر هی ابغوره می‌گیری، می‌گم توکل کن به خدا، ایشالا اتفاقی نمی‌افته دیگه...»

می‌خوای براتون دعوت نامه بفرستم که بیاید؟!

پوزخند دردناکی زد: «با کدوم پول؟ هر چی تو این دو سال نبودنت کار کردم و هرچند پولی که تو فرستادی، تو این بیماری بابا خرج شد، تازه کمم آوردم اگه ابتین و کمکاش نبودن تو خرجش می‌موندم.»

اهی از اندر نهادم کشیدم، چقد بدبختی کشیدیم، هیچ کدوم بس نبود که مریضی باباهم قاطیش شد: «خیلی خب داداشی، اگه پولی چیزی خواستی بگو، اگر هم اتفاقی خدایی نکرده افتاد بازم بگو، نمی‌خواد مراعات حال منو بکنی.»

از هم خداحافظی کردیم، همون طور که گوشی دستم بود، دست های مشت شدم رو روی پیشونیم گذاشتم، پاهامو تو شکمم جمع کردم و زار زدم. اگه دیگه پدرم رو نمی‌دیدم خودمو تا آخر عمر نمی‌بخشیدم. من به خاطر خود خواهی هام ترکشون کردم. فقط به خاطر دیدن یه آدمی که حتی لایق فکر کردن نبود. شاید اگه برگردیم به قبل و قضاوت قصه رو بدیم دست یکی دیگه، تمام حق به من داده نشه، درسته که سوشا همه زندگیشو فدای این کرد که انتقام دلشکستگیم رو از کارن و دخترش بگیره، اما بازی روزگار همه چی رو بهم ریخت و سوشا اصلا یادش رفت من کی هستم. شاید اگه اون روز که احسان ازم خواست نظرمو راجع به موندن و



نموندنش بدم آگه یه فرصت دیگه ای بهش می‌دادم، می‌موند و خدا رو چه دیدی، منو به یاد می‌آورد. من نمی‌خوام بار تمام گناه هارو بندازم رو دوش سوشا، اما می‌تونست کمی برای داشتنم و به یاد آوردنم تلاش بیشتری بکنه. اما به هر حال الان یه سال از اون ماجرا می‌گذره، مثل رمانا و قصه های عاشقونه نداشتیم و برم، موندم و قدم برداشتم.

قصه ی من قصه ی دختری نیست که یه ساله از عشقش فاصله گرفته و اخرسر یه روزی، یه جایی، کاملاً اتفاقی همو می‌بینن و قصه از نو شروع می‌شه، نه! یه سال هست که سوشا خواست از من و احسان فاصله بگیره، اما من می‌بینمش، هر روز، هر ساعت، هر ثانیه، دست تو دست سانی... من خودم خواستم برسم به اینجا، به جایی که خواننده ها برای داشتن ترانه هام سر و دست بشکونن، آگه شعرامو دودستی تقدیم سوشا کردم تا بخونه دلش عشقم نبود، فقط قولی بود که سالها پیش به ادرین دادم.

قصه ی من یکمی درد داره تهش، اما ادمو سفت و محکم در برابر مشکلات سرپا نگه می‌داره، یه ساله رد شده، سوشا هنوزم چیزی از من یادش نیست. منم هیچ وقت نخواستم که براش توضیح بدم و روشنش کنم. من عشقی رو که تحمیل شده باشه نمی‌خوام. من دل صاف و زلال سوشا رو می‌خوام، نه لمس دستاشو...

قصه ی من یه ذره که نه، خیلی تلخه، اونقدر تلخ که آگه برای هرکسی غیر من اتفاق می‌افتاد تفش می‌کرد بیرون، اما من ایستادم، قوی شدم و در برابر غصه هام قدهلم کردم. به کمک احسان، ادرین، حمایت های بی دریغ و از راه دور هیروش و ابتین و پدرم...

یه ساله که با سوشا و ادرین تو یه گروهیم، کسی که یه روزی همه ی دارو ندار و زندگیم بود، الان وقتی می‌بینمش به یه سلام بسنده می‌کنم. شده تا حالا روی سنت دستشو بگیرم و باهم برای مردمی که به کنسرتمون اومدن خم بشیم، اما هیچ وقت داغی دستایی رو نداشت که دوسال پیش می‌گرفتم.

شده به روم لبخند بزنه و بابت کارام ازم تشکر کنه، اما هیچ وقت خنده هاش منو مثل قبل اروم نمی‌کنه، شده اسممو صدا بزنه و ازم درخواست چیزی بکنه، اما هیچ وقت صداش دلمو به لرزه ننداخته...



می‌دونم داستان زندگی من یه کمی همه رو از رده خاطر می‌کنه ، اما اینم سرنوشت دختر بیست و دوساله ای به نام هیلداست، اینجا تو این داستان، حرفی از معجزه و قدرت عشق و اتفاق های باور نکردنی و شیرین نیست، قصه ی من تلخه، تلخ تر از زهر....!

سخته که دخترهای لوند با لودگی به تمام معنا از عشق سرشارشون به سوشا جلو روم گپ بزنی و قربون قد و بالاش برن، اما من به خاطر نسبت نداشتنم با سوشا سکوت کنم و تلخ لبخند بزنی و ته مونده ی قهوم رو بنوشم.

سخته که بدونی یکی غیر تو هم خوابش شده و تو فقط باید با تمام وجود بغضتو بخوری، اما به تعریف سانی از عشق بازی هاشون گوش بدی!

سخته که جلو روت با عشقت سلفی بندازن، ب*ب*و*سنش و تو حتی به جرم عشق بی نهایت اجازه نداشته باشی کسی رو که وارد حریمت شده ، به اسم کوچک صدا بزنی...

یک سال و نیمه که پیشوند اقا رو از اسم عشقم حذف نکردم ، چون این منم که حیا دارم و انقد سرم می‌شه که جلوی زنش اسمشو خالی صدا نزنم.

اره اینم قصه ی منه!

منی که یه روز زندگی سوشا بودم، حالا فقط ترانه سرای این اقای خوانندم، تنها ازادی بیانم گفتن اسم اقا سوشاست...

نمی‌دونم تهش چی می‌شه، شاید خیلی شیرین، شایدم بی نهایت تلخ...!

با دستی که رو شونم نشست افکار پوسیدم رو دور ریختم و به خودم اومدم: «عه سلام تو این جا چی کار می‌کنی؟»

لبخند پت و پهنی زد و جفت ابروهاش رو بالا انداخت : «فکر می‌کنم لازم نباشه برای اومدن به استدیو موسیقی پسر من از شما اجازه بگیرم!»



اجزای صورتم در هم گره خوردن، اخم کردم و با لحنی دلخورانه اما نمایشی گفتم: «حالا چرا جبهه می گیری، حواسم نبود، بعدش هم کدوم پسر؟ خوبه با چشمای خودت داری می بینی که ادم حسابمون نمی کنه ها، حالا هی بگو پسر، پسر!»

قهقهه ای زد، به نظر خودم حرفم خنده دار نبود، اما انگار اون نظرش فرق می کرد که زد زیر خنده: «به هر حال اگه صدّام هم بود بازم پسر بود دیگه نه؟ نمی تونم نسبت بهش بی تفاوت باشم که، تو خودتو نمی تونی جای کسی که شرایطش رو نداری بزاری!»

به تایید حرفش چند بار سرم رو به پایین تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم. احسان که سکوت طولانی من و دید گفت: «چی شد ساکتی؟!»

لبخند ملیح و کمرنگی زدم: «چیزی برای گفتن ندارم، دارم به فردا فکر می کنم.»

_فردا چه خبره؟

نفس عمیقی کشیدم، دوباره داشت روزی می رسید که من توش هزار بار می مردم و زنده می شدم. از فرا رسیدن روزهای کنسرت واقعا متنفرم. این که بشینی و تماشاگر این باشی که یه عده دختره لوس و سریش به عشقت چسبیدن و اون به گرمی ازشون استقبال می کنه. تنها حُسن مجلس فردا، نبود سانی به حساب می اومد. برای زایمان یکی از دوستاش فعلا نبود و این یعنی یه برگ از پیروزی...

رفتم سمت میز و پشتش نشستم: «کنسرت داریم.»

احسان به نشونه ی فهم و درک ماجرا، ابروهایش و بالا داد: «اهان، خب نرو... چه اصراری داری که حتما تو کنسرت ها باشی؟!»

_نمی دونم، واقعا خودمم نمی دونم!

باهم برای ناهار به رستورانی که احسان پیشنهاد داد رفتیم، یه رستوران ایتالیایی، بود غذاهاش اصلا باب طبعم نبودن، تو این دو سه سالی که اینجا بودم سعی می کردم یا خودم غذا بپزم یا اگه نشد و خواستم غذا سفارش بدم قطعا از یه رستوران ایرانی این کار و بکنم. به هر حال



اجبار بود و اجبار، نه می تونستم گشنه کنار برم، هم این که زشت بود دعوت احسان و رد می کردم. شاید تو این دوسال و بی مهری های سوشا، تنها کسی که هوامو داشت احسان بود. مثل یک پدر...!

.....

دم در خروجی رستوران بودم و خواستم از احسان خداحافظی کنم که تلفن همراهم به صدا در اومد: «ببخشید احسان جان...»

احسان هم با روی هم گذاشتن پلکاش بهم گفت راحت باشم. به صفحش نگاهی انداختم، شماره ی ادرین...

_الو سلام!

«_معلوم هست کجایی تو؟ یه ساعته دارم گوشیتو میگیرم در دسترس نیست، خونه هم نیستی، استدیو هم نیستی!»

از این که تو این دنیا یه ادم هست که دنبالم بگرده و نگرانم بشه خیلی ذوق زده شدم، بی اراده لبام به خنده باز شد: «حالا عصبی نشو، جای بدی نیستم با حسان اومدم ناهار بخورم. احتمالاً داخل رستوران انتن نبوده!»

از سر اسودگی پوفی کشید: «بابا دلم هزار راه رفت. الان هنوزم رستورانی؟ اگه احسان می تونه برسونتت باهانش بیا استدیو، اگرم که نمی تونه بگو پیام دنبالت...»

من که مطمئن بودم احسان منو می بره، بدون این که نظرشو بپرسم به ادرین گفتم خیالش راحت باشه من زود خودمو بهش می رسونم و بعد با احسان راه افتادیم.

احسان خیلی دوست داش بیاد که سوشا رو ببینه اما ترجیح داد این کارونکنه که روحیه ی سوشا برای برنامه ی فرداش خراب بشه، به هر حال عصبی می شد. اصلاً دوست نداشت احسان و ببینه، حتی من رو هم اصلاً دوست نداشت زیارت کنه اما به خاطر کارش مجبوره تحملم کنه... هه، چقدر خنده داره به جایی برسی که عشقت تحملت کنه!



سرم و به طرفین تکون دادم تا از فکر و خیال تخلیش کنم و بعد با طمانیه و گام های محکم و بلند وارد شدم، چند تقه به در زدم و بدون این که منتظر جواب بمونم درو باز کردم. تو اولین برخورد سوشا رو دیدم و که خودکار و تو دهنش فرو کرده بود و چهره ی متفکری به خودش گرفته بود، یه سری کاغذ و نوشته هم جلوش روی میز پخش و پلا بود که نگاه سوشا روشن متمرکز شده بود. دوباره دلم ریخت، دو ساله که کارم همینه، تا می بینمش، دست و پامو گم می کنم و دلم می لرزه! با صدای بلند ادرین چشم از سوشا و ژست دختر کشش گرفتم: «سلام، خوش اومدی بیا اینجا بشین»

و به سمت میزی که سوشا رویکی از صندلی هاش جا خشک کرده بود اشاره کرد، کیفم و به چوب لباسی اویزون کردم و روبروی ادرین و کنار سوشا دورمیز گرد چوبی نشستم. به برگه ها خیره شدم و وقتی شعرامو دیدم کنجکاو رو به ادرین گفتم: «ترانه ها فکرتونو مشغول کرده؟»!

تا ادرین لب باز کرد که حرف بزنه، سوشا وسط پرید و خیلی حق به جانب تو چشم زل زد: «خیلی مزخرفن»!

چشمام تا بیشترین حدی که در توان داشتند گرد شدند: «چی؟»

دوباره تا ادرین نیت کرد به حرف زدن، سوشا پیش دستی کرد: «محتواش اصلا اونی که می خوام نیست، درضمن خیلی غمگینه! چه خبره اخه؟»!

بهمم برخورد کرده بود، تیز از جا جست زدم و محکم دستامو کوبیدم رو میز، تا جای که جا داشتم خم شدم رو صورتش و از لای دندونام با حرص و عصبانیت توپیدم: «من هیچ علاقه و اصراری ندارم که شعرام با صدای مزخرف تو پخش بشه»!

برگه ها رو از زیر دستش بیرون کشیدم، چون حرکت غافلگیرانه بود جا خورد و همون جور متعجب نگاهم می کرد، برگه هارو لوله کردم و از پشت میز کنار اومدم تا از اتاق بیرون پیام که ادرین مچ دستمو چسبید: «تند نرو! صبر کن یه لحظه»!



زیر چشمی به سوشا که سرشو دو دستی چسبیده بودنگاهی انداختم و خطاب به ادرین گفتم:
«یا جای من اینجاست، یا جای اون اقا»...

با این حرفم سوشا سرشو بالا آورد و با پوزخند مسخره ای محو اندامم شد: «من نباشم که
شعرای تو هیچ و پوچه جوجه خانوم».

—هه، زهی خیال باطل!... این ترانه های منه که رنگ داده به اون صدای داغون و خش
دارت!...

سوشا از جا بلند شد تا جواب بده که با صدای فریاد ادرین، هردو به خودمون اومدیم: «بسه
دیگه، عین بچه ها، این جا حرف اولو من می‌زنم ها، من نباشم شما دوتا هم هیچ و
پوچین»...

جفتمون سکوت کردیم و سرمونو انداختیم پایین که ادرین ادامه داد: «مثل بچه ها شدین،
اعصابم بهم ریخت... هوف! هیلدا جان منظور سوشا این بود که یذره محتواشو تغییر بدی، تو
هم موظفی انجامش بدی، والسلام».

کوتاه اومدن تو خونم نبود، همیشه سرتق و یه دنده بودم اما احترام ادرین بدجوری واجب بود،
پس پذیرفتم.

تغییر ترانه ها چندساعتی طول کشید، به کمک هم اونجوری تغییرشون دادیم که نظر هر سه
مون جلب بشه، دیگه کار تو شده بود. چای و بیسکوییتی که ادرین جلوم گذاشته بود روخوردم
و از جا بلند شدم: «من دیگه برم... فعلا تا فردا»

سوشا تنها سری برام به پایین تکون داد بی این که حرفی بزنه، فکر کنم بهش برخورده بود که
گفتم صداس داغون و خش داره! اما خب حقش بود، اونم به ترانه هایی که من با خون دل
نوشته بودمشون توهین کرد. ادرین هم باخوشرویی جوابم رو داد و من هم از استدیو خارج
شدم.

کنار خیابون ایستاده بودم برای تاکسی، مسیر خونم تا استدیو خیلی سر راست بود. از این بابت
خوشحال بودم، یکی از دغدغه هام حل شده بود. ماشین سفید رنگی که حتی نمی دونستم



چی هست جلو پام ترمز زد، خیلی ناگهانی، ترسیده یه قدم عقب رفتم و با اخم و قیافه ای طلبکار بهش چشم غره رفتم که نیشش تا بناگوشش وا شد. هی عقب می رفتم اون هم پررو پررو دنبالم دنده عقب می گرفت. داشتم کلافه می شدم. من واقعا از این فرنگی ها می ترسیدم. نه زبانشون رو می فهمیدم، نه اونا زبون مارو می فهمن. دیگه کم کم داشت گریه می گرفت. دست و پا شکسته انگلیسی بهش فهموندم مزاحم نشه، حالا یا نفهمید چی گفتم یا سریش تر از این حرفا بود. هیچ کسم کار به کارت نداره تو این کشور مزخرف، حالا اگه ایران بود تا حالا صد دفعه ای جوونای باغیرتش، یا پیرمردای دلسوزش، جوونه رو ترسونده بودن، اما اینجا کسی کار به کار کس دیگه ای نداره. ترمز دستی ماشین و کشید و پیاده شد، این بار دیگه رسماً کپ کردم، اگه الان دستمو می کشید و می نداختم تو ماشین چی کار می کردم؟ تو همین فکرا بودم که صورتش رو تو چند سانتی صورتتم دیدم. از همین فاصله هم بوی گند سیگارش، تو بینیم نفوذ می کرد، اخم کردم و گفتم: «گمشو»

بد تر لبخند چندشی زد و دستمو گرفت. با خشونت دستمو بیرون کشیدم و یکی خابوندم زیر گوشش، که پوست بی اندازه سفیدش که باید تشبیهش کنم به شیربرنج سرخ شد، درست مثل لبو، داغ شد و با کف دست به سینم زد و هلم داد، تعادل رو از دست دادم و افتادم زمین، اخ خفه ای گفتم و خواستم جست بزنم و یکی محکم تر بخابونم زیر گوشش که وقتی چشمم بهش خورد دیدم داره مثل خمیر نون، با مشتای سوشا ورز داده می شه!

چشمام گشاد شده بودند، سوشا و این کارا؟ سوشا و دفاع از من؟ یکم عجیب غریب به نظر می رسید البته با شرایطی که الان درگیرش شده، وگرنه اگه همه چی سرجاش بود الان جنازه ی پسره رو دوش باباش بود و بس... پسره بعد از کلی مشت و مال حسابی، فرار کرد و گاز ماشینش رو گرفت. سوشا نگاهی به سرتا پای من و وضعیتم کرد، منم همچنان محو استایلش بودم، محو محبتی که بهم کرده بود و ازش بعید می اومد. دستشو سمتم دراز کرد، مغزم هنگ بود و هیچ دستوری نمی داد، اصلاً فکر کنم خونی بهش نمی رسید که سوشا با حرکت ابرو به دستش اشاره کرد و گفت: «نمی خوای بلند بشی؟»



اهانی گفتم و دست تو دستش گذاشتم و بلند شدم، کمی خودمو تکوندم تا خاکا زمین بریزه:
«مرسی از کمکت!»

فاصلمون باهم خیلی کم بود، همچنان مشغول تکوندن لباسام بودم که حس کردم گونم لمس شد، بهت زده چشم چرخوندم و دیدم سوشا با اخمی که نشونه ی تمرکزش بود، داره با دستش صورتمو لمس می کنه. متعجب نگاهش کردم که لبخند زد و برگ خشک شده ی زرد زنگی رو نشونم داد: «رو موهات بود!»

لبخندی زدم: «اها، باز ممنون.»

سری به پایین تکون داد: «خواهش می کنم، فقط من یه عذرخواهی بهت بدهکارم.»

ابروم بالا پرتاب شد: «بابت چی؟»

« _ترانه هات! راستش، خیلی تند رفتم.»

سر پایین انداختم: «مهم نیست حالا که تموم شده! با اجازت» مسیرم رو ارزش کج کردم تا برم دنبال یه تاکسی که صدایش متوقفم کرد: «هیلدا؟»

انگار رعشه افتاد به تنم، انگار تو یه هوای افتابی یهو صاعقه بزنه، تا این حد شگفت انگیز و تعجب اور بود صدا زدن اسمم توسط سوشا، یه جورایی تو این دوسال بی سابقه به حساب می اومد. انقدر هول کرده بودم که نمی دونستم الان باید دقیقا چه کاری انجام بدم، انقدر درگیر کردم خودمو که اصلا یادم رفت برگردم به طرفش و انقدر لغتش دادم که ادامه داد: «مواظب خودت باش»

دست و پام لرزیدند، سردم شده بود، واقعا هیجان زده شده بودم اما نمی خواستم اینو سوشا بفهمه، من با خودم عهد بستم ازش کنار بکشم. اهوم اهوم می کردم تا صدام صاف بشه و از زور هیجان نلرزه، برگشتم تا تشکر کنم که با جای خالیش مواجه شدم. بادم خالی شد و به راهم ادامه دادم.

.....



من باید بهترین می‌بودم، باید می‌شدم نگین این جشن کنسرت! شاید رکن اصلی بودم، ترانه هام بعد از کلی زحمت الان داشت زنده رو صحنه اجرا می‌شد. این خیلی اتفاق ویژه ای برام بود خیلی زیاد...

موهای قهوه ای روشن و بلندم و رها کردم رو دوشم، زیباترین لباس شبی که تو کمدم موجود بود و به تن کردم. ارایشی ملیح اما کاملی رو روی صورتم اجرا کردم و راهی شدم.

انقدر آماده شدنم طول کشیده بود که وقتی رسیدم، سالن تقریباً یک سومش پر بود. اما بیخیال شونه ای بالا انداختم و با گرفتن دامن لباسم تو مشتام، پله هارو برای رفتن به اتاق پشت صحنه دوتا یکی کردم. تقه ی کمی به در زدم و درو باز کردم، کسی به غیر از سوشا تو اتاق نبود، تک سرفه ی مصلحتی کردم: «سلام»

سوشا به سمتم برگشت، تو یه دستش میکروفن بود که به گمونم خاموش بود و تو دست دیگرش هم یه فنجون سفید رنگ که قطعا توش از قهوه پر بود. لبخند کم رنگی به لب نشوندم و منتظر جوابش شدم که سوشا با دیدنم اول میکروفن از دستش رها شد و بعد قهوه تو گلوش پرید و به سرفه افتاد. با اعتماد به نفس لبخند نه چندان عمیقی زدم: «انقدر تو دل برو شدم». دستی تو موهایش برد: «هی، بدک نیست».

آنقدر غرور داشت که به زیباییم اعتراف نکنه، ایشی گفتم و همزمان ادرین وارد شد. احوال پرسى خیلی سریع صورت گرفت، من به جایگاه مهمان ویژه رفتم و نشستم. بعد از چند دقیقه هم بچه ها اومدن روی صحنه، نگاهم زوم شده بود روی سوشا، تیپ بی اندازه بی نقص و زیباش و چشم های مهربونش...

این همه بد شد، این همه عذابم داد اما باز دلم برایش پر می‌کشه، عشق، خیلی بی‌رحمه! به ساعت نقره ای رنگ و ظریفی که دور مچم بسته شده بود نگاهی انداختم، زیر لب شمارش معکوسم رو شروع کردم، سه، دو، یک... شروع!



صدای بلند و کرکننده ی موسیقی تو فضا پخش شد، صدای جیغ و سوت از پشت سرم کمی اذیتم می کرد اما سعی کردم بهشون توجه نکنم و از اهنگ لذت ببرم. نمی دونم اشتباه می کردم یا حدسم درست بود اما حس می کردم چشم های سوشا روی من زوم شده برای همین هم یکم معذب بودم. اخه انقدر همه جا تاریک بود که نمی شد تشخیص بدم چی به چیه، گرچه نور کمی رو صحنه، درست روی بچه های موزیک تابیده شده بود اما به هر حال بازم کم بود. صدای سوشا که اومد بی این که خودم خواسته باشم چشمام بسته شد و گوشام تیز، تا خوب صداش به گوشم برسه.

دستاتو؛ می زاری رو قلبم و می فهمم باتو

همین آرامشو، نمی گیره جاتو

تو این زندگی نمی خوام جز چشاتو، جز چشاتو!

حال منو همیشه می فهمی و، از خودمم، بهتر می دونی تو

پیشم بخند که ارومم می کنی، خشکی بشم، تو بارونم می کنی!

همه ی سالن باهم یک صدا همراه سوشا خوندن، منم از این جمع مستثنا نبودم پس لبام به

زمزمه باز شد: «حال منو، همیشه می فهمی و، از خودمم بهتر می دونی تو

پیشم بخند، که ارومم می کنی

خشکی بشم تو بارونم می کنی»...

لحظه ای گوشه ی چشمم خیس شد، خواستم کنترلش کنم تا اشکام پایین نیاد اما برعکس،

این سیل اشکام بود که صورتمو شست. خیلی سرنوشت غریبی داشتم، یه دختر تو این سن کم

بی کس و تنها ول شده تو یه کشور و دیار غریب... چشمام می سوختند. از ته دلم هوای اون

روزایی رو کردم که تلاش می کردم برای این که پول دستم برسه تا پیام کانادا، پیام و سوشامو

ببینم.



یاد اون روزایی تو خاطر من زنده شد که می خواستم خودمو به کنسرتش برسونم. همون روزا که
ابتین همه کسم شده بود، دلم هوای روزی رو کرد که تو کنسرتش بودم و خدا خدا می کردم
منو ببینه.

یاد اون روزا تو ذهنم اومد که دست تو دستش می زاشتم، اون روزا که جلوی همه ازم دفاع
می کرد. حالا اون روزا کجا رفتند؟ کو عشق سوشا؟ خیلی سخت و عذاب اوره این شرایط، اما
چه کنم که چاره ای جز سازش و سوزش ندارم که ندارم که ندارم...!

نمی دونم چقدر تو فکر و خیالاتم غرق بودم که متوجه نشدم موسیقی تموم شده و سوشا داره
از تماشاچی ها نظر خواهی می کنه که چی بخونه...

دلم هوای اینو کرد که با بازی کلماتی که خودم تو ترانه باعثش شدم بهش حال دلمو بفهمونم.
امیدوار بودم که منم ببینه، گفتم تلاشمو می کنم، هنوز دستم و بالا کشیدم با لبخند
میکروفنش رو مقابلم گرفتم، متعجب شدم که انقدر سریع توجهش رو جلب کردم، به دور و برم
یه نگاه انداختم که چشم ها روم متمرکز شده بودند، لبخندی زدم: «مغروره عاشق!»
ابروهاشو بالا پروند و رو به سیل جمعیت داد زد: «موافق مغرور عاشق هستین؟»...
همه استقبال کردند و سوشا به گروه موزیکش اشاره کرد و موسیقی نواخته شد:

گیرم رگ خواب تو، توی دستاشه

گیرم مثل من باشه، مغرور و عاشق

گیرم مثل حرف باشه، گیرم دوستت داره

اندازه ی خودم، که عاشقت شدم.

اشکام سرازیر شدند، با پشت دست پاکشون کردم، تصویر لحظه به لحظه ی خاطرات خوبمون
جلو چشمم رژه می رفتند.

ای داد بیداد، داره باز اون لحظه رو یادت میاد



چشماتو بستی؛ چشمامو یادت بیاد

اگه حتی نخوای؛ دیگه هر کی بگه عشق، منو یادت بیار

من از قلبم تورو؛ خط زدم راحت برو

دیوونه بازیه؛ من بدعادت کرد توزو

بد دوستت دارم ولی، کم نمیارم تورو

نفسام به شماره افتاده بود، از زور درد و بغض سینم درد می کرد. نفس نفس می زدم اما
همچنان گوش می دادم:

میشم مثل پروانه، پر می زنمو

میرم دیگه هر جا که، منو می فهمنو

میرم واسه حرفای تلخی که درد داره

می فهممت اره، بی رحمه خاطره...

ای داد بیداد، داره باز اون لحظه رو یادت میاد

چشماتو بستی چشمامو یادت بیاد

اگه حتی نخوای دیگه هر کی بگه عشق، منو یادت بیار

من از قلبم تورو؛ خط زدم راحت برو

دیوونه بازیه؛ من بدعادت کرد تورو

بد دوستت دارم ولی، تنها می زارم تورو...

.....

تا کمر به احترام حضار خم شده بود، همه برایش از جا بلند شده بودند و تشویقش می کردند،
نمی تونستم قربون صدقه های دخترای لوس و تازه به دوران رسیده رو تاب بیارم. گوشامو



گرفته بودم تا نشنوم چی می گن. یهو همه به سمت سکویی که سوشا روش ایستاده بود هجوم بردند، انقدر جمعیت زیاد بود که بینشون توهم خود به خود این ور اون ور می رفتی! همه همدیگرو هل می دادند برای گرفتن عکس و امضا و دادن گل و...

چند نفر که مقابلم بودند رو با دست کنار زدم و خواستم از پله ها بالا برم و خودمو به اتاقک پشت صحنه برسونم. چون واقعا هوا نبود میون این همه نفس...!

چند قدم دیگه می خواستم که یهو یه دختره ی قد بلند و چشم مشکی نیشگونی از بازوی برهنم گرفت. اخ بلندی گفتم و با خشم برگشتم تا بهش بتوپم که پیش دستی کرد و داد زد: «مگه شهر هرته، همینجوری سرتو انداختی پایین داری میری، ماهم بلدیم از این کارا بکنیم. فکر کرده زرنکه!»!

نمی دونستم باید چی بگم، سینه سپر کردم و خیلی محترمانه گفتم: «من نه برای امضا اینجام، نه عکس، من جام اینجاست، برو کنار ببینم، بی تربیت!»!

با دستم پیش زدم، هنوز یه قدم برنداشته بودم که موهای بلند و نازنینم رو از پشت چنگ انداخت و کشید، دست خودم نبود، انقدر درد داشت که با تمام توانم جیغ کشیدم، چند نفری که تو اون نزدیک بودند برگشتن و کنجکاو نگاهمون می کردند. منم عصبی شدم و یه کشیده نثار صورت دختره کردم، اونم جری تر شد و افتاد به جونم...

انقدر محکم می زد که داشتم زیر ضربات مشت و لگدش جون می دادم، حس کردم سرم خیسسه، اخه انقدر سرمو کوبید به اینور اونور، که بعید نبود شکسته باشه! توجه همه سوی ما دونفر جلب شد، منم که کتک خورم ملس بود فقط داشتم می خوردم، انقدر عرضه نداشتم که بزنم. دیگه از درد فقط، به هق هق بسنده کردم. از یه جایی به بعد اشکام و ضجه هام از درد جسمانی نبود، کلافه شده بودم، به حساب باید گفت بریده بودم. دوست داشتم داد بزنم و بگم دیگه زندگیم تموم بشه!

انقدر بدبخت و بی گناه داشتم کتک می خوردم که نگو، اما اصلا مهم نبود، مهم بی پناهی و بی کسیم بود. این که کسی نبود بیاد مچ دست دختره رو بپیچونه و به من دلگرمی بده.



انقدر داد می‌زدم و گریه می‌کردم که متوجه نشدم چند دقیقه ای هست که دختره بیخیالم شده و من تو اغوش اشنایی دست و پا می‌زنم!

چشمای بسته شدمو باز کردم و دیدم تو اغوش سوشام و دختره هم متعجب داره نگاهم می‌کنه. اومد سمت سوشا و گفت: «اقای اطلسی، من نمی...»

سوشا دستشو جلو روی دختره نگه داشت و نداشت ادامه بده و بعد گفت: «برای خودم متاسفم که ادمایی شبیه به شما طرفدار من!»

و بعد دورم حفاظ کشید و دستمو گرفت و از پله ها باهم بالا رفتیم.

منو به داخل اتاقک برد، منم رفتم و گوشه ای نشستم، ادرین نگران به سمتم دوید: «خوبی؟»

دستی به سرم کشید: «وای خدای من، داره خون میاد...». از جا بلند شد که وسیله های پانسمانو بیاره که مچ دستشو چسبیدم: «من خوبم ادرین، چیزی لازم نیست.»

اخم کرد: «چی چیو خوبی؟ داره خون از سرت میاد، باید پانسمان بشه!»

لبخند کم جونی زدم: «گفتم که مهم نیست. ادرین انقدر بزرگش نکن!»

نگاهم سر خورد سمت سوشا، دو دستی چسبیده بود به سرش! من و ادرین همون طور زل زده بودیم بهش، چشم هاشو بسته بود و مشخص بود داره بهش فشار میاد و این نشونه ی یه چیز بود! داره یه چیزایی یادش میاد. منتظر به لباس، چشم دوخته بودیم که یهو چشماش مثل برق گرفته ها باز شد و اومد به سمتمون. جلو پام زانو زد: «تو قبلا هم اینجا اومدی مگه نه؟»

— اینجا؟ منظورتو نمی‌فهمم!

لباشو با زبون تر کرد: «همین استیج، همین جا، تو همین اتاق، یه بار اومدی مگه نه؟»

کمی فکر کردم و یادم اومد، همون روز که اومده بودم سوشا رو ببینم، روزی که برای اولین بار با ادرین روبه رو شدم. وقتی منو به این اتاق آورد، وقتی سوشا با دیدنم شگفت زده شد و منوبه اغوش کشید.



وقتی همه ی رفیقاش با خنده و شوخی اتاق و برامون خالی کردند. عجب روز خوبی بود، چقدر اغوشش گرم و امن بود.

لبخند تلخی گوشه ی لبم خودنمایی کرد، با یاد خاطرات کم کم نیشم شل شد و جاشو داد به یه بغض خفه کننده!

میمیک صورتم برآش، جای ابهام داشت، برای همینم دستامو چسبید: «اره؟»

تو چشمات نگاه نکردم، ترسیدم شل بشم و نتونم قاطعانه باهاش حرف بزنم: «مگه فرقی هم می‌کنه؟»

دستامو ول کرد و رو به ادرین گفت: «تنهامون می‌زاری؟»

اخم کردم و از جا بلند شدم،: «ادرین غریبه نیست، هرچی می‌خوای بگی بگو...»

سوشا تا خواست حرف بزنه، ادرین سریع با لحنی اروم گفت: «اروم هیلدا، مشکلی نیست من میرم بیرون.»

و بعد اتاقو ترک کرد، دست به کمرم زدم: «چرا گذاشتی بره؟ ما چیزی نداریم که از هم پنهون کنیم.»

اونم مته خودم اخم کرد، گوشه ی کتشو کنار زد و دست برد تو جیب شلوارش: «وقتی کسی اینجا باشه تو سرتق می‌شی، اما وقتی تنهایی می‌شه ازت حرف کشید.»

پوزخند زدم: «هه، تو راجع من چی فکر کردی؟»

جوابمو نداد و در عوض اومد به سمتم، موهامو زد پشت گوشم، مورمورم شد اما به روی خودم نیاوردم. تکه ای از موهامو به دست گرفت و برد مقابل بینیش: «باور کن بوش هنوز حالا به مشامم آشنا میاد... من قبلا با این بو اروم می‌گرفتم مگه نه؟»

خودمو عقب کشیدم: «به من دست زن!»



عصبی دستم رفت رو دستگیره ی در، تا خواستم درو باز کنم دست داغش رو روی شونه ی برهنم حس کردم، برنگشتم تا ببینمش، توهمون حالت اما با لحنی کوبنده گفتم: «مگه نگفتم بهم دست نزن!»

خشونت و چاشنی کارش کرد و هر دو دستش رو روی شونه هام گذاشت و برم گردوند به طرف خودش، با اخم گفت: «اروم باش، این کارا یعنی چی؟ من فقط یه سوال پرسیدم. گفتم قبلا این اتفاق افتاده یا نه!»

کف دودستمو کوبیدم روسینش و خودمو ازش فاصله دادم، چهرش تو بهت غرق بود اما حرفی نزد، منم از سکوتش استفاده کردم: «مگه فرقی هم می‌کنه؟ اصلا فکر کن اره اتفاق افتاده، خب که چی؟»

لحنشو اروم تر کرد و سعی کرد با آرامش و طمانینه منو کنترل کنه: «باشه، اروم باش، هیلدا ما می‌تونیم باهم حرف بزنیم. شاید حافظم برگرده!»

پوزخندی زد و با حرص و داد و بیداد ادامه دادم: «برگرده؟ هه، عجب رویی داری! چی می‌خواد بشه؟ حافظه ی تو برگرده، خاطره های خوب من چی؟ لحظه هایی که غرورم زیر پات له شد چی؟ اونا هم برمی‌گرده؟ اشکایی که به خاطر کارات ریختم چی؟ قلب ترک خوردم چی؟ اینارم می‌تونی برگردونی؟ عشق زیادم که تبدیل شده به تنفر چی؟ از کدوم برگشتن حرف می‌زنی؟»

همون طور حیرت زده، با دهنی نیمه باز نگاهم می‌کرد، بی این که پلک بزنه یا حتی نفس بکشه، فقط اروم طوری که صداس به سختی شنیده می‌شد زمزمه کرد: «اما هیلدا...»

دستمو گرفتم جلو روش، نداشتم ادامه بده، چند قدم به طرفش برداشتم و سینه به سینش ایستادم، انگشتمو تهدید وار مقابلش تکون دادم: «فقط اینو همیشه بدون، اگه همه چی هم برگرده، قلب و ذهن من به تو برنمی‌گرده!»

و بعد نایستادم و درو باز کردم و رفتم بیرون، پشت سرم درو با تمام توان بهم کوبیدم.



همون طور که عصبی گام هامو برمی داشتتم و مسیر خروج رو طی می کردم ادرین و سر راهم دیدم ، که کنجکاو پرسید: «چی شد هیلدا؟»

بغضمو قورت دادم : «فعلا حالم خوش نیست، بعدا حرف می زنیم.»

از مقابلش گذشتم و خودمو رسوندم به خونه، چقدر پر رو زل زد تو چشمام و گفت شاید حافظم برگرده! نکنه با خودش گمون کرده اگه یادش بیاد بهش رجوع می کنم دوباره ، فکر کرده میشم همون هیلدا ی قدیمی!

اما کور خونده، اون هیلدا مرده، حتی اگه اون همه چی یادش بیاد اینبار من کوتاه نمیام، کم منو نشکسته ، کم عذابم نداده...!

.....

با صدای زنگ در از روی تخت با بی میلی پایین اومدم. طرفی که پشت در بود انگار خیلی کارش واجبه ، دستشو رو زنگ گذاشته برم نمی داره. با آه و افسوس برای این که از خواب نازم زده شدم پاپوش های خرگوشی شکل صورتیم رو پوشیدم و همون جور که چشمامو می مالیدم رفتم پشت ایفون: «بله؟»

صدای احسان اومد: «باز کن خابالو!»

اون این موقع صبح اینجا چی کار می کرد اخه؟ یه نگاه به خودم تو آیینه انداختم، با خودم گفتم الان هیولام! اما خب بدک هم نبودم. دست و صورتمو شستم، خواستم با حوله خشک کنم که احسان به خونه اومد: «سلام، صبح بخیر»

حوله رو روی صورتم کشیدم و از همون زیر که صدامم بم کرده بود، جواب دادم : «سلام، همچنین»

دستاشو به سمت بالا کشید و اخ بلندی گفت: «چقدر سحر خیزی سخته، نه؟»

بلند خندیدم: «برای من یکی که خیلی...»



براش سریع یه قهوه درست کردم. تو کل مدتی که در حال آماده کردن قهوش بودم توی سکوت کامل زل زده بود به زمین و چیزی نمی‌گفت. فنجون و براش رو میز گذاشتم: «تو فکری؟»

سرشو بالا آورد و نگام کرد و فقط یه لبخند زد و بس...

به اشپزخونه رفتم تا براش شکر بیارم، از اونجایی که خوب می‌دونستم احسان قهوه رو شیرین میل می‌کنه! درب کابینت رو باز کردم و در همون حال گفتم: «تا حالا انقدر ساکت ندیده بودمت».

در کابینت و بهم زدم و برگشتم که به پذیرایی برم که با دیدنش کپ کردم و جیغ خفیفی کشیدم: «کی اومدی؟»

شکرپاشو از دستم گرفت و روی تخت گذاشت: «نیومدم مهمونی، اومدم حرف بزنینم».

نفس اسوده ای کشیدم: «خیلی خب، می‌زنینم».

و بعد از کنارش رد شدم و به داخل پذیرایی رفتم. احسان هم روبروم نشست، دستاشو توهم گره کرد و ارنجاشو روی زانوهاش گذاشت و به جلو خم شد.

دست زیر چونه زدم و منتظر بهش چشم دوختم که خیلی من من می‌کرد و برای گفتن تردید داشت، کمی این دست اون دست کرد و گفت: «هیلتا فقط امیدوارم ناراحت نشی و ترش نکنی»

دوباره لب باز کرد که ادامه بده اما صدای زنگ در مانعش شد، متعجب ابرو هام بدو بدو تو هم گره خورد: «کیه باز؟»

احسان شونه ای بالا انداخت و یواش زمزمه کرد: «چمیدونم، شانس گند ماعه دیگه!»

لبخندی زدم و رفتم پشت ایفون، وقتی صدای سوشا رو شنیدم اخمم شدید تر شد، درو باز کردم و چندتا نفس عمیق کشیدم تا به اعصابم مسلط باشم.



در ورودی روباز کردم ، قامت چهارشونه و خوش پوشش تو چهارچوب در بود، نگاهی به سر تاپاش انداختم و برعکس همیشه اصلا هم دلم براش ضعف و غش نرفت، خیلی عادی و سرد سلام دادم.

— نمی‌خوای تعارفم کنی پیام تو؟!—

لب و لوچم و کج کردم تا بفهمه هیچ اشتیاق و میلی برای اینجا بودنش ندارم : «بیا تو» ... از جلوی در کنار رفتم و عقب ایستادم تا اول وارد بشه، خودمم پشت سرش درو بستم و رفتم تو، دیدم راست ایستاده و زل زده به احسان، احسان هم متعجبه، اما به احترامش از جا بلند شده، از کنار سوشا عبور کردم و کنار احسان ایستادم: «بیا بشین اقا سوشا» ...

احسان نگاهی بهم کرد: «من برم، بعدا مزاحمت می‌شم» .

خواست بره که دستشو گرفتم: «بشین، تو محرم راز های منی، جای پدرمی، چیزی نیست که لازم باشه ندونی، بشین» ...

احسان هم سری کج کرد و یه جورایی از سر ناچاری سر جاش نشست، سوشا هم کتشو در آورد و انداخت روی دستش: «راست می‌گه، لازم نیست بری»!

و بعدرو بروی احسان نشست. رفتم و براش قهوه اوردم و کنار احسان نشستم : «چی شده سر صبح اومدی اینجا؟»

لبخند کجی رو لبش نشوند و با دست به احسان اشاره کرد: «زودتر از من هم اومدن، چرا پاچه ی منو می‌گیری؟»

احسان با اخم و توپ و تشر گفت: «درست حرف بزن، پاچه می‌گیری چیه؟»

سوشا جفت ابروهاشو بالا پروند و مقداری قهوه نوشید، قبل این که فنجونشو بزاره رو میز گفت: «اوه اوه، معذرت» ...



منم فقط با کنجکاوای و البته حرص، چشمم بین جفتشون در گردش بود. احسان نفس عمیقی کشید و از چهرش هم می‌شد فهمید خلقتش تنگ شده، از جا جست زد: «هیلدا من اینجا بمونم اخرش دعوا می‌شه شرمنده... باید برم»

منم بلند شدم: «هر جور راحتی!»

اولین قدم و برداشت، منم برای بدرقش پشت سرش که سوشا بلند گفت: «کجا آقای اطلسی؟ چرا داری می‌پیچونی؟ چرا حرفتو نمی‌زنی؟ به هیلدا بگو چرا صبح خروس خون خودتو رسوندی بهش»

فقط گنگ داشتم به احسان نگاه می‌کردم: «این چی می‌گه احسان؟»

احسان هم بی توجه به حرف سوشا با لبخندی رو به من گفت: «بعدا حرف می‌زنیم هیلدا، باشه؟»

خواستم بگم باشه، که سوشا دست تو جیب های شلوارش برد و چند قدم اومد جلو تر، درست پشت سرم: «چرا الان نگی؟ غریبه نداریم اینجا!»

احسان چندبار پشت هم نفس های عمیق و بلند کشید که خودشو کنترل کنه، منم که از پيله شدن های سوشا کلافه بودم با اخم به طرفش برگشتم: «شاید دوست نداره بگه، چرا پيله کردی؟!»

سوشا با تته پته جواب داد: «اما... اما هیلدا تو... تو حق داری که...»

وسط حرفش پریدم و با صدای بلند گفتم: «حق دارم که چی؟... از کی تا حالا فکر من و حقم افتادی؟ احسان هرچی هم باشه، هر حرفی هم بزنه باز سگش شرف داره به تو، اوایل فکر می‌کردم ادم بده احسانه و حیف تو که پسرشی، اما الان اعتقاد دارم حیف خونای احسان که تو رگ های بی غیرتی مثل تو جریان داره! تو اصلا به چه حقی اومدی اینجا، مگه نگفتم دیگه پاتو نزار تو خونه ی من؟ گمشو برو بیرون! زود بلش..»



انقدر عصبی و ناراحت بودم که اصلا نتونستم ولوم صدامو کنترل کنم، با همه ی قدرت جیغ می زدم تا حدی که گلوم دیگه داشت می سوخت، احسان از پشت سر شونه هامو گرفت و سرمو *ب*و*سه بارون کرد، از زور خشم داشتم می لرزیدم و گریه می کردم که احسان هی زیر گوشم نجوا گونه می گفت: «اروم باش...»

دیگه صدام در نمی اومد، انگار از ته چاه بود، دستای احسانو که دور شونه هام بود چسبیدم: «بهش بگو بره، بگو بره از جلو چشمم، من نمی خوامش...»

به هق هق افتادم و جملاتم بریده بریده شد: «دیگه عاشقش نیستم... بگو... بره! سوشا فراموشم نمی شه چرا؟ لعنتی هنوز تو قلب و ذهنمه... نمی تونم یکی بخوابونم زیر گوشش، چرا عشق انقدر بی رحمه؟»

جیغ کشیدم: «چرا؟...»

خم شدم و دو زانو رو زمین افتادم و هق زدم. احسان پشتمو ماساژ می داد و می گفت: «گریه نکن عزیزم، همه چی درست می شه!»

یهو حس کردم کسی دستمو گرفته، اول فکر کردم احسانه، اما بعد یادم افتاد احسان پشت سرمه، سرمو بالا آوردم و دیدم سوشا دستام و گرفته و شرمنده نگاهم می کنه، چشمام خیس از اشکه، زل زدم بهش و همونجور اشک می ریختم وقتی کلمه ی (عشق من) رو از زبونش شنیدم، بی هوا گریه قطع شد و خیره شدم بهش!

سوشا که نگاه خیره منو رو خودش حس کرده بود، لبخند تلخی زد و گفت: «هیلدا کاش بزاری حرف بزنی...»

با مشت به سینش کوبیدم، محکم و محکم تر، خیلی اذیت شده بودم، چه روزایی که نسوختم تو تنهایی هام...

چه روزایی که انگشت نما نشدم بین ادمای دور و برم...



چه روزایی رو گذروندم و حالا اقا اومده می گه بزار حرف بزنم! با حق هقم ادامه دادم : «من عشق هیچکی نیستم، عشق توهم نیستم. نمی خوام صداتو بشنوم، نمی خوام حرفی ازت بشنوم، می خوامی حالم خوب بشه؟ برو، فقط برو» ...

هلش دادم به عقب و با حالت دو رفتم سمت اتاق کوچیک خونه، درو با همه ی قدرت به هم کوبیدم، انقدر محکم که کلید داخل قفلش افتاد! به دیوار تکیه زدم، چون واقعا توان ایستادن نداشتم، چشمامو با کف دست پوشوندم و نشستم به زار زدن ...

چرا این طور شده بود؟ من کی اینجوری شدم؟ اصلا برام مهم نیست که آیا سوشا چیزی یادش اومده یا نه.

بود و نبودش برام بی اهمیت شده، دیگه هیچ حسی تو قلبم بهش ندارم . اما همچنان با دیدنش دلم می لرزه، اصلا نمی تونم کلمه ی عشق رو راجع به سوشا هضم کنم اما بازم صداسش، هوش از سرم می بره... به یاد این دوگانگی های مسخره تو وجودم ، دوباره مثل ابر بهار باریدم و باریدم و باریدم.

.....

(سوم شخص)

سوشا با نگاهش، هیلدا رو دنبال می کرد، از صدای مهیب و وحشتناک کوبیده شدن درب اتاق احسان و سوشا، هردو از جا پریدند. سوشا قدم برداشت تا بره و دوباره به هیلدا اصرار کنه، که دستش از پست کشیده شد، به طرف احسان برگشت، احسان لبخند کم رنگی به لب داشت، اروم طوری که هیلدا قادر به شنیدن نباشه گفت: «بزار تنها باشه»

سوشا هم سر جاش ایستاد و دیگه تلاشی نکرد. احسان نفس عمیقی کشید و روی کاناپه ولو شد، دستشو به دهنش برد و انگشت اشارشو لای دندوناش گذاشت ، به حالت تفکر زل زد به میز مقابلش، و پاشو به صورت ضرب آهنگ رو زمین می کوبید. تو سکوت سنگین خونه، تنها صدای تیک تیک برخورد نوک پای احسان، با سرامیک ها به گوش می رسید . سوشا هم همچنان وسط پذیرایی ایستاده بود و زل زده بود به درب بسته ی اتاقی که هیلدا توش بود.



بعد از چند دقیقه بلاخره نفس عمیقی از روی خستگی و کلافگی کشید: «باید باهاش حرف بزنم...»

احسان نیم نگاهی به قد و بالای سوشا انداخت: «راجع به؟»

سوشا هم رو به روی احسان نشست، دستاشو وا کرد و روی دسته های مبل راحتی رها کرد و خودشو ول: «همه چی! خودم، خودش، شما... گذشته، حال و آینده، همه چی!»

احسان اخمی نه چندان غلیط به پیشونی نشوند: «فقط با هیلدا؟»

سوشا که تو فکر بود، با صدای احسان به خودش اومد: «ها؟»

می گم فقط با هیلدا باید راجع به همه چی حرف بزنی؟

سوشا که منظور احسانو فهمیده بود، خجالت زده سر پایین انداخت و مشغول بازی با دستاش شد، احسان خنده ای الکی و از روی حرص و درد سر داد و گفت: «خیلی جالبه، خیلی خوبه! انگار نه انگار عمرمو پای تو گذاشتم تا بزرگ بشی، انگار نه انگار پدرتم و خونم تو رگهات جریان داره، انگار نه انگار جوونیمو حرومه تو و اون خواهر نمک شناست کردم. اون از خواهر بی همه چیزت که دوست داره من بمیرم، اینم از تو که بعد دوسال حافظتو بدست آوردی، به جای این که بیای پشت دستمو ب*ب*و*سی و بابت این همه مدت ازم عذر خواهی کنی، پررو پررو بهم می گی با هیلدا حرف داری، خنده دار نیست؟»

سوشا اب دهنشو چندباره و چندباره پایین فرستاد اما چیزی نگفت، خجالت زده بود، شرمسار بود، تازه دیشب همه چی یادش اومده بود.

احسان که سکوت سوشا رو دید، به جلو خم شد: «جواب نداشت حرفام؟ قصه ی حسین کرد شبستری نگفتم برات پسر!»

سوشا هم جرعت پیدا کرد، سینه سپر کرد و چشم دوخت به چشم های مهربون پدرش: «دلخورم ازت بابا، خیلی دلخورم.»



احسان چروکی به خطوط پیشونیش داد و خیلی کنجکاو پرسید: «دلخوری؟ از من؟ هه چه جالب، مثل این که جا هامون عوض شده، اونی که باید دلخور باشه منم پسر من نه تو، این منم که دو ساله از دیدنت محرومم. اغوش من که همیشه برات باز بوده!»

منکر این نیستم که همیشه محبتتو دو دستی بهم هدیه کردی بابا، تو هیچ وقت مهر پدری رو ازم دریغ نکردی، دلخوریم بابت یه چیز دیگس!

احسان که حالا بد جور کنجکاو شده بود، از جا بلند شد، رفت مقابل سوشا و دستشو گرفت و پشتشو نوازش کرد، هنوزم سوشا در نظرش پسر بچه ای بود که خودشو لوس می کرد: «چی؟»

سوشا اول عمیق به باباش نگاه کرد، چند ثانیه ای اجزای صورت پدری رو انالیز کرد که خیلی بهش شباهت داشت، بعد چشمشو دزدید و نگاهشو هدایت کرد سمت زمین و با طمانینه گفت: «چرا اینجا بودی؟»

احسان که به تته پته افتاده بود، شمرده شمرده جواب داد: «خب، خب، اومده بودم هیلدا رو ببینم. جرمه؟»

سوشا پوزخند تلخی زد، خندش گرفته بود که احسان هنوز بچه فرضش می کرد، از جاش بلند شد و چند قدم از احسان فاصله گرفت، پشت به اون ایستاد و دست برد تو جیب های شلوارش، به درب اتاق هیلدا خیره شد و گفت: «نه بابا، نیومده بودی ازش سر بزنی، اومدی خواستگاری...»

هیلدا که تموم حرفاشون رو می شنید، کلمه ی آخر سوشا چند بار تو مغزش اکو شد(خواستگاری... خواستگاری...!)

دو دستی به سرش چسبید و تلخ خندید.

حالا بهترین فرصت بود برای سوزندن سوشا، خیلی خوب می تونم ار این حرفی که خودش زد استفاده کنم. من ادم کینه توزی نیستم اما باید انتقام لحظه های تلخمو از سوشا بگیرم، اون موظفه تاوان کارایی که با من و قلبم کرده رو پس بده! از اتاق بیرون اومدم. با پشت دستم



اشکامو پاک کردم، سینه سپر کردم و خیلی قاطع، خطاب به سوشا گفتم: «برای گفتن همین اینجا اومده بودی؟»

سوشا که حیرت زده به من نگاه می کرد اروم گفتم: «هیلتا...»

اخم کردم و حق به جانب و با لحنی طلبکارانه گفتم: «جواب سوالمو بده! برای گفتن همین ماجرا اومدی بودی؟»

سوشا خواست به طرفم قدم برداره که با دستم مانعش شدم: «به من نزدیک نشو!»

— تو مشکلی با این قضیه نداری؟

ابرویی بالا پروندم و با پوزخند کجی جواب دادم: «چه مشکلی؟ مگه گناه کرده؟ خواسته خواستگاری کنه، حالا یا جوابم نه هست یا هم اره!»

سوشا عصبی شد، به احسان اشاره کرد و با عصبانیت و دلخوری گفت: «اما اون پدر منه، چطور ادعا داره که همیشه پشتیبانم می مونه! این کارش یعنی دزدیدن زن من!»

— هه! زنت؟ حالا شدم زنت؟ بعد دو سال یادت افتاده من کی ام و چی کارم؟ بسه سوشا! حاله داره بهم می خوره، بیشتر از این عذابم نده و برو، فکر کن هنوزم فراموشی داری!

به سمتم هجوم آورد، شونه هامو فشرد طوری که آخم به هوا رفت، چندبار تکونم داد به شدت این کارو کرد: «نمی تونی این حرفو بزنی! تو حق نداری انقدر ساده چشم رو همه چی ببندی!»

دستاشو از دور شونم باز کردم و عقب رفتم، از لای دندون های کلید شدم، با حرص غریدم: «پس تو چطور حق داشتی ازم بخوای فکر کنم هنوزم تو کمایی، دو سال پیش، دقیقا تو همین خونه، درست بین خودمون سه نفر، از من و پدرت خواستی کنار بزاریمت و فکر کنیم تو کمایی، ماهم پذیرفتیم. حالا این ماییم که از تو می خوایم فکر کنی هنوز تو کمایی...»

چند بار دهنشو مثل ماهی باز و بسته کرد تا حرفی بزنه اما انگار پشیمون شد یا شایدم نمی تونست جملات رو کنار هم بزاره، لبشو گاز گرفت و چندباری سرشو به پایین تکون داد،



کتشو از روی دسته ی کاناپه برداشت و رفت سمت در خروجی، در و باز کرد و همون طور که پشتش بهمون بود اروم گفت: «باشه، قبوله!»

و از خونه خارج شد. حالا دلم خنک شد، یکی یکی بلاهایی که سرم آورد داره براش اتفاق میفته، این یعنی که خدا هنوزم حواسش بهم هست. احسان همچنان چشمش دنبال سوشا بود. چهرش حق به جانب بود، لحنش هم معترضانه: «هیلدا تو چی کار کردی؟ ناراحت شد!»

من جری تر شدم، وقتی همه می دیدن مقصر اصلی سوشاس ولی الان باز پشتش بودن حرصمو در می آورد. من هنوز سوشا رو دوست داشتم، عشق قدرتش انقدر بالا هست که به این زودی ها از وجودت نره، اما باید تنبیه می شد شاید اصلا تنبیهش به قیمت از دست دادنش باشه، اما باید اتفاق بیفته. اخم کردم و به در خروج اشاره کردم: «راه بازه احسان، اگه دلت به حال پسرت می سوزه و هنوز دوسش داری، دنبالش برو، من به هیچ کس احتیاج ندارم، قبلا هم نداشتم، من خودم تنهایی از پس مشکلاتم برمیام.»

احسان حرصی لبخند زد: «خیلی داری تند میری»

موهای مزاحمی که تو صورتم پخش بود و زدم پشت گوشم، لبامو با زبونم تر کردم: «تند نمی رم، فقط دارم هرچی مربوط به سوشا میشه رو از زندگی ارومم دور می کنم.»

با دست به سینش زد و گفت: «و منم جزوشونم!»

دست به سینه شدم: «بی شک!»

احسان هم سری به پایین تکون داد و بدون حرف از خونه بیرون رفت. اینم تنبیه احسان که ه*و*س کرده بود ازم خواستگاری کنه. من اینطور با اطرافیانم تا می کنم. اگه روزگار انتقام ازشون نگیره خودم دست به کار می شم. بسه هر چی مظلوم و خاک تو سر و بی عرضه بودم. حالا همه چی فرق کرده...!

.....

سمت راست و چپ سرم، روی موهام دوتا بافت خوشگل زدم، جدیدن سعی می کنم زیاد از لوازم آرایشی استفاده نکنم. چیه این مواد شیمیایی ها که بمالم به پوست صاف و سفیدم که



بعدا لکه دار بشه، به چه قیمت؟ زیبایی؟ من که قبول ندارم. کیف دستی کوچیکم رو برداشتم و رفتم بیرون. خدارو شکر ایستگاه مترو از مقابل خونم می‌رفت و چند خیابون پایین تر از استدیو می‌ایستاد. روزایی که حوصلش رو داشته باشم اون چند خیابون رو پیاده گز می‌کنم، روزایی هم که پولا زیادی تو کیفم بپرپر می‌کنن، همون چند قدمم تاکسی می‌گیرم. امروز از اون روزایی بود که پیاده روی، روح و روانمو رها و ازاد می‌کرد. پشت سرم دوتا دختر جوون که بعد فهمیدم ایرانی هستن در حال صحبت بودن، یعنی اینجا تو این کشور دور هم، اگه وسط یکی از خیابون هاش، بایستی و داد بزنی کی ایرانیه، صد نفر دست بلند می‌کنن. طفلک ایرانی‌ها همه جا پخش شدند.

داشتند به هم یه سری حرف از این ور اون ور می‌زدند، قصدم فضولی نبود اما چون فاصله ی کمی داشتیم راحت می‌تونستم بشنوم چی می‌گن، که یهو اون وسط اسم سوشا لطلسی به گوشم خورد.

_صدای این سوشا اطلسی معرکست، اصلا ادمو میبره تو عالم رویا... خیلی دوست داشتتیه نه؟ اون یکی هم با لودگی تموم که لب و دهن من از لوس بودنش کج شد گفت: «وای اره، قیافشم خیلی تو دل بروعه»...

با حرص پاتند کردم تا ازشون فاصله بگیرم، در حال در آوردن اداشون بودم و با خودم هی می‌گفتم: «تو دل بروعه»...

که یه نفر محکم زد رو شونم، هین بلندی که از روی ترس و غافلگیری بود کشیدم و برگشتم. وقتی ادرینو دیدم از روی عصبانیت مشت کوبیدم به شونش: «آدم نیستی مگه؟»

بلند قهقهه زد: «نه دلفینم!»

_هه هه، به قیافتم میاد.

هر دو باهم خندیدیم و وارد استدیو شدیم. این روزا به من اصلا نیازی نبود، من می‌تونستم بشینم تو خونه و چند قطعه شعر بگم و بفرستم اینجا، اما خب می‌موندم خونه تا چی بشه؟ از همه مهم تر بعد از اتفاق دیروزی، باید تو جوامع حاضر باشم، مخصوصا جاهایی که سوشاهم



حضور داره، اون جورى حساب كار دستش مياد كه بله، هيلدا اون قدرها هم در برابر من ضعيف و شكنده نيست.

قبل اين كه وارد اتاق بشم رفتم اشپزخونه تا براى خودم چاى بريزم، البته اگه باشه، چون به غير من تنها كسى كه چاى مى خوره ادرينه ، كه اونم همزمان با من رسيده و اين يعنى چاى در كار نيست، اما خب دم مى كردم.

به در اشپزخونه كه رسيدم، قبل اين كه وارد بشم، صدای سانی توجهم و جلب كرد، اول خواستم برگردم اما نمى دونم چى باعث شد بمونم و دزدكى پشت در پناه بگيرم و گوش تيز كنم. نمى دونم كار درستي بود يا نه اما كاملاً غريزي و دور از نيروى ارادم بود.

سانی: «سوشا تو همه چى يادت اومد الا چيزى كه بايد يادت بياد، تو دارى اشتباه مى كنى ، هيلدا اون دختری نيست كه برات ساختن!»

— چيه سانی؟ پس هيلدا چيه؟ من هر چى به خودم فشار ميارم، به هر چى سرک مى کشم فقط ، تصوير اون دختر جلو چشمامه، تو خاطره هاى خوبم، بدم، همه و همش هيلداست.

« _درسته، من نمى خوام منكرش بشم سوشا، اما تو انگار فراموش كردى كه اون چجورى بهت نامردى كرد.»

يهو سيخ سرجام ايستادم ، نامردى؟!... درسته كه ديگه سوشا و تفكراتش، راجع به خودم برام بى اهميت شده، اما اونقدر بى خيال و بى غيرت نشدم كه انگ نامردى كارى بهم بچسبونن! عصبى، دستاى مشت شدمو جلوى دهنم گرفتم و چند نفس عميق كشيدم تا نپرتم داخل و سانيو خفه كنم. ترجيح دادم اول جواب سوشا رو آناليز كنم.

سوشا: «چى دارى مى گى سانی؟ نامردى چيه؟»

— جشنى كه توش هيلدا و بابام همخواب شدن رو مى گم.



دیگه کم مونده بود جیغ بزیم که صدای سوشا مانع شد: «خفه شو سانی، یه بار دیگه راجع به اون موقع چیزی ازت بشنوم، چنان می‌کوبم تو دهنه که خون از سر و روت راه بیفته، شیر فهمه؟»

اما سوشا، تو نباید انقدر راحت از اون قضیه رد بشی، تنها کسایی که این موضوع رو می‌دونستن تو و هیلدا بودید، منم که خودت بهم گفتی، یادت نیست؟ حتی منم در جریان نبودم! از کجا معلوم هیلدا راست بگه؟ اون گفته پدرم به زور بهش از ازار رسونده و پدرم می‌گه دروغه! از کجا می‌دونی کی راست می‌گه؟...

زیر لبم چند فحش ابدار نثار روح طیبه ی سانی و جدش کردم که عین یه شیطون داشت مغز سوشا رو شست و شو می‌داد. اول امید داشتیم به سوشا که الان یکی میکوبه تو دهن سانی، اما وقتی دیگه صدایی ازش نشنیدم قلبم تند زد، به خصوص وقتی که سانی ادامه داد: «یکم بیشتر تحقیق کن. هیلدا یه دختر بچه ی تازه به دوران رسیدست، همین!»

دوست داشتیم برم تو و جفتشون رو زیر بار مشه و لگد بگیرم، اما ترجیح دادم اونارو دوتا مهره ی سوخته توی زندگی شخصیم بدونم.

خیلی خوب تونستم خودمو کنترل کنم و نپریم وسطشون، با صدای اهوم اهومی که از پشت سرم اومد، اگه بگم ده متر بالا پریدم دروغ و اغراق نیست، برگشتم و وقتی دیدم ادرینه کمی خیالم راحت شد، نفسی از سر اسودگی کشیدم: «وای، سخته زدم».

یه دست به سینه زد و با دست دیگش چونش رو خاروند: «گوش ایستاده بودی؟»

تا دهن وا کردم که جوابشو بدم، سانی و سوشا از اسپزخونه بیرون اومدن، من و ادرینم خیلی شیک سریع موضعمون رو عوض کردیم که طبیعی جلوه بدیم. منم سریع بحثو عوض کردم: «ادرین برم چای دم کنم موافقی؟»

یه چشم غره هم بهش رفتم که داشت ریز ریز می‌خندید و سانی و سوشا مشکوک نگاهش می‌کردند، لبخندش عمق گرفت و گفت: «اره پیشنهاد خوبیه!»

سوشا رو به من نگاه می‌انداخت و اروم زمزمه کرد: «سلام».



در جوابس فقط سرمو به پایین تکون دادم وسریع رفتم به اشپزخونه ، دست رو قلبم گذاشتم که رو هزار می زد و پوف بلندی کشیدم و خدارو شکر کردم که به خیر گذشت، از دست ادرین اگه یذره بیشتر می خندید همه چی لو می رفت. رفتم سمت چای ساز و زدمش به برق، صدای تق تقش که بلند شد رفتم سمت قوطی چای، کابینت هارو یکی یکی باز کردم نبود. انگار جا به جاش کرده بودن، با حرص لبمو به دندون بردم و کابینت های بالا رو به سختی باز کردم، تازه اونم به کمک پا بلندی هام...

تو یکی از کابینت ها، اون ته ته ها رؤیتش کردم، اعصابم بهم ریخت. کی دستش می رسه به اون؟ یه ملاقه ی دم بلند از داخل قاشقا برداشتم و سعی کردم با پابلندی برش دارم که نتونستم، همچنان در حال تلاش کردن بودم که یه موجی از گرما رو، روی دستم حس کردم، دستی که روی دستم قرار گرفت و قوطی چای و برداشت. برگشتم و سوشا رو دیدم ، اب دهنمو قورت دادم و نگاهمو ازش دزدیدم و دوختم به قوطی توی دستش. نگاهمو دنبال کرد و قوطی رو دراز کرد به طرفم: «بیا»

ازش گرفتم و خیلی اروم گفتم: «ممنون»

رفتم سراغ چای ساز، ندیدم تو چه حالتیه چون پشتم بهش بود اما همون جورم نگاه سنگینش رو، روی خودم و حرکاتم حس می کردم. معلوم نبود با خودش چند چنده؟ من و باور داره یا سانی رو؟

من و دوست داره یا سانی رو؟ هیچیش مشخص نبود و این ادمو اذیت می کرد. چای رو دم کردم و دستم و سد کردم به لبه ی تخت و منتظر زل زدم به پره های چای که هی پایین وپایین تر می رفتند و اخر سر رسیدند به ته قوری چای ساز و این نشونه ی دم کشیدنش بود. دکمه ی خاموش و زدم که همزمان صدای سوشا رو پشت گوشم حس کردم، خیلی نزدیک جوری که داغی نفساش می خورد به لاله ی گوشم. کمی مور مورم شد اما به روم نیوردم.

« _چقدر دوست داشتن تو شیرینه

تو رنگ چشمتا به دل می شینه»



تحویلیش نگرفتم و قوری شیشه ای رو برداشتم. رفتم سراغ فنجون ها، دوتا توی سینی گذاشتم، قوری رو کج کردم تا بریزم تو فنجونا که دستی رو لای موهام حس کردم. مو به تنم راست شد و یه جوری شدم. اما باز به کارم ادامه دادم، این بار صداش بهم لذت داد: «تو رو دوست دارم تا اونجایی، که آدم واسه حوا می میره»...

بازم به کارم ادامه دادم. قوری رو کج کردم و چای ریختم. سینی رو برداشتم و برگشتم، نگاهش نکردم، صورتمو قاب گرفت و پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم: «چجوری بی خیالت بشم اخه؟»

بدون این چشم به صورتش بدوزم زمزمه وار گفتم: «می شه ولم کنی؟»

و بعد به چشماش خیره شدم: «برای همیشه؟»...

سینی رو از دستام گرفت و گذاشت روی تخت اشپزخونه ، دستامو گرفت: «نه، نمی شه! می خوای چی کار کنی؟»

پوزخندی زدم و به همراهش سرمم به یه طرف کج کردم، لب پایینم و گزیدم و حرصی خندیدم، چونمو گرفت و صورتم رو سمت خودش چرخوند: «تگفتی؟ چی کار می کنی؟»

با خشم دستامو از دستای حرارتیش بیرون کشیدم، با پشت دست کوبیدم به شونش و اونو از سر راهم پس زدم و همون طور که به طرف بیرون قدم برمی داشتم گفتم: «ادم حسابت نمی کنم»...

با ورودم به سالن اصلی ، چشمام قفل شد تو چشمای شیطنت امیز سانی ، از عمق این چشمها حيله و دو به هم زنی می بارید. من لحظه به لحظه ی زندگیمو دعا کردم که هیچ وقت خیر نبینم و مطمئنم و یقین دارم خدا ناله هامو شنیده و اخر حساب سانی و اون کارن عوضی رو هم می رسه!

تا اینجاش بهم نشون داده هر کی هم منو کنار بزاره باز خودش ، هست و چشمشو از روم برنمی داره و اگه بیفتم اولین نفریه که دستمو می گیره...



زیر لب خدارو شکری گفتم و رفتم پیش ادرین، خندید که دوباره چشم غره بهش رفتم، حالا م

که ازم اتو گرفته بود کارم در اومده ، بس که ازم باج بگیره :«چاییت کو پس؟»

تازه یادم افتاد چای نیاوردم. راهمو کج کردم سمت اشپزخونه که یادم افتاد سوشا اونجاست، گفتم: «من ریختم، آوردنش با تو»...

ادرین هم که موضوع رو از چشمام خوند و اما به خاطر سانی به روی خودش نیاورد، چشمک ریزی بهم زد و چشم غلیظی گفت و رفت. نفس عمیقی کشیدم و روی مبل نشستم، سانی همون طور که روبه روم پا رو پا انداخته بود و خوش تراش بودنشون رو به نمایش گذاشته بود، لبخند دندون نمایی که شاید زیبا بود اما زیر چهره ی حيله گر سانی، به زشتی متمایل شده بود به روم زد، ناخن های بلند و کاشته شدش رو برد لای موهای بلوندش و به عقب هدایتشون کرد: «با من در افتادی!»

متعجب نگاهش کردم که به جلو خم شد، ارنجاشو روی زانوهایش سد کرد و ادامه داد: «باعث و بانیه این یادآوری ها تو بودی، انقد جلو چشمش گشتی که یه کاره همه چی یادش بیفته!» کم نیاوردم ، سرتق شدم سرمو بالا گرفتم و مثل خودش ، با غرور و صلابت جواب دادم: «اره خب، اینم سیاست منه».

پوزخند چندشی زد: «سیاست؟ مگه ادم احمق و دهاتی مثل تو می دونه سیاست یعنی چی؟»

صدای ادرین و سوشا از پشت سرم می اومد که باهم یه چیزی گفتن و داشتن بلند بلند می خندید ، اما توجهی نکردم، خشم بهم هجوم آورد ، از جا جست زدم و رفتم مقابلش که همون طور نشسته بود: «چی گفتی؟»

همون جور چندش می خندید و زبونشو تو دهنش می چرخوند، حرصم گرفت، اون هنوز منو نشناخته! با کف دست محکم کوبیدم تو پیشونیش و سرشو هل دادم عقب: «باتوام، چی زر زدی؟»

ادرین اومد بازومو گرفت کمی به عقب کشیدم: «هیلهدا زشته!»



دستم رو کشیدم از دستش و همون جور با خشم و اخم غلیظ زل زده بودم به صورت بهت زده و البته ترسیده ی سانی، خطاب به ادرین گفتم: «ولم کن...»

دوباره داد زدم: «گفتم چی زر زدی؟ چرا مثل موش رفتی خودتو گوشه ی مبل جمع کردی؟ جوابمو بده!»

خواست مثل من با اقتدار و ترسناک باشه، اخم کرد و سینه به سینم ایستاد: «گفتم دهاتی و بدبخت!... چیه غیر اینه؟»

بدون مکث یه سیلی صدا دار زدم به گوشش، سرخ شده بود از زور عصبانیت، خواست حرف بزنه که دوباره یکی زدم زیر اون یکی گوشش! ادرین و سوشاهم تماشاچی بودن فقط...

با دست به طرف چپ صورتش چسبید و با جیغ گفت: «دید ی می گم بدبختی، هیچی بلد نیستی جز اینکه با یه سیلی دهنمو ببندی، اما دهن من بسته نمی شه، تا ابدم می گم. تو فقط یه دختر بچه ی هیچی ندارو بدبختی که حتی کسی که جای شوهرته طردت کرده! تو یه بدبختی...»

از زور حرص داشتم می لرزیدم، زبونم کار نمی کرد، دستامو با تمام قدرت مشت کردم، که سوشا اومد و بینمون قرار گرفت، منو با پشت دست به عقب تر هدایت کرد و خودش سینه سپر کرد و مقابل سانی ایستاد: «این چرت و پرتا چیه اخه؟ کی گفته من طردش کردم! اونی که طرد شده تویی نه اون!»

سانی معترضانه گفت: «اما تو نباید از اون دفاع کنی...»

سوشا انگشتشو تهدید وار رو هوا برآش چرخ داد: «اون اسم داره، هیلدا...»

سانی خواست چیزی بگه اما انگار پشیمون شد و با خشم از استدیو بیرون رفت، منم همون جور که نفس نفس می زدم خودمو ولو کردم روی مبل، سوشا فقط نیم نگاهی بهم انداخت و رو به ادرین گفت: «فعلا»

از این بی اعتنایی یکم از زده خاطر شدم.



سانی تند و تند و بی مکث قدم برمی داشت و سوشا هم به دنبالش، چند بار نام سانی رو به زبون آورد و با صدای بلند صدایش زد اما دریغ از اندک توجهی... سوشا هم پا تند کرد و وقتی به سانی رسید، دستشو از مچ گیر انداخت و محکم کشید تا سانی رو مجاب کنه به ایستادن و برگشتن، وقتی موفق به این کار شد با عصبانیت بهش توپید: «مگه نمی گم صبر کن؟ مثلاً تحویل نمی گیری که منتتو بکشم؟»

سانی عشوه و ناز واضحی رو، به لحنش داد: «تو و منت کشی؟»

سوشا پوف کلافه ای سر داد: «اگه مقصر هیلدا بود، مطمئن باش اونو ضایع می کردم و منت تو رو هم می کشیدم. قبول کن اشتباه از تو بود.»

نه، اشتباه از من نبود، اون زد تو گوشم. بعدشم تو همیشه طرفدار هیلدایی

سوشا لبخندی نمایشی و البته کاملاً تصنعی زد، دستای سانی رو گرفت: «من طرفدار حقم عزیزم.»

سانی هم لب و لوچه ی اویزونشو بهونه ی ناراحتیش از سوشا و هیلدا کرد تا خودشو لوس کرده باشه، سوشا هم خوب ازش استقبال می کرد، بالاخره حالا حالاها با اون و کارن کار داشت، نباید سانی رو از خودش، می روند.

.....

ادرین نگران جلوی پام زانو زد تا باهام هم قد بشه و بعد گفت: «هیلدا تو خیلی داری عذاب می کشی، من شاهد همه رو دارم می بینم. چرا هنوز ایستادی؟ چرا نمی ری؟»

لبخند دردناک و غم انگیزی رو لبم جا خوش کرد، نگاش کردم: «کجا برم ادرین؟ نایستم چی کار کنم؟ چاره ی دیگه ای هم دارم؟»

اخه چرا نتونی؟ منظورم این نیست که از این کشور برو، چون می دونم حالا حالاها شدنی نیست، اما حداقل می تونی خودتو از سوشا و چیزای مربوط به اون فاصله بدی، حداقل اعصاب راحتی داری!



دوباره تلخ می خندم، اون قدر تلخ که حتی دل ادرینم می زنه، چون اخم می کنه و با چشمایی خیس که دلیلش هم بدبختی های منه ، نگاهم می کنه. دستمو تو موهام بردم و بینشون نگه داشتم، بینیمو بالا کشیدم که اب ریزش نکنه از زور اشک و بغض و ابروم بره و بعد چشم دوختم به زمین: «اعصابم راحت میشه، وجدانم چی؟!»

ادرین متعجب پرسید: «منظورت چیه؟»

این بار زل زدم تو چشماش، داشتم برای اولین بار حس اصلیمو بازگو می کردم اونم برای ادرین... لبای خشک و پوست انداختمو با زبون خیس کردم و بعد از آه عمیقی گفتم: «هنوز دوشش دارم ، عاشقانه، بی نهایت! نمی تونم خودمو ازش دور کنم. می دونم هر لحظه برام سخت می گذره اما همین که کنارشم برام بسه...»

ادرین حرصی لبخندی زد : «تو دیوونه ای هیلدا، بعد از این همه عذابی که برات ساخت، بعد این همه بی اعتنایی، این که کتمان کرد باهات رابطه داشته، بازم می گی عاشقشی، واقعا حاضرم قسم بخورم که یک دیوونه ای...»

اشکم چکید: «عاشقشم درست، اما نمی تونم با خودم کنار بیام و ببخشمش، هنوزم ازش دورم.»

پوزخند صدا داری زد که بیشتر رنگ و بوی تمسخر داشت: «چی می گی؟ تو همین الانم وا دادی، این قایم موشک بازی ها و ناز کردنا هم مزه ی رابطست.»

خواست بلند بشه که با گرفتن دستش، نداشتم : «نه، وا ندادم ، وا هم نمی دم. این ماجرا همین جا چال می شه، نمیخام هیچ وقت بفهمه عاشقش بودم.»

ادرین سوالی بهم زل زد، منم که می دونستم چی تو ذهنشه وچی میخواد بپرسه گفتم: «من دوباره باهش شروع نمی کنم ادرین، حتی تا لحظه ی مرگم!»

ناگهان سوشا از در وارد شدو همونطور که لبخند ژکوند و تمسخر آمیزی به لب داشت، سری به پائین تگون داد : «که تا لحظه ی مرگت باهام شروع نمی کنی اره؟»



من و ادرین حیرت زده نگاهش می کردیم.

اب دهنمو قورت دادم و سینه راست کردم خودمم برام عجیب بود که چرا جوابی ندارم بدم. به جای من ادرین از جا بلند شد و همون طور که خودشو قدم به قدم به سوشا نزدیک می کرد و دستاش، تو جیب شلوارش بود گفت: «حرف بدی زد مگه؟ تو در حقش چی کارا کردی که دل خوش ازت داشته باشه؟»

سوشا اخم به پیشونی آورد و جوری که سعی می کرد خیلی اروم باشه و لحنی کاملا مودبانه و محترمانه داشته باشه جواب داد: «ادرین؟ این موضوع ربطی به تو نداره، خودتو قاطی نکن.» ادرین دستی تو موهای موج دارش برد: «چرا قاطی نکنم؟ تا کی وایستم یه گوشه و تماشاتون کنم که گند بزیند به زندگیتون، به خودتون، به روحیتون! سوشا تو تا حالا فکر کردی با کارات چه بلاهایی بر این دختر بی چاره آوردی؟»

— تو چرا داری خودتو اذیت می کنی؟ این موضوع بین منو هیلدا حل می شه، پاتو بکش کنار! حالا این بار من بودم که ترجیح دادم به جای سکوت کردن و نظاره گر بودن، سینه سپر کنم و خیلی قاطعانه و با صلابت بگم: «چرا پاشو بکشه کنار؟ ادرین همه کاره ی منه!»

سوشا سرشو کج کرد و پوزخند صدا داری زد: «هه! پس نظر ایشونه که بکشی کنار...»

و بعدگوشه ی کتشوکنار زد و یه دستشو برد تو جیب شلوارش و با دست دیگش، چونش و گونشو خاروند البته کاملا نمایشی و از روی حرص! زبونشو تو دهنش چرخ می داد و با غم خاصی با همون چشمای خمار مشکیش زل زد بهم. منم محکم ولی شمرده شمرده نفس می کشیدم، همون طور مقتدرانه گفتم: «نه اصلا، تصمیم من هیچ ربطی به ادرین نداره، این خودم بودم که خواستم ازت فاصله بگیرم.»

سوشا که دیگه کلافه و عصبی شده بود، دستشو روی میز کشید و وسایل روی میز به زمین کوبید و لبشو گزید، اما چیزی نگفت.



نمی‌دونم چرا لبخند رو لبم نشست ، شاید چون مطمئن شدم حرف های قبلمو نشنیده و به گوشش نرسیده که هنوز جنون وار می‌پرستمش! ادرین هم مثل خود سوشاعصبی شد، هلش داد عقب و داد زد: «هوی وحشی؟! چته؟»

سوشا هم تو هوا دستشو چرخی داد و با ایما و اشاره ی اجزای صورتش گفت: «برو بابا»

صدامو صاف کردم و گفتم: «بلاخره سوشا خان، الان همه چی تغییر کرده، دیگه گذشت اون روزایی که برای هم می‌مردیم. گذشت برادر من.»

بلند قهقهه زد: «برادر من؟ خیلی داری بزرگش می‌کنی هیلدا ، اینا همش بچه بازیه، نکن این کارو، پشیمون می‌شی!»

هیچ چیزی که مربوط به فاصله گرفتن از تو باشه برام پشیمونی نمیاره، سوشا ما تموم شدیم.

ادرین یه نگاه به من انداخت و انگار داشت باورم می‌کرد و یقین دارم که داشت با خودش می‌گفت که هیلدا واقعا زده به سرش! نگاه دیگه ای به سوشا انداخت، اما با اندوه و غم! حتما دلش به حال دوست عزیزش می‌سوزه، اما این وسط بدجوری گیر کرده، نه می‌تونه بیاد طرف من و نه طرف سوشا، چون هردو براش عزیزیم!... تنها کاری که می‌تونست بکنه این بود که بره سمت در خروجی، دستش بره رو دستگیره ی در، برگرده و خطاب به من و سوشا بگه: «هر وقت فهمیدین باهم چندچندین خبرم کنین.»

و بعد از اتاق بره و درو با تمام قدرت و عصبانیت بهم بکوبه. نمی‌دونستم چی کار کنم، بخندم یا گریه کنم؟! واقعا زندگی خیلی جالب بود، هم تراژدی هم کمدی! شایدهم کاملا درام!...

صدای سوشا رشته ی افکارمو که پوسیده بود به راحتی پاره کرد: «هیلدا من کاملا جدی ام. من لحظه به لحظه ی باتو بودن جلو چشمم رژه میره، داره از پا درم میاره، دارم دیوونه می‌شم. هیلدا بخدا دارم می‌میرم که دستاتو ندارم، من بوی موهاتو کم دارم! هیلدا من بی تو می‌میرم. تورو جون هرکی برات عزیزه، بهم یه فرصت بهم بده، یه حرفی بزن، حداقل بگو ازم متنفری، یه حرفی بزن هیلدا!»



منم این طرف فقط اشک می ریختم، چی می گفتم؟ چی کار می کردم که حرف دل و عقلم یکی نبود؟ قلبم می گفت ب*ب*و*سمش و عقلم می گفت بهش پشت کنم و چشم روی التماساش ببندم!

اومد جلو تر، با دستش، اشکامو پاک کرد، صورتمو بالا آورد که نگاه کنم، سرمو رو سینش گذاشت و موهامو *ب*و*سید و عمیق بو کشید، مقاومت نکردم چون محتاج این اغوش گرم و امن بودم. منو از خودش جدا کرد: «تورو خدا یه چیزی بگو عشقم؟!»

تنم به لرزه افتاد، اما عزمم و جزم کردم و با گریه زمزمه کردم: «نگران من شدی؟ چه عجب! ما که اب از سرمون، گذشت یه وجب!

چه عجب! یادت افتاد دلی هست کسی هست

چه عجب راضی شدی امشبو نشی مست!

چشم بسته بری تو بغل هر کسی هست

چی شده که برگشتی؟ چی شده که دوباره اومدی؟

چیه خوب دوراتو زدی؟ ازت بی زارم شدید...!

سوشا هم به این طبع شعریم لبخند ناز و دل بردنی ای زد و گفت «بمیرمو نبینم غمتو، باباهمه می جنگم سر تو، عشقم!

عشق خودم! غمت نباشه گلم!

صدام بزن که مریض صداتم، اصلا بهش فکر کردی که چند وقته باتم من، عشق خودم! غمت نباشه گلم!

دیگه بدون تو سخته این زندگی، عشقم عشقم عشقم

تو این دنیا یکی، دلیل زندگی، بیا فاصله رو بشکن بشکن بشکن»



منم لبخند محو و کمرنگی روی لبم شکوفا شد، سرمو پایین انداختم و سعی می‌کردم با فین فین های مداوم مانع ریزش اب بینیم بشم. دستمو روی گونم سر دادم و اشکامو پاک کردم.

دوباره تکرار کرد: «چه چشم هایی، چه موهایی!

تو جذابی و زیبایی!

من پا به پات اومدم، می‌دونی دیوونتم

تو رو نمی‌دونم، من که راضی

با همه اخلاق میسازی

پیش تو گیره دلم، واسه تو می‌ره دلم...»

چند قدم بیشتر بهم نزدیک شد، سینش به سینم خورد، هرم نفسای داغش هم پوستمو می‌سوزوند. پیشونی داغ از تبشو چسبوند به پیشونیم: «تو دلت نمیره؟!»

دوتا دستامو رو سینش سد کردم و کمی به عقب هلش دادم، در حد چند سانت! سرمو اما بالا نبردم تا نبینم چشمای درشت و خمارشو، تا خودمو نیازم! با بغض کنترل شده ای گفتم: «خیلی وقت پیش رفت، اما... اما...»

زل زدم تو چشم هاش، دستامو از روی سینش برداشتم و عقب عقب ازش دور شدم: «دیگه تا ابد برات نمیره سوشا، هیچ وقت!»

اروم بود، خیلی خیلی اروم، انقد که این آرامش به لحنش راه پیدا کرده بود. همون طور اروم جوری که برای شنیدن صداش باید سکوت مطلق می‌بود گفت: «دلم بی‌تابته هیلدا، بهانه گیری تو رو می‌کنه، چرا انقد بی‌انصاف شدی؟ هیلدای من بی‌رحم نبود! بی‌انصاف نبود، هیلدای من عاشق بود!»

پوزخندی زد و دوباره بینی اویزونمو با پشت دست زدودم، اشکم چکید و راهی نداشتم جز این که اجازه بدم بیفته: «هیلدای تو؟! تو با هیلدات چی کار کردی سوشا؟ یادت میاد اصلا؟ تو



دوسال تمام منو به یاد نمیآوردی، بعد حالا از چی حرف می‌زنی؟ از انصافم؟ از وفاداریم؟ اصلاً از وفاداری حرف نزن که خودت بهتر می‌دونی نموندی پام سوشا»

عقب گرد کردم که برم بیرون، فضا سنگین بود برام، هوا نداشت ریه هام برای دم و بازدم و این آژیر خفگی رو به صدا در می‌آورد. به مچ دستم چسبید، انگشتاشو حلقه کرد دور مچ لاغر و استخونیم: «تو نمی‌تونی انقد ساده از من بگذری، فکر کن به این که ما چه روزایی باهم داشتیم! هیلدا تو به خاطر من کم سختی نکشیدی، حالا خودت راضی میشی به این جدایی؟»

همون جور که چشم هام و دوخته بودم به تخم چشماش، بی این که نگاهمو برای ثانیه ای بدزدم، دست قفل شدشو از دور مچم باز کردم و با خشونت سمت خودش پرت کردم: «اتفاقاً دلیل جداییم همون خریته هاییه که تو گذشته انجام دادم. اون روزا هیچ وقت به این فکر نکردم که نه تنها تو، بلکه هیچ مردی ارزش این سختی هارو نداره»

پوزخند زد، اما خیلی تلخ، شاید تلخ تر از زهر...!

«_ حداقل به یه سوالم جواب بده، شاید تکلیف نامشخص من، با جوابی که بهم میدی مشخص بشه.»

چشم های درشت روشنمو زوم می‌کنم روی لباس، دلم تو سینه گروپ گروپ می‌کوبه، اما موضعمو حفظ می‌کنم و با خونسری کنترل شده ای می‌پرسم: «یعنی اگه از حرفام بخونی که باید نباشی، برای همیشه میری؟»

سرشو پایین انداخت، اولش کمی سکوت کرد و فقط صدای نفسامون تو اتاق به گوش می‌رسید، کمی بعد سرشو بالا آورد و از نوک پام براندازانه نگاهم کرد تا موهای ویز شده ی لختم و بعد از نفس عمیقی گفت: «اره، اما جوری میرم که حتی اگه اسمتو آوردن، چشمامو ریز کنم و بگم...»

بعد چشماشو ریز کرد و گفت: «کیو می‌گی؟ نمی‌شناسم.»!



یه لحظه جا خوردم چون انتظار این جواب سنگین و بُرنده رو نداشتم. شاید ترسیدم، ترس این که شاید بد جور ازم بکنه و بره! قلبم تپش تندی گرفت، اول زد به سرم که بگم سوشا من از اونجایی که عاشقتم، یه فرصت جبران بهت می‌دم! اما این غرور و لجبازی مسخره تو درونم فعال شد و سکوت کردم.

سوشا هم سری به پایین تکون داد و گفت: «خب»!

لب پایینش رو بین دوندون های مروارید شکلش گرفت: «اگه احسان، چیز... یعنی بابام، ازت خواستگاری کنه، جوابش چیه؟»

اینجا بود که قلبم درد گرفت، تیر کشید، انقد سرد شده بودم و بی‌روح، انقد بین خودمو سوشا فاصله انداخته بودم که فکر می‌کرد شاید بفروشمش! این خیلی درده، خیلی...!

اما سوشا باید می‌فهمید چه بلایی سر من و دلم آورده، خیلی مسخره بود که به این راحتی وا بدم. گرچه جوابی که دارم حرف دلم بود: «چرا که نه! اگه شرایطش جور باشه و بدونم خوشبختم می‌کنه جواب بله می‌دم»!

بلند قهقهه زد که بیشتر شبیه به فریاد از ته دل بود، بعد زبونشو روی لب بالاش کشید: «پس جواب بله می‌دی! به احسان؟»

اخم کردم: «اینو همیشه به یاد داشته باش که یه زمانی تنها تصمیم زندگیم همین بود. شاید اگه تو نبودی این سرنوشت برام رقم می‌خورد. اینم تقدیر منه.»

در حد چند ثانیه که برام خیلی طولانی گذشت زل زد بهم و بعد دست برد تو جیب کتتش، دستمال زرد رنگی که طرح های طلایی داشت رو بیرون کشید و عرق پیشونیش رو پاک کرد، دستمال و تو افاق پرت کرد: «پس منو کلا از تقدیرت خط بزن»!

و بعد رفت...

زبونمو لای دندونم فشردم، انقدر این کارو با قدرت انجام دادم که زبونم حسابی بسوزه و اشکمو در بیاره!



نفس عمیقی کشیدم تا مانع هق هقم بشم و به سختی، با پاهای لرزون و غیر قابل کنترل که هر از گاهی هم زانوهام به خاطر فشار روحی خم می‌شد رفتم به طرف دستمالی که گوشه‌ی اتاق افتاده بود. برداشتم و تکوندمش تا خاکایی که احتمال می‌دادم روش نشسته بریزه، بکشیدم، بوی سوشا رو می‌داد. به چشم‌های مالیدمش تا همیشه سوشا جلوی چشم‌هایم باشه، تو همین لحظه در باز شد، حول زده و با استرس دستمالی که توی دستام مچاله شده بود پشتم پنهون کردم و لبخند مصنوعی روی لبم گذاشتم: «سلام».

ادرین نگاهی به دور و بر انداخت: «سوشا رفت؟»

سر به پایین تکون دادم: «پیش پات رفت».

ادرین لبخند به لب داشت، رفت و پشت میز روی صندلی نشست. لم داد و صندلی رو به چپ و راست می‌چرخوند. همون طور هم مشغول بازی با خودکارای پخش شده روی میزش بود، غافلگیرانه نگاهم کرد که به تته پته افتادم و زورکی و الکی لبخند زدم: «چی؟»

ادرین دوباره چشم‌اشو دوخت به خودکارای روی میز: «نمی‌خوای بگی چی شد و چی گفتین؟ این جنگو تموم کردین یا هنوز قصد داری کشش بدی؟»

اب دهنمو قورت دادم تا بغضم سر باز نکنه و رسوا بشم: «تموم شد. فقط من الان واقعا حوصله ندارم، شرمنده.»

و بعد از اونجا دور شدم. قلبم تیر می‌کشید، سرم هم همینطور، حتی نای حرکت کردن نداشتم، تمام وجودم یکباره تمنای خواستن سوشا رو سر داد. ترسیده بودم از اینکه ای که خودم با حرفام ساختم. از این که سوشا رو واقعا از خودم برونم ترسیده بودم. من فقط خواستم تنبیهش کنم، نکنه با حرفام زیاده روی کرده باشم؟! اگه دیگه هیچ وقت برنگرده و من برای همیشه از اغوشش و لبخندش محروم بشم چی؟...

تو همین افکار پرسه می‌زدم که صدای گوشه‌ی همراهم بلند شد، به صفحش نگاهی انداختم، شماره زیادی اشنا بود اما هر چی به مغزم فشار آوردم نتونستم بفهمم پشت خط کیه، با لب و لوجه‌ی اویزونم جواب دادم: «الو»



صداش که اومد ریشه افتاد به تنم، انگار من لباس سیاه پوشیدم و رعد و برق منو می‌گیره و سیخ سر جام وایمیستم: «سلام هیلدا»

خیلی سعی و تلاش کردم اما زبونم نچرخید به حرف زدن، هنوز هم تو بهت بودم و از خوشحالی سلول‌های مغزم یخ زده بودند. سوشا که سکوت طولانی منو دید ادامه داد: «هیلدا؟ خوبی؟ صدامو داری؟»

به سختی لب زدم: «دارم»...

نفسی از سر اسودگی کشید و اروم، نجواگونه، ناله مانند، زیر گوشم خوند: «بعد از ظهر میخوایم مزاحمت بشیم».

اخمام تو هم رفت و کنجکاو شدم: «بشین؟ مگه چند نفرین؟ اصلا برای چی؟»

مکت کرد که طولانی به نظرم رسید، شاید برای گفتن حرفش شک و تردید داشت. بلاخره زبون باز کرد: «برای امر خیر»...

برق از سرم پرید، امر خیر؟! برای کی؟! وقتی یه جرقه تو مغزم یادآور شد که سوشا میخواد بیاد خواستگاری لبخند پهن و عمیق و دندون‌نمایی اومد رو لبام: «خب، برای کی؟»

سوشا اروم تر از قبل گفت: «میخوام تورو برای پدرم احسان، خواستگاری کنم».

چشمام گرد شد و کم کم لبخند گشادم، شل!... اخم کردم و تقریبا با جیغ گفتم: «تو منو مسخره کردی؟ برو با عمت شوخی کن».

سوشا جدی تر از هر وقت دیگه ای، خیلی خونسرد و ریلکس در برابر جیغ من گفت:

«خواستگاریه دیگه، شاید جوابت مثبت باشه، خودت گفتی اگه شرایطش باشه بدت نمیاد. ماهم فردا میایم تا شرایطو برات بگیم».

دهنمو باز کردم که با توپ و تشر رو مخش رژه برم که صدای بوق ممتد در گوشم، چشمامو روی هم برد و دستامو مشت کرد. با حرص نفسامو بیروم دادم.



ای سوشای مودی! تو بازیت گرفته. میخوای باز حرصم و دربیاری! اما کور خوندی، اونی که فردا اشکش در میاد و کم میاره تویی، نه من!

.....

دسته ای از موهای روشنم رو که دیروز به کمک رزیتا روش رنگ گذاشتم و قهوه ای شده بود رو پشت گوشم بردم، صورتم رو مقابل آئینه به چپ و راست کج کردم تا مطمئن بشم همه چیز مرتبه، نفس عمیقی کشیدم برای برگشت اعتماد به نفسم لبخندکم جونی تحویل تصویر خودم توی آئینه دادم. تو کل خونه چشم چرخوندم، شومیز بنفش رنگم روی دسته ی کاناپه بهم دهن کجی می کرد، با چند قدم به طرفش رفتم و اون و برداشتم. در حال تا کردنش بودم که صدای زنگ در تو گوشم پیچید.

لباس و با تمام سرعت گوله کردم و به داخل کمد انداختم و درش رو محکم بهم کوبیدم، چند باره و چندباره نفس عمیق و پرصدا کشیدم و دکمه ی باز شدن درو فشردم. با کف دو دستم روی تونیک بلند سورمه ایم کشیدم تا اگه کج بود صاف بشه. در ورودی رو باز گذاشتم و خودم کنار ایستادم.

تصویر احسان و دسته گل رز قرمز توی دستش، تو مردمک چشمم قاب گرفته شد، از همون فاصله هم برقی که تو چشماش بود رو تشخیص دادم. خجالت زده سر پایین انداختم و برای کنترل استرس شدیدی که حتی تو رگ هامم جریان داشت هردو لبم رو به داخل دهان بردم. صدای جذاب و مردونه ی احسان، وادارم کرد نگاهش کنم: «نمی خوای تعارفم کنی بیام تو؟» قبل این که جواب احسان و بدم، سعی کردم خیلی نامحسوس با چشم دنبال سوشایی بگردم که ردی ازش نبود. تمام تلاشم این بود که خیلی کنترل شده این کارو انجام بدم اما انگار موفق نبودم چون احسان بلافاصله با لبخند گفت: «دنبال سوشا می گردی؟»

گوشه ی چپ لب بالایم رو بین دندونام فشردم: «نه!»

احسان تک خنده ای کرد و وارد شد. گل رو به سمتم دراز کرد که با دستای لرزونم ازش گرفتم. با دستم سمت کاناپه اشاره کردم: «بفرما بشین.»



احسان هم سرش رو به نشونه ی قبول کردن پیشنهادم به پایین تگون داد و بعد از در آوردن کتش و اویزون کردنش روی چوب آویز کنار در، به جایی که اشاره کردم رفت. نشست و با لبخند مشغول تماشای در و دیوار خونه شد. تمام فکرم سمت سوشا بود، دوست داشتم از احسان سراغش رو بگیرم اما حیای دخترنم مانع می شد. هوا برام سنگین شده بود، الان معنی این مجلس دونفره و مسخره چیه؟! به گونم چنگ زدم تا شاید راه نفسم باز بشه. انقدر تو افکارم غرق بودم که متوجه نشدم آب کتری سر رفته و گاز رو خاموش کرده، صدای فش فش، شعله ی گاز منو به اون سمت اشپزخونه کشوند، شیر گاز و بستم و مشغول ریختن چای شدم. صدای احسان باز تو گوشم زنگ خورد: «پس کجا موندی عروس خانوم؟»

بعد از شنیدن کلمه ی (عروس) لبم کج شد، اخم روی پیشونیم نقش بست، با حرص سینی رو بردم و جلوش روی میز کوبیدم. انقدر برخورد سینی پلاستیکی با میز چوبی زیاد بود، که احسان از جا بپره و پیشونی و بینیش چروک بیفته!

لبخند نمایشی ای برای حفظ موضعش زد: «چی شده؟»

طلبکار یه دستمو به کمرم زدم و دست دیگم رو روی پیشونی داغ از تبم گذاشتم، اول برای کنترل صدایی که هر لحظه امکان می دادم بی نهایت بالا بره، نفس عمیقی کشیدم و با اخم ادامه دادم: «احسان تو واقعا با چه رویی اومدی این جا؟»

احسان کم کم همون لبخند کمرنگ و بی جونش هم شل شد و جاش رو به اخم داد: «چی داری می گی؟ حالت خوب نیست فکر کنم.»

از صدای بلندش چهرم در هم جمع شد و چشمم بی هوا روهم رفت: «صداتو بیار پایین احسان، تورو به احترام اون روزای خوبی که کنار هم داشتیم نزار رومون به روی هم باز بشه، نزار چیزایی از دهنم در بره که لایق تو نیست. برو احسان...»

از جا بلند شد و از پشت میز اومد رو به روم: «هیلدا من خوشبختت می کنم. این و قبلا بهت ثابت کردم که زندگی و پات می ریزم، بامن باشی سوشا دست از سرت بر می داره»



لبخندی از روی تمسخر زدم و با ابروهای در هم گره خورده و لحنی دردناک و صدایی اروم گفتم: «معلوم هست داری چی می گی احسان؟ تواز دل سوشا خبر داری، از دل منم خبر داری، حالا داری از آب گل آلود ماهی می گیری؟»

سرشو پایین انداخت، تو اجزای صورتش، خجل بودن و شرمساری رو به راحتی خوندم، چشم های ادما، حرف های نگفتشون رو زیر نویس می کنه: «احسان تو خیلی شریفی، ذهنیتی که از تو ساختم و یه روزه خراب نکن.»

رفت سمت در، کتش رو برداشت و روی دستش انداخت: «گناه من اینه، عاشق دختری شدم که پسرم براش جون می ده، دلیلش خیریت خودمه، شاید اگه بهش سخت نمی گرفتن دل بهت نمی داد، وقتی کسی رو از چیزی که مشتاقشه منع کنی، برای دست یابی بهش حریص تر می شه، من این کارو با هر دوی شما کردم که به این جا رسید.»

و بعد نداشت حرفی بزوم و خونه رو ترک کرد. چشمم ناخودآگاه رفت سمت گلی که توی پارچ آب گذاشته بودمش، حتما با کلی ذوق و عشق خریده بود! دلم براش سوخت که چقدر مظلومه و در عین حال چقدر عاشق سینه چاک پسرشه...!

دستم رو، دور سری که داشت از درد می ترکید حصار کردم، شال ساده ای روی سرم انداختم و رفتم از خونه بیرون، با دلی پر از درد و سینه ای پر از حرف های نگفته...

مثل یه ظرفی شدم که بیش از حد تحمل و جاگیریش توش چیزی می ریزند، نه صبر کن، شاید مثل یه کتری آب شدم که می جوشه و لبریز می شه! نمی دونم، حتی توان این رو ندارم خودم و به چیزی تشبیه کنم و حال زارم و باهاش به تصویر بکشم. فقط همین و می دونم که دیگه حال ندارم، سینم به اندازه ی کافی پر شده، حتی انقدر مردونگی داشتم که ترک و شکافایی که روش به وجود اومد رو هم خودم ببندم، بی این که صداس در بیاد!

برام مهم نبود کرایه ی یه ماشین دربست که مسیر خونم تا استدیو رو طی می کنه چقدر برام گرون در میاد، یا این که راننده از اول تا اخر راه از آینه ی مقابلم من و می بینه و برای اشک هایی که بی امون پایین می ریزه و فین فینی که فضای ماشین رو در بر گرفته، سری از



روی تاسف تکون می‌ده! حتی انقدر ضد ضربه شدم که برام اهمیت نداره موسیقی ملایمی که در حال پخش بیشتر خنجر تو قلبم می‌زنه. تنها چیزی که مغزم برای تفکر بهش بازه، دیدن سوشاس...

وقتی رسیدم به مقصد چشمام جایی رو به غیر از در طوسی رنگ اپارتمان که یه واحدش، متعلق به ادرین و کارش بود نمی‌دید، متوجه نشدم اسکناس چند دلاری از کیف پولم خارج کردم و به راننده دادم. حتی نایستادم ببینم کم دادم یا زیاد، می‌دونستم الان اون مرد خودش می‌گه، من یه دیوونم و بهتره باهام هم کلام نشه، اما می‌گم، بازم بی اهمیت بود.

به خودم که اومدم مقابل در اسانسور، زل زده بودم به فلشی که پایین اومدن اسانسور رو اطلاع می‌داد. انقدر غرق بودم تو افکارم و انقدر خودم رو درگیر کنار هم چیدن جملاتم کرده بودم که حتی این رو هم نفهمیدم کی درو برام باز کرد!

با نوک پاهایی که درون کتونی های زرد و نارنجی فرو رفته بودند روی زمین سرامیکی که معلوم بود به تازگی روش طی کشیده شده ضرب گرفته بودم. ناخونامم زیر دندونام برده بودم و با قریح قریح می‌خوردمشون، کار همیشگیم بود وقتی استرس بهم غلبه می‌کرد. وقتی آسانسور رسیدنش به پارکینگ رو اطلاع داد، درشو کشیدم، طبقه ی سوم رو فشردم و خودم سپردم دست بالابر تا منو به جایی که مد نظرمه برسونه.

وقتی صدای زنی که با ناز و کرشمه رسیدنم به طبقه ی سه رو گوشزد می‌کرد به گوشم رسید، زیر لب خفه شویی نثارش کردم و از بالابر خارج شدم. گام هام رو بلند برمی‌داختم تا شاید زودتر برسیم به پشت در، دستم رو زنگ مونده بود، زمانی برداشتم که چهره ی درهم رفته ی ادرین رو تو چهار چوب در مشاهده کردم، بهش نگاه نکردم، در عوض از گوشه و کنار سرش، به داخل استدیو سرک می‌کشیدم و دنبال سوشا می‌گشتم.

ادرین بلاخره همون طور که حدسشو می‌زدم کلافه شد و با دست به سینم کوبید تا به عقب هدایت کنه: «چته؟ دنبال چی می‌گردی؟»



چشمای پف کرده از اشکم و که انگار تازه متوجهش شده بود رو دوختم به چشمای نگرانیش:
«این جاست مگه نه؟»

از جواب دادن طفره رفت، به جاش دست زیر گودی چشمام کشید: «گریه کردی؟»
جواب منو بده ادرین؟!

گوشه ی لب پایینش رو لای دندون کشید و حس کردم کمی هم فشرد، وقتی دیدم به جای
جواب دادن این دست اون دست می‌کنه، با خشم دست مشت شدم رو زدم به شونش و از سر
راه کنار زدمش: «کلافم نکن ادرین...»

تا پاهام از چهار چوب در رد شد فریاد زدم: «بیا باید باهات حرف بزنم.»
ادرین درو بست: «اروم تر هیلدا»

بی توجه به ادرین در اشپزخونه رو باز کردم، انقدر محکم در رو به عقب هل دادم که برخورد
کرد به دیوار و صدای مهیبی ایجاد شد، گوشه و کنار اشپزخونه رو هم از نظر گذروندم، کلافه
پوفی سر دادم و رفتم به طرف اتاق سمت چپ که ادرین مچ دستم رو چسبید: «حالت خوبه؟
می‌گم اروم...»

بدون این که برگردم به سمتش لگدی به در اتاق زدم: «دِ بیا بیرون ، چرا مثل موش قایم
شدی؟ هی با توام. بیا بیرون، بیا حرف بزنیم ، اگه مردی خودتو نشون بده.»

ادرین که دید تحویلش نمی‌گیرم با خلقی تنگ در گوشم توپید: «مگه کری؟ می‌گم اروم!»
از این همه تندی تو لحنش جا خوردم ، اولین باری بود که سرم داد می‌زد اونم با این شدت!
خود به خود صدام تو گلو خفه شد، سر چرخوندم تا ببینمش که وقتی قامت راست ایستاده و
دست به سینه ی سوشا، درست پشت سر ادرین توجهم و جلب کرد پشیمون شدم. مچ دستم
رو با کمی تقلا از زندان انگشتای ادرین در اوردم و دوباره با دست کنار کشیدمش و خودم رو با
قدم های لرزون و نه چندان مطمئن به روبه روی سوشا رسوندم.

با لبخند حرص درآری اندامم و زیر چشماش گرفته بود: «چیزی می‌خواستی بهم بگی؟»



جفت چشمام و درست مثل تیر پرتاب کردم به تخم چشم های مشکی و ریز شدش: «باید حرف بزیم».

خیلی خونسرد رفت سمت مبل اداری و یشمی رنگی که گوشه ی سالن تنها رهاشده بود، دستاشو باز کرد و خودش رو روی مبل رها: «خب بزیم می شنوم؟»!

در همین حین ادرین کلیدی که تو دستش بود و چند بار دور انگشت چرخوند که صداش رو مخم بود، با دلخوری رو بهم گفت: «من بیرونم کاری داشتید بزنگید».

دستگیره رو پایین کشید که دستم رو شونش نشست، فقط کمی گردنش رو کج کرد، اما به طرفم برنگشت: «ناراحت نشو ازم ادرین، اعصابم سر جاش نبود».

دستشو بالا آورد و دستم و از روی شونش پایین انداخت و خارج شد. دوباره حس بدی به وجودم القا کرد با این بی توجهی!... به خودم و رفتار مسخره و بچه گانم لعنتی فرستادم که صدای سوشا من رو از عذاب وجدان آزاد کرد: «می خواستی حرف بزنی؟»

برگشتم و دوباره سعی کردم تمام وجودش رو زیر نگاه داغ و خیرم آب کنم. لرزش بدنش رو حس کردم، قورت دادن آب دهنش هم همین طور...

با تیزبینانه ترین حالت ممکن براندازش کردم، که بلاخره خسته شد و نالید: «حزف بزن».

لرزش صداش حاکی از فشاری بود که زیرش داشت تاب می آورد، با فکر این که مقابل من این قدر بی دفاعه و سرتا پا فقط حرف و ادعای تو خالی و پوچه، لبخند محوی، دور از چشمش زدم. گرمی هوا وادارم کرد به شل کردن شالی که دور گردنم پیچونده بودم. دستی زیر گردن خیس از عرقم کشیدم و هی خدای بلندی گفتم: «هی خدای من»...

سوشا که به جلو خم شده بود و نگاهش و روی زمین زوم کرده بود و هر از گاهی هم سر بالا می آورد و منتظر بهم چشم می دوخت، بلاخره کلافگی روش اثر گذاشت و زمزمه کرد: «منتظرم»!



نفس عمیقی کشیدم، ان قدر با قدرت که بالا و پایین شدن قفسه ی سینم خوب توی چشم بود و واضح، چند لایخ از موهامو پشت گوشم روونه کردم، زبونم رو به حالت چرخشی دور لب هام کشیدم و بعد از کلی کلنجار رفتن و تأمل کردن، بلاخره زبون تو دهن چرخوندم: «هدفت چیه؟»

سوشا که استاد این بود خودش رو به اون راه بزنه و نشون بده از همه جا بی خبره، قیافه ی متفکری به خودش گرفت: «منظورت چیه؟»

به سوالش که مطمئن بودم انحرافی بود تا موضوع رو عوض کنه توجه نکردم ، پلکام روی هم رفت تا بتونم به اعصابم مسلط باشم، این دفعه شمردم شمردم و بریده بریده زمزمه کردم: «سوشا...هدفت... چیه؟»....

لبخندی زد و ای بابایی گفت: «ای بابا، خب واضح حرف بزن بفهمم کی رو میگی؟»

با اخم بهش توپیدم : «چرا پدرت و وارد این کش مکش بچه گانه کردی؟»

— پس خودت قبول داری بچه گانست!

من که تازه حالیم شد عجب سوتی ای دادم، چهره ی حق به جانبی به خودم گرفتم : «خب حالا هرچی، من یه چیز دیگه پرسیدم.»

سوشا از جا بلند شد و همون طور که دست تو جیب های کناری شلوارش می برد، لبخند به لب گفت: «داری وا می دی!»

پوزخند صدا داری زدم: «هه، یه من بخور آش!»

چشمش رو ریز کرد و مشغول بازی با انگشتر عقیق توی انگشت سبابش شد، کمی دستش رو عقب جلو برد تا خوب

انگشترش و برانداز کنه، منم در تمام مدت فقط نگاهش می کردم بی این که لحظه ای پلکام روی هم بره. سکوتش که طولانی شد، کمی بذر طلب کاری پاشیدم به لحن صحبتیم: «جواب منو ندادی؟»



نگاهش ، هنوز متمرکز انگشترش بود: «جواب چی رو؟»

دیگه واقعا داشتم عصبی می شدم، خیلی تلاش کردم جیغ نزنم، دستام رو مشت کردم و کنار پاهام نکه داشتم. اگه بالا م مطمئن نبودم که نخوره تو صورت سوشا و خونی و مالیش نکنه! از لای دندون های رو هم قفل شدم گفتم: «داری عصبیم می کنی سوشا، ان قدر با من بازی نکن، من واقعا دیگه نمی تونم ادامه بدم.»

آخر چشم از اون انگشتر عقیق آبی مزخفرش گرفت و حواسش و داد به من، مردمک چشم هاش می لغزید و از چشمام می رفت روی بقیه ی اجزای صورتم: «چی رو نمی تونی ادامه بدی؟ این لجبازی هات رو؟ من چی؟ من دل ندارم؟ من می تونم این جور ی تا تهش برم؟»
عصبانی تر از هر دفعه ی دیگه ای فریاد زدم: «ته چی؟ چند بار بگم رابطه ی ما ته نداره، ها؟!»

سوشا هم از من بد تر، انگار کورس گذاشته بودیم که ببینیم صدای کی بالا تر می ره و کی بیشتر می تونه حنجرش و پاره کنه و فریاد بزنه. چون بلند تر و گوش خراش تر از من، سوشا گفت: «چرا ته نداشته باشه؟ آخه گناه من چیه؟ مگه دست خودم بوده که فراموشی بگیرم ها؟ مگه خودم خواستم دل تو رو بشکونم؟»

اول کمی اجزای صورتم در هم جمع شد و چهرم تبدیل شد به یه صورت آماده برای بارش، اشک، بلاخره طلسم بغض خفه شده تو گلوم رو شکست و به هق هق افتادم، اومده بودم این جا حرف بزنم، اومدم خودم باشم، دیگه بسه هرچی صحنه سازی کردم و نشون دادم در برابر عشق پر قدرتن! اشکام یکی یکی ریختند: «اما خودت خواستی من و با پدرت معامله کنی!»

سوشا با شنیدن این جمله، کمی رنگ پریده شد، صورتش سرخ شد و مثل آفتاب پرست رنگ عوض می کرد، نمی دونم به خاطر حرفی بود که زدم، یا به خاطر اشکایی بود که بد جور دل می سوزوند. منتظر نگاهش کردم که اروم نجوا کرد: «خودت خواستی به این جا برسه!»



بلاخره شکست اون روحی که به یه مجسمه ی سنگی تبدیلش کرده بودم ، آخر سر تصویر اصلی من و احساسات شکنندم هویدا شد، اخر سر بر ملا شد این قلب احساساتیم، چون باریدم و باریدم و باریدم...

-من فقط تو رو خواستم، همین!

سوشا اول کمی جا خورد، این رو از سکوتی که بینمون فاصله انداخته بود فهمیدم . سرم و پایین انداختم و با پشت دست، اشکم رو زدودم، زبری نگیں انگشترم، کمی گونم رو سوزوند اما بهش توجه نکردم و گونه ی دیگرم رو هم از اشک پاک کردم، صدای نرم و لرزون سوشا رعشه به اجزای تنم انداخت: «تو چطوری من و خواستی ؟ تو از من فراری بودی! درست اون روزایی که بهت محتاج بودم سر یه لجباری بچه گانه من و تنها رها کردی، تو چطور عاشق من بودی هیلدا؟»

دستم هم چنان تو هوا ماندگار شد، انگار قسمت نیست گونه هام خشک بمونه! ابرو هام مثل همیشه از فرط تعجب تو هم فرو رفتند : «مثل این که از خودت یادت نیست! تا حالا از خودت پرسیدی چی باعث شد هیلدا بره؟ چی کار کردم که پیش هیلدا جایی نداشتم؟ ببین سوشا»...

با فریادی که بیشتر به عربده شبیه بود وسط حرفم پرید و اجازه نداد جلمم کامل بشه، از صدای بلندش کمی شونه هام بالا پرید و چشمام هم بسته شد.

_چند دفعه بگم دست خودم نبوده؟ چرا نمی فهمی ؟ ها؟

گوش های من مهم نبود که پردش داشت پاره می شد، بیشتر نگران حنجره ی خودش و رگ های باد کرده ی کنار پیشونیش بودم. انقدر صورتش سرخ و کبود به چشمم اومد، یه لحظه وحشت کردم از این که نکنه خدایی نکرده خون به مغزش نرسه و همین جا سخته بزنه. جفت دستام و بالا بردم: «باشه باشه، اروم باش.»

پشت هم نفس می کشید ، حتی حس کردم نفس کم آورده ، اروم اروم به طرفش رفتم، دستم می لرزید انگار اون هم مردد بود برای این کار، وسط راه مشتش کردم تا شاید از لرزشش کم



بشه، دوباره ادامه دادم و دستم و روی صورت داغش گذاشتم. صورتی که ته ریشش کمی کف دستم رو قلقلک می داد اما الان اون مهم نبود، سعی کردم از طریق دستم و انگشت هایی که روی گونه ی سوشا جا گرفت آرومش کنم. گوشه ی چپ چشمش خیس شد، دلم لرزید و زد به سرم روی همون یه قطره اشک، *ب* *و* *سه ای بزنم تا ادامه پیدا نکنه، اما...

چشم هاش رو بست و صورتش رو بیشتر به کف دستم مالید.

بغضم رو با بی میلی خوردم: «سوشا؟ تو بگو ته قصه ی ما چیه؟»

سوشا چشماش رو باز کرد، دستم رو گرفت و محکم فشرد و بعد پایین آوردش، دست دیگرم رو هم گرفت و روی هم گذاشتشون و به طرف خودم هلشون داد و رهاشون کرد. کنجکاوای مثل خون دوید تو تک تک رگ های بدنم، حتی توی مردمک چشمم هم نفوذ کرد، هیکل بی نقص و صورت دوست داشتیش رو زیر ذره بین گرفتم که بعد از زدن لبخند کج و ژکوندی، من رو تو اتاق تنها گذاشت و رفت. چند ثانیه ای خیره ی جای خالیش بودم و داشتم کنکاش می کردم که چی شد؟!

خوب که برام جا افتاد چی شده و سوشا من و تنها گذاشته و رفته، به طرف در دویدم. شاید بالغ بر سی بار کلید اسانسور رو برای بالا اومدن فشردم. اما لعنتی تو طبقه ی دو مونده بود و قصد دل کندن نداشت. آه بلندی گفتم: «آه لعنتی...»

و پله هارو دوتا یکی کردم و به سمت پایین دویدم. وقتی به خیابون رسیدم مثل آدم های سرگردون این ور، اون ور خیابون رو زیر نظر گرفتم که شاید ببینمش که دستی از پشت دهنم رو گرفت. هرچی دست و پا زدم دیدم فایده نداره، خیابون هم خلوت بود و رهگذری عبور نمی کرد. ماشین ها هم توجهی نداشتند. تا خواستم با تقلا کردن به کسی بفهمونم دارم خفه می شم از هوش رفتم.

چند بار پشت سر هم و بدون وقفه پلک زدم تا این تارِ دیدم رو برطرف کنم و در آخر موفق بودم. به سختی نیم خیز شدم تا موقعیتم رو کامل بررسی کنم. به اطراف نگاهی انداختم، این خونه خیلی برام آشنا ست...!



این خونه ای که بیشتر به یه کاخ اعیونی شبیهه، منزل کارنه، وحشت رخنه کرد به بندبند وجودم، سرم گیج رفت و تازه یادم افتاد عجب گرفتاری شدم. این طرف و اون طرف و نگاهی کردم تا کسی بیاد سر وقتم اما انگار کسی نبود. کمی به عقب برگشتم و متوجه شدم چرا این جام، من داشتم دنبال سوشا می گشتم که از بخت بدم سر از این عمارت نحس در آوردم ، همه چی از همین خونه ی لعنتی شروع شد. همه چی زیر سر کارن و دختر افریطش بود، همه چی!... دندونام رو از حرص زیاد روی هم ساییدم که صدای قریچ قریچ بلندش، ناخودآگاه چشمای خودمم روی هم برد. چند ثانیه ای بیشتر نگذشت که صدای اشنایی مجابم کرد به پست سرم نگاه کنم، با دیدنش چشمام درشت شد.

.....

سوشا از اتاق خارج شد، تو دلش عروسی بود که بلاخره هیلدا به عشقش اعتراف کرد و کوتاه اومد. اما غرور مردونش کمی خودنمایی کرد و سوشا ام خواست به غرورش میدون بده. از ساختمون خارج شد تا نفسی تازه کنه و دوباره به استدیو برگرده و هیلدا رو در آغوشش بفشاره و بگه : «اینم ته قصه ی ما»...

لبخند از روی لباش محو و یا حتی کمرنگ نمی شد، بعد از کلی فراز و نشیب و پستی و بلندی، بعد از کلی درد که هم هیلدا هم سوشا متحمل شدند، این بهترین اتفاق زندگیشون به حساب می اومد . این اعتراف عاشقانه، سرنوشت زندگی جدیدشون رو رقم می زد و چه لذتی بالاتر از باهم بودنشون؟...

سوشا رو به آسمون با خدای خودش خلوت کرد و میزگرد دونفره ای تشکیل داد، بابت تمام اتفاقات خوبی که براش افتاده بود تشکر کرد، بابت این که خدا هیلدا رو بهش برگردونده بود. با ارزش ترین داشته ی زندگیش رو... باید سر فرصت از دل پدرش هم در می آورد ، به هر حال پذیرفت این نقشه هایی که همش کار سوشا بودند رو به نحو احسن اجرا کنه و جوری تو نقشش فرو بره که هیلدا از پا در بیاد. اولش نگران این شد که نکنه هیلدا بفهمه کارای احسان همش یه بازی و نقشه ی کار شده بوده، ناراحت بشه و ترش کنه، اما بعد با فکر به این که



هیلتا احترام خاصی برای احسان قائله، نفس عمیقی کشید و رفت به سمت استدیو که یه خیابون بالا تر بود.

وقتی وارد شد کسی حضور نداشت، ترسید از این که نکنه هیلتا فکر کرده همه چی تمومه و رفته! عصبی به خودش چند بد و بیراه گفت و روی مبل نشست، سرش و بین دستاش گرفت و مدام به موهای کوتاه شدش چنگ می زد.

تلفن همراهش رو خارج کرد تا با آدرین تماس بگیره و بهش اطلاع بده که پیامکی دریافت کرد، تصویر پاکت نامه ی افتاده رو گوشی رو لمس کرد: «من هنوزم دوستت دارم، با این که انتخابت هیلتا بود، من هنوز هم دوستت دارم و حسرت داشتن تو رو با خودم به گور می برم»...

چشمش روی اسم سانی و متن پیام خشک شد، دستاش لرزیدند و سریع با سانی تماس گرفت اما وقتی خاموشی دستگاه بهش اعلام شد، یه مرتبه انگشتاش شل شد و گوشی از دستش افتاد.

با دیدن شخص پشت سرم با تعجب زیاد لب زد: «جان؟»

جان، که یکی از دوست های سوشا و ادرین محسوب می شد همراه کارن، چماق به دست بهم زل زده بودند. ترسیده بودم بیشتر از هر چیزی که فکرش رو می کردم. فقط آب دهنم رو قورت دادم، جرئت انجام حرکت دیگه ای رو نداشتم، از چوب کلفت های دست جان می ترسیدم. فقط نگاهم روشن خیره مونده بود، همین!

صدای بم و گرفته ی کارن و ادارم کرد چشم بهش بدوزم: «باعثش تو بودی نه؟ سوشا بود؟ در حق تک دختر من ظلم کردید».

عربده زد: «چرا؟»

احساس می کردم با یه مته ی درشت، دارن مغز از قبل سوراخ شدم رو بیشتر می شکافند، دست هام به صندلی چسب کاری شده بود و حتی نمی تونستم سرم و بین دستای نحیفم بفشارم تا بلکه کمی تسکین پیدا کنه این درد لعنتی، زبونم تو دهنم نمی چرخید، مثل یه تکه



چوب خشک شده بود و حتی باز کردن لبام و از هم سخت کرده بود. خودم حس کرده بودم مردمک چشمم درشت و درشت تر می شد و برق توش بیشتر...

کارن که سکوتم داشت دیوونش می کرد به سمتم هجوم آورد و شالی که از قبل سرم و ترک کرده بود و خودش و روی شونه هام ول کرده بود و محکم کشید. سر و گردنم به همراهش کشیده شدند، سوزشی که ناشی از کشیده شدن شال با دور گردنم بود مجابم کرد چشمام به روی هم بغلته و لبام از روی هم برداشته بشه: «آی وحشی»...

شال سورمه ایم رو به گوشه ای انداخت و موهای روشنم و دور مشتتس پیچوند، ترس از این که موهام و بکشه، باعث شد جیغ بکشم و هق هقم تو فضا پخش بشه: «ولم کن»!

موهام و به عقب کشید که با صدای بلند سوشا رو صدا زدم، نمی دونم چرا...!

فقط این و می دونم که تو اون لحظه تنها اسمی که مغزم ازم خواست به زبون بیارم، سوشا بود. انقدر موهام و کشید و مشت و لگد حواله ی سر و صورتم کرد که چشم هام به هم چسبیده بود. دلم می خواست بتونم اطرافم و ببینم اما جون نداشتم چشم از هم بردارم.

صداهای گنگی به گوشم می رسید. تمام تمرکز رو این بود که چرا این جام؟ دلیل این که لایق این همه کتک و مشت باشم چی بود؟ دشمنی کارن با من چیه؟ سانی چرا نیست و هزار و یک سوال بی جواب دیگه...

.....

سوشا که دو زانو تو استدیو رها شده بود، هنوز هم چشم های مشکلی و گیراش روی صفحه ی گوشی خاموش زوم بود. می دونست چه اتفاقی افتاده، اون کارن و کار های خطرناکش رو پیش بینی می کرد. تو شوک فرو رفتن و کپ کردنش به خاطر مرگ سانی نبود، فقط و فقط ترس از دست دادن هیلدا باهاش این کارو کرده بود. گوشه ی لب پایینش رو لای دندان های زیباش فشرد، اول چند مشت آروم رو زمین کوبید، کم کم شدت مشت هاش بیشتر و بیشتر شدند طوری که صدای گرومپ گرومپشون کل اتاق و در بر گرفته بود. تنها راهش این بود که بغض خفه شدش رو بشکونه تا آزادانه تر اشک بریزه و نعره بکشه!



می خواست بی خیال انتقام جوییش بشه، هر کاری می خواست با کارن و دخترش بکنه، خودشون سرخودشون آوردند . اما سرنوشت انگار اون هارو باید سر راه هم قرار می داد. از اتاق خارج شد.

اول سوییچ تو ماشین چرخی داد و بعد از استارت زدن، در صندوق عقب و باز کرد و چاقوی بزرگی که بیشتر به شمشیر شبیه بود رو از اون جا بیرون کشید و کنار خودش رو صندلی شاگرد گذاشت و به سمت هدفش پا رو پدال گاز فشرد.

کارن هنوز همون طور که دندون هاش و روی هم می سایید در حال برانداز کردن هیلدا بود و فقط زیر لب تکرار می کرد که: «می کشمت»

هر چند وقت یک بار هم لگدی به پهلوهای هیلدا می زد، هیلدایی که جسم بی هوشش، روی زمین سرد و سرامیکی فرش شده بود. بعد از چند دقیقه ای بلاخره جان به تنگ اومد و به بازوی کارن چنگ زد: «اون بی هوشه، بسه دیگه ... آخر می کشیش» .

کارن بدون این که از هیلدا چشم برداره و یا به سمت جان بچرخه با عربده گفت: «باید بمیره، پس چرا این جاس؟»

جان که انتظار شنیدن این جمله رو نداشت، بی هوا بازوی کارن و رها کرد و اخم به سرعت رو ابروهایش نشست، متعجب لب زد: «چی؟ بکشیش؟!»

کارن هم به سمتش چرخید: «دخترم و ازم گرفته؟ تو انتظار داری بزارم راست راست راه بره؟» جان عصبی و ترسیده عقب رفت: «قرار ما این نبود، تو دیوونه شدی!»

-و گفتمی تا تهش هستی!

-اما قرار نبود تهش این باشه!

کارن با عصبانیت به سمت جان هجوم برد: «نگو می خوام بزنی زیرش؟»

جان همون طور که عقب عقب از کارن فاصله می گرفت با تته پته گفت: «من تو کار کشیفتم شریک نمی شم» .



و بعد آب دهانش و قورت داد تا از ترس زیر گریه نزنه و نشون نده چقدر ترسو و بی عرضه ست. می ترسید و فکر می کرد قراره مثل هیلدا زیر مشت و لگدهای کارن بی هوش رها بشه. کارن خواست دوباره قدمی به طرفش برداره تا بهش بتوپه، که صدای زنگ گوشی همراهش پشیمونش کرد. همون جور که با اخم های غلیظش، برای جان خط و نشون می کشید مشغول بیرون کشیدن موبایل از جیب پیراهن راه راه سرمه ایش شد.

به صفحش نگاهی انداخت و با تک خنده ای گفت: «دهنتو ببند، خوده خودشه!»!

تلفن و به گوشش چسبوند: «به به، سوشای عزیز!»!

پشت به جان کرد و قدم زنان سرگرم صحبت با سوشا شد که در همین حین جان با چوب محکم به سرش کوبید و سریع در و باز کرد و با سرعت سمت درب خروج رفت. دستگیره رو پایین کشید و خیز برداشت تا بدوه که تصویر خشن و درهم سوشا درجا متوقفش کرد. با دیدن چهره ی خصمگین سوشا لرز بدی به بدنش نشست و از تر زیاد بریده بریده فقط تونست زمزمه کنه: «س... سو... شا!»!

سوشا که با نفس های بلند عمیقش داشت خودش و برای یه نبرد سخت آماده می کرد مشتی حواله ی صورت جان کرد و با درد نالید: «رفاقت با تو بیهوه ترین کاری بود که تو کل عمرم انجام دادم».

_ب... به خدا سوشا ... من... من...

خفه شوی بلندی گفت و مانع ادامه ی صحبت های جان شد. چشم بست و گفت: «هیلدای من کجاست؟»

جان که از عصبانیت سدشاع خیالش راحت شد با عجله با انگشت نشانه، آخر حیاط رو نشون داد و گفت: «خودت و سریع بهش برسون، کارن هر لحظه ممکنه خر بشه!»!

سوشا تا این و شنید بی توجه به جان فقط دوید، انقدر با سرعت و بدون وقفه که چند باری ممکن بود با زمین یکی بشه. جان که اوضاع رو شیر تو شیر دید از فرصت استفاده کرد و پا به



فرار گذاشت. همون جور که از اون خونه ی کذایی فاصله می گرفت با پلیس تماس گرفت و گزارش خونه ای که کارن توش بود رو رد کرد.

.....

هنوز هم با ترس و لرز به کارن و کارهای وحشیانه و ترسناکش زل زده بودم.

انقدر شوکه شده بودم و حیرت زده که حتی نمی تونستم گریه کنم و دردام و جیغ بکشم. در سکوتی تلخ و مرگبار خیره بودم به سرنوشتی که انگاری قرار بود کارن برام رقم بزنه، اون هم با کارهای احمقانه...

به سمتم که قدم برداشت با این که هیچ جوهره نمی تونستم خودم و عقب بکشم اما بازم با تقلا بهش فهموندم ازش بیزارم و چندشتم می شه! اخم کرد و بر خلاف تصورم که فکر می کردم باز کتکم می زنه مقابل پاهام زانو زد و نشست. سرش و بین دستاش گرفت و می شد تشخیص داد داره می فشاره، بعد از کمی مکث سرش رو بالا گرفت و چشم هاش و به چشم های ترسیده و سرخ من دوخت.

-می خوام اما نمی تونم!

سکوت کرده بودم و فقط می تونستم آب دهانم و قورت بدم تا مانع بروز بغضی بشم که هر لحظه امکان شکستنش بود.

-هه! ترسیدی مگه نه؟

سرم و چند بار به پایین تکون دادم که اروم از جا بلند شد، اومد پشت سرم و دستام و باز کرد. به راحتی تونستم حس کنم موهام و تو مشتم گرفت و عمیق بویید.

-سانی هیچ وقت موی بلند دوست نداشت، برعکس من!

ترس از این که الان موهام و با تمام قدرت می کشه و اشکم و در میاره مجابم کرد سرم و با خشونت به جلو پرت کنم تا موهای نازنینم از دست های زمختش خارج بشه. خدا رو شکر عصبی نشد و اومد مقابلم ایستاد.



دست به سینه زد و با لبخند تلخ و چشم هایی خمار و به خون نشسته نالید: «تو باعث مرگ سانی من نشدی، طرف حساب من کس دیگه ایه...»

خواستم دهن باز کنم و بپرسم واقعا بیخیالم شده یا نه که صدای آشنایی به زبونم قفل زد.
-طرف حسابت منم!

من و کارن همزمان باهم به سمت صدا برگشتیم. با دیدن سوشا و شمشیر دستش حول زده نفس های مکرر به ریه ی دردناکم راه پیدا کرد. کارن با اخم و لحنی که مشخص بود انتظار این دیدار رو نداشت گفت: «تو این جا چی کار می کنی؟»

سوشا بدون این که جوابش و بده آروم آروم به سمت من قدم برداشت. وقتی بهم رسید اول زیر نگاه تب دار و داغش ، ذوبم کرد و مجبور شدم خجالت زده سر پایین بندازم. حس کردم نگاه ازم گرفت، این و وقتی فهمیدم که متوجه شدم مخاطب صحبتاش کارنه!

-اگه یه تار مو از سرش کم می شد، زنت نمی زاشتم!

سرم و بالا نیاوردم که عکس العمل کارن و ببینم. فقط صدای خش دارش به گوشم خورد.

-پس اومدی ناجی هیلدا بشی؟!

-اسمش و به زبون کثیفت نیار حیوون!

کارن بلند بلند قهقهه ای زد و با لحنی که خشم و نفرت توش موج می زد گفت: «تو دخترم و کشتی بس نبود؟ کمر به قتل منم بستی؟»

بعد دستاش و بهم کوبید و شروع کرد به کف زدن و ادامه داد: «چقدر شجاعی! مرحبا...»

سوشا عصبانی فریاد زد، انقدر صداش بلند بود که من سر جام بلرزم.

-مسخره بازی و بزار کنار ، مرگ سانی هیچ ربطی به من نداره ، اون خودش خودکشی کرده، خواسته ی خودش بوده!



سرم و بالا آوردم و چشمام زوم شد روی صورت چروکیده ی کارن که با لبخند تلخی توام با غصه گفت: «اخه لعنتی، عشق تو باهاش این کار و کرد».

-کارن؟ تو می دونستی من عاشق هیلدام. این و روز اولی که تصمیم گرفتی باهام همکاری کنی بهت گفتم. این تو بودی که ازم خواستی براش دلبری کنم، نقش بازی کنم که بهش تعلق خاطر دارم. مگه نگفتی دخترت مریضه؟ نگفتی با بازیگری می تونم جلوی دیوونه بازی هاش و بگیرم؟ منم همین کار و کردم.

بغض این مرد شصت ساله ترکید، با لحنی دردناک و سوزناک، همون طور که از زور گریه صداس می لرزید گفت: «اما بد ازش فاصله گرفتی... بد جور دلش شکست!»

-قرار ما همین بود کارن!

بلاخره دو زانو رو زمین رها شد، با وجود اون همه ظلمی که در حق من و سوشا کرد باز دلم براش، سوخت، تنها داشته ی زندگیش دخترش بود. مرگ جوون واقعا سخته، هق هق های بی امان کارن دل سنگ رو هم آب می کرد چه برسه به منی که یه دختر دل نازک بیست ساله بیشتر نبودم. سوشا میون همون حال خراب کارن گفت: «درد بدیه! بهت حق میدم انقدر ناراحت و دل آزرده باشی، اما تو حق نداشتی به خاطر انتقامت از من، پای هیلدارو وسط بکشی، درست دست گذاشتی رو نقطه ضعف من!»

کارن چیزی نگفت. روی زمین افتاده بود و به پیراهن تنش چنگ می زد و دیوونه وار ضجه میزد.

سوشا نگاهش و از روی کارن به صورت من هدایت کرد. خیلی سعی کردم در مقابل بغضم مقاومت نشون بدم و مانع ترکیدنش بشم. تا حدودی موفق بودم، نگاهم به سوشایی افتاد که تک تک اجزای صورتم و داشت از نظر می گذروند»..

-اما تو...

انگشتش و روی لبام گذاشت: «هیش! فقط برو»



به میچ دستش چسبیدم و دستش و از روی لبام کندم و با اخم غلیظی معترضانه نالیدم: «پس تو چی؟ تا تو این جایی من از جام تکون نمی خورم».

سوشا تا خواست لب از هم برداره و جوابم و بده کارن بلند داد زد: «ازت نمی گذرم».

سوشا ازم فاصله گرفت و رفت جلوش: «تو الان عصبی هستی، بزار بعد که آرام شدی باهم حرف بزنیم».

کارن بی توجه به سوشا از جا جست زد و به طرفش حمله ور شد، سوشا هم برای دفاع از خودش چاقوی بزرگ توی دستش و بالا برد: «نزدیک بیای کارن چشم رو همه چی می بندم. بزار عاقلانه حلش کنیم».

کارن دستاش و مشت کرده بود و با خشم به طرف سوشا می اومد و سوشا هم عقب عقب ازش دور می شد.

- راجب چی حرف بزنیم؟ جنازه ی غرق خون دخترم؟

این وسط منم فقط شکه شده بهشون زل زده بودم. انقدر ترسیده بودم که هیچ کدوم از اجزای بدنم خوب کار نمی کرد. دست و پاهام لس شده بود و تکون نمی خورد.

زبونم هم تو دهن نمی چرخید انگار حنجرم توان تولید صدا نداشت. گرچه هرچی فریاد می زدم این جا به گوش کسی نمی رسید.

کارن همچنان جلو می اومد، ناگهان از بین دندون های قفل شده داد زد: «می کشمت»

و به طرف سوشا پا تند کرد، سوشا هم چاقو رو جلوی صورتش گرفت و گفت: «بیای میزنم».

کارن اما بی توجه نزدیک و نزدیک تر می شد، سوشا که دید راه چاره ای نداره فقط تونست بهم با فریاد بتوپه: «برو هیلدا، از این جا برو»

اما افسوس که نمی دوست من قفل کردم و حتی نیم سانت هم نمی تونم تکون بخورم.



من با چشم های درشت شده، قلبی که روی هزار می زد و داشت دیواره ی سینم و می شکوند، نفس های پشت هم و تند تندم، فقط نظاره گر این نزاع وحشیانه بودم.

وقتی کارن در یک قدمی سوشا قرار گرفت چشمم بی هوا روی هم رفت، بی اراده زانو هام سست شد و زمین خوردم. غش نکرده بودم، چون همه چی رو می شنیدم فقط توان دیدن و صحبت کردن نداشتم.

صدای فریاد سوشا جوری روم تاثیر گذاشت که خون گردشش تو رگ هام و متوقف کرد و دست و پاهام یخ زد.

با هق هق وصف ناپذیری که تمام فضا رو پر کرده بود آرام آرام پلک زدم و لای چشم های پف کردم و باز کردم. اول چشمم رو زمین خشک شد، درست همون جایی که خون جاری شده بود و داشت کم کم به زیر منی که پخش، زمین بودم هم می رسید. می ترسیدم نگاهم و کمی اون طرف تر ببرم، اگه سوشا براش اتفاقی افتاده بود چی؟ اگه بلایی سر کارن آورده بود چی؟...

بالاخره به ترسم غلبه کردم و سرم و بالاتر کشیدم. بادیدن صورت و جسم بی حال و غرق در خون ادرین، فقط جیغ زدم و خودم و از روی زمین کندم.

چهار دست و پا خودم و بهش رسوندم. محکم تکونش دادم: «ادرین؟ ادرین؟»

سرم و بالا بردم تا کمک بگیرم. قامت حیرت زده ی سوشا در یک طرف، کارن و چشم های ریز شدش و چاقوی خونی تو دستش، از طرفی دیگه بهم فهموند قربانی این ماجرا، ادرین بوده! هق هقم شدت گرفت، همون جور که در کنار ادرین نشسته بودم مچ پای سوشا رو چسبیدم: «یه کاری بکن، الان از دست میره!»

اما سوشا فقط زل زده بود به صورت ادرین و بی صدا اشک می ریخت. جیغ کشیدم و صورت ادرین و با دست های لرزون و سردم قاب گرفتم: «ادرین؟ عزیزم؟ دوست مهربونم؟ داداشی؟»

دوبازه سرم و بالا بردم: «سوشا؟ سوشا باتوام؟ یه کاری بکن الان می میره!»



بلاخره به خودش اومد و به جای این که به داد ادرین برسه عطش انتقام انقدر تو وجودش شدت گرفت که به طرف کارن حمله کرد، چاقوی آغشته به خون از دست کارن رها شد و خودش ترسیده یواش یواش عقب رفت. سوشا مشت‌ی حواله‌ی چشمش کرد که کارن با درد آخ بلندی گفت و دو دستی به چشمش چسبید. لگد محکمی به شکمش زد و اون زمین افتاد. حتی وقتی رو زمین افتاد هم بهش رحم نکرد و تا تونست و انرژی تو بدن داشت مشت و لگد بهش کوبید و انقدر زد که کارن از حال رفت. اما من فقط زل زده بودم به قفسه‌ی سینه‌ی آدرین و همین که بالا پایین می‌شد خودش برام دنیا ارزش داشت. مدت زمان بین نفساش خیلی طولانی بود و مابین تنفس هاش زیادی مکث داشت اما مهم این بود که زندست. وقتی تکون خوردن پلکاش و مشاهده کردم، تند تند سرش و تکون دادم: «صدام و می‌شنوی؟ آدرین؟»

صدای نالش، که شاید تو اون لحظه زیباترین صدای دنیا بود بلند شد. بی اراده لبخند به لبم نشست. دست سردش و فشردم و بلند داد زدم: «سوشا؟ آدرین داره به هوش میاد، به اورژانس خبر بده»

سوشا با کلی تردید از کارن دست کشید و سراسیمه به سمت ما دوید. کنارم نشست و دست دیگه‌ی آدرین و گرفت: «داداش، خوبی؟»

ادرین به زور لب زد: «خوبم!»

سوشا که عمیق لبخند می‌زد اورژانس و گرفت و پیشونی ادرین و *ب* و *و* سید: «طاق‌ت بیار مرد، الان میرسن!»

نمی‌تونستم صدای بلند از هق هقم و کنترل کنم. سوشا شونه هام و ماساژ می‌داد و زیر گوشم نجوا می‌کرد: «چیزی نمی‌شه.»

چند دقیقه‌ای طول کشید تا اورژانس برسه و آدرین و ببره، خدارو شکر علائم حیاتی‌ش نرمال بود و این خیلی خبر خوبی به حساب می‌اومد.



ما هم همراه آمبولانس به بیمارستان رفتیم، آدرین به اتاق عمل رفت تا زخم ناشی از چاقوی روی پهلوش رو که کارن مسببش بود رو بخیه بزنند. تو تمام مدت ناخونام و می جویدم و براش دعا می خوندم. دکتر می گفت جای نگرانی نیست چون زخم عمق نداره و به راحتی می شه از خون ریزی جلوگیری کرد.

اون طرف سالن درست رو به روی من سوشا نشسته بود، سرش و پایین انداخته بود، دستاش تو هم قفل بودند و پاهاش و مدام تکون می داد و گه گاهی می لرزوند. اونم نگران بود، به هر حال دوست صمیمیش تو اتاق عمل بود. همه ی این اتفاق ها به خاطر من رخ داد. عشق من و سوشا داشت کم کم دامن همه رو می گرفت، یا باید کوتاه می اومدیم و باهم کنار... یا باید از هم می گذشتیم و به همه می فهموندیم هیچ ارتباطی بین ما دونفر نیست.

چشمام روش زوم بودند، این همه عشق چطور یه شبه از بین بره؟ من که دیوونه ی این مرد روبرومم! آخه چطور ازش بگذرم؟

مگه خودم نرفتم سراغش که بگم کوتاه اومدم و نمی تونم بدونش زندگی رو ادامه بدم؟ مگه سوشا ردم نکرد؟ پس اون جا چی کار می کرد؟!

مگه غیر اینه که اومه بود سراغ من؟ اون هنوزم عاشقمه مثل روز اول...

سرش و بالا که آورد تا خواستم بجنبم و نگاه ازش بدزدم گیرم انداخت و متوجه شد مدت زیادی هست که نگاهش می کنم. لبخند خیلی کم جونی زد. منم به پاسخ لبخند زدم و سرم و پایین انداختم. صداش اومد: «حالت خدبه؟»

نگاهم و از کف بیمارستان گرفتم و دادم به صورت منتظر سوشا: «بد نیستم».

ار جا بلند شد و به سمتم اومد. کنارم نشست، سر چرخوندم و با لبخند ازش تشکر کردم. دوباره نگاه ازش گرفتم، جفتمون خیره ی سرامیک های سفید کف بیمارستان بودیم. این سوشا بود که اولین نفر سکوت و شکست.

-آدرین خیلی برات مهمه نه؟



یه جورایی از سوالش خندم گرفت، شاید بهتر از هر کس دیگه ای این سوشا بود که می‌دونست من و آدرین تنها داشته‌ی هم تو این کشور بودیم، درست مثل خواهر و برادر، بی این که همدیگر رو به چشم دیگه ای ببینیم. پوزخندی رو لبم جا خشک کرد.

-مگه تو غیر این فکر می‌کردی؟

نفس عمیقی کشید: «حتی مهم تر از من؟»

کلافه شدم از سوالش، می‌دونستم این سوال و جواب‌ها یعنی شروع یه بحث تازه و خسته کننده.

-ماجرای تو با آدرین فرق داره!

سرم و چرخوندم تا نگاهش کنم، دیدم قبل من به صورتم خیره مونده، با کل عشقی که بهش داشتم چشماش و زیر نگاهم له کردم، چشماش غم داشتند، سوالی رو که از نظر من مسخره بود تکرار کرد: «دوسش داری؟»

خندم گرفت اما کنترلش کردم: «سوشا بس کن!»

چشماش و کلافه روهم گذاشت و یه جورایی با عصبانیت گفت: «جواب من و بده! دوسش داری؟»

پوزخندی که از قبل به خاطر حرف‌های نامربوط سوشا رو لبم نشسته بود عمق گرفت: «آره دوسش دارم آره، که چی؟»

اول کمی متعجب بهم خیره موند، زبانش رو چرخشی روی لباش کشید و خوب خیسشون کرد. چند بار به نشونه‌ی تایید حرفم سرش و به پایین تگون داد و بعد با بالا انداختن یک تایی آبروش آروم گفت: «هیچی...»

دست روی زانوهاش گذاشت و برخاست، همون طور که در حال فرو بردن دستاش تو جیب‌های شلوارش بود گفت: «جوابم و گرفتم، مرسی از صراحتت!»

و بعد ازم دور شد و خط نارنجی رنگ روی دیوار که مسیر خروج و نشون می‌داد گرفت و رفت.



وای بلندی گفتم و با مشت به پیشونی کوبیدم، آخه چرا بی ربط زبون باز کردم؟ الان لابد ناراحت شده! شاید گمون می‌کنه دلی سردیم عشقم به آدرینه ... حالا چطور حرف مزخرفم و توجیح می‌کردم و از دل سوشا در می‌آوردم؟

همش مشکل پشت مشکل!... تو همین فکر بودم که در اتاق عمل باز شد، سریع خودم و به پزشک رسوندم. تو تمام مدت حضورم تو این کشور هنوز انگلیسیم ضعیف بود. فقط تونستم بفهمم که گفت حالش خوبه!

بقیه ی حرفاش و اصلا نگرفتم، اون حرف می‌زد و منم الکی سرمو تگون می‌دادم که انگار خیلی می‌فهمم چی میگه!

ازم دور شد و منم که نفهمیدم چی گفت، باید از سوشا کمک می‌گرفتم اما با چه بهونه ای می‌رفتم سراغش؟...

پوست لبم و می‌جویدم تا بهتر فکر کنم انگار می‌تونست به نحوه ی تفکرم و کیفیتش کمکی بکنه، عادت بود دیگه!

خودم و باید به یه بهونه ای هر چند غیر معقول به سوشا می‌رسوندم. کمی سرم و این طرف اون طرف چرخوندم تا خط نارنجی رو پیدا کنم و بعد از یافتنش به سمتش رفتم. به حیاط که رسیدم سرک کشیدم تا ردی از سوشا ببینم، مدتی نه چندان طولانی طول کشید و بلاخره متوجه ی مردی شدم که با شونه هایی افتاده رو نیمکتی دور تر از همه ی آدم ها نشسته بود و هی انگشتاش و تو هم فرو می‌برد و باز می‌کرد.

اول کمی دلم به حالش سوخت و بعد براش پر کشید، دلم بد جور هوای گرفتن دستاش و نشوندن یه *ب* و *سه* رو پیشونیش و کرد. خصوصا الان که با اون ریش هاش، تو دل برو تر شده بود.

دیدن اون حلقه های اشک توی چشماش باعث شد به خودم و زبون تیزم لعنت بفرستم.

بلاخره قدم هام و محکم کردم و به طرفش رفتم. با صدام سرش و بالا آورد و نگام کرد.



-سلام.

جوابی نداد و فقط بسنده کرد به تکون دادن سرش، دلخور شدم اما خب بهش حق دادم باهام سنگین برخورد کنه. لعنت به دهانی که بی موقع باز شود...!

کنارش نشستم: «دکتر آدرین اومد، عملش تموم شده.»

تلخ خندید و بی این که نگاهم کنه با درد نالید: «جان بهش خبر داده بود، مثلا اومده بود تا نزاره من کار احمقانه ای بکنم و یه عمر پشیمون بشم، اومده بود تا تو سالم بمونی، حالا اون رو تخت بیمارستانه و من و تو این جا تو هوای آزاد نشستیم و نفس می کشیم. آدرین فرشته ی زندگی من بوده...»

به تایید سر تکون دادم: «اره، اون یه مرد واقعیه...»

سریع به سمتم چرخید و با ابروهای تو هم رفته و چهره ی کنجکاوش پرسید: «حالا چطور بوده؟»

بادی تو لپام انداختم و این ور اون ورش کردم، نگاهم تو آسمون می چرخید، خجالت می کشیدم ار بی عرضگیم بگم، اما اجبار بود و اجبار...»

-نفهمیدم!

-نفهمیدی؟ یعنی چی؟

به چشماش خیره شدم: «فقط تونستم بفهمم گفت عملش خوب بوده، اما از بقیه ی حرفاش چیزی دستگیرم نشد. من نتونستم زبونش و خوب بفهمم.»

یه چیزی تو چشماش برقش گرفت، یه لبخند محو و ریزی روی لباش پیدا شد اما سریع جمعش کرد و چیزی نگفت. فقط بلند شد و به داخل بخش رفت و منم درست شبیه به جوجه اردک هایی که دنبال مادرشون کواک کواک می کنند پشت سرش گام بر می داشتم. به مقابل در اتاق پزشک که رسیدیم ایستاد.



بازم بدون این که چیزی بهم بگه، دستگیره رو پایین کشید و به اتاق رفت. منم منتظر طول سالن رو می رفتم و می اومدم.

سوشا حسابی از دستم شکار بود، یه حرف ببین تا کجا آدم و می کشونه؟!

چند دقیقه ای طول کشید که در باز شد و قامت خمیده ی سوشا تو چهارچوب نمایان...

بی اراده به طرفش هجوم بردم و دستم دور بازوش حلقه شد: «چی گفت؟»

اول نگاهش روی دست حلقه شده ی من زوم شد، انقدر نگاهش سنگین بود که کم کم دستم شل بشه و گره ی بین انگشتم باز!... نگاه از دستم گرفت و به صورتم بخشید، خودش و به بی تفاوتی زد و به روم نیاورد چقدر ضایع کرده و گفت: «خدارو شکر حالش کاملا خوبه و مشکلی نداره، یکی دوروز بابد تحت درمان همین جور بستری باشه، بعدش می تونیم مرخصش کنیم. دیگه لازم نیست نگران باشی و براش خودت و هلاک کنی!»

از نوع گفتار زشت و کنایه ماندش، چشمام درشت شد و اخم به پیشونیم نشست، طعنه آمیز گفتم: «کور شه هر کی نمی تونه ببینه!»

طوری سرش و سمتم چرخوند که اگه بگم صدای نرم شدن غصروف های گردش، تو فضای بیمارستان پخش شد، اغراق نیست.

-پس، کور بشم ها؟

لبخند رو لبم نشست: «مگه تو نمی تونی ببینی؟»

-چی رو؟

لبام و تر کردم و با خنده ی شدیدی که رگه هاش تو صدام اختلال ایجاد کرده بود گفتم: «این که نگرانش باشم».

جا خورد و اهم اهمی کرد و بعد از قورت دادن آب دهنش با کمی تعلل و تردید گفت: «ن... نه! اصلا به من چه ربطی داره که تو نگران کی هستی!»



-پس برات مهم نیست دیگه؟!

سرش و به پایین تکون داد که یعنی اره و منم باشه ی کش داری گفتم و جلوتر ازش به سمت حیاط حرکت کردم. حس می کردم پا به پام قدم بر می داره و پشت سرم میاد، دیگه باید کار و تموم می کردم.

من که دیونه وار می پرستیدمش، دیگه این همه مسخره بازی و تعلق فقط وقتم و تلف می کنه. ثانیه ها دارن بی امون پشت هم میرند و از عمر گران بهای ما کم می کنند، چرا ازشون استفاده نکنیم؟

به نیمکت که رسیدم نشستم.

سوشا اما چند قدمی من ایستاد. با کف دست به قسمت خالی نیمکت زد و گفتم: «بشین!»
اول نگاهی به جای خالی انداخت و بعد با حالت دلخوری و قهر آروم زمزمه کرد: «راحتم».
خندم گرفت، مثل بچه ها رفته بود تو لک و باهام قهر کرده بود.

-حرف دارم، حرف های مهم...

مثلا می خواست نشون بده اجبارش کردم، چون باحالت کلافه ای پاهای بلند و زیباش و حرکت داد و کنارم نشست، اما سعی کرد فاصله رو حفظ کنه و چند سانتی بینمون خالی بمونه. انقدر خندم عمق گرفت که دندان هام به نمایش در اومد. نفس عمیقی کشیدم و دستم و لای موهام بردم تا به عقب هدایتشون کنم. مثل این که به تنگ اومد چون گفت: «کارم داشتی؟!»!

-انقدر کنار من بودن خلقت و تنگ می کنه؟!

پورخند معنا داری زد و رو ازم گرفت و خودش و خیره ی اون طرف حیاط و مردمی که در حال رفت و آمد بودند کرد: «تو این جوروی فکر کن».

اما من چشم از نیم رخ جذابش نگرفتم و همون طور زل زده بودم بهش و لذت می بردم از انتخابم! از این که دل بسته ی مردی شدم که حتی ارزش این و داره براش جون بدی! خیلی



سختی ها کشیدیم و خیلی عذابم داد. اما وقتی فهمیدم تمامی اون اذیت هارو به سمتم روونه کرد که تهش، از کارنی انتقام بگیره که بهم دست درازی کرده، بیش از پیش عاشقش شدم. خواستم یه جورایی با بی اعتنتی تلافی کنم تمام اون دردایی رو که کشیدم، اما وقتی دوباره برای عاشق کردنم تلاش کرد و دست از سرم برداشت، بیش تر از پیش عاشقش شدم. سوشای من باوفا ترین مرد دنیا بود...

وقتی سنگینی نگاهم و حس کرد به طرفم چرخید و چشمام و غافلگیر کرد. بدون این که پلک بزنم گفتم: «هنوز دوستم داری؟»

حتی برای یه ثانیه هم معطل نکرد و بی مکث نجوا کرد: «بی حساب!»

لبخندم پر رنگ و پررنگ تر شد و عمق گرفت. چشم بستم تا هوای تازه رو نفس بکشم. هوایی که وارد ریه هام شد تلفیقی از یه عطر آشنا بود و یه نسیم خنک که بوی عشق می داد. بعد از چند ثانیه چشم باز کردم و دستش و گرفتم. این سوشا بود که دستم رو با قدرت فشرد.

-دلیل والت چی بود؟

-می خوام این بازی بچگانه تموم بشه، می خوام همه چی مثل قبل بشه، می خوام دستات و بگیرم و کنارت بخوابم. می خوام دوباره بغلم کنی، موهام و بو کنی و من اروم بگیرم. می خوام این دفعه جدی جدی با ایران تماس بگیرم به بابام و هیروش بگم من و سوشا باهم پیوند خوردیم. می خوام به آبتین بگم مرسی از کمکات، من سوشام و بلاخره از دنیا پس گرفتم. می خوام داد بزنم و بگم...

با فریاد، طوری که سر همه ی مردم به سمتون کج شد گفتم: «دوستت دارم»

خنده مهمون لبای نازش شد. پشت دستم و *ب* و *و* سید و بعد دستم و روی پیشونی گذاشت و چشم بست، زمزمه وار نالید: «اینم ته قصه ی ما»...

و جفمنمون با یاد آوری دیروز و اتفاقات و حرف های بینمون بلند قهقه زدیم.



(کلام آخر): گاهی وقت ها، برای رسیدن به چیزایی که دوسشون داری، باید از چیزایی که برات با ارزش ترند بگذری!

هیلدای قصه ی ما برای به دست آوردن سوشا، از خیلی چیز ها گذشت، آبروش هم جزئی از این از دست رفته ها بود.

بعضی وقت ها به قلم کشیدن یه سری موضوع ها سخته و وقت گیر، اما اگه با عشق قلم به دست بگیری، تک تک جملاتت بوی پختگی میدند.

و من هم سعی کردم پخته بنویسم.

شاید اگر حمایت های شما و انرژی مثبت هایی که بهم دادید یا حتی انتقادهای سازندتون نبود، فقط فریاد نزن اونی نمی شد که انتظار می رفت.

مرسی از حمایت هاتون، از انتقادهاتون، از انرژی های زیادی که بهم می دادید و من به عشق شما شب ها تا دو نصفه شب تایپ می کردم. مرسی از این که تا این جا دنبالم کردید و پسندید.

اگر داستان مورد توجهتون بود خدارو شکر، اگر هم دوست نداشتید من شرمندم که نتونستم جذبتون کنم.

دوستدار شما: مریم رضائی.

#پایان

[پیشنهاد می شود](#)

[رمان اسارت مکافات | دیلان شریفی](#)

[رمان فرزند خاموش | Fatemeh.M](#)

[رمان ماهمه تنهاییم | اشکی](#)



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)